دانلود
کتاب

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۷)

نویسنده : مارسل پروست

چاپ سوم

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

گریخته

ترجمهٔ مهدی سحابی

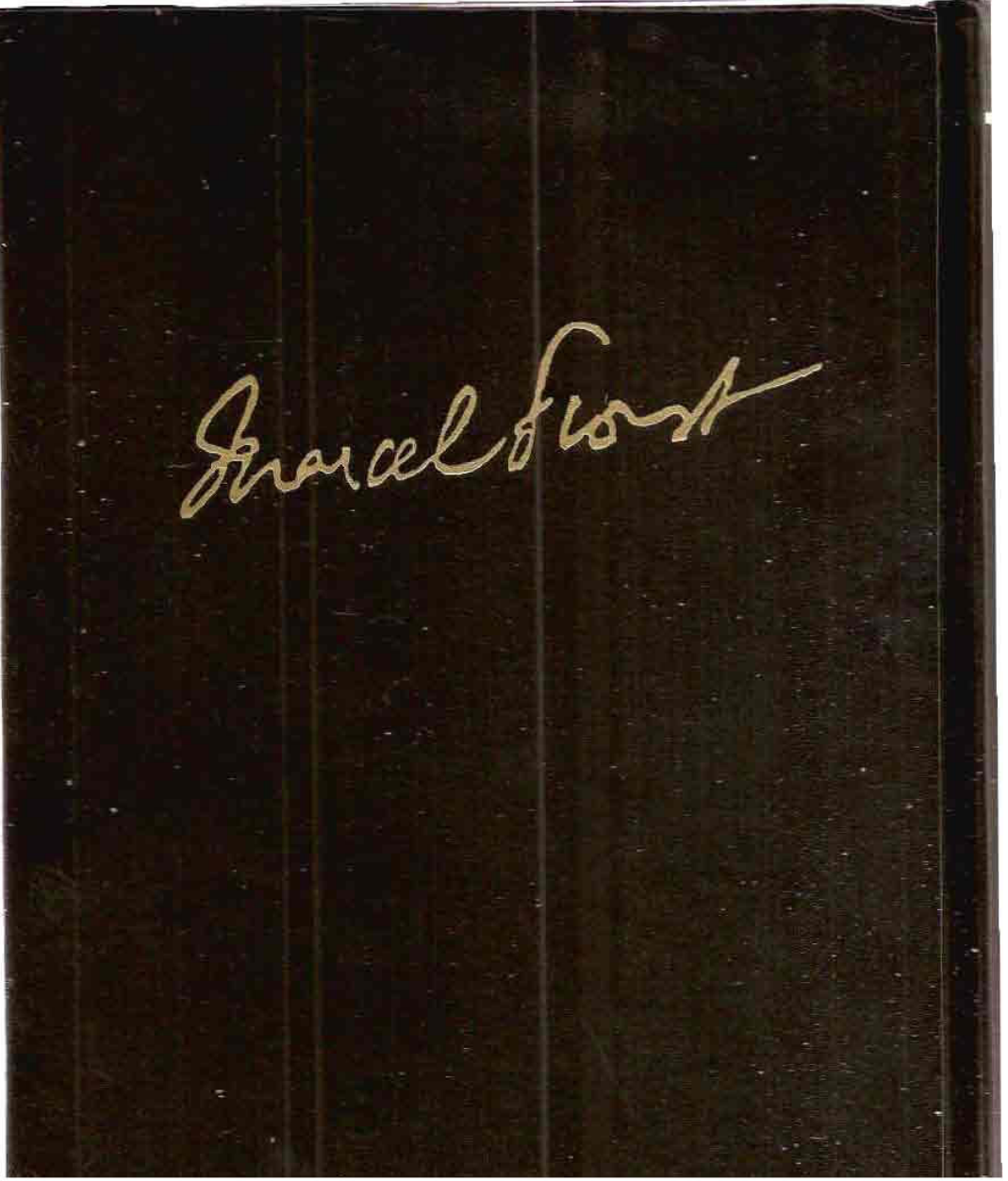
Marcel Proust

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۷)

گریخته

ترجمه‌ی مهدی سحابی

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LA FUGITIVE

Traduit par
Mehdi Sahabi

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب هفتم، گریخته

مارسل پروست

ترجمه‌ی مهدی سحابی

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد و سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در ***جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام ***طرف خانهٔ سوان***، کتاب اول ***جستجو*** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت*** ۱ و ۲، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی ***جستجو*** یعنی، ***اسیر***، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام ***علیه سنت بوو*** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

با انتشار ***گریخته***، که مجلّد ماقبل آخر در ***جستجوی زمان از دست رفته*** است، به تکمیل این مجموعهٔ هشت جلدی نزدیک می‌شویم. آخرین مجلّد، ***زمان بازیافته***، اینک در دست ترجمه است و با پایان گرفتن آن پروژهٔ ترجمهٔ **جستجو** به زبان فارسی، با صرف نزدیک به یازده سال، به انجام می‌رسد. مترجم امیدوار است طبق برنامه‌ریزی با ناشر ***زمان بازیافته*** تا آغاز زمستان سال آینده انتشار یابد و خواننده فارسی زبان بتواند سرانجام متن کامل **جستجو** را در اختیار داشته باشد.

در پی ***اسیر*** که کتاب آلبرتین، کتاب عشق و حسادت بود، **گریخته** کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در ***زمان بازیافته*** و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده است. پیش از آن که پروست در آخرین صفحات اثر سترگش کلید راهیابی به این کائنات گسترده و کشف رمزهایی را به خواننده ارائه کند که چند هزار صفحه را به توصیف آنها پرداخته است.

گریخته همچنین کتابی است که از همهٔ مجلّدات دیگر **جستجو** بالبداهه‌تر است، از همه بیشتر هنوز در حال شدن. بالبداهه، اما شاید حاوی کاونده‌ترین و نافذترین صفحاتی که در همهٔ ادبیات جهان در شرح برخی از دوردست‌ترین و ژرف‌ترین زاویه‌های روان بشر نوشته شده باشد. بداهه‌گویی در ژرف‌ترین ژرفاها! کاری که شاید فقط از پروست برمی‌آمد.

با همهٔ آنچه در مقدمهٔ جلدهای پیشین **جستجو** آمده است و آنچه بناگزیر در آغاز جلد نهایی خواهد آمد اینجا نیازی به پرگفتن نیست. این چند سطر نیز بهانه‌ای برای تأکید بر دو عنصر «بالبداهگی» و «ژرفا»ی خاص این مجلد بود، و نقل این جملهٔ پروست که جایی دربارهٔ **گریخته** گفته است: «به گمانم بهترین صفحاتی که نوشته‌ام.»

چنین ستایشی از زبان مارسل پروست دربارهٔ یک کتاب، حتی اگر نوشتهٔ خودش باشد، بس نیست؟

م. س.
۱۹ آبان ۷۷

«آلبرتین خانم رفتند!» وه که رنج آدمی در روان‌شناسی چه اندازه از خود روان‌شناسی ماهرتر است! یک لحظه پیش هنگام تحلیل خودم خیال کرده بودم که این جدایی بدون دوباره دیدن همدیگر درست همان چیزی است که دلم می‌خواهد، و با مقایسهٔ بیمقداری خوشی‌هایی که از آلبرتین نصیبم می‌شد با انبوه تمناهایی که او از برآوردنشان محرومم می‌کرد (تمناهایی که اطمینان به حضور او در خانه، و فشار جوّ روحی‌ام، به آنها امکان داده بود مهم‌ترین جای ذهنم را اشغال کنند، امّا همین که اولین خبر رفتن آلبرتین را شنیدم دیگر حتی توان رقابت با آن را نداشتند چون درجا محو شدند)، به نظر خودم زیرک آمدم، نتیجه گرفتم که دیگر نمی‌خواهم او را ببینم و دیگر دوستش ندارم. امّا این گفته: «آلبرتین خانم رفتند» یکباره در دلم چنان رنجی انگیخت که حس کردم بیش از آن تاب تحملش را ندارم و باید بیدرنگ پایانش دهم؛ به همان گونه مهربان با خودم که مادرم با مادربزرگ پا به مرگم بود، با همان اراده‌ای که داریم که نگذاریم آنی که دوست می‌داریم رنج کشد پیش خود می‌گفتم: «یک ثانیه صبر داشته باش، راه حلی پیدا می‌کنیم، خیالت راحت باشد، نمی‌گذاریم

این طور درد بکشی.» و چون بگنگی حدس می‌زدم که اندکی پیش‌تر، قبل از آن که زنگ بزنم، رفتن آلبرتین به این دلیل به نظرم بی‌اهمیت و حتی خواستنی می‌آمد که گمان می‌کردم محال باشد، غریزهٔ بقایم با همین شیوهٔ استدلال کوشید نخستین مرهم‌ها را بر زخم دلم بنشاند: «هیچ مهم نیست، چون فوراً برش می‌گردانم، باید راه‌هایش را بررسی کنم، امّا در هرحال همین امشب برمی‌گردد. پس چه فایده که این همه خودت را آزار بدهی». این «هیچ مهم نیست» را فقط به خودم نگفتم، بلکه کوشیدم به فرانسواز هم بباورانم و نگذارم او درد کشیدنم را ببیند، چون در همان حال که دردم را با همهٔ شدتش حس می‌کردم، عشقم این را از یاد نمی‌برد که باید عشقی کامیاب، عشقی دوسره جلوه کند. بویژه در چشم فرانسواز که از آلبرتین خوشش نمی‌آمد و همواره به صداقت او شک داشته بود. آری، اندکی پیشتر، تا فرانسواز نیامده بود گمان می‌کردم که آلبرتین را دوست ندارم، می‌پنداشتم که به عنوان تحلیل‌گر دقیقِ خودم هیچ چیز را نادیده نگرفته‌ام، گمان می‌کردم که از کنه دل خودم خبر دارم. امّا عقل آدمی، با همهٔ روشنی‌اش، ناتوان است از دیدن عنصرهایی که تشکیلش می‌دهند و به آنها گمان نمی‌رود، تا این که پدیده‌ای که توانایی مشخص کردنشان را دارد آنها را از حالت قرّاری که اغلب درآنند به حالتِ رو به انسجام درآورد. خطا بود این که پنداشته بودم کنه دلم را می‌بینم. امّا همین شناختی را که شاید حتی از تیزبینانه‌ترین برداشتهای ضمیر برنمی‌آمد واکنش ناگهانی درد به گونه‌ای سخت، خیره‌کننده، شگرف، چون نمکی بلورین شده، به من عرضه می‌داشت. آن همه به دیدن آلبرتین درکنارم عادت داشتم و ناگهان با چهرهٔ تازه‌ای از «عادت» رویارو می‌شدم. تا آن زمان آن را بیشتر نوعی نیروی نابودکننده می‌دانستم که تازگی و حتی آگاهی بر ادراک‌ها را حذف می‌کرد؛ حال به نظرم الههٔ دهشتناکی می‌آمد، الهه‌ای چنان به آدم متصل شده، چهرهٔ بی‌معنی‌اش چنان در دل آدم حک شده، که اگر از آدم جدا شود و رو برگرداند هم اویی که تقریباً به چشممان نمی‌آید به عذابهایی از

همه سهمگین‌تر دچارمان می‌کند و آنگاه به اندازهٔ خود مرگ هولناک می‌شود.

از آنجا که می‌خواستم راههای برگرداندنش را بررسی کنم فوری‌ترین کار این بود که نامه‌اش را بخوانم. او را در تملک خودم حس می‌کردم، چه از آنجا که آینده هنوز جُز در ذهن ما وجود ندارد، می‌پنداریم که با دخالت اراده‌مان در آخرین لحظه هنوز می‌توانیم تغییرش دهیم. امّا در همین حال به یاد می‌آوردم که تأثیر نیروهای دیگری را نیز بر او دیده بودم و هر اندازه هم که به من فرصت داده می‌شد علیه‌شان کاری از دستم برنمی‌آمد. چه سود که زمان هنوز فرا نرسیده باشد اگر بر آنچه با آن پیش خواهد آمد کاری نتوانیم کرد؟ تا آلبرتین در خانه بود عزم داشتم که ابتکار جدایی‌مان را در دست خودم نگه دارم. امّا او رفته بود. نامه آلبرتین را باز کردم. چنین نوشته بود:

«دوست من،

ببخشید از این که جرأت نکردم چند جمله‌ای را که در زیر می‌آید حضوری به شما بگویم، امّا آنقدر بزدلم و همیشه در حضور شما چنان ترسو می‌شوم که با همهٔ فشاری هم که به خودم آوردم چنین شهامتی را پیدا نکردم. این است آنچه باید به شما می‌گفتم: زندگی ما با هم دیگر غیر ممکن شده و خودتان هم با آن دعوای آن شبتان متوجه شدید که روابطمان دیگر تغییر کرده، آنچه آن شب هنوز قابل ترمیم بود چند روز دیگر شاید جبران‌ناپذیر بشود. بنابراین، بهتر است که چون خوشبختانه فرصت آشتی پیدا کردیم، از هم دوستانه جدا بشویم؛ این یادداشت را به همین دلیل برایتان می‌نویسم، عزیزم، و خواهش می‌کنم آن‌قدر به من لطف داشته باشید که اگر هم دلتان راکمی به درد می‌آورم، با توجه به درد عظیمی که خودم به دل دارم مرا ببخشید. دوست بزرگ عزیزم، دلم نمی‌خواهد دشمن شما بشوم، همین که رفته‌رفته و خیلی زود برایتان بی‌اهمیت بشوم برایم به اندازهٔ کافی سخت هست؛ به همین دلیل، چون

تصمیمم برگشت‌ناپذیر است، قبل از این‌که این نامه را توسط فرانسواز به شما برسانم چمدان‌هایم را از او خواسته‌ام. بدرود، بهترین بخش وجودم را برای شما می‌گذارم و می‌روم.

آلبرتین»

با خود گفتم که این همه هیچ مفهومی ندارد، حتی بهتر از آنی است که فکر می‌کردم، چون از آنجا که خودش هم هیچ اعتقادی به آنچه نوشته ندارد، کارش فقط برای این است که ضربهٔ محکمی به من بزند و مرا بترساند. فوری‌ترین کار این است که آلبرتین شب به خانه برگردد. حیف که خانم و آقای بونتان آن‌قدر نانجیب‌اند که از خواهرزاده‌شان برای سرکیسه کردن من استفاده می‌کنند. امّا چه اهمیتی دارد؟ حتی اگر لازم شود نصف دارایی‌ام را به خانم بونتان بدهم تا آلبرتین امشب برگردد باز آن قدر می‌ماند که با آلبرتین زندگی مرفهی داشته باشیم. و در همین حال حساب می‌کردم که آیا وقت آن خواهم داشت که همان روز صبح بروم و قایق تفریحی و رولزرویسی را که آلبرتین دلش می‌خواست سفارش دهم یا نه، و دیگر فارغ از هرگونه دودلی حتی فکر این را هم نکردم که پیش‌تر خریدنشان برای او به نظرم غیر عاقلانه آمده بود.

بر آن بودم که افزون بر اتومبیل‌ها زیباترین قایقی را که وجود داشت برایش بخرم. به فروش گذاشته شده امّا آن‌قدر گران بود که خریداری نداشت. وانگهی، پس از خریدش حتی به فرض این‌که در سال بیشتر از چهار ماه با آن نمی‌گشتیم نگهداری‌اش سالانه بیش از دویست هزار فرانک هزینه داشت. برپایهٔ سالی بیشتر از نیم میلیون فرانک زندگی می‌کردیم. آیا می‌توانستم بیشتر از هفت یا هشت سال از پیش برآیم؟ امّا چه اهمیتی داشت، وقتی که بیشتر از پنجاه هزار فرانک درآمد برایم نمانَد می‌توانم آن را برای آلبرتین بگذارم و خودم را بکشم. این بود تصمیمی که گرفتم. و این تصمیم مرا به فکر خودم انداخت. امّا از آنجا که منِ آدمی بی‌وقفه به بسیار چیزها فکر می‌کند، اگر از اتفاق به جای آن که با این

چیزها سروکار داشته باشد یکباره به خودش فکر کند، به چیزی جز دستگاهی تهی برنمی‌خورد، چیزی که نمی‌شناسد و برای آنکه به آن واقعیتی بدهد یاد چهره‌ای را که در آینه دیده بر آن می‌افزاید. این لبخند شگرف، این سبیل کج، این است آنچه از زمین رخت برخواهد بست. وقتی پنج سال بعد خودم را بکشم توانایی فکر کردن به همهٔ این چیزهایی که پیاپی از ذهنم می‌گذرد پایان خواهد گرفت. دیگر بر کرهٔ زمین نخواهم بود و هرگز هم به آن بازنخواهم گشت، فکرم ساکن خواهد شد، تا ابد. و «من»م، به عنوان چیزی که می‌دیدم دیگر وجود ندارد به نظرم عبث‌تر از پیش آمد. چه دشواری دارد در راه کسی که همواره اندیشه‌مان بستهٔ اوست (کسی که دوست می‌داریم) وجود دیگری را فداکنیم که هیچگاه به او نمی‌اندیشیم، یعنی خودمان را؟ از این‌رو فکر مرگم هم، مانند برداشتم از «من» خودم، به نظرم شگرف آمد، هیچ برایم ناخوشایند نبود. امّا ناگهان در نظرم بینهایت غم‌انگیز شد؛ زیرا فکر کردم دلیل این که پول بیشتری در اختیار ندارم این است که پدر و مادرم زنده‌اند، و ناگهان به فکر مادرم افتادم. و نتوانستم این تصور را تحمل کنم که مادرم پس از مرگم رنج بکشد.

حتی اگر موافقت خانم بوتتان هم کافی نباشد، حتی اگر آلبرتین نخواهد از خاله‌اش فرمان ببرد و این شرط را برای برگشتنش بگذارد که از این پس کاملاً مستقل باشد، بسیار خوب! استقلالش را با هر رنجی هم که برایم داشته باشد می‌پذیرم؛ هرطور که دلش خواست تنها بیرون برود، باید به برخی فداکاری‌ها، هر چقدر هم که دردناک باشد، به خاطر آنچه برای آدم از همه مهم‌تر است تن داد، و این چیز، برخلاف آنچه همین صبح امروز بر پایهٔ استدلال‌های دقیق و عبثم گمان می‌کردم، این است که آلبرتین اینجا زندگی کند. وانگهی، آیا می‌توانم بگویم که دادن این آزادی به او برایم براستی دردناک است؟ دروغ بود اگر چنین می‌گفتم. پیش از این هم اغلب حس کرده بودم که رنجم از این که آزادش بگذارم تا دور از من کار بدی بکند شاید کم‌تر از اندوهی بود که گاهی از

این حس به من دست می‌داد که بودن با من و در خانهٔ من مایهٔ ملال اوست.

بدون شک، در همان لحظه‌ای که از من می‌خواست بگذارم به جایی برود، دادن این اجازه، با این تصور که عیاشی‌هایی تدارک دیده شده است، برایم بسیار دردناک بود. امّا گفتن این که: «با قایقمان، یا با قطار، یک ماهی به فلان کشوری بروید که نمی‌شناسم و هیچ هم نمی‌دانم آنجا چکار می‌کنید» اغلب مرا به دلیل این تصور خوش می‌آمد که دور از من، مقایسه خواهد کرد و مرا ترجیح خواهد داد و خوشحال به خانه برخواهد گشت. از این گذشته، خودش هم بدون شک همین را می‌خواهد، به هیچ رو خواستار آزادی‌ای نیست که در ضمن، هر روز با ارائه خوشی‌های تازه‌ای به او براحتی خواهم توانست روز به روز محدودترش کنم. نه، آنچه آلبرتین می‌خواسته این بوده است که رفتارم با او دیگر آزارنده نباشد و از همه بالاتر این که ــ همچون آنچه در گذشته‌ها دربارهٔ اودت و سوان دیدیم ــ عزمم را جزم و با او ازدواج کنم. پس از ازدواج دیگر در بند استقلال خودش نخواهد بود، هردومان اینجا بسیار خوشبخت زندگی خواهیم کرد.

بدون شک این یعنی چشم‌پوشی از ونیز. امّا آرزوییترین شهرها، و از این هم بیشتر دلپذیرترین میزبانان و سرگرمی‌ها ــ و بس بیشتر از ونیز دوشس دوگرمانت، تئاتر ــ چه کمرنگ و بیمقدار و بیجان می‌شود آنگه که با دل دیگری چنان پیوند دردآلودی داری که نمی‌گذارد از او دور شوی. از این گذشته، دربارهٔ مسأله ازدواجمان حق کاملاً با آلبرتین است. حتی به نظر مادرم هم این همه عقب انداختن‌ها مسخره می‌آمد. ازدواج با آلبرتین کاری است که باید. مدتها پیش می‌کردم، کاری است که باید بکنم، انگیزه‌اش برای نوشتن نامه‌ای که خودش هم یک کلمه‌اش را قبول ندارد همین بوده، فقط برای قبولاندن همین بوده که چند ساعتی به چیزی پشت پا زده که خودش هم به اندازهٔ من دلش آن را می‌خواهد، و آن این که به خانه برگردد. عقلم با ارفاق در حق خودم می‌گفت بله، خواستش این بوده،

قصدش از کاری که کرده این بوده، امّا حس می‌کردم که این را همواره بر اساس فرضی می‌گوید که از آغاز در پیش گرفته است. حال آن‌که حس می‌کردم آن فرض دیگری در میان است که همواره تحقق یافته بود. بدون شک این فرض دوم هیچگاه تا آن حد جسورانه نبود که امکان رابطهٔ آلبرتین با دختر ونتوی و دوستش را آشکارا مطرح کند. با این همه هنگامی که این خبر وحشتناک در لحظهٔ ورودمان به ایستگاه انکارویل چون آواری بر سرم خراب شد، فرضی که تحقق یافت همین فرض دوم بود. از آن پس این فرض هیچگاه این فکر را مطرح نکرده بود که آلبرتین بتواند به ابتکار خود، به این شکل، بی‌خبر ترکم کند، بدون دادن فرصتی تا مانعش شوم.

با این همه، گرچه پس از جهش عظیم تازه‌ای که در زندگی‌ام پیش آمده بود واقعیت تحمیلی در نظرم به همان اندازه تازگی داشت که واقعیتی که کشف یک فیزیک‌دان، تحقیقات یک بازپرس یا یافته‌های یک تاریخ‌نگار دربارهٔ اسرار یک قتل یا یک انقلاب به ما عرضه می‌کند، آن واقعیت از پیش‌بینی‌های ناچیز فرض دومم فراتر می‌رفت، امّا با این حال آنها را عملی می‌کرد. این فرض دوم حاصل عقل نبود، و وحشت عظیمی که آن شبی دچارش شدم که آلبرتین مرا نبوسید، شبی که صدای پنجره به گوشم رسید، وحشتی بی‌دلیل بود. امّا ــ همچنان که دنبالهٔ ماجرا، مانند بسیاری رخدادهایی که پیش‌تر بیانگرش بودند آن را بهتر نشان خواهد داد ــ امّا این که عقل آدمی حساس‌ترین، قوی‌ترین و مناسب‌ترین ابزارِ کشف حقیقت نیست خود دلیل دیگری است بر این که کار را با یاری عقل آغاز کنیم و نه با گمان زنی ضمیر ناخودآگاه یا باور به الهام‌های از پیش ساخته و پرداخته. این زندگی است که خرده خرده، مورد به مورد، امکان درک این نکته را به ما می‌دهد که آنچه را که برای دلمان، یا برای ذهنمان، از همه مهم‌تر است، نه از راه استدلال بلکه به یاری نیروهای دیگری درمی‌یابیم. و آنگاه، خودِ عقل، با درک برتری آن نیروها، با استدلال در برابرشان تسلیم می‌شود، و می‌پذیرد که همکار و خدمتکارشان باشد. این است

اعتقاد تجربی. به نظرم می‌آمد که بلای تازه‌ای را هم که به سرم آمده بود (همانند دوستی آلبرتین با دو دختر منحرف) از پیش می‌شناختم و آن را از بسیار نشانه‌هایی دریافته بودم که بیانگر دلزدگی و نفرت او از زندگی برده‌وارش بود (هرچند که عقلم، بر پایه گفته‌های خود آلبرتین، خلاف این را می‌گفت)؛ چه بارها که این نشانه‌ها به نظرم چنان که با مرکبی نامرئی، پشت نی‌نی‌های غمین و رام آلبرتین، در پس گونه‌هایش که ناگهان به گونهٔ توجیه‌ناپذیری برافروخته می‌شد، در صدای باز شدن ناگهانی پنجره نوشته می‌آمد. بیگمان جرأت نکرده بودم آنها را تا عمقشان تفسیر کنم و تصویر رفتن ناگهانی‌اش را بصراحت به ذهن راه دهم. با ذهنی که حضور آلبرتین به آن توازن می‌داد فقط به رفتنی فکر می‌کردم که خودم برای زمان نامعینی ترتیبش را داده باشم، یعنی زمانی در محدوده‌ای که وجود نداشت؛ در نتیجه فقط توهم این را داشتم که دارم به رفتن او فکر می‌کنم، مانند کسانی که می‌پندارند از مرگ نمی‌ترسند و این در زمانی است که در حال سلامت به آن فکر می‌کنند، و درواقع کارشان فقط راه دادن یک تصور صرفاً منفی به درون وضعیت سالمی است که دقیقاً با نزدیکی مرگ دگرگون می‌شود. وانگهی، اگر هم تصورِ رفتن آلبرتین به پای خودش هزار بار به روشن‌ترین و دقیق‌ترین وجه به ذهنم می‌آمد، باز نمی‌توانستم مجسم کنم که این رفتن برایم در عالم واقعیت چه رخداد تازه، دهشتناک و ناشناخته و مایهٔ چه رنج کاملاً تازه‌ای خواهد بود. اگر می‌توانستم رفتنش را پیش‌بینی کنم، سالیان سال بی‌وقفه به آن فکر می‌کردم بی‌آن که این اندیشه‌ها، حتی در مجموعشان، کوچک‌ترین ربطی نه تنها در شدت بلکه حتی در شباهت، با جهنّم تصور ناپذیری داشته باشد که فرانسواز با گفتن «آلبرتین خانم رفتند» بر من آشکار کرد. تخیل برای تجسم یک وضعیت ناشناخته عناصری شناخته شده را وام می‌گیرد و به همین دلیل نمی‌تواند مجسمش کند. امّا حس، حتی جسمانی‌ترین حس، نشان تازه و تا دیرباز محو ناشدنی رخداد تازه را چون شیار آذرخش به خود می‌گیرد. و حتی جرأت نمی‌کردم با خود بگویم که اگر

هم رفتن آلبرتین را پیش‌بینی می‌کردم، شاید نمی‌توانستم با همهٔ دهشتش مجسمش کنم، و حتی اگر آلبرتین خبرش را می‌داد با تهدید و با التماس هم نمی‌توانستم مانعش شوم.

اینک من کجا و آرزوی دیدار ونیز کجا! چون گذشته در کومبره که آرزوی شناختن مادام دو گرمانت هیچ می‌شد هنگامی که فقط یک چیز دلم می‌خواست و آن این که مادرم در اتاقم باشد. و براستی همهٔ دلشوره‌های حس کرده از دوران کودکی تاکنون با فراخوان اضطرابِ تازه دوان دوان آمدند تا به آن بپیوندند و با آمیختن با آن تودهٔ همگنی ساختند که داشت خفه‌ام می‌کرد.

البته، این ضربهٔ جسمانی را که چنین جدایی‌ای بر دل می‌کوبد، و با قدرت ضبط وحشتناکی که بدن آدمی دارد درد را چیزی معاصر با همهٔ دوره‌هایی از زندگی‌مان می‌کند که در آنها رنج کشیده‌ایم، این ضربه به دل را که شاید زنی که بخواهد درد پشیمانی را به اوجش برساند از آن اندکی سوء استفاده هم می‌کند (بس که همه به درد دیگران بی‌اعتناییم)، یا به این دلیل که اگر فقط بدروغ وانمود به رفتن می‌کند فقط خواهان شرایط بهتری است، یا این که اگر می‌خواهد برای همیشه ــ برای همیشه! ــ برود ضربه را برای آن می‌زند که انتقام بگیرد، یا برای آن که تو همچنان دوستش بداری، یا این که در جهت بهتر کردن خاطره‌ای که از خود باقی می‌گذارد آن شبکهٔ دلزدگی و بی‌اعتنایی را که گسترشش را حس می‌کرد با خشونت در هم شکند ــ این ضربه را، البته، من و آلبرتین قول داده بودیم به یکدیگر نزنیم، به هم گفته بودیم که از هم دوستانه جدا خواهیم شد. امّا بینهایت نادر است این که آدمها دوستانه از هم جدا شوند، چون اگر دوست بودند از هم جدا نمی‌شدند! وانگهی، زنی که خود را به او از همه بی‌اعتناتر نشان می‌دهی به نحو گنگی حس می‌کند که با خسته شدن از او، بموجب عادت واحدی، هرچه بیشتر به او وابسته هم شده‌ای، و فکر می‌کند که یکی از عناصر اصلیِ جدا شدنِ دوستانه خبر کردنِ دیگری است. امّا می‌ترسد که با خبر کردن مانع جدایی شود. هر زنی حس می‌کند

که هرچقدر اقتدارش بر مردی بیشتر باشد، به همان میزان تنها راهِ رفتنش این می‌شود که بگریزد. آری چنین است: گریخته، چون حاکم. البته، فاصلهٔ شگرفی است میان دلزدگی و ملالی که او چند لحظه پیش می‌انگیخت و نیاز دیوانه‌وارِ دوباره دیدنش، اکنون که رفته است. امّا این را دلیلی است، افزون بر آنچه تاکنون در این اثر آورده شده است و آنهایی نیز که خواهد آمد. پیش از هر چیز، جدایی اغلب زمانی رخ می‌دهد که بی‌اعتنایی ــ واقعی یا خیالی ــ از هر زمانی بیشتر و در نقطهٔ غایی نوسانِ آونگ است. زن با خود می‌گوید: «نه، دیگر نمی‌شود بیشتر از این به این وضع ادامه داد»، درست به این دلیل که مرد همهٔ حرفش، یا همهٔ فکرش، جدایی است؛ و آنی که می‌گذارد و می‌رود زن است. آنگاه آونگ به نقطهٔ غایی دیگرش برمی‌گردد، فاصله از همه بیشتر می‌شود. در یک ثانیه به این نقطه برمی‌گردد؛ باز یک بار دیگر برغم همهٔ دلایل مطرح شده چقدر هم طبیعی است! دل می‌تپد و زنی هم که گذاشته و رفته دیگر همانی نیست که اینجا بود. بر زندگی‌اش در کنار تو، که بیش از حد شناخته شده بود، ناگهان زندگی‌هایی افزوده می‌شود که بناگزیر به آنها پا خواهد گذاشت، و شاید به همین خاطر تو را ترک کرده است. به نحوی که این غنای تازهٔ زندگیِ زنِ رفته پساپس بر زندگی زنی که در کنار تو بود و شاید به جدایی می‌اندیشید اثر می‌گذارد. بدین گونه، با رشتهٔ چیزهای روانشناختی که می‌توانی حدس بزنی و بخشی از زندگی او با تو، و دلزدگی بیش از حد آشکار تو از او، و نیز بخشی از حسادت توست (و مایهٔ آن می‌شود که نزد مردانی که چند زن از ایشان جدا شده‌اند، این جدایی به دلیل سرشت ایشان و به دلیل واکنش‌های همواره مشابهی که می‌توان سنجید تقریباً همیشه به یک شیوه صورت گرفته باشد، یعنی که هر کسی به شیوهٔ خاص خودش خیانت می‌بیند به همان گونه که هرکسی به دلیل خاص خودش سرما می‌خورد)، با این رشته‌ای که چندان برایت اسرارآمیز نیست، بدون شک رشتهٔ دیگری از چیزهایی ربط داشته که نمی‌شناخته‌ای. بیگمان از مدتی پیش با فلان مرد یا زن رابطهٔ مکاتبه‌ای، یا

شفاهی از طریق پیغام داشته و منتظر علامتی بوده است که شاید خود تو ناخواسته باگفتن جمله‌ای از این نوع داده‌ای: «آقای فلانی دیروز به دیدنم آمد،» چون قرارشان این بوده است که فردای روزی که آقای فلان به دیدن تو آمد خود را به او برساند.

چه بسیار فرض‌ها که ممکن است! فقط ممکن. حقیقت، البته حقیقت ممکن را، چنان خوب درگمان می‌آوردم که روزی اشتباهی نامه‌ای را که برای یک معشوقه‌ام فرستاده شده و ظاهراً به زبانی محرمانه نوشته شده بود بازکردم و چنین خواندم: «هنوز منتظر اشاره برای رفتن پیش مارکی دو سن‌لو، فردا با تلفن خبر بدهید»، به نظرم آمد که نقشهٔ فراری در میان است و نام مارکی دو سن‌لو به معنی چیز دیگری است، چون معشوقه‌ام سن‌لو را نمی‌شناخت و فقط نامش را از من شنیده بود، وانگهی امضای نامه نوعی لقب بود و به هیچ زبانی نمی‌مانست. حال آنکه نامه نه برای معشوقهٔ من بلکه برای یکی از افراد خانه‌مان نوشته شده بود که نام متفاوتی داشت امّا آن را بد خوانده بودیم. خود نامه هم نه به صورت محرمانه، بلکه به فرانسهٔ شکسته بسته به دست یک خانم امریکایی نوشته شده بود که براستی (چنان‌که از خود سن‌لو شنیدم) دوست او بود. و شیوهٔ شگرف این زن امریکایی در نوشتن برخی حروف، نام کاملاً واقعی امّا غریبه را به صورت لقبی درآورده بود. نتیجه این که آن روز دربارهٔ همه چیز اشتباه کرده و بدگمان شده بودم. امّا سازه‌ای که در ذهن من همهٔ این عناصر نادرست را با هم جفت و جور کرده بود خودش چنان شکل درست و انعطاف‌ناپذیری از حقیقت را داشت که سه ماه بعد هنگامی که آن معشوقه از من جدا شد (درحالی‌که در آن زمان می‌خواست همهٔ عمر را با من باشد)، شیوهٔ جداشدنش دقیقاً به همان شکلی بود که بار اول مجسم کرده بودم. نامه‌ای آمد، با همان ویژگی‌هایی که من به اشتباه در نامهٔ اول دیده بودم، که منتها این بار براستی به مفهوم علامتی بود و بقیهٔ قضایا...

رفتن آلبرتین بزرگ‌ترین بدبختی زندگی‌ام بود. و با این همه، رنجی که

از آن می‌کشیدم شاید کم‌تر از این کنجکاوی بود که ببینی علت این بدبختی چیست: آلبرتین چه کسی را خواسته و دوباره به سویش رفته بود؟ امّا منشاء رویدادهای بزرگ همچون سرچشمهٔ رودهاست، همهٔ کرهٔ زمین را هم که بپیمایی پیدایشان نمی‌کنی. آیا آلبرتین از مدتها پیش فرارش را تدارک دیده بود؟ نگفتم که از روزی که دیگر مرا نمی‌بوسید (چون در آن زمان این به نظرم ادا و کج خلقی و به قول فرانسواز «قیافه گرفتن» آمده بود) حالت کسی را داشت که دنیا بر سرش خراب شده باشد، خشک و شق و رق بود و حرکاتش کند شده بود، ساده‌ترین چیزها را با لحنی غم‌انگیز می‌گفت و هرگز لبخند نمی‌زد. نمی‌توانم بگویم هیچ چیزی نشان از همدستی‌اش با کسی در بیرون از خانه داشته بوده باشد. فرانسواز بعدها برایم تعریف کرد که دو روز پیش از رفتن آلبرتین به اتاق او رفته، هیچ‌کس را آنجا ندیده بود، پرده‌ها بسته بود امّا از بوی هوا و از سروصدا حس می‌شد که پنجره باز است. براستی هم دید که آلبرتین روی بالکن است. امّا معلوم نیست از آنجا با چه کسی می‌توانست گفت و گو کند و در ضمن، بسته بودن پرده‌ها در برابر پنجرهٔ باز بدون شک حاکی از این بود که می‌دانست جریان هوا مرا ناراحت می‌کند و گرچه پرده‌ها چندان محافظتی از من نمی‌کرد دستکم مانع از آن می‌شد که فرانسواز از راهرو ببیند که پنجره به آن زودی باز شده است. نه، چیزی به نظرم نمی‌رسد، غیر از نکتهٔ کوچکی که اثبات می‌کند از روز پیش می‌دانسته که می‌خواهد برود. درواقع، روز قبل مقدار زیادی کاغذ و پارچهٔ بسته‌بندی را که در اتاق من بود بی‌آن که متوجه شوم برداشته و همهٔ شب بیشمار خانه‌جامه و پیرهن خوابی را که داشت در آنها بسته بود تا صبح برود. فقط همین. گمان نکنم این نکته اهمیتی داشته باشد که همان شب هزار فرانکی را که به من بدهکار بود تقریباً بزور به من پس داد، نکتهٔ خارق‌العاده‌ای نیست چون در مسایل مربوط به پول بینهایت ملاحظه به خرج می‌داد.

بله، کاغذ بسته‌بندی را شب پیش از رفتنش برداشت، امّا نه این که فقط از همان روز قبل بداند که می‌خواهد برود! چون آنچه انگیزهٔ رفتنش شد

غصه نبود، بلکه عزم به رفتن و چشم‌پوشی از زندگی‌ای که آرزویش را داشت آن حالت غصه‌دار را به او می‌داد. غصه؛ رفتار سرد انگار رسمی با من، به استثنای شب آخر که بیشتر از آنی که خودش می‌خواست در اتاق من ماند ــ و از سوی هم اویی که همیشه دلش می‌خواست بیشتر بماند مایهٔ تعجبم شد ــ، پای در به من گفت: «بدرود، جانم، بدرود، جانم». امّا من در همان لحظه متوجه نشدم. فرانسواز گفت که فردای آن شب، وقتی به او گفت که می‌خواهد برود، هنوز چنان غمگین، چنان شق و رق و چنان خشک‌تر از روزهای پیش بود که وقتی گفت «بدرود، فرانسواز»، او پنداشت که کم مانده به زمین بیفتد (که البته می‌توان دلیلش را خستگی هم دانست، چه جامه از تن درنیاورده و همهٔ شب را به بسته‌بندی چیزهایش گذرانده بود، بجز آنهایی که باید از فرانسواز می‌خواست و در اتاق خودش و در حمامش نبودند). با شنیدن این چیزها تازه می‌فهمی که زنی که دیگر بسیار کم‌تر از همهٔ زنانی تو را خوش می‌آمد که بسیار آسان و در ساده‌ترین گشت و گذارها می‌توان با ایشان آشنا شد، و از او کینه به دل می‌گرفتی که چرا ایشان را فدایش می‌کردی، برعکس همانی بوده باشد که هزار بار ترجیح می‌داده‌ای. زیرا مسأله دیگر مقایسهٔ نوعی خوشی ــ که عادت و شاید هم پیش پا افتادگی خودِ موضوع آن را تقریباً هیچ کرده باشد ــ و خوشی‌های دیگری برعکس دل فریب و وسوسه‌انگیز نیست، بلکه مقایسهٔ این خوشی‌ها با چیزی بس نیرومندتر از آنها، یعنی ترحّم برای درد و رنج است.

با عهدی که با خودم کردم که آلبرتین را تا شب به خانه برگردانم، دست به نوعی کمک اولیه زدم و مرهم باوری تازه را بر زخم ناشی از بریدگی و قطع آن باوری نشاندم که تا آن زمان داشتم و با آن زندگی کرده بودم. امّا هرچقدر هم که غریزهٔ بقایم سریع عمل کرد، باز زمانی که فرانسواز با من حرف زد یک ثانیه‌ای درمانده بودم، و هرچند که می‌دانستم آلبرتین شب را به خانه برخواهد گشت، دردی که در لحظاتی حس کردم که هنوز این خبر برگشتنش را به خودم نداده بودم (لحظاتی

که به دنبال این کلمات آمد: «آلبرتین خانم چمدانهایشان را از من خواستند، آلبرتین خانم رفتند»)، این درد خود به خود در درونم دوباره سر بر می‌آورد و باز همانند اولش بود، به حالتی که هنوز انگار از برگشتن آلبرتین خبر نداشتم. گو این که باید برمی‌گشت، آن هم به پای خودش.

در همهٔ فرض‌ها، نشان دادن این که کاری می‌کردی یا خواهش می‌کردی که برگردد به هدف لطمه می‌زد. شکی نیست که دیگر توان آن نداشتم که از او بگذرم آن چنان که از ژیلبرت گذشته بودم. خواستم، حتی بیشتر از دوباره دیدن آلبرتین، پایان دادن به اضطرابی جسمانی بود که دلم، ناخوش‌تر از همیشه، دیگر توان تحملش را نداشت. دیگر این که از بس خود را به بی‌ارادگی چه در کار و چه در چیزهای دیگر عادت داده بودم هر چه بی همت‌تر شده بودم. امّا از همه بالاتر، این اضطراب به دلایل بسیاری بینهایت شدیدتر بود و مهم‌ترین دلیلش شاید نه این که هیچگاه لذتی جسمانی با مادام دو گرمانت و ژیلبرت نچشیده بودم، بلکه این بود که چون هر روز و در هر ساعتی آن دو را نمی‌دیدم، امکان چنین دیداری و در نتیجه نیاز به آن را هم نداشتم، و عشقی که به آن دو داشته بودم نیروی عظیم «عادت» را کم داشت. اینک که دلم، عاری از اراده و ناتوان از تحمل خود خواستهٔ رنج فقط یک چاره را ممکن می‌دید که همان بازگشت آلبرتین به هر بهایی بود، شاید چارهٔ عکس آن (یعنی چشم‌پوشی ارادی، رضای تدریجی) به نظرم چاره‌ای در خور رُمان و غیر ممکن در زندگی واقعی می‌آمد اگر خودم در گذشته‌ها چنین راه حلی را دربارهٔ ژیلبرت انتخاب نکرده بودم. در نتیجه می‌دانستم که آدم واحدی می‌تواند این چاره را نیز بپذیرد، چه کمابیش همان آدمی بودم که بودم. فقط زمان کار خودش را کرده بود، زمانی که پیرم کرده بود، زمانی که همچنین آلبرتین را، در دوره‌ای که با هم زندگی می‌کردیم همنشین همیشگی‌ام کرده بود. امّا دستکم، بدون آنکه بخواهم از آلبرتین بگذرم، آنچه از احساس‌هایم دربارهٔ ژیلبرت برایم باقی مانده بود غروری بود که نگذارد با در خواستِ

بازگشت آلبرتین به صورت بازیچهٔ دل ناپسندی در دست او درآیم، می‌خواستم که برگردد بی‌آن‌که به نظر رسد برگشتنش برای من اهمیتی دارد.

بلند شدم تا مبادا وقت تلف شود، امّا درد بازم داشت: اولین باری بود که پس از رفتنش از جا بلند می‌شدم. امّا باید هرچه زودتر لباس می‌پوشیدم تا بروم و از دربان آلبرتین پرس‌وجو کنم. درد، دنبالهٔ یک ضربهٔ روحی تحمیلی، به تغییر شکل گرایش دارد، امیدواری که با ریختن طرح‌هایی یا پرسیدن اطلاعاتی محوش کنی، دلت می‌خواهد که درد استحاله‌های بیشمارش را طی کند، این همه کم‌تر همت می‌خواهد تا حفظ خودِ درد آن‌گونه که هست؛ چه تنگ، چه سخت، چه سرد است این بستری که با درد خویش در آن می‌خُسبی. پس سرپا شدم؛ با بینهایت احتیاط در اتاقم به راه افتادم، گونه‌ای پیش می‌رفتم که چشمم به صندلی آلبرتین، به پیانولا که با دمپایی‌های طلایی‌اش پا بر پدال‌هایش می‌فشرد، به حتی یکی از چیزهایی نیفتد که او به کار برده بود و همه، با زبان خاصی که حافظه‌ام به ایشان آموخته بود، انگار در پی ارائه ترجمهٔ تازه‌ای، روایت دیگری از رفتن او بودند، می‌خواستند این خبر را یک بار دیگر به گوشم برسانند. امّا بی‌آن که نگاهشان کنم همه را می‌دیدم، توان از کف دادم، روی یکی از مبل‌های ساتن آبی افتادم که رنگ رخشانشان ساعتی پیش، در سایه روشن اتاقِ بیهوش از پرتوی از آفتاب، رؤیاهایی در سرم پرورانده بود که آنگاه عاشقانه نوازششان می‌کردم و اکنون چه دور بودند. افسوس، پیش از آن لحظه، تنها زمانی بر آن نشسته بود که آلبرتین هنوز پیشم بود. از این رو نتوانستم بمانم، بلند شدم؛ و بدین گونه، لحظه به لحظه، به یکی از «من»های بیشمار و بیمقداری برمی‌خوردم که ذات آدمی را می‌سازند، «من»هایی که هنوز از رفتن آلبرتین خبر نداشتند و باید این خبر را به ایشان می‌دادم؛ باید خبر مصیبتی را که بر سر همه‌شان آمده بود به ایشان می‌دادم ــ و این دردناک‌تر از دادنش به غریبه‌هایی بود که حساسیت مرا وام نمی‌گرفتند تا رنج بکشند ــ، به همهٔ «من»هایی که هنوز

خبر نداشتند و هر کدام باید به نوبهٔ خود این چند کلمه را تازه می‌شنیدند: «آلبرتین چمدان‌هایش را خواسته، همان چمدان‌های تابوت شکلی که در بلبک دیدم در کنار چمدان‌های مادرم بار کردند، آلبرتین رفته.» با هر کدامشان باید غصهٔ دلم را در میان می‌گذاشتم، غصه‌ای که به هیچ رو نه نتیجه‌گیری اختیاری بدبینانه‌ای از مجموعه‌ای از شرایط شوم، که سربرآوردن متناوب و غیر ارادی حسّی خاص و از بیرون آمده است که خود انتخابش نکرده‌ای. برخی از این «من»های خودم را از مدتها پیش ندیده بودم. مثلاً (یادم نبود که روزِ سلمانی است)، آن منِ زمانی که سلمانی موهایم را کوتاه می‌کرد. این من را از یاد برده بودم، آمدنش به گریه‌ام انداخت، چنان که در تدفینی سررسیدن نوکر پیر بازنشسته‌ای که زن تازه درگذشته را می‌شناخت. سپس یکباره به یاد آوردم که از هشت روز پیش اغلب دچار دهشت سختی می‌شدم که نمی‌خواستم به آن اعتراف کنم. با این همه در چنین لحظاتی با خودم چانه می‌زدم و می‌گفتم: «موردی ندارد که این فرض را که ناگهان بگذارد و برود مطرح کنی، مگر نه؟ غیر ممکن است. اگر این را با یک آدم عاقل و منطقی در میان بگذارم (که برای تسکین خودم چنین کاری می‌کردم اگر حادثم مانع درد دل گفتنم نبود) بدون شک در جوابم می‌گوید آقا مگر عقل از سرتان پریده، همچو چیزی محال است». واقعیت این بود که حتی یک بار هم با آلبرتین بگو مگو نکرده بودم. «رفتن باید دلیلی داشته باشد. دلیلی که طرف به آدم می‌گوید و این فرصت را هم می‌دهد که آدم جوابش را بدهد. همین طوری که نمی‌گذارد برود. نه، بچگانه است، تنها فرضی است که هیچ اساسی ندارد».

با این همه هر روز، وقتی زنگ می‌زدم، از این که آلبرتین در خانه بود نفس راحتی می‌کشیدم. و چون فرانسواز نامه‌اش را به دستم داد، در جا حس کردم که مضمونش همانی است که نباید باشد، یعنی رفتنی که از چند روز پیش، برغم دلایل منطقی‌ام برای اطمینان خاطر، به نوعی پیش‌بینی کرده بودم. این را در عین سرگشتگی، تقریباً با نوعی رضایت از

تیزبینی خودم با خودم گفتم. همانند قاتلی که بداند جرمش فاش نخواهد شد امّا بترسد، و ناگهان در دفتر بازپرسی که او را احضار کرده نام قربانی‌اش را روی پرونده‌ای ببیند...

همهٔ امیدم این بود که آلبرتین به تورن، نزد خاله‌اش رفته باشد که در هر حال آنجا تا حدی زیر نظر بود و تا زمانی که برش نگردانده بودم چندان کاری نمی‌توانست بکند. از همه بیشتر از این می‌ترسیدم که در پاریس بماند، یا به آمستردام یا مونژوون برود، یعنی گریختنش برای پرداختن به ماجرایی باشد که من از مقدماتش با خبر نشده بودم. امّا در واقع، با گفتن پاریس و آمستردام و مونژوون، یعنی چندین جا، به مکان‌هایی فکر می‌کردم که فقط ممکن بودند؛ از این رو، وقتی از دربان آلبرتین شنیدم که او به تورن رفته است این مکان که به گمانم دلم می‌خواست آنجا رفته باشد به نظرم از همه شوم‌تر آمد، چون جایی بود که حقیقت داشت، و برای نخستین بار، در عذاب از یقین به حال و بی‌خبری از آینده، آلبرتین را در حال آغاز زندگی‌ای مجسم کردم که خواسته بود پس از جدایی از من پیش گیرد، و آن هم شاید تا دراز زمانی، یا شاید همیشه، زندگی برای تحقق آن مجهولی که در گذشته اغلب آزارم داده بود در حالی که از شادکامی تصاحب آن رخسارِ مهربانِ رخنه‌ناپذیر به چنگ آورده، و نوازشِ ظاهرش، بهره‌مند بودم. آنچه اساس عشقم بود همین مجهول بود.

پایِ در خانهٔ آلبرتین دختر بچه فقیری را دیدم که با چشمان از هم گشوده نگاهم می‌کرد و چنان حالت مهربانی داشت که از او خواستم به خانه‌ام بیاید، هم آن چنان که ممکن بود از سگی با نگاهی پر از وفا بخواهم. دخترک خوشحال شد. در خانه کمی روی زانوانم نشاندمش امّا چیزی نگذشته حضورش برایم ستوه‌آور شد چون مایهٔ آن می‌شد که نبودِ آلبرتین را بشدت حس کنم. یک اسکناس پانصد فرانکی به او دادم و خواهش کردم برود. با این همه اندکی بعد، فکر حضور دخترکی در کنارم، و این که هیچگاه تنها نمی‌ماندم و حضور معصومی به یاری‌ام می‌شتافت،

یگانه خیالی بود که امکان داد این فکر را که شاید آلبرتین تا مدتها برنگردد تحمل کنم.

امّا خود آلبرتین، در درونم فقط به صورت نامش وجود داشت، نامی که به استثنای برخی لحظه‌های نادرِ آرامشِ هنگام بیدار شدن، همچنان و همچنان در ذهنم حک می‌شد. اگر بنا بود به صدای بلند فکر کنم، نامش پی‌درپی به زبانم می‌آمد و این پرگویی چنان یکنواخت و محدود می‌بود که انگار پرنده‌ای شده باشم، پرنده‌ای شبیه آن مرغِ قصه که آوای پیگیرش چیزی جُز نام زنی نبود که زمانی که آدمی بود دوستش می‌داشت. به زبانش می‌آوری و زمانی که خاموش می‌شوی انگار آن را در دروئت می‌نگاری، انگار که اثرش در مغزت می‌ماند و رفته رفته مغزت چون دیواری که کسی خط خطی‌اش کند یکسره پوشیده از نام دلدار می‌شود که هزار بار بر آن نوشته شده است. همهٔ مدت آن را در ذهنت می‌نویسی و می‌نویسی آنگاه که شادکامی، و از این بس بیشتر هنگام ناکامی. و به تکرار این نامی که هیچ چیز بیش از آنچه می‌دانی به تو نمی‌دهد نیازی پیوسته سربرآرنده حس می‌کنی امّا تداومش خسته‌ات می‌کند.

در آن هنگام حتی فکر لذت جسمانی را هم نمی‌کردم؛ در برابر چشم دلم حتی چهرهٔ آلبرتین را هم نمی‌دیدم هرچند که علت چنان تلاطم عظیمی در وجودم بود، پیکرش را نمی‌دیدم، و اگر می‌خواستم تصوری را مشخص کنم که با رنجم ربط داشت ــ چون در هر حال همواره تصوری در کار است ــ بتناوب یا این شک را در نظرم می‌آوردم که ببینی وقت رفتن (با یا بدون قصد برگشتن) در چه وضع و حالی بود، یا راه‌هایی را که می‌شد برای برگرداندنش به کار برد.

شاید در این نکته رمزی و حقیقتی نهفته است که خود یک زن در اضطرابی که ناشی از او می‌دانیم جای بسیار ناچیزی دارد. چراکه در واقع نقش خود او اندک و تقریباً همهٔ نقش از آنِ روند هیجان‌ها و اضطراب‌هایی است که اتفاق‌هایی در گذشته موجب شدند دربارهٔ او حس کنیم و «عادت» آنها را به او پیوند داده است. آنچه این را بخوبی

اثبات می‌کند (حتی بیشتر از ملالی که در شادکامی حس می‌کنیم) این واقعیت است که دیدن یا ندیدن این کس، نزد او ارجی داشتن یا نه، او را در اختیار داشتن یا نداشتن، همه چقدر به نظرمان بی‌اهمیت می‌آید هنگامی که دیگر لزومی به فکر کردن به هیچ مسأله‌ای، جز همانی که به خود او مربوط می‌شود، نمی‌بینیم (مسأله‌ای چنان بی‌اهمیت که دیگر حتی فکرش را هم نمی‌کنیم)، زیرا روند هیجان‌ها و اضطراب‌ها دستکم به عنوان آنچه به او مربوط می‌شود فراموش شده است و روند تازه‌ای سربر آورده که دربارهٔ کس دیگری است. پیش از این، زمانی که این روند هنوز در پیوند با او بود، می‌پنداشتیم که شادکامی‌مان بسته به آن کس است، حال آن که فقط بسته به این بود که اضطرابمان پایان گیرد. یعنی ضمیر ناخودآگاهمان در این هنگام از خودمان روشن‌بین‌تر بود که چهرهٔ دلدار را آن قدر کم‌اهمیت می‌دید، چهره‌ای که شاید حتی فراموش می‌کردیم، یا خوب نمی‌شناختیم، یا به نظرمان نازیبا می‌آمد در فاجعهٔ دردناکی که در آن حتی خود زندگی‌مان می‌توانست بسته به این باشد که او را باز بیابیم تا از انتظارش خلاص شویم. ابعاد ناچیز چهرهٔ زن، پیامد منطقی و ضروری چگونگی شکل گرفتن عشقمان، تمثیل روشن ماهیت ذهنی این عشق.

روحیهٔ آلبرتین هنگام رفتن بدون شک شبیه روحیهٔ ملت‌هایی بوده است که با نمایش توانایی ارتششان زمینهٔ کار دیپلوماسی‌شان را فراهم می‌آورند. انگیزه‌اش فقط این بوده است که از من شرایط بهتری، آزادی و تجمل بیشتری طلب کند. در این صورت، از ما دو نفر آنی که برنده می‌شد من می‌بودم اگر توان آن داشتم که شکیبایی کنم و منتظر زمانی بمانم که ببیند نتیجه‌ای نمی‌گیرد و به پای خود برگردد. امّا در حالی که در ورق‌بازی یا جنگ (که مهم فقط بردن است) می‌توان در برابر بلوف مقاومت کرد، شرایطی که عشق و حسادت (و البته درد) تحمیل می‌کند چیز دیگری است. اگر با انگیزهٔ صبر و «مقاومت» می‌گذاشتم آلبرتین چند روز یا شاید چند هفته از من دور بماند هدفی را که به مدتی بیش از یک سال دنبال

کرده بودم، یعنی این‌که حتی یک ساعت هم تنها نماند، به باد می‌دادم. همهٔ پیش‌گیری‌هایی که کرده بودم نقش بر آب می‌شد اگر به او فرصت و امکان می‌دادم که هرچقدر خواست به من خیانت کند؛ و اگر سرانجام تسلیم می‌شد، دیگر نمی‌توانستم زمانی را که تنها مانده بود فراموش کنم، و حتی اگر هم من برنده می‌شدم درباره گذشته (یعنی چیزی که جبرانش نمی‌شد کرد) شکست با من بود.

امّا دربارهٔ راههای برگرداندن آلبرتین، هرچقدر که فرض رفتن آلبرتین با انگیزهٔ برگشتن با برخورداری از شرایط بهتری پذیرفتنی‌تر می‌نمود امکان موفقیت آن راه حل‌ها هم بیشتر می‌شد. و بدون شک برای کسانی که صداقت آلبرتین را باور نداشتند، مثلاً فرانسواز، این فرض پذیرفتنی بود. امّا عقل من، که تنها توجیه برخی کج‌خلقی‌ها، برخی رفتارهای آلبرتین را (پیش از آنکه هنوز از چیزی باخبر باشم) در این نیت او دیده بود که برود و دیگر برنگردد، مشکل می‌توانست بپذیرد که اکنون که او براستی گذاشته و رفته بود این همه فقط صحنه‌سازی باشد. می‌گویم عقلم، نه خودم. فرض صحنه‌سازی بویژه از این رو برایم ضرورت داشت که از همه نامحتمل‌تر بود، و بی‌اساسی‌اش را قوّتش جبران می‌کرد. وقتی در لب پرتگاهی و می‌پنداری خدا از یادت برده باشد، تردیدی نمی‌کنی که می‌شود هم او معجزه‌ای بکند. قبول دارم که در کل این ماجرا حالت بی‌همت‌ترین (هرچند پردردترین) مأمور پلیس را داشتم. امّا فرار آلبرتین مایهٔ آن نشد که توانایی‌هایی را که با عادت به گماشتن دیگران به مراقبت از او از دست داده بودم دوباره باز یابم. فقط به یک چیز فکر می‌کردم: این جستجو را به عهدهٔ کس دیگری بگذارم. این کس سن‌لو بود و پذیرفت. تحویل دلشورهٔ آن همه روزها به کس دیگری شادمانم کرد و اطمینان به موفقیت به وجدم آورد، دستانم یکباره چون گذشته خشک شد و دیگر خیس از عرقی نبود که فرانسواز با گفتن «آلبرتین‌خانم رفتند» بر آنها نشاند.

به یاد می‌آوریم که عزمم به زندگی کردن با آلبرتین و حتی ازدواج با او

با این انگیزه بود که از او مراقبت کنم، بدانم چه می‌کند، مانع از سر گرفتن عادت‌هایش با دختر ونتوی شوم. تصمیمی بود که در بلبک در گرماگرم عذاب دردناکِ افشاگری‌اش گرفتم، زمانی که آنچه را که حتی در بدترین حدس و گمان‌ها هم حتی جرأت تجسمش را نداشتم به حالتی که انگار کاملاً طبیعی باشد به زبان آورد و من هم توانستم وانمود کنم که آن را طبیعی می‌دانم، هرچند که مایهٔ بزرگ‌ترین درد زندگی‌ام بود. (شگفتا که حسادت همهٔ وقتش را صرف حدس و گمان‌های خرده‌خرده در زمینهٔ دروغ می‌کند، و آنجا که کشف حقیقت مطرح می‌شود چندان تخیلی ندارد). امّا عشقی که از همه بیشتر زاییدهٔ نیاز به بازداشتن آلبرتین از بدکاری بود، بعدها هم اثری از این منشاء را در خود حفظ کرد. بودن با او برایم چندان مهم نبود و فقط می‌خواستم نگذارم که «موجود فراری» این طرف و آن طرف برود. برای این کار، به چشمان و به همراهی کسانی اتکا کرده بودم که با او می‌رفتند و همین بس بود که شب گزارش کوتاهِ خوب و اطمینان بخشی به من بدهند تا خیالم راحت و حالم خوش شود.

با دادن این اطمینان به خودم که به هر ترتیبی آلبرتین را تا شب به خانه برمی‌گردانم دردی را که گفتهٔ فرانسواز دربارهٔ رفتن آلبرتین به دلم نشانده بود ساکت کردم (چون در آن لحظهٔ غافلگیری پنداشته بودم که رفتنش همیشگی است). امّا هنگامی که این درد آغازین، پس از اندک مکثی، دوباره با جهشی به اختیار و خواست خودش در وجودم سربرمی‌آورد، همان دهشتناکیِ گذشته را داشت چون مقدّم بر قول تسکین‌بخشی بود که دربارهٔ برگرداندن آلبرتین تا شب به خودم داده بودم. دردم از این جمله‌ای که ممکن بود تسکینش دهد خبر نداشت.

برای عملی کردن راههای بازگرداندن آلبرتین یک بار دیگر محکوم بودم وانمود کنم که دوستش ندارم و از رفتنش رنج نمی‌کشم، محکوم بودم همچنان به او دروغ بگویم، نه این که چنین شیوه‌ای هیچگاه برایم موفقیت چندانی در پی داشته باشد، بلکه چون شیوه‌ای بود که از زمانی که دل به آلبرتین بستم همواره پیش گرفته بودم. هر چقدر بیشتر به نظر

می‌آمد که شخصاً از او گذشته‌ام بیشتر می‌توانستم در کار بازگردانیدنش نیرو به خرج دهم. بر آن بودم نامهٔ بدرودی برای آلبرتین بنویسم و در آن وانمود کنم که رفتنش را قطعی و همیشگی می‌دانم، و در همان حال سن‌لو را به سراغ خانم بونتان بفرستم تا مثلاً پنهان از خود من شدیدترین فشارها را بر او بیاورد تا آلبرتین هرچه زودتر برگردد. البته خطر نامه‌های حاکی از بی‌اعتنایی‌ای را که اول وانمودی است امّا بعداً حقیقی می‌شود با ژیلبرت تجربه کرده بودم. و این تجربه باید مانع از آن می‌شد که برای آلبرتین نامه‌هایی از همان نوعی بنویسم که برای ژیلبرت نوشته بودم. امّا آنچه تجربه می‌نامیم چیزی جز فاش شدن یکی از جنبه‌های سرشتمان در نظر خودمان نیست، جنبه‌ای که بطور طبیعی دوباره آشکار می‌شود، و دوباره آشکار شدنش بویژه از این رو به چشم می‌زند که پیشتر هم آن را یک‌بار برای خود فاش کرده‌ایم، به نحوی که حرکت بالبداهه‌ای که بار اوّل راهنمایمان بود این بار به یاری همهٔ تلقین‌های حافظه تشدید هم می‌شود. نزد آدمیان (و حتی ملت‌هایی که بر خطاهای خود پا می‌فشرند و هر چه وخیم‌ترشان هم می‌کنند)، تقلیدی که پرهیز از آن از همه مشکل‌تر است تقلید از خویشتن است.

بیدرنگ سن‌لو را که می‌دانستم در پاریس است فرا خواندم، شتابان آمد، چابک و کارساز آن چنان که در گذشته در دونیر بود، و پذیرفت که در جا راهی تورن شود. نقشه‌ای که برایش کشیدم این بود: باید در شاتلرو پیاده می‌شد، نشانی خانهٔ بونتان را می‌پرسید، منتظر می‌ماند که آلبرتین بیرون رفته باشد چون ممکن بود سن‌لو را بشناسد. سن‌لو پرسید: «پس این دختری که می‌گویی مرا می‌شناسد؟» گفتم گمان نمی‌کنم. طرح این اقدام مرا بینهایت خوشحال کرد. حال آن که با آنچه در آغاز با خود قرار گذاشته بودم تضاد کامل داشت. اول قرارم این بود که کاری کنم که به نظر نرسد آلبرتین را جستجو می‌کنم، حال آن که این طرح آشکارا چنین می‌نمود. امّا مزیّت عظیمش بر «طرحی آن چنان که باید» این بود که به من امکان می‌داد با خود بگویم کسی از سویم به دیدن آلبرتین می‌رود و بدون

شک برش می‌گرداند. و اگر در آغاز کار این توانایی را می‌داشتم که کنه دل خودم را بروشنی ببینم، حتماً پیش‌بینی می‌کردم که همین راه حلِ پنهان در گوشه‌ای افتاده، که به نظرم نادرست هم می‌آمد، همانی است که بر راه‌حل‌های مبتنی بر شکیبایی چیره خواهد شد، همانی که مصمم بودم انتخاب کنم چون اراده نداشتم. سن‌لو تا اندازه‌ای شگفت زده می‌نمود از این که دختری همهٔ زمستان را در خانهٔ من به سر برده باشد بی‌آن که به او در این باره چیزی گفته باشم، و چون از طرف دیگر اغلب با من حرف دختر بلبک را زده بود و من در جوابش نگفته بودم که «همین‌جا می‌نشیند،» ممکن بود از تودارِی‌ام آزرده شود. این هم درست است که ممکن بود خانم بوتان با او از بلبک حرف بزنند. ولی من آن قدر بیتابِ راه افتادن و رسیدنش بودم که نمی‌خواستم و نمی‌توانستم دربارهٔ پیامدهای احتمالی سفرش فکر کنم. امّا دربارهٔ این که ممکن بود آلبرتین را بشناسد (که در زمانی که او را در دونسیر دید مدام چنان می‌کرد که چشمش به او نیفتد)، به گفتهٔ همه آلبرتین آنقدر تغییر کرده و چاق شده بود که بازشناختنش امکان نداشت.

سن‌لو از من پرسید که آیا عکسی از آلبرتین ندارم. اول گفتم نه، تا مبادا از عکسی که کمابیش در همان زمانها در بلبک گرفته بودم آلبرتین را (که البته به نیم نگاهی در واگن قطار دیده بود) بشناسد. امّا فکر کردم که آلبرتین در آخرین عکسش به همان اندازه با آلبرتینِ زمان بلبک فرق دارد که در حالت زنده هم دارد و در نتیجه سن‌لو او را چه در عکس و چه در حضور خودش باز نخواهد شناخت. در حالی که به دنبال عکس می‌گشتم دستش را بنرمی روی پیشانی‌ام می‌کشید تا دلداری‌ام دهد. دلم سوخت از رنجی که می‌کشید چون رنج مرا حدس می‌زد. اول این که گرچه از راشل جدا شده بود، آنچه در زمان جدایی حس کرده بود هنوز آن اندازه دور نبود که نتواند در برابر این گونه رنج‌ها دچار درد و دلسوزی خاصی نشود، آن‌چنان که آدمی خود را به کسی که بیماری او را دارد نزدیک‌تر حس می‌کند. دیگر این که به من آن‌قدر محبت داشت که فکر رنج کشیدنم را

تحمل نمی‌کرد. از همین رو در حق زنی که مایهٔ رنجم بود آمیزه‌ای از کنایه و ستایش حس می‌کرد. مرا چنان آدم برتری تصور می‌کرد که می‌پنداشت کسی هم که من تسلیمش باشم باید حتماً آدم خارق‌العاده‌ای باشد. فکر می‌کردم که عکس آلبرتین به نظرش خوشگل بیاید، امّا از آنجا که انتظار هم نداشتم که بر او همان اثری را بگذارد که هلن بر پیرمردان تروا گذاشت، همچنان که عکس را می‌جُستم فروتنانه گفتم: «ببین، فکر نکن خبرهایی است! اولاً عکسش بد افتاده، بعد هم خودش چیز خارق‌العاده‌ای نیست، نمی‌شود گفت دختر زیبایی است، بلکه بیشتر مهربان است». سن‌لو با شوقی ساده لوحانه و صادقانه گفت: «نه، نه! حتماً باید خارق‌العاده باشد». و کوشید چهرهٔ کسی را که توانسته بود مرا دچار چنان درماندگی و تلاطمی کند در نظر آورد. سپس گفت: «ازش به خاطر این که رنجت می‌دهد دلگیرم، امّا قابل پیش‌بینی هم بود که آدمی مثل تو که ذره ذرهٔ وجودت هنر است، مثل تویی که در هر چیزی این همه عاشق زیبایی‌ای، سرنوشتت این باشد که از زیبایی یک زن بیشتر از دیگران دچار درد و رنج بشود.» سرانجام عکس را پیدا کردم. روبر که ندیده بود عکس را به سویش گرفته‌ام همچنان می‌گفت: «بدون شک خارق‌العاده است». ناگهان چشمش به عکس افتاد، لحظه‌ای آن را با دو دست گرفت. چهره‌اش بیانگر حیرتی بود که به حماقت می‌زد. سرانجام، با لحنی که مایهٔ تعجبش را ترس از رنجاندن من خنثی می‌کرد گفت: «دختری که دوست داری این است؟» اظهار نظری نکرد، قیافهٔ منطقی، محتاط و بناچار اندکی تحقیرآمیزی را به خود گرفت که آدم در برابر یک بیمار دارد، بیماری که شاید تا کنون مردی برجسته و دوستی نزدیک بوده باشد، امّا دیگر چنین نیست، چون دیوانه‌ای زنجیری شده است و از موجودی آسمانی برایت حرف می‌زند که بر او ظاهر شده است و هنوز هم پیش چشم اوست، در نقطه‌ای که به تو نشان می‌دهد و می‌بینی که چیزی جز یک لحاف نیست. حیرت روبر را در جا درک کردم، و همانی بود که خودم هم با دیدن معشوقهٔ او دچارش شدم، با این تفاوت که من او

را پیشتر دیده بودم و شناختم در حالی که روبر می‌پنداشت هیچگاه آلبرتین را ندیده است. امّا بدون شک تفاوتِ آنی هم که من و او از یک شخص واحد می‌دیدیم به همین بزرگی بود. بسیار گذشته بود از زمانی که در بلبک آغاز به آن کردم که خرده خرده، زمانی که آلبرتین را نگاه می‌کردم، احساس‌های بویایی، چشایی و بساوایی را هم بر احساس بینایی بیفزایم. از آن پس احساس‌هایی ژرف‌تر، ملایم‌تر، نامشخص‌تر، و سپس دردناک‌تر بر آنها افزوده شده بود. خلاصه آلبرتین، چون سنگی که گِردش برف باریده باشد، چیزی جز کانون مولّد ساختمان عظیمی نبود که بر پلان دل من استوار بود. روبر که این همه لایه لایه‌های حسی را نمی‌توانست ببیند، فقط رسوبی را می‌دید که درست همان حس‌ها نمی‌گذاشت من ببینم. آنچه هنگام دیدن عکس آلبرتین مایهٔ دلسردی روبر شد نه بُهت پیرمردان تروایی که با دیدن هلن بگویند:

رنج ما به یک نگاه او نیارزد[1]

بلکه بُهتی درست عکس آن بود که چنین بیان می‌شود: «نفهمیدم، این همه خون دل و غصه و دیوانه بازی فلانی برای این است؟» باید اعتراف کرد که چنین واکنشی هنگام دیدن کسی که مایهٔ درد و رنج و زیروروشدن زندگی و گاهی حتی مرگ کسی شده است، کسی که آدم به او دل بسته است، بینهایت رایج‌تر از واکنش پیرمردان تروا، و در یک کلمه عادی است. نه فقط به این دلیل که عشق امری فردی است، نیز نه از آن رو که وقتی خود عشقی به دل نداریم طبیعی است که عشق دیگران را اجتناب‌پذیر بدانیم و دربارهٔ دیوانه‌بازی‌هایشان فلسفه‌بافی کنیم. بلکه وقتی عشق به جایی می‌رسد که چنان رنج‌هایی می‌انگیزد، آن ساختمان احساس‌های لایه‌لایه‌ای که میان چهرهٔ دلدار و چشمان دلداده بنا شده است، خاک عظیم دردناکی که آن را (چنان که لایه‌ای از برف چشمه‌ای را) در میان می‌گیرد و پنهان می‌کند، دیگر تا چنان دوردست‌ها کشیده شده

است که نقطه‌ای که نگاه دلداده بر آن می‌افتد، نقطه‌ای که او به خوشی و درد و رنج می‌رسد، به همان اندازه از نقطه‌ای که دیگران می‌بینند فاصله دارد که خود خورشید از روشنایی متراکمی که ما از او در آسمان می‌بینیم. و از این گذشته، در طول همین زمان در پیلهٔ دردها و مهربانی‌هایی که بدترین دگردیسی‌های دلدار را از چشم دلداده پنهان می‌دارد، چهرهٔ او با گذشت زمان پیر و دگرگون شده است. به گونه‌ای که، گرچه رخساری که دلداده نخستین بار دیده بس دور از آنی است که از زمانی می‌بیند که عاشق است و رنج می‌کشد، از جهت دیگری این رخسار به همین اندازه فاصله دارد با آنی که نگرندهٔ بی‌اعتنا اینک می‌بیند. (روبر چه می‌گفت اگر به جای عکس آلبرتین که دختر جوانی بود عکس معشوقهٔ پیری را می‌دید؟) و حتی نیازی نیست که زنی را که مایهٔ آن همه بلا شده برای نخستین بار ببینیم تا دچار چنان حیرتی شویم. اغلب او را می‌شناسیم، آن چنان که عمو بزرگ من اودت را می‌شناخت. آنگاه تفاوت نگرش نه فقط ظاهر جسمانی بلکه حتی سرشت و اهمیت فردی را نیز دربرمی‌گیرد. امکانِ بسیار دارد که زنی که دلدادهٔ خویش را دچار درد و رنج می‌کند همواره با کس دیگری که در بند او نبوده بسیار مهربانانه رفتار کرده باشد، همچون اودت که برای سوان زنی سنگدل امّا برای عمو بزرگ من همان «خانم صورتی پوش» مهربان بود، یا این که آدمی که هر تصمیمش را کسی که دلدادهٔ اوست پیشاپیش همانند تصمیم خدایگانی با ترس و لرز سبک و سنگین می‌کند در نظر کسی که او را دوست نمی‌دارد موجودی بی‌اهمیت و آماده برای هر آنچه از او بخواهی باشد، آن‌چنان که معشوقهٔ سن‌لو برای من همان «راشل آنگه که خدا»یی بود که بارها به من پیشنهاد شد. تعجّب نخستین باری را به یاد آوردم که او را با سن‌لو دیدم، و به این فکر افتادم که چگونه می‌شود آدمی زجر بکشد از این که نداند همچو زنی فلان شب چه کرده، زیر لب به فلان کس چه گفته، چرا دلش می‌خواسته از آدم جدا شود. و حال حس می‌کردم که همهٔ این گذشته‌ها (امّا این بار گذشتهٔ آلبرتین)، گذشته‌ای که هر تارِ دل و زندگیِ من با درد و لرزی پر از شک و

تزلزل به آن بسته است باید به همان اندازه در نظر سن‌لو بی‌اهمیت باشد، و شاید روزی برای خود من هم چنین بشود، شاید اندک‌اندک با پی‌بردن به بیمقداری یا وخامت گذشتهٔ آلبرتین، از حالی که خود اکنون داشتم به حالی می‌رسیدم که سن‌لو داشت، چون هیچ توهمی دربارهٔ آنچه سن‌لو ممکن بود بیاندیشد، آنچه هرکس دیگری غیر از دلداده می‌اندیشد، نداشتم. و چندان هم آزرده نمی‌شدم.

زنان زیبا را برای مردان بی‌تخیّل بگذاریم. توجیه فاجعه‌آمیز بسیاری زندگی‌ها را که در یک تابلو تکچهرهٔ هنرمندانه امّا نه شبیه می‌توان دید (مانند آنی که السیتر از اودت کشیده بود[۲]) به یاد می‌آوردم، تکچهره‌ای که بیشتر تصویر عشقِ دگرگون‌کننده است تا صورت معشوقه. تنها چیزی که کم داشت ــ درحالی که بسیاری تکچهره‌ها دارند ــ این بود که در عین حال اثر یک نقاش بزرگ و یک دلداده باشد (هرچند که گفته می‌شد السیتر با اودت روابطی داشته بود). این بی‌شباهتی را همهٔ زندگی یک دلداده، دلداده‌ای که هیچکس دیوانه‌بازی‌هایش را نمی‌فهمد، همهٔ زندگی آدمی چون سوان اثبات می‌کند. امّا کافی است این دلداده با نقاشی چون السیتر یکی شود تا بیدرنگ واژهٔ معما به ذهن آید، چون سرانجام لبانی به چشم می‌آید که آدم معمولی هیچگاه در آن زن ندیده است، بینی‌ای که هیچکس از او به یاد ندارد، قد و بالایی که به ذهن هیچکس نمی‌گنجید. تکچهره می‌گوید: «کسی که من دوست داشتم، کسی که مرا رنج داد، کسی که همواره می‌دیدم، این است.»

با حرکت بند بازانه معکوسی، منی که کوشیده بودم در ذهنم همهٔ آن چیزهایی را به راشل بیفزایم که سن‌لو خود به او افزوده بود، حال می‌کوشیدم همهٔ آن چیزهایی را که دل و ذهنم بر تصویر آلبرتین افزوده بود از آن بزدایم تا او را همان گونه مجسم کنم که به چشم سن‌لو می‌آمد، چنان که راشل به چشم من. امّا این چه اهمیتی دارد؟ این تفاوت‌ها را حتی اگر خودمان هم می‌دیدیم آیا باورشان می‌کردیم؟ در گذشته زمانی که آلبرتین زیر طاقی‌های انکارویل منتظر بود و با جستی سوار اتومبیلم

می‌شد نه تنها هنوز چاق نشده بود بلکه بر اثر زیاده‌روی در ورزش حتی زیادی لاغر می‌نمود؛ لاغرو، زشت با کلاه بدترکیبی که فقط نوک بینی بیقواره و گوشه‌ای از گونه‌های سفیدش (به سفیدی کِرم) را نشان می‌داد، به نظرم هیچ به خود آلبرتین نمی‌ماند، با این همه آن‌قدر بود که با همان جستی که می‌زد و سوار می‌شد بفهمم که خود اوست و سر وقت به وعده‌گاه آمده و جای دیگری نرفته است؛ و همین کافی است؛ آنی که دوست می‌داریم آن‌قدر ریشه در گذشته دارد، آن‌قدر از وقتی تشکیل یافته که با هم هدر داده‌ایم که نیازی به همهٔ زن نیست؛ فقط می‌خواهی مطمئن باشی که خودش است و دربارهٔ هویتش اشتباه نکرده‌ای، که این برای کسانی که عاشق‌اند از زیبایی مهم‌تر است؛ اگر هم گونه‌ها گود افتد، اگر هم قامت لاغر شود، حتی برای کسانی که در آغاز از همه بیشتر به سلطه خود بر زنی زیبا می‌نازیدند همان نوک بینی، همین نشانه‌ای که شخصیت همیشگی یک زن در آن خلاصه می‌شود، همین جذر جبری، همین عدد ثابت کافی است تا مردی که بزرگ‌ترین محافل چشم به راه اویند و او نیز دوستشان می‌داشت حتی یک شب آزاد نباشد، چه همهٔ زمانِ خویش را تا ساعت خواب به شانه زدن و آشفتن گیسوان زنی می‌گذراند که دلدادهٔ اوست، یا این که فقط کنارش می‌نشیند، برای این‌که با او باشد، یا برای این‌که زن با او باشد، یا فقط برای این‌که زن با کسان دیگری نباشد.

گفت: «مطمئنی که می‌توانم همین‌طوری برای کمیتهٔ انتخاباتی شوهر این زنک به‌اش سی‌هزار فرانک پیشنهاد کنم؟ یعنی تا این حد نانجیب است؟ اگر اشتباه نمی‌کنی و واقعاً منظورت همین است، فکر نمی‌کنی سه هزار فرانک بس باشد؟» ــ «نه، خواهش می‌کنم دربارهٔ چیزی که این‌قدر برایم مهم است صرفه‌جویی نکن. باید این را که در ضمن تا اندازه‌ای هم حقیقت دارد به او بگویی: بگویی دوستم این سی هزار فرانک را از یکی از خویشانش به حساب کمیتهٔ شوهرخالهٔ نامزدش گرفته بوده. پول را هم به همین خاطر که بحث نامزدی مطرح بوده به‌اش داده‌اند. بعد، دوستم

خواهش کرده بود این پول را من بیاورم و بدهم تا آلبرتین بو نبرد. امّا در این میان آلبرتین دوستم را گذاشته و رفته. حالا او نمی‌داند چکار کند. اگر با آلبرتین ازدواج نکند مجبور است پول را پس بدهد. اگر بخواهد با او ازدواج کند لازم است که دختر دستکم برای ظاهر سازی هم که شده فوراً پیش دوستم برگردد، چون اگر فرارش طول بکشد خیلی بد می‌شود.» از سن‌لو پرسیدم: «فکر می‌کنی ساختگی باشد؟» در پاسخم از سر نیکخواهی، ملاحظه و نیز از آن رو که می‌دانست شرایط اغلب شگرف‌تر از آنی است که آدم خیال می‌کند گفت: «نه بابا، نه.» وانگهی، هیچ بعید نبود که بخش بزرگی از قضیهٔ سی هزار فرانک (همان گونه که به او می‌گفتم) حقیقت داشته باشد. ممکن بود امّا حقیقت نداشت و این بخش حقیقت همانی بود که دروغ بود. امّا من و روبر به همان گونه به هم دروغ می‌گفتیم که همه در گفت و گوهایی که دوستی صادقانه می‌خواهد به یک دوست گرفتار درماندگیِ عشق کمک کند. دوست زبان به توصیه می‌گشاید، حمایت می‌کند، دلداری می‌دهد، می‌تواند برای درماندگی دوستش دل بسوزاند امّا حسّش نمی‌کند، و هر چه با او بیشتر یاری می‌کند بیشتر دروغ می‌گوید. و دیگری فقط به چیزهایی اعتراف می‌کند که برای کمک گرفتن ضروری است، امّا دقیقاً برای این‌که کمک بگیرد خیلی چیزها را پنهان می‌کند. و در هر حال خوشا به حال کسی که دل می‌سوزاند، تن به سفر می‌دهد، وظیفه‌ای را که از او خواسته شده به انجام می‌رساند امّا دچار رنج درونی نیست. من آن روز حالت روبر را در دونسیر داشتم، زمانی که می‌پنداشت راشل ترکش کرده باشد.

«خوب، هرطور میل توست، اگر هم برایم مشکلی پیش بیاید، پیشاپیش به خاطر تو قبولش می‌کنم. بعد هم شاید این معاملهٔ تقریباً صریح و بی‌پرده به نظرم یک خرده عجیب بیاید، امّا خیلی خوب می‌دانم که در دنیای خود ما هم دوشس‌هایی آن هم از همه مقدس‌تر هستند که حاضرند برای سی هزار فرانک کارهایی خیلی از این مشکل‌تر بکنند که به خواهرزاده‌شان بگویند در تورن نماند. در هرحال، کمک به تو از دو

جهت مایهٔ خوشحالی‌ام است، چون به خاطر همین هم که شده قبول می‌کنی همدیگر را ببینیم؟ اگر ازدواج کنم، می‌شود که همدیگر را بیشتر ببینیم؟ می‌شود که خانهٔ مرا تا اندازه‌ای خانهٔ خودت بدانی؟...»

ناگهان ساکت شد، حدس زدم که شاید فکر کرد اگر من هم ازدواج کنم، آلبرتین دوست مناسبی برای همسرش نخواهد بود. و به یاد گفتهٔ کامبرمرها دربارهٔ احتمال ازدواجش با دختر پرنس دو گرمانت افتادم. روبر برنامهٔ قطارها را خواند و دید که تا پیش از غروب نمی‌تواند حرکت کند. فرانسواز از من پرسید: «باید تخت آلبرتین خانم را از اتاق کار برداریم؟» گفتم: «نه، برعکس باید مرتبش هم بکنید.» امیدوار بودم که امروز و فردا برگردد و نمی‌خواستم که فرانسواز حتی فکر کند که در این باره شکّی هست. باید چنین می‌نمود که رفتن آلبرتین با قرار هر دومان بوده است و به هیچ رو به معنی آن نیست که مرا کم‌تر از پیش دوست دارد. امّا فرانسواز مرا به حالتی اگرنه ناباورانه، دستکم شک‌آمیز نگاه کرد. او هم دو فرضِ خودش را داشت. پره‌های بینی‌اش از هم گشوده می‌شد، بوی کدورت می‌شنید، بدون شک این را از مدتها پیش بو بُرده بود و اگر مطلقاً مطمئن نبود شاید فقط به این خاطر بود که چون خود من خود را برحذر می‌داشت از این که آنچه راکه بیش از حد خوشحالش می‌کرد یکسره باور کند.

شاید سن‌لو تازه در قطار نشسته بود که در سرسرای خانه به بلوک برخوردم که صدای زنگ زدنش را نشنیده بودم، در نتیجه ناگزیر شدم چند دقیقه‌ای با او باشم. در آن اواخر من و آلبرتین را (که از زمان بلبک می‌شناخت) در روزی که آلبرتین حُلق بدی داشت با هم دیده بود. گفت: «با آقای بوتان شام خوردم، و چون تا اندازه‌ای روی او نفوذ دارم به‌اش گفتم که ناراحتم از این که خواهرزاده‌اش آن‌طور که باید با تو خوب نیست، گفتم که در این زمینه باید از او خواهش‌هایی بکند». از خشم به خود می‌پیچیدم، این خواهش‌ها و شِکوه‌ها کار سن‌لو را بی‌اثر می‌کرد، مرا مستقیماً با آلبرتین درگیر می‌کرد و چنین می‌نمایانید که دارم از او خواهش

می‌کنم. کمال بدبختی این که فرانسواز هم در سرسرا بود و این را شنید. هرچه می‌توانستم بلوک را سرزنش کردم، گفتم که به هیچ وجه از او نخواسته بودم چنان کاری بکند و تازه آن چیزی هم که می‌گفت حقیقت نداشت. از آن لحظه به بعد بلوک مدام لبخند می‌زد، که به گمانم نه چندان از خوشحالی که از این دستپاچگی بود که مرا ناراحت کرده بود. خنده و تعجبش از این بود که چنان خشمی را در من انگیخته باشد. این را شاید برای آن می‌گفت که در نظر من از اهمیت حرکت فضولانه‌ای که کرده بود بکاهد، یا شاید برای آن که سرشتی سفله داشت و شاد و تنبلانه با دروغ زندگی می‌کرد آن چنان که ستارهٔ دریایی در سطح آب، یا شاید از این رو که حتی اگر هم از تیرهٔ دیگری از آدمیان بود، از آنجا که دیگران نمی‌توانند از همان دیدگاه خود آدم به مسایل نگاه کنند، نمی‌فهمند آنچه سرسری می‌گویند تا چه حد می‌تواند آدم را بیازارد.

تازه دست به سرش کرده بودم و هیچ به عقلم نمی‌رسید چگونه آنچه را که کرده بود جبران کنم که زنگ در دوباره به صدا درآمد و فرانسواز احضاریه‌ای از رئیس کلانتری برایم آورد. پدر و مادر دخترکی که یک ساعتی به خانه آورده بودم از من به اتهام فریب دختر نابالغشان شکایت کرده بودند. در لحظاتی از زندگی از کثرت گرفتاری‌هایی که به آدم هجوم می‌آورند و همانند نغمه‌مایه‌های واگنری در هم تنیده می‌شوند انگار نوعی زیبایی زاده می‌شود، و نیز از برداشتی که تازه به آدم دست می‌دهد و آن این که رخدادها نه در مجموعهٔ بازتاب‌های رقم خورده در آینهٔ پیزریِ کوچکی که ذهن در برابر خود می‌گیرد و آن را آینده می‌نامد، بلکه در بیرون از ما جای دارند و به همان گونه ناگهانی سر برمی‌آورند که کسی که آمده باشد تا مجرمی را سر بزنگاه غافلگیر کند. خود یک رویداد هم از زمانی که به حال خود رها می‌شود تغییر می‌کند، شکست آن را در نظرمان بزرگ‌تر و خرسندی کوچک‌ترش می‌نمایاند. امّا بندرت تنهاست. حس‌هایی که هرکدام از رخدادها برمی‌انگیزند با بقیه در تضاد است، و همان گونه که در حال رفتن به کلانتری حس کردم ترس رادعی است که

دستکم بطور موقت امّا مؤثر غم‌های احساساتی را ساکت می‌کند. در کلانتری پدر و مادر دخترک را دیدم، با دشنام پانصد فرانکی را که نمی‌خواستم بگیرم پسم دادند و گفتند: «همچو لقمه‌هایی از گلوی ماها پایین نمی‌رود.» و رئیس کلانتری، که ظاهراً شیفتهٔ الگوی تقلید ناپذیری بود که رؤسای دادگاه‌های تجدید نظر در حاضر جوابی ارائه می‌دهند، از هر جمله‌ای که می‌گفتم کلمه‌ای را می‌گرفت و آن را بهانهٔ جوابی زیرکانه و اتهام‌آور می‌کرد. بحث بیگناهی من حتی مطرح هم نشد، چون تنها فرضی بود که هیچکس حتی یک لحظه هم حاضر نشد بپذیرد. امّا چون به این آسانی نمی‌شد متهمم کرد، تا زمانی که پدر و مادر دختر بودند این مکافات شدید را تحمل کردم. امّا همین که رفتند، رئیس کلانتری که خودش آدم هرزه‌ای بود لحنش را تغییر داد و با سرزنشی دوستانه به من گفت: «دفعه دیگر باید ظرافت بیشتری به خرج بدهید. آخر، جان من، این کارها را که با این صراحت نمی‌کنند، چون به جایی نمی‌رسد، گو این که خیلی از این بهترش را با پول خیلی کم‌تری می‌شود پیدا کرد. پول هنگفتی داده بودید.» حس کردم که هرچقدر هم بکوشم تا حقیقت را به او بگویم نخواهد فهمید و با استفاده از اجازه‌ای که داد بدون گفتن کلمه‌ای بیرون آمدم. تا خودِ خانه همهٔ رهگذران به نظرم کارآگاه‌هایی می‌آمدند که مأمور مراقبت کارها و حرکات من بودند. امّا این وسواس و نیز خشمی که از بلوک داشتم محو شود و دوباره فکر رفتن آلبرتین به جانم افتاد.

امّا سربرآوردن این فکر در ذهنم، از زمانی که سن‌لو راهی شده بود، حالتی تقریباً شادمانه داشت. از زمانی که او وظیفهٔ رفتن و دیدن خانم بونتان را به عهده گرفته بود سنگینی ماجرا دیگر نه بر ذهن بیش از حد گرفتار من که بر دوش سن‌لو بود. حتی در لحظهٔ رفتنش دستخوش نوعی شادمانی شدم، چون توانسته بودم تصمیمی بگیرم و پیش خود گفتم: «بی‌معطلی دست به کار شدم». و رنجم فروکش کرد. گمان می‌کردم این از آن روست که اقدامی کرده‌ام و در این گمان صادق بودم، چون هیچگاه نمی‌دانیم در جانمان چه نهفته است. در عمق، آنچه شادمانم می‌کرد این

نبود که بارِ بی‌تصمیمی خودم را (چنان که خیال می‌کردم) به دوش سن‌لو انداخته بودم. گو این که کاملاً هم در اشتباه نبودم؛ داروی درد یک رویداد ناگوار (که سه چهارم رویدادها چنین‌اند) تصمیم است؛ زیرا اثر تصمیم‌گیری این است که افکار آدم را یکباره زیر و رو می‌کند، جریان فکر و خیال‌هایی را که از رویداد ناشی می‌شوند و تکانهای آن را تداوم می‌دهند قطع می‌کند و آن را با براه انداختن جریان معکوسی از افکار متضادی درهم‌می‌شکند که از بیرون، از آینده منشاء می‌گیرند. امّا این افکار تازه بویژه زمانی شفابخش‌اند (آن‌چنان که در آن لحظات برای من بودند) که از ژرفاهای این آینده امیدی را به ارمغان بیاورند. آنچه در نهایت مرا بسیار خوشحال می‌کرد این یقینِ نهانی بود که مأموریت سن‌لو امکان شکست نداشت و ممکن نبود آلبرتین برنگردد. این را زمانی فهمیدم که چون در همان روز اول پاسخی از سن‌لو نرسید دوباره دچار عذاب شدم. یعنی که خوشحالی‌ام ناشی از تصمیمی که گرفته بودم و واگذاری همهٔ اختیاراتم به سن‌لو نبود، چه در این صورت باید ادامه می‌یافت، بلکه ناشی از این بود که وقتی می‌گفتم «هرچه باداباد» فکر می‌کردم: «موفقیتش قطعی است». و این فکر ناشی از تأخیرش، که ممکن بود غیر از موفقیت چیز دیگری هم شدنی باشد، برایم چنان زجرآور بود که شادی‌ام محو شد. درواقع آنچه ما را سرشار از شادی می‌کند و گمان می‌کنیم علت‌های دیگری داشته باشد همین پیش‌بینی و امید رخدادهایی خوش است، و اگر آنقدرها هم مطمئن نباشیم که آنچه می‌خواهیم رخ خواهد داد شادی‌مان قطع و اندوهمان از سرگرفته می‌شود. همواره آنچه بنای دنیای احساسی ما را سرپا نگه می‌دارد باوری نامریی است که اگر نباشد آن بنا متزلزل می‌شود. دیده‌ایم که ارج یا بی‌ارزشی آدمها و سرمستی یا ملال‌مان از دیدارشان از آن است. همین باور است که امکان می‌دهد رنجی را تحمل کنیم که به نظرمان معمولی می‌آید چون مطمئنیم پایانی دارد، یا حتی تحمل کنیم فزونی گرفتنِ ناگهانیِ ابعادش را تا به حدی که حضور کسی برایمان به قدر زندگی یا حتی بیش از آن بیارزد.

چیزی درد دلم را سرانجام دوباره به همان حدّت دقیقهٔ اول کرد، که باید اعتراف کنم از آن پس دیگر به آن حادّی نبود. و آن جمله‌ای از نامهٔ آلبرتین بود که دوباره خواندم. هرچقدر هم که کسانی را دوست داشته باشیم، رنجِ از دست دادنشان (زمانی که در عزلت آنچه پیش رو داریم فقط همین رنج است و ذهنمان تا اندازه‌ای همان شکلی را به آن می‌دهد که می‌خواهد) رنجی است تحمل‌کردنی و متفاوت با رنج دیگری که کم‌تر انسانی، کم‌تر خودی، و به همان‌گونه نامنتظر و شگرف است که سانحه‌ای در عالم روان یا در ناحیهٔ قلب، رنجی که علّتش نه چندان مستقیماً خود آدمها بلکه چگونگی باخبرشدنمان از این است که دیگر نخواهیمشان دید. می‌شد که به آلبرتین فکر کنم و نرم نرمک اشکی بریزم، و بپذیرم که امشب هم، چنان‌که دیشب، دیگر او را نبینم؛ امّا دوباره خواندن «تصمیم برگشت‌ناپذیر است» چیز دیگری بود، همانند خوردن داروی خطرناکی بود که حملهٔ قلبی در پی بیاورد و شاید نتوان از آن جان بدر برد. در چیزها، در رخدادها، در نامه‌های جدایی خطر خاصی نهفته است که خود دردی را که از دستِ کسان می‌کشیم تشدید می‌کند و تغییر می‌دهد. امّا این درد چندان طول نکشید.

برغم این همه چنان به مهارت و موفقیت سن‌لو اطمینان داشتم و بازگشت آلبرتین چنان به نظرم قطعی می‌آمد که از خود پرسیدم آیا کار درستی می‌کردم که می‌خواستم برگردد؟ با این همه خوشحال بودم. امّا از بخت بدِ منی که فکر می‌کردم ماجرای کلانتری خاتمه یافته باشد فرانسواز آمد و گفت که مأموری آمده بوده تا بپرسد آیا آوردن دختران جوان به خانه عادت من است و دربان هم به خیال این که بحث آلبرتین مطرح است جواب مثبت داده و به نظر می‌رسد که از آن به بعد خانه تحت نظر باشد. در نتیجه دیگر هرگز این امکان برایم نبود که هنگام درماندگی دخترکی را فرا بخوانم تا غم دلم را تسکین دهد، مگر با پذیرش این شرمساری که مأموری سربرسد و دختر مرا تبهکاری بداند. و در همین حال فهمیدم که چه بسیار بیش از آن که خود می‌پنداریم زندگی‌مان به

برخی آرزوها وابسته است، زیرا فکر این که دیگر هیچگاه نمی‌توانم دخترکی را روی زانو بنشانم پنداری همهٔ ارزش زندگی را تا ابد از آن گرفت، و این را هم فهمیدم که چه قابل درک است که آدمها بآسانی از ثروت چشم بپوشند و خطر مرگ را پذیرا شوند، حال آن که تصور می‌شود کار جهان را سودجویی و ترس از مرگ بگرداند. چه ترجیح می‌دادم خودم را بکشم تا این که حتی دخترک ناشناسی با فرا رسیدن مأمور پلیس درباره‌ام تصوری شرم‌آور بکند. میان این دو رنج هیچ مقایسه‌ای ممکن نبود. حال آن که در زندگی آدمها هرگز به این فکر نمی‌افتند که آدمی که به او پول پیشنهاد می‌کنند، یا به مرگ تهدیدش می‌کنند، شاید معشوقه‌ای یا حتی فقط دوستی داشته باشد که به حرمت او حتی بیشتر از حرمت خودش پایبند باشد.

امّا ناگهان، بر اثر گیجی‌ای که خودم متوجهش نشدم (و فکر نکردم که آلبرتین به سنّ قانونی رسیده است و می‌تواند در خانهٔ من زندگی کند) به نظرم آمد که اتهام فریب فرد نابالغ دربارهٔ آلبرتین هم صدق می‌کند و حس کردم زندگی‌ام از همه سو به تنگنا افتاده است. و با توجه به این که زندگی‌ام با او پارسایانه نبود در مکافاتی که به خاطر دخترک ناشناس می‌کشیدم آن ربطی را می‌دیدم که تقریباً همیشه در همهٔ کیفرهای بشری هست و برپایه‌اش می‌توان گفت که تقریباً هیچگاه نه محکومیت حقانی وجود دارد و نه خطای قضایی، بلکه نوعی هماهنگی هست میان تصور نادرستی که قاضی از یک عمل بیگناهانه دارد و اعمال مجرمانه‌ای که از آنها باخبر نمی‌شود. امّا آنگاه، با فکر این که شاید بازگشت آلبرتین محکومیت شرم‌آوری را برایم همراه بیاورد و در چشم او خوارم کند، یا شاید به خود او هم لطمه‌ای بزند که مرا به خاطرش نبخشد، دیگر دلم نخواست برگردد و به ترس افتادم. دلم می‌خواست با تلگرامی به او بگویم که نیاید. و ناگهان آرزوی شورآمیز بازگشتنش بر همه چیز چیره شد و همهٔ وجودم را فرا گرفت. چون وقتی یک لحظه این امکان را در نظر آوردم که به او بگویم برنگردد و تنها زندگی کند یکباره خود را برعکس

آمادهٔ آن حس کردم که همهٔ سفرها، همهٔ خوشی‌ها، همهٔ کارها را فدای آن کنم که آلبرتین برگردد! وه که عشقم به آلبرتین، که می‌پنداشتم بتوانم سرنوشتش را بر اساس فرجام عشقم به ژیلبرت پیش‌بینی کنم، در تضاد کامل با آن شکل گرفته بود! چه محال بود تدیدنش! و چگونه با هر حرکتی، حتی از همه کوچک‌تر، امّا حرکتی که پیشترها در جوّ شادکامی حضور آلبرتین غوطه‌ور بود، اینک باید هر بار از نو، به بهایی بیش از پیش، با همان مایه رنج، جدایی از او را دوباره می‌آموختم!

آنگاه، رقابتِ شکل‌های دیگری از زندگی این درد تازه را پس زد، و در آن روزها که نخستین روزهای بهار بود حتی، در انتظار دیدار سن‌لو با خانم بوتان، وِنیز و زنانی زیبا و ناشناخته را در نظر آوردم و گهگاهی آرامش خوشایندی حس کردم. امّا همین که به این آرامش پی بردم دچار وحشتی ژرف شدم. این آرامش که چشیدم نخستین نشانهٔ نیروی عظیمِ متناوبی بود که در درونم به مبارزه با درد و با عشق برمی‌خاست و سرانجام بر آنها پیروز می‌شد. آنچه فعلاً ذره‌ای از آن را می‌چشیدم و فرا رسیدنش را حدس می‌زدم فقط لحظه‌ای از حالتی بود که بعدها دائمی می‌شد، یعنی زندگی در حالتی که دیگر دردِ آلبرتین را نداشتم و دیگر عاشقش نبودم. و عشقم که تازه تنها دشمنی را می‌شناخت که می‌شد از آن شکست بخورد، یعنی فراموشی، یکباره به لرزه افتاد، همچون شیری که در قفس ناگهان مارِ پیتونی را ببیند که او را خواهد بلعید.

همهٔ مدت فکرم پی آلبرتین بود و هر چقدر هم که فرانسواز هنگام ورود به اتاقم بسرعت می‌گفت: «نامه‌ای نیامده» دلشوره‌ام کم‌تر نمی‌شد. امّا گه‌گاه موفق می‌شدم با پرداختن به اندیشهٔ دیگری، جریانی را به اندوهم رخنه دهم و بدین گونه هوای ماندهٔ دلم را کمی تازه کنم. امّا شبها اگر موفق می‌شدم بخوابم چنان بود که انگار خاطرهٔ آلبرتین داروی خواب‌آورم باشد و پایان گرفتن تأثیرش بیدارم کند. در خواب همهٔ مدت به آلبرتین فکر می‌کردم. خوابِ ویژهٔ او بود و از او نصیبم می‌شد و در جریانش دیگر همانند زمان بیداری آزاد نبودم که به چیز دیگری جز او

فکر کنم. خواب و خاطره‌اش همچون دو مادهٔ درهم‌آمیخته‌ای بود که لازم باشد هر دو را با هم بخوری تا به خواب روی.

در بیداری، رنجم به جای آن که فرو بنشیند روز به روز بیشتر می‌شد. نه این که فراموشی کار خودش را انجام ندهد، بلکه با همین کارش به آرمانی شدن تصویر حسرت‌انگیز کمک می‌کرد و در نتیجه درد آغازینم شبیه دردهای همسانِ دیگری می‌شد و اینها بر شدتش می‌افزودند. این تصویر هنوز تحمل کردنی بود. امّا اگر ناگهان به اتاقش، به اتاق و تخت خالی‌اش، به پیانویش و اتومبیلش فکر می‌کردم طاقت و توان از کف می‌دادم، چشمانم را می‌بستم، سرم را چون کسی که نزدیک باشد از هوش برود روی شانهٔ چپم می‌انداختم. صدای هر دری هم کمابیش همین اندازه رنجم می‌داد چون او نبود که دری را باز کند. زمانی که می‌شد تلگرامی از سن‌لو رسیده باشد جرأت نکردم بپرسم: «تلگرامی آمده؟» سرانجام یکی رسید، امّا کاری جز تمدید ماجرا نکرد چون در آن نوشته بود: «خانم‌ها سه روز نیستند».

بدون شک این که توانسته بودم چهار روزی را که از زمان رفتنش گذشته بود تحمل کنم از آنجا بود که با خود می‌گفتم: «فقط باید صبر کرد. تا آخر هفته پیدایش می‌شود». امّا این استدلال دلم و تنم را از کاری که باید می‌کردند معاف نمی‌کرد: تنها زندگی کردن، به خانه آمدن و او را ندیدن، از برابر در اتاقش گذشتن ــ همّت باز کردنش را هنوز نداشتم ــ با این آگاهی که در اتاقش نیست. رفتن و خوابیدن بی‌آن که به او شب خوشی گفته باشی. این بود آنچه دلم همه‌اش را در کلیّت وحشتناکش بناگزیر انجام داد، انگار که دیگر بنا نبود هرگز آلبرتین را ببینم. امّا، این که توانسته بود چهار بار این چنین کند نشان آن بود که باز هم چنان می‌تواند. و شاید بزودی از دلیلی که کمکم می‌کرد این چنین به زندگی ادامه دهم ــ یعنی این امید که آلبرتین بزودی برگردد ــ دیگر بی‌نیاز می‌شدم، همچون مصدومی که عادت به راه رفتن را از سر گرفته باشد و بتواند از چوب زیر بغل بگذرد (یعنی می‌توانستم با خودم بگویم: «دیگر

هیچوقت برنمی‌گردد» و به زندگی مانند آن چهار روز گذشته ادامه بدهم.)

بیگمان هنوز، شب هنگام بازگشت به خانه، با نفسِ حبس‌کرده و خفّه در خلاء تنهایی، رشتهٔ بی‌پایان و درهم آمیختهٔ خاطرات شبهایی را باز می‌یافتم که آلبرتین منتظرم بود؛ امّا خاطرهٔ دیروز، پریروز و دو روز پیش‌تر از آن را هم باز می‌یافتم، یعنی خاطرهٔ چهار روزی که از زمان رفتن آلبرتین گذشته بود و همهٔ مدت بی‌او و تنها مانده بودم امّا به هرحال زندگی کرده بودم، چهار روز تمام، که در کنار آن رشتهٔ دیگرِ خاطرات البته تازکه‌ای بیش نبود، امّا شاید با هر روزی که می‌گذشت استوارتر می‌شد.

ناگفته می‌گذارم نامهٔ عاشقانه‌ای را که در همین زمان از یکی از خویشان مادام دوگرمانت دریافت داشتم که زیباترین دختر پاریس دانسته می‌شد، و آمدن دوک دوگرمانت را به سراغم برای پادرمیانی از سوی پدر و مادر دختر که به خاطر خوشبختی او به اختلاف طبقاتی و به وصلت ظاهراً ناجورمان رضا داده بودند. چنین رخدادهایی که می‌تواند خودپسندی آدمی را خوش بیاید هنگام عاشقی بیش از حد دردناک است. دلت می‌خواهد امّا این بی‌ظرافتی را نداری که چنین رخدادهایی را به‌گوش زنی برسانی که عنایتش با توکم‌تر از این است، که در ضمن بیشتر هم نخواهد شد اگر بداند کس دیگری با تو بیش از این عنایت دارد. آنچه خویشاوند دوک برایم نوشته بود کاری جز آزردن آلبرتین نمی‌کرد.

از لحظه‌ای که بیدار می‌شدم و غم آلبرتین را از همان جایی از سر می‌گرفتم که پیش از خواب رها کرده بودم ــ چون کتابی که لَختی بسته باشم و دیگر تا شب کنار نگذارم ــ، هر حسی که به من دست می‌داد، چه بیرونی چه درونی؛ بی‌چون و چرا با فکری همخوان می‌شد که به آلبرتین وابسته بود. زنگ می‌زدند: نامه‌ای از اوست، شاید خودش است! اگر خودم را سالم حس می‌کردم و چندان درمانده نبودم، اگر دیگر حسودی نمی‌کردم و دیگر از او دلگیر نبودم، دلم می‌خواست بیدرنگ او را ببینم، ببوسم، همهٔ عمر شادمانه با او زندگی کنم. و این که با تلگرامی به او

بگویم «زود بیایید» به نظرم کاری بسیار ساده می‌آمد، انگار که حال تازه‌ام نه فقط آمادگی‌های خودم بلکه چیزهای بیرونی را هم تغییر داده و آسان‌تر کرده باشد. اگر خُلقم خوش نبود، همهٔ خشمم به او سربر می‌آورد، دیگر میلی به بوسیدنش نداشتم، حس می‌کردم شادکامی با او محال است، همهٔ آنچه می‌خواستم این بود که آزارش دهم و نگذارم از آنِ دیگری باشد. امّا نتیجهٔ این دو حال متفاوت یکی بود، باید که او هرچه زودتر برمی‌گشت.

با این همه، هرچقدر هم که در لحظهٔ برگشتنش شاد می‌شدم، حس می‌کردم که بزودی مشکلات گذشته سر برخواهد آورد و جستجوی شادکامی در ارضای تمنّای روحی همان‌گونه ساده لوحانه است که به بوی دستیابی به افق گام زدن و پیش رفتن. هرچه تمنا پیش‌تر می‌رود، تملک واقعی دورتر می‌شود. چنان که اگر هم بتوان به شادکامی یا دستکم نبودِ رنج و درد رسید، آنچه باید جست نه ارضای تمنا که کاهش تدریجی و نیستی نهایی آن است. می‌کوشیم آنی را که دوست می‌داریم ببینیم، حال آن که باید بکوشیم تا نبینیم، تنها فراموشی به نیستیِ تمنا می‌انجامد. و مجسم می‌کنم که اگر نویسنده‌ای چنین حقایقی را در کتابی نوشته باشد، آن را به زنی که می‌خواهد دلش را به دست آورد تقدیم می‌کند و به او می‌گوید: «این کتاب از آنِ توست». و با این کار، با حقایقی که در کتاب آورده، در تقدیم نامه‌اش دروغ می‌گوید، زیرا پایبندی‌اش به این که کتاب از آنِ او باشد بیشتر از پایبندی‌اش به صنگی نیست که از زن به او رسیده و تنها تا زمانی برایش عزیز است که زن را دوست دارد[۳].

پیوندهای ما با هر کَسی تنها در ذهن خود ما وجود دارد. حافظه با سستی گرفتن این پیوندها را رها می‌کند و برغم توهمی که دلمان می‌خواهد گولش را بخوریم و از سر محبت، دوستی، ادب، احترام بشری و وظیفه دیگران را با آن گول می‌زنیم، وجودمان تنهاست. انسان موجودی است که از خود بیرون رفتن نمی‌تواند، دیگران را فقط از خویشتن می‌شناسد و اگر جز این بگوید دروغ است. و من چنان می‌ترسیدم این نیاز به آلبرتین، این عشق به آلبرتین از من گرفته شود (اگر امکان گرفتنش بود)

که به خود می‌باوراندم وجودش برای زندگی‌ام پرارزش است. این که بتوان بدون جَذبه و بدون دردی نام ایستگاههایی را شنید که قطار تورن از آنها می‌گذرد به نظرم کاهش خویشتنِ خودم می‌آمد (در عمق به این دلیل ساده که ثابت می‌کرد آلبرتین برایم بی‌اهمیت شده است)؛ با خود می‌گفتم چه خوب است این که مدام از خود می‌پرسم ببینی الآن چه می‌کند، چه فکری دارد، چه می‌خواهد، آیا می‌خواهد برگردد و آیا برمی‌گردد. و بدین‌گونه در ارتباطی راکه عشق در درونم گشوده باز نگه می‌دارم، و حس می‌کنم زندگی کس دیگری با گذر از آب بندهای گشوده آبگیری را فرا می‌گیرد که نمی خواهد مانداب شود.

رفته رفته بی‌خبری از سن‌لو طولانی شد، دلشوره‌ای ثانوی ــ انتظار تلگرام یا تلفنی از سن‌لو ــ بر دلشورهٔ نخستین یعنی نگرانیِ نتیجه و این که آیا آلبرتین برمی‌گردد یا نه، چیره شد. گوش سپردن به کوچک‌ترین صداها در انتظار تلگرام آن چنان برایم ستوه‌آور می‌شد که به نظرم می‌آمد تلگرامی که برسد، هرچه باشد، به درد و رنجم پایان خواد داد، چه دیگر تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. امّا سرانجام تلگرامی از روبر رسید که می‌گفت به دیدن خانم بونتان رفته ولی برغم همهٔ پیشگیری‌ها آلبرتین او را دیده و در نتیجه همه چیز نقش بر آب شده است، و من از خشم و درماندگی دیوانه شدم چه این درست همانی بود که می‌خواستم بیش از هر چیزی از آن بپرهیزم. با خبرشدن آلبرتین از سفر سن‌لو این حالت را به من می‌داد که به او پایبندم و اثری جز این نداشت که مانع برگشتن او شود، حالتی که، در ضمن، انزجار من از آن تنها بازماندهٔ غروری بود که عشقم در زمان ژیلبرت داشت و دیگر از دستش داده بود. روبر را لعنت می‌کردم، سپس با خود می‌گفتم که با شکست این راه حل چارهٔ دیگری خواهم جُست. از آنجاکه آدمی می‌تواند بر جهان بیرونی اثر بگذارد مگر می‌شود که نتوانم با بهره‌گیری از نیرنگ، هوش، سودجویی و محبت این چیز دهشتناک یعنی غیبت آلبرتین را حذف کنم؟

می‌پنداریم که می‌توانیم به میلمان چیزهای پیرامونمان را دگرگون

کنیم، چنین می‌پنداریم چون جز این هیچ چارهٔ درستی به نظرمان نمی‌رسد. به چارهٔ دیگری که اغلب پیش می‌آید و آن هم خوب است اصلاً فکر نمی‌کنیم: نمی‌توانیم چیزها را به وفق میلمان دگرگون کنیم، امّا میلمان کم‌کم دگرگون می‌شود. وضعیتی که چون ستوه‌آور بود امیدِ تغییرش را داشتیم، برایمان بی‌تفاوت می‌شود. نتوانسته‌ایم از سد راه چنان که مطلقاً دلمان می‌خواست بگذریم، امّا زندگی کاری می‌کند که از کنارش بگذریم، پشت سرش بگذاریم، و آنگاه اگر به سوی دور دستِ گذشته رو برگردانیم آن را شاید بزحمت ببینیم از پس که ناچیز و نادیدنی شده است.

ازطبقهٔ بالای خانه‌مان گوشه‌هایی از *مانون* به گوش آمدکه زن همسایه‌ای می‌نواخت. کلماتشان را که می‌شناختم دربارهٔ خودم و آلبرتین در نظر آوردم و سرشار از حسّی چنان ژرف شدم که به گریه افتادم. چنین بود:

پرنده‌ای که از آنچه بند می‌پندارد می‌گریزد
افسوس، اغلب شباهنگام
وحید باز می‌گردد و سر به پنجره می‌کوبد

و مرگ مانون

مانون، پاسخم گو، یگانه عشقِ جانم
تازه امروز دانستم تو را چه مهربان دلی است[۴]

از آنجا که مانون به سوی دگریو برمی‌گردد تصورم این بود که من هم تنها عشق زندگی آلبرتین‌ام. افسوس، بعید نیست که اگر او هم در آن لحظه همین گوشه‌ها را می‌شنید، آنی که به نام دگریو عزیز می‌داشت من نبودم، و حتی اگر هم به این فکر می‌افتاد، یاد من نمی‌گذاشت که دلش با شنیدن این موسیقی نرم شود، هرچند که از همان نوع موسیقی بود که دوست می‌داشت، ولو ظریف‌تر و خوش‌تر نگاشته.

امّا خودم، جرأت نکردم تن به شیرینی این تصور بدهم که آلبرتین مرا «یگانه عشقِ جانم» بنامد و بپذیرد که دربارهٔ «آنچه بند پنداشته بود» اشتباه کرده است. می‌دانستم که می‌شود رُمانی را بخوانی و زن قهرمان آن را به شکل آنی که خود دوست می‌داری مجسم نکنی. امّا پایان کتاب هر چقدر هم که خوش باشد عشقت یک قدم هم پیش نرفته است و زمانی که کتاب را می‌بندی، آنی که دوست می‌داری و سرانجام در رُمان به سویت می‌آید در زندگی بیشتر از گذشته دوستت نمی‌دارد.

دیوانه از خشم به سن‌لو تلگراف زدم که هرچه زودتر به پاریس برگردد، تا دستکم به نظر نرسد که در اقدامی که آن همه دلم می‌خواست پنهانی باشد پافشاری می‌کند، وکار خراب‌تر شود. امّا پیش از آن‌که به پیروی از دستورهایم برگردد این تلگرام از خود آلبرتین به دستم رسید:

«دوست من، دوستتان سن‌لو را به سراغ خاله‌ام فرستادید و کار غیر عاقلانه‌ای کردید. دوست عزیزم اگر به من احتیاج داشتید چرا مستقیماً به خودم ننوشتید، از خدا می‌خواستم برگردم؛ دیگر از این کارهای بی‌معنی نکنید.»

«از خدا می‌خواستم برگردم!» اگر چنین می‌گوید، یعنی از رفتن پشیمان است و فقط دنبال بهانه‌ای است تا برگردد. بنابراین، کافی است همان کاری را بکنم که می‌گوید، یعنی بنویسم به او احتیاج دارم و او برگردد. پس او را، آلبرتین بلبک را، دوباره می‌دیدم (چه از زمان رفتنش دوباره برایم چنین شده بود؛ همچون صدفی که تا روی میز است دیگر به آن توجهی نکنی، و همین که از آن جدا شدی یا به کسی دادی یا گمش کردی دوباره به آن فکر کنی ــ کاری که دیگر نمی‌کردی ــ آلبرتین دوباره همهٔ زیبایی پر از شادمانیِ کوهساران لاجوردیِ دریا را به یادم می‌آورد). و این فقط خود او نبود که دوباره موجودی تخیلی یعنی خواستنی شده بود، بلکه زندگی

با او هم زندگی‌ای خیالی، یعنی رها از هر گونه دشواری جلوه می‌کرد، تا آنجا که با خود می‌گفتم: «چقدر خوشبخت خواهیم بود!» امّا حال که به این بازگشت اطمینان داشتم، نباید شتابی از خود نشان می‌دادم، بلکه باید اثر بد اقدام سن‌لو را می‌زدودم که البته بعداً می‌توانستم در مخالفت با آن بگویم که سن‌لو این را از سر خود کرده بود، چون همواره از ازدواج ما طرفداری می‌کرد.

در این حال، نامهٔ آلبرتین را دوباره می‌خواندم و در نهایت دلسرد بودم از این که چرا در یک نامه این قدر کم از یک آدم اثر هست. البته کلمات نوشته شده (هم آن چنان که خطوط چهره) ذهنیت آدمی را بیان می‌کند، هرچه باشد خود را با اندیشه‌ای رویارو می‌بینیم. با این همه، اندیشهٔ یک شخص را زمانی درمی‌یابیم که در چهره، چنان که در گلبرگ‌های نیلوفر آبی شکوفایی، پخش می‌شود. امّا این پراکندگی هم به هرحال آن را بسیار تغییر می‌دهد. و شاید یکی از علت‌های دلسردی دائمی‌مان در عشق همین دگرگونی‌های دائمی باشد که مایهٔ آن می‌شود در انتظار وجود آرمانی که دوست می‌داریم، در هر دیداری با موجودی از گوشت و خون رویارو شویم که از آرمانمان چندان چیزی در او نیست. وانگهی، هرگاه از این شخص چیزی بخواهیم نامه‌ای از او به دستمان می‌رسد که از خود او هم کم‌تر اثری در آن هست، چنان که در حروف جبر دیگر از تعیّن اعداد حساب خبری نیست، که تازه خود اینها هم از چگونگی میوه‌ها و گل‌های جمع زده نشانی ندارد. با این همه، شاید «عشق»، «دلدار» و نامه‌هایش، همه ترجمه‌هایی از یک واقعیت واحد باشد (هرچقدر هم که گذر از یکی به دیگری مایهٔ دلسردی شود)، چراکه نامه فقط زمانی که می‌خوانیمش به نظرمان نابسنده می‌آید در حالی که دنیا در نظرمان تیره و تار می‌شود اگر نرسد؛ و برای فرو نشاندن دلشوره‌هایمان کافی است حتی اگر نتواند با نشانه‌های کوچک سیاهش تمنایمان را ارضا کند، چه با این همه حس می‌کنیم که آنچه در او هست معادل یک واژه، یک لبخند، یک بوسه است و نه خودش.

برای آلبرتین نوشتم:

«دوست من، اتفاقاً قصد داشتم برایتان نامه بنویسم و متشکرم از این که می‌گویید اگر به شما احتیاج داشته باشم خود را بشتاب به من می‌رسانید. این مؤید درک بسیار عمیق شما از وفاداری نسبت به یک دوست قدیمی است و بدون شک احترام شما را نزد من دو چندان می‌کند. امّا من از شما این را نخواسته بودم و نخواهم خواست؛ دیدار دوباره‌مان دستکم در چند مدت آینده شاید برای شما دختر خانم بی‌احساس چندان دردناک نباشد، امّا برای منی که گاهی به نظرتان بسیار بی‌اعتنا می‌رسیدم خیلی دردآور است. زندگی ما را از هم جدا کرده. شما تصمیمی گرفتید که به نظر من بسیار عاقلانه بود و با حسّ پیش‌بینی شگفت‌انگیزی که داشتید بسیار هم بموقع بود: چون درست در فردای روزی رفتید که موافقت مادرم را با خواستگاری از شما دریافت کرده بودم. به محض بیداری خبر دریافت نامه‌اش را (همزمان با نامهٔ خودتان!) به شما می‌دادم. شاید در این صورت می‌ترسیدید که رفتنتان برایم بسیار ناگوار باشد و در نتیجه به پیوندی تن می‌دادیم که شاید مایهٔ بدبختی هردومان می‌شد. اگر بنا بود چنین پیش بیاید، آفرین بر شما و کار عاقلانه‌تان! دیدار دوباره‌مان این همه را بی‌اثر می‌کند. نه فکر کنید که وسوسه نمی‌شوم، امّا مقاومت در برابر این وسوسه کم‌ترین کاری است که می‌توانم بکنم. می‌دانید چقدر دمدمی‌ام و چه زود فراموش می‌کنم. نیازی هم نیست که برایم دل بسوزانید. خودتان اغلب می‌گفتید که آدمی عادتی هستم. عادت‌هایی که رفته رفته بدون شما پیش می‌گیرم هنوز خیلی قوی نیست و البته در این روزها عادت‌هایی که

با حضور شما پیدا کرده بودم و رفتنتان آن‌ها را به هم زده هنوز قوی‌تر است. امّا خیلی طول نمی‌کشد. حتی به همین دلیل، فکر کرده بودم با استفاده از این چند روزِ آخری که دوباره دیدن شما هنوز آن حالتی را ندارد که دو هفتهٔ دیگر یا حتی زودتر خواهد داشت، یعنی (صراحتم را ببخشید) به صورت مزاحمت درخواهد آمد، تا پیش از فراموشی نهایی از این فرصت استفاده کنم و با هم به حل بعضی مسائل کوچک مالی بپردازیم و شاید شما دوست عزیز و خوبم بتوانید به منی که پنج دقیقه‌ای خودم را نامزدتان تصور کردم کمک کنید. از آنجا که دربارهٔ موافقت مادرم شکی نداشتم و از طرف دیگر مایل بودم هر کداممان از آزادی‌ای برخوردار باشیم که شما با سخاوت و مهربانی بیش از حد فدای من کرده بودید و این را می‌شد برای یک زندگی مشترک چند هفته‌ای قبول کرد امّا برای هردومان نفرت‌آور می‌شد اگر بنا بود همهٔ عمر را با هم بگذرانیم (حال که این را برایتان می‌نویسم، دلم به درد می‌آید از این فکر که چیزی نمانده و فقط چند ثانیه کافی بود تا سرنوشتمان چنین شود)، فکر کرده بودم که زندگی‌مان را به مستقل‌ترین شکل ممکن سازماندهی کنم و برای شروع کار در نظر داشتم قایقی برایتان تهیه کنم تا با آن به سفر بروید، حتی اگر لازم می‌شد خودم به علت بیماری در بندر منتظرتان بمانم؛ به الستیر نامه نوشته بودم تا از او نظر بخواهم، چون شما سلیقه‌اش را می‌پسندید. برای خشکی هم، دلم می‌خواست شما اتومبیل مخصوص خودتان را داشته باشید تا هر طور که دلتان خواست مستقلاً به گردش و سفر بروید. قایق تقریباً آماده بود، اسمش را، آن‌طور که دلتان می‌خواست و در بلبک به زبان آوردید تو گذاشته‌ام. و چون به خاطر می‌آوردم که

اتومبیل‌های رولزرویس را به بقیه ترجیح می‌دهید یکی سفارش دادم. امّا حال که قرار است هرگز همدیگر را نبینیم، و امیدی ندارم که شما این قایق و این اتومبیل را که به کار خودم نمی‌آید از من قبول کنید، هیچ فایده‌ای در نگهداری آنها نمی‌بینم. در نتیجه، چون آنها را از طریق واسطه‌ای به نام شما سفارش داده بودم، فکر کردم که شاید بتوانید با لغو سفارش مرا از نگه داشتن یک قایق و یک اتومبیل بیفایده معاف کنید. امّا لازمهٔ این کار این است که همدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم، و به نظر من تا زمانی که هنوز این امکان هست که من دوباره دلبستهٔ شما بشوم (که البته خیلی هم طول نمی‌کشد) دیوانگی است که به خاطر یک قایق و یک رولزرویس همدیگر را نبینیم و خوشبختی زندگی شما را که به نظرتان دور از من تأمین می‌شود به خطر بیندازیم. نه، ترجیح می‌دهم رولزرویس و حتی قایق را نگه دارم. و چون از آنها استفاده‌ای نخواهم کرد و این امکان هست که تا ابد یکی‌شان در بندرگاه و دیگری در توقف‌گاه بیکار بیفتد، سفارش خواهم داد آن شعر مالارمه را که دوست داشتید روی... قایق حک کنند (نه خدایا، جرأت نمی‌کنم با دادن یک اسم غیر دقیق به این قسمت قایق کُفری بگویم که به شما بربخورد). یادتان هست، شعری است که با این امروزِ بکر و زنده و زیبا شروع می‌شود. افسوس که امروزِ ما نه بکر است و نه زیبا. امّا کسانی که مثل من می‌دانند این امروز را خیلی زود به یک فردای قابل تحمل تبدیل می‌کنند واقعاً غیر قابل تحمل‌اند. ولی برای رولزرویس، این شعرِ دیگرِ همان شاعر مناسب است که می‌گفتید مفهومش را نمی‌فهمید:

بگو ای لعل و رعدت به کانون

بگو آیا شادمان نیستم اکنون
از دیدن
به آسمانی که می‌شکافد این آتش
افروختنِ مُلک‌های پراکنده،
مرگ ارغوانیِ چرخِ تنها گردونهٔ شامگاهی‌ام را[۵].

آلبرتین عزیزم، بدرود برای همیشه، با سپاس دوباره به خاطر گردش خوبی که روز پیش از جدایی با هم کردیم. خاطره‌اش را گرامی خواهم داشت.
یادآوری ــ پیشنهادهای ادعایی سن‌لو به خاله‌تان، که خبرش را داده‌اید (و من گمان نمی‌کنم حتی گذارش هم به تورن افتاده باشد) هیچ ربطی به من ندارد. این‌ها کارهای شرلوک هلمزی است. چطور می‌توانید چنین تصوری از من داشته باشید؟»

بدون شک به همان گونه که پیشتر به آلبرتین می‌گفتم «دوستتان ندارم» تا دوستم داشته باشد، و «آدم‌هایی را که نمی‌بینم فراموش می‌کنم» تا زود زود همدیگر را ببینم، یا «تصمیم گرفته‌ام از شما جدا شوم» تا از هرگونه قصد جدایی جلوگیری کرده باشم، اکنون هم «بدرود برای همیشه» را برای این می‌گفتم که بی‌چون و چرا می‌خواستم برگردد، و چون می‌خواستم دوباره ببینمش می‌گفتم «به گمان من دیدار دوباره‌مان خطرناک است»، همچنان که «حق با شماست، با هم نمی‌توانیم خوشبخت باشیم»، برایم به این معنی بود که زندگی جدا از او را از مرگ بدتر می‌دانستم. افسوس، هنگامی که این نامهٔ دروغین را با این انگیزه می‌نوشتم که نشان دهم او بر یم اهمیتی ندارد (که این تنها بازمانده از غرور عشق قدیمم به ژیلبرت در عشق آلبرتین بود)، و نیز لذتِ گفتن برخی چیزهایی را بچشم که نه بر او که فقط بر خودم اثر می‌گذاشت، باید

اول از همه پیش‌بینی می‌کردم که شاید پیامد آن پاسخی منفی یعنی تایید چیزهایی باشد که نوشته‌ام؛ باید پیش‌بینی می‌کردم که چنین پیامدی حتی محتمل است زیرا حتی اگر آلبرتین هوشی کم‌تر از آنی داشت که داشت، یک لحظه هم شک نمی‌کرد که آنچه نوشته‌ام دروغ است. بدون توجه به نیت‌هایی که در نامه از آنها دم می‌زدم، صرفِ نوشتنش (حتی به فرض این که آنها را بعد از اقدام سن‌لو ننوشته بودم) برای آلبرتین اثبات این واقعیت بود که می‌خواهم برگردد، و مشوق او در این که بگذارد هرچه بیشتر در تنگنا بمانم.

آنگاه، پس از پیش‌بینی یک پاسخ منفی باید این را هم پیش‌بینی می‌کردم که با چنان پاسخی آتش عشقم به او به اوج شدت خود خواهد رسید. همچنین، پیش از فرستادن نامه باید این را هم از خودم می‌پرسیدم که آیا در صورتی که آلبرتین با همین لحن پاسخ دهد که نمی‌خواهد برگردد، می‌توانم آن قدر بر درد خود چیره شوم که سکوت کنم و به او تلگراف نزنم که «برگردید، برگردید»، یا فرستادهٔ دیگری را به سراغش نفرستم، که این همه، بعد از آن که به او گفته بودم دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید بروشنی به او نشان می‌داد که نمی‌توانم بی او سر کنم. و مایهٔ آن می‌شد که با شدت هرچه بیشتر با این درخواستم مخالفت کند که چون دیگر تاب تحمل دلشوره‌ام را ندارم به دیدن او به خانه‌اش بروم، و از کجا معلوم که شاید حتی به خانه‌اش راهم نمی‌داد. و این، پس از سه اشتباه بزرگم بدون شک از همه بدتر می‌شد و چاره‌ای جز این برایم نمی‌ماند که جلو خانه‌اش خودکشی کنم. امّا دنیای روان نژندی به چنان شیوهٔ فاجعه‌آمیزی ساخته شده است که حرکت ناشیانه، حرکتی که از همه بیشتر باید از آن پرهیخت، درست همان حرکتی است که آدم را آرام می‌کند، همانی که با گشودن چشم‌انداز امیدهای تازه‌ای در برابرمان (تا زمانی که از نتیجهٔ حرکت با خبر نشده باشیم) موقتاً از درد ستوه‌آور ناشی از طرد آزادمان می‌کند. به گونه‌ای که وقتی درد بیش از حد شدید می‌شود شتابان به این حرکت ناشیانه دست می‌زنیم که با نوشتن نامه، با خواهش

از طریق یک میانجی، با رفتن و دیدنِ دلدار به او نشان بدهیم که نمی‌توانیم بی او سر کنیم.

امّا من هیچکدام از اینها را پیش‌بینی نکردم. برعکس، نتیجهٔ نامه‌ام به نظرم این بود که آلبرتین هرچه زودتر برگردد. به دلیل چنین فکری بود که از نوشتن نامه بسیار خوشحال شدم. امّا در همین حال، وقت نوشتنش لحظه‌ای از گریه بازنایستادم؛ تا اندازه‌ای به همان دلیلی که در روز جدایی ساختگی‌مان گریه کردم، زیرا با آن که این واژه‌ها را بدروغ برای آن می‌گفتم که از سر غرور به عشقم اعتراف نکرده باشم، برایم نمایندهٔ تصوری بودند که خود بیان می‌کردند هرچند که من آنها را با هدف عکس این تصور به زبان آورده بودم، در نتیجه هم خودشان با اندوهی همراه بودند که از آن تصور برمی‌آمد، و هم من حس می‌کردم که در آن تصور حقیقتی نهفته است.

چون نتیجهٔ نامه به نظرم بدیهی آمد از فرستادنش پشیمان شدم. زیرا با تجسم بازگشتِ این قدر آسان آلبرتین ناگهان همه دلایلی که ازدواجمان را در نظرم زیان‌آور می‌نمایانند با همهٔ شدت در ذهنم سربرآورد. امیدم به این بسته شد که نخواهد برگردد. داشتم با خود می‌گفتم که آزادی و همهٔ آینده‌ام به این خودداری آلبرتین وابسته است و حماقت کردم که برایش نامه نوشتم و باید نامه‌ام را پس می‌گرفتم (که امّا متأسفانه رفته بود) که فرانسواز همراه با روزنامه‌ای که از پایین آورده بود نامه‌ام را هم آورد. گفت که نمی‌داند چقدر تمبر باید به آن بزند. امّا بیدرنگ نظرم عوض شد؛ نمی‌خواستم آلبرتین برگردد، امّا دلم می‌خواست این تصمیم از سوی او باشد تا اضطرابم پایان بگیرد، و بر آن شدم که نامه را به فرانسواز پس بدهم. روزنامه را باز کردم. نوشته بود برما مرده است. آنگاه به یاد آوردم که قدر را در دو حالت متفاوت دیده بودم و فکر کردم که صحنهٔ اعتراف به عشقش اکنون می‌تواند حالت سومی هم داشته باشد. به نظرم می‌آمد که آنچه اغلب پیش خودم گفته و خوانده و در تئاتر دیده بودم بیان قانون‌هایی بوده که باید در زندگی تجربه می‌کرده‌ام. در درون ما چیزهایی است که

خود نمی‌دانیم چقدر به آنها پایبندیم. اگر بدون آنها زندگی می‌کنیم به این دلیل است که از بیم شکست یا رنج کشیدن تصاحب‌شان را هر روز به فردا می‌افکنیم. و این همانی بود که با ژیلبرت برایم پیش آمد، آنگاه که گمان کردم از او گذشته‌ام. اگر پیش از زمانی که یکسره از این چیز دل‌کنده باشیم (زمانی که همیشه بسیار بعد از آنی است که خود خیال می‌کنیم) مثلاً دختری که دوست می‌داریم نامزد کس دیگری شود، دیوانه می‌شویم و تحمل زندگی‌ای که به نظرمان حتی آرامش غم‌انگیزی داشت غیرممکن می‌شود. و اگر آن چیز را در تصاحب داشته باشیم، گمان می‌کنیم که سربار ماست و با رغبت آماده‌ایم از دستش خلاص شویم؛ و این همانی بود که با آلبرتین برایم پیش آمده بود. امّا همین که این موجود بی‌اهمیت از آدم جدا شود، زندگی بی‌او محال می‌شود. امّا آیا «مضمون» قدر این هر دو حالت را یکجا جمع نمی‌کند؟ هیپولیت باید برود. قدر که تا این زمان همواره به دشمنی او تن داده است و خود می‌گوید (یا مؤلف او را وامی‌دارد که بگوید) انگیزه‌اش ملاحظه بوده است، در حالی‌که شاید نمی‌داند به چه نتیجه‌ای می‌رسد و حس می‌کند هیپولیت دوستش ندارد، دیگر بیش از این تاب نمی‌آورد. به عشق خود اعتراف می‌کند و این همان صحنه‌ای است که من اغلب پیش خود خوانده بودم:

گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا

بدون شک می‌توان فکر کرد که سفر هیپولیت در مقایسه با مرگ تزه اهمیتی جزئی دارد. همچنین، چند سطر پایین‌تر آنجا که قدر لحظه‌ای وانمود می‌کند منظورش فهمیده نشده باشد

پس آیا هیچ در اندیشهٔ عزت خود نیستم،

می‌شود چنین پنداشت که به دلیل نپذیرفتن هیپولیت چنین می‌کند:

بانوی من، از یاد می‌برید
که تزه پدر من، و شوی شماست؟

امّا حتی اگر چنین اعتراضی هم در کار نبود، می‌شد که فدر در برابر شادکامیِ به دست آمده همین احساس را داشته باشد که این شادکامی چندان ارزشی ندارد. امّا همین که می‌بیند هنوز بر آن دست نیافته است، و هیپولیت گمان می‌کند که بد فهمیده است و پوزش می‌خواهد، همچون من در لحظه‌ای که نامه‌ام را دوباره به فرانسواز دادم، خواهانِ آن می‌شود که مخالفت از جانب هیپولیت باشد، و بر آن می‌شود که بختش را تا نهایتش بیازماید:

آه، سنگدل! خوب دانستی چه می‌گویم

و حتی بیرحمی‌هایی که شنیده بودم سوان با اودت می‌کرد، یا خود با آلبرتین روا می‌داشتم، بیرحمی‌هایی که به جای عشق پیشین عشقی تازه نشاندند که حاصل ترحم، مهربانی، نیاز به دلجویی و در نهایت شکل دگرگون شده‌ای از همان اولی بود، همه و همه در این صحنه بود:

هرچه نفرت تو بیش، عشق من اندک‌تر نمی‌شد.
نامرادی‌ها نیز محبوب‌ترت می‌کرد[۶]

در اثبات این که «اندیشهٔ عزت خود» برای فدر از هر چیزی مهم‌تر نیست همین بس که هیپولیت را می‌بخشید و توصیه‌های انون را طرد می‌کرد اگر در این زمان نمی‌شنید که هیپولیت دلدادهٔ آریسی است. بس که حادث (که در عشق معادلِ از دست دادن هر گونه شادکامی است) از هدر رفتن عزت و نام مهم‌تر است. آنگاه است که انون را (که در نهایت

نمایندهٔ بدترین بخش خود اوست) می‌گذارد تا هیپولیت را بدنام کند بی‌آن که «در اندیشه دفاع از او» باشد، و بدین گونه کسی را که تن به عشق او نمی‌دهد تسلیم سرنوشتی می‌کند که بلاهایش در ضمن هیچ‌گونه تسکینی برای خود فدر در پی نمی‌آورد، چه مرگ خود خواستهٔ او کمی پس از مرگ هیپولیت فرا می‌رسد. این صحنه را دستکم من چنین در نظر می‌آوردم، با کاستن از اهمیت همهٔ ملاحظاتِ به قول برگوت «ژانسنی»[۷] که راسین به فدر نسبت داده تا بار گناهانش را سبک‌تر کند، صحنه‌ای که نوعی پیشگویی رخدادهای عشقی زندگی خودم بود.

امّا این تأملات عزمم را سست‌تر نکرد، و نامه را به فرانسواز پس دادم تا به صندوق بیاندازد، تا این کوشش را هم (که از وقتی دیدم انجام نشده به نظرم ضروری آمد) در حق آلبرتین انجام داده باشم. و بدون شک خطاست این که می‌پنداریم تحقق خواستمان چندان اهمیتی ندارد، چه همین که می‌بینیم می‌شود که تحقق نیابد دوباره برایمان مهم می‌شود، و تنها زمانی دوباره دنبال کردنش به نظرمان بیهوده می‌آید که مطمئنیم به آن می‌رسیم. با این همه باز حق با ماست. زیرا اگر هم تحقق آرزو و شادکامی فقط بر اثر یقین کم‌ارزش جلوه کند، از آنها که چیزهای بی‌ثباتی‌اند جز درد و رنج حاصل نمی‌شود. و هرچه آرزو کامل‌تر تحقق یافته باشد درد و رنج نیرومندتر، و اگر شادکامی برخلاف قانون طبیعت به درازا کشیده و عادت بر آن صحّه نهاده باشد تحمل رنج محال‌تر است. از جهت دیگری هم هر دو گرایش، یعنی در این مورد خاص آن گرایشی که مرا وامی‌داشت حتماً بخواهم که نامه‌ام فرستاده شود، و گرایش دومی که وقتی نامه را فرستاده پنداشتم احساس پشیمانی کنم، هر دو با حقیقت همراه‌اند. در مورد اول کاملاً قابل درک است که به دنبال شادکامی ــ یا تلخکامی ــ خود دوان باشیم و در همین حال بخواهیم از طریق اقدام تازه‌ای که پیامدهایش آغاز خواهد شد دل به انتظاری ببندیم که نگذارد در نومیدی مطلق باقی بمانیم، یعنی که به بیان ساده، بخواهیم دردی را که آزارمان می‌دهد به شکل‌های دیگری درآوریم و تحمل کنیم که مجسم می‌کنیم آزارشان کم‌تر

باشد. امّا گرایش دیگر هم به همین اندازه اهمیت دارد، زیرا زادهٔ ایمانمان به موفقیت کاری که در پیش گرفته‌ایم، و به بیان ساده آغازِ (آغازِ پیشهنگام) رفع توهمی است که بزودی در برابر ارضای خواستمان حس خواهیم کرد، و پشیمانی از این که این شکل شادکامی را برای خود برگزیده بقیه را نادیده گرفته باشیم.

نامه را به فرانسواز دادم و گفتم که زود برود و پستش کند. همین که نامه راهی شد، دوباره به نظرم آمد که آلبرتین بزودی برمی‌گردد. این فکر تصویرهای زیبایی را به ذهنم می‌آورد که با شیرینی‌شان تا اندازه‌ای خطرهایی را که در بازگشت آلبرتین می‌دیدم خنثی می‌کردند. شیرینیِ در کنار داشتنش، که آن همه مدت از دستم رفته بود، سرمستم می‌کرد.

زمان می‌گذرد، و رفته رفته آنچه بدروغ می‌گفتیم حقیقت می‌یابد، این را بخوبی با ژیلبرت تجربه کرده بودم، بی‌اعتناییِ وانمودی‌ام زمانی که کارم گریه کردن بود رفته‌رفته تحقق یافت، همان‌گونه که در جملهٔ دروغ‌آمیزی به ژیلبرت گفتم که بعد دیدم درست از آب درآمد زندگی اندک اندک از هم جدایمان کرد. این را به یاد می‌آوردم، با خود می‌گفتم: «اگر آلبرتین بگذارد که چند ماهی بگذرد دروغ‌هایم به حقیقت تبدیل می‌شود. و حال که سخت‌ترین قسمت را پشت سر گذاشته‌ایم آیا بهتر نیست که بگذارد این یک ماه بگذرد؟ اگر برگردد ناگزیر چشم می‌پوشم از زندگی واقعی‌ای که البته هنوز از آن برخوردار نیستم امّا ممکن است جاذبه‌هایش رفته‌رفته همگام با فروکش کردن خاطرهٔ آلبرتین شروع بشود».

از زمانی که آلبرتین رفته بود، اغلب زمانی که فکر می‌کردم پیدا نباشد که گریه کرده‌ام با زنگ فرانسواز را فرا می‌خواندم و به او می‌گفتم: «ببینید آلبرتین خانم چیزی جا نگذاشته. به فکر مرتب کردن اتاقش باشید تا وقتی برگشت آماده باشد». یا این که: «راستی، چند روز پیش آلبرتین خانم، فکر کنم روز قبل از رفتنش، می‌گفت که...» می‌خواستم به فرانسواز بباورانم که غیبت آلبرتین کوتاه خواهد بود تا بلکه از خوشحالی نفرت‌انگیزش از این

که او رفته بود کم کنم؛ همچنین می‌خواستم به فرانسواز نشان دهم که باکی از حرف زدن دربارهٔ رفتن آلبرتین ندارم، نشان دهم که این را خود می‌خواستم ــ همچون ژنرال‌هایی که عقب‌نشینی تحمیلی را جابه‌جایی استراتژیکی و مطابق با نقشهٔ از قبل طراحی شده قلمداد می‌کنند ــ می‌خواستم وانمود کنم که رفتن آلبرتین نه پایان دوستی‌ام با او، بلکه قضیه‌ای است که فعلاً مفهوم واقعی‌اش را فاش نمی‌کنم؛ از این گذشته، پی‌درپی نام بردنم از آلبرتین برای آن بود که چیزی از او را، چون اندکی هوای تازه، وارد اتاقی کنم که رفتنش آن را تهی کرده بود و در آن نفسم بند می‌آمد. دیگر این که در کوشش برای کاستن از ابعاد دردمان آن را در حرفهای عادی مثلاً میان سفارش یک کت و دستور تدارک شام می‌گنجانیم.

فرانسواز هنگام مرتب کردن اتاق آلبرتین از سر کنجکاوی کشوی میز کوچکی از چوب رُز را باز کرد که دوستم خرده‌ریزهایی را که وقت خواب از خود جدا می‌کرد آنجا می‌گذاشت. گفت: «ا، آقا، آلبرتین خانم انگشترهایشان را نبرده‌اند، اینجا توی کشواند.» اولین واکنشم این بود که گفتم: «باید برایش بفرستیم» امّا معنی‌اش می‌شد این باشد که یقینی به برگشتنش نیست. پس از مکثی گفتم: «امّا نه، برای همچو مدت کوتاهی لزومی ندارد. بدهیدشان به من، یک کاری می‌کنم». فرانسواز آنها را با نوعی بی‌اعتمادی به من داد. از آلبرتین متنفر بود، امّا چون همان برداشتی را از من داشت که از خودش داشت، نمی‌توانست تصور کند که نامه‌ای از آلبرتین [برای کسی] به دست من داده شود و من بازش نکنم. انگشترها را گرفتم. فرانسواز گفت: «آقا مواظب باشید گمشان نکنید. واقعاً قشنگ‌اند! نمی‌دانم کی به‌اش داده، شما یا کس دیگری، امّا هرکی بوده معلوم است که پولدار و خوش سلیقه بوده!» در پاسخش گفتم: «نه، من نداده‌ام، امّا یک نفر هم نبوده، یکی‌اش را خاله‌اش به او داده و دیگری را خودش خریده». فرانسواز با تعجب گفت: «چطور یک نفر نبوده! چه حرفها، آقا! هر دو عین هم‌اند، غیر از یاقوت‌هایی که فقط روی

یکی‌شان هست، نقشهٔ عقاب روی نگین و حرف اولِ توی هردوشان یکی است».

نمی‌دانم حس می‌کرد از گفته‌هایش چه رنجی می‌کشم یا نه، امّا لبخندی بر لبانش نشست که دیگر محو نشد. گفتم: «کدام نقش عقاب، مگر عقل از سرتان پریده، بله، روی اینی که یاقوت دارد یک عقاب هست، امّا روی دیگری یک چیزی شبیه کلهٔ آدم حک شده.» ــ«کلهٔ آدم کجا بود آقا، من با همین عینکم فوراً یک بال عقاب را دیدم. اگر ذره‌بینتان را بردارید بال دیگرش را آن طرف حلقه و کله و نوکش را وسط انگشتر می‌بینید. دانه به دانهٔ پرهایش پیداست، واقعاً که کار یک هنرمند است!» نیاز دلشوره‌آمیز دانستن این که آیا آلبرتین در این باره به من دروغ گفته بود یا نه از یادم برد که باید وقار خودم را در برابر فرانسواز حفظ کنم و مانع لذت بدجنسانه‌ای شوم که اگر نه از عذاب دادن من دستکم از لطمه زدنَ به دوستم می‌برد. نفس نفس می‌زدم در مدتی که فرانسواز رفت تا ذرّه‌بینم را بیاورد، آن را گرفتم و از فرانسواز خواستم نقش عقاب را روی انگشتر یاقوت‌دار نشانم بدهد. بی‌هیچ زحمتی نقش بالهای پرنده را، به همان صورت خلاصه شدهٔ انگشتر دیگر، با برجستگی دانه دانهٔ پرها و سرش، به من نشان داد. همچنین نظرم را به نوشته‌های مشابهی جلب کرد که در انگشتر یاقوت‌دار با نوشته‌های دیگری هم همراه بود. و در داخل هر دو انگشتر، حروف اول نام آلبرتین دیده می‌شد. فرانسواز گفت: «امّا تعجب می‌کنم که آقا به این همه ذره‌بین و این چیزها احتیاج داشته باشند تا ببینند هر دو انگشتر یکی است. حتی از نزدیک هم که نگاه نکنی می‌فهمی کار یکی است، طرز موج انداختن طلا و شکل انگشترها یک جور است. من که با همان نگاه اول حاضر بودم قسم بخورم هر دو از یک جا می‌آید. مثل غذاهای یک آشپز خوب شناختنی است.» راستی هم فرانسواز در دادنِ این نظر خُبره‌وار، گذشته از کنجکاویِ خدمتکارانه‌ای که نفرت دوچندانش می‌کرد، و عادتش به دیدن کوچک‌ترین جزئیات با دقّتی ترس‌آور، از سلیقه‌اش هم کمک می‌گرفت، همان سلیقه‌ای که درواقع در

آشپزی به کار می‌برد و همان‌گونه که وقت رفتن به بلبک در شیوهٔ لباس پوشیدنش دیدم، شاید مشکل‌پسندی زنی هم که در گذشته زیبا بود و لباس و جواهر زنان دیگر را خوب نگاه کرده بود آن را بیشتر هم می‌کرد.

حتی اگر قوطی‌های دارو را با هم اشتباه می‌گرفتم و مثلاً در روزی که حس می‌کردم زیادی چای خورده‌ام به جای قرص ورونال چند قرص کافئین می‌خوردم باز قلبم به آن تندی نمی‌زد که در آن هنگام می‌زد. از فرانسواز خواستم از اتاق بیرون برود. دلم می‌خواست همان لحظه آلبرتین را ببینم. به نفرت ناشی از دروغگویی‌اش، و حادثم به ناشناسی که انگشتر را به او داده بود، این درد هم افزوده می‌شد که چرا گذاشته بود به او هدیه بدهند. درست است که خودم به او بیش از اینها می‌دادم، امّا زنی را که هزینه‌هایش را می‌دهیم، تا زمانی که نمی‌دانیم دیگران نیز با او چنین می‌کنند زنِ نشانده نمی‌دانیم. با این همه، چون بی‌وقفه آن همه پول خرج او کرده بودم، با او برغم این پستی اخلاقی سَر کرده بودم؛ این پستی را در او حفظ کرده بودم، شاید افزایش داده بودم، شاید حتی خودم به وجود آورده بودم. وانگهی، از آنجا که این استعداد را داریم که برای لالایی و فروخواباندن دردمان قصه ببافیم، و در حال مردن از گرسنگی به خودمان اطمینان بدهیم که ناشناسی می‌میرد و برایمان صد میلیون ارث می‌گذارد، مجسم کردم که آلبرتین را در کنار دارم و برایم در یک کلمه توضیح می‌دهد که انگشتر دیگر را به دلیل شباهت ساختش با اولی خریده است و خودش داده که حروف اول نامش را روی آن حک کنند. امّا این توضیح هنوز سست بود، هنوز فرصت آن نیافته بود که ریشه‌های شفابخشش را در ذهنم بدواند، و دردم به این زودی تسکین نمی‌یافت. و فکر می‌کردم که بسیاری مردانی که از مهربانی دلدارشان نزد دیگران دم می‌زنند دچار عذابهای مشابهی‌اند. چنین است که هم به خود و هم به دیگران دروغ می‌گویند. امّا کاملاً دروغ نمی‌گویند؛ با دلدار ساعتهای براستی خوشی را می‌گذرانند؛ امّا همهٔ این مهری که دلدار در برابر دیگران به ایشان نشان می‌دهد و مایهٔ آن می‌شود که به خود ببالند، همهٔ مهری که در خلوت به او

نشان می‌دهد و ایشان را وا می‌دارد که او را بستایند، این همه چه درآمیخته با انبوه ساعتهای ناشناخته‌ای است که دلداده رنج کشیده، شک کرده، همه جا بیهوده در تکاپوی کشف حقیقت بوده است. از چنین رنج‌هایی است شیرینی دوست داشتن، و شیفتهٔ گفته‌های بیمقداری از دلدار شدن که می‌دانی یاوه‌اند، امّا به بوی او معطرشان می‌کنی.

در آن هنگام، من دیگر نمی‌توانستم بوی آلبرتین را به یاری حافظه بشنوم. درمانده، دو انگشتر در دست، عقاب بی‌ترحمی را نگاه می‌کردم که با منقارش دلم را می‌درید، با بالهای برجسته پَرَش اعتمادی را که به دوستم داشتم برداشته و برده بود، و ذهن پریشانم، گرفتار در چنگالهای او، یک لحظه هم خلاصی نداشت از پرسش دربارهٔ مرد ناشناسی که عقاب بدون شک نُماد نامش بود امّا نمی‌فهمیدم کیست، کسی که آلبرتین بیگمان پیشترها دوستش داشته بود، بیگمان کمی پیشتر دوباره دیده بود، چه در آن روزِ بس شیرین و بس خانوادگیِ گردشمان در جنگل بولونی بود که نخستین بار انگشتر دوم را دیدم، آنی که انگار عقابش در چشمهٔ خون روشن یاقوت نوک می‌زد.

امّا با آن که از بامداد تا شب از غصهٔ رفتن آلبرتین خلاصی نداشتم، چنین نبود که جز او به چیز دیگری فکر نکنم. از سویی، از آنجا که جاذبه‌اش از دیرباز رفته رفته در اشیائی رخنه کرده بود که با همهٔ دوری از او دیگر آکنده از بار الکتریکی حال و حسّی بودند که او در من می‌انگیخت، همین که چیزی مرا به یاد انکارویل، وردورن‌ها یا نقش تازه‌ای از لئا می‌انداخت، موجی از درد دلم را فرا می‌گرفت. از سوی دیگر، آنچه خودم «فکر کردن به آلبرتین» می‌دانستم در حقیقت فکر کردن به راههای برگرداندنش، خرد را به او رساندن، و با خبرشدن از کار و بارش بود. به نحوی که، اگر در این ساعتهای عذاب بی‌پایان می‌شد نموداری برای نشان دادن تصویرهایی کشید که عذابم را همراهی می‌کردند، آنچه به چشم می‌آمد نه هیچگاه تصویر آلبرتین، بلکه ایستگاه اورسه، اسکناس‌های تقدیمی به خانم بونتان، تصویر سن‌لو خم شده

روی پیشخوان تلگراف خانه در حال نوشتن تلگرامی برای من می‌بود. به همان گونه که در همهٔ طول زندگی، خودخواهی ما مدام هدف‌هایی را پیش رو می‌بیند که برای «من» ما ارزشمندند، امّا هیچگاه حتی نگاهی هم به «خویشتن»ی نمی‌اندازد که پیوسته به آنها می‌اندیشد، خواستی هم که هدایت‌کنندهٔ اعمال ماست همواره به سوی این هدفها نزول می‌کند امّا هیچگاه از آنها به سوی «خویش» بالا نمی‌رود، شاید از این رو که بیش از حد فایده‌گراست و زود به عمل می‌پردازد و شناخت را دستکم می‌گیرد، یا شاید که آینده را می‌جوید تا دلسردی‌های حال را جبران کند، یا شاید که تنبلی ذهن او را وامی‌دارد به جای بالا رفتن از شیب تند و سختِ خویشتن‌کاوی بر سرازیر آسان تخیل بسُرد. درواقع، در آن ساعتهای بحرانی که آماده‌ایم همهٔ زندگی‌مان را بیازیم، هر چقدر انسانی که زندگی‌مان وابسته به اوست اهمیت جای عظیمی راکه در دلمان دارد بهتر می‌نمایاند تا جایی که دیگر در جهان چیزی نمی‌ماند که او زیرورو نکرده باشد، به همین نسبت تصویر خود او محو و محوتر می‌شود تا این که دیگر به چشم نمی‌آید. تأثیر حضورش را به یاری حال و هیجانی که داریم در همهٔ چیزها می‌بینیم؛ امّا خود او را، که علّتِ این همه است، هیچ جا نمی‌یابیم. در آن روزها چنان از یادآوری چهرهٔ آلبرتین ناتوان بودم که کم مانده بود بپندارم دیگر دوستش ندارم، چون مادرم که، در آن ماههای درماندگی که هیچگاه موفق نمی‌شد چهرهٔ مادربزرگم را در نظر آورد (بجز یک بار در برخوردی اتفاقی در یک خواب، که ارزشش را چنان درمی‌یافت که با آن که در خواب بود کوشید با اندک نیرویی که در خواب برایش مانده بود کاری کند که آن برخورد بیشتر طول بکشد)، می‌توانست این اتهام را به خود بزند و درواقع می‌زد که عزادار مرگ مادرش نیست، همان مادری که مرگش او را می‌کشت امّا نقش چهره‌اش به یادش نمی‌آمد.

چرا باید فکر می‌کردم که آلبرتین از زنها خوشش نمی‌آید؟ چون خودش، بویژه در این اواخر، چنین گفته بود؛ امّا مگر نه این که همهٔ زندگی

ما بر دروغی دائمی استوار است؟ حتی یک بار هم به من نگفته بود: «چرا اجازه ندارم هروقت دلم خواست بیرون بروم؟ چرا از دیگران می‌پرسید من چه کارها کرده‌ام و نکرده‌ام؟» در حالی که زندگی‌اش آنقدر غریب بود که باید مفهومش را، اگر خودش نفهمیده بود، حتماً از من می‌پرسید. و آیا، قابل درک نبود که در عوض سکوتِ من دربارهٔ علت‌های دربند کردنش، او هم سکوتی همیشگی دربارهٔ خواستهای دائمی، خاطرات بیشمار، خواست‌ها و امیدهای بیشمارش پیشه کند؟

وقتی به نزدیکی روز بازگشت آلبرتین اشاره می‌کردم، حالت فرانسواز چنان بود که انگار می‌دانست دروغ می‌گویم. و به نظر می‌آمد این باورش بر چیزی بیشتر از حقیقتی استوار باشد که معمولاً راهنمای خدمتکارمان بود، و آن این که اربابها خوش ندارند در نظر خدمتکارانشان خوار شوند و فقط همان بخش از واقعیت‌ها را به ایشان نشان می‌دهند که خیلی از ظاهرسازی لازم برای حفظ وقار و احترامشان فاصله نگیرد. این بار، باور فرانسواز ظاهراً بر چیز دیگری متکی بود، انگار که خود او بدگمانی را در ذهن آلبرتین برانگیخته و تداوم داده، برخشمش دامن زده باشد، یعنی خلاصه کار او را به جایی کشانده باشد که خود بتواند پیش‌بینی کند که گذاشتن و رفتن او ناگزیر است. اگر این حقیقت داشت، روایت من که رفتن آلبرتین موقتی و با نظر موافقِ خود من بود، طبعاً با ناباوری فرانسواز روبه‌رو می‌شد. امّا تصوری که فرانسواز از سرشت سودجوی آلبرتین داشت، و نیز برداشت اغراق‌آمیزش از میزان «سوء استفاده»ای که گویا آلبرتین از من می‌کرد (و نفرت فرانسواز از او چند برابرش می‌نمایانید) تا اندازه‌ای می‌توانست از یقین او بکاهد. از همین رو زمانی که به نزدیکی بازگشت آلبرتین به عنوان چیزی کاملاً طبیعی اشاره می‌کردم فرانسواز نگاهی به صورتم می‌انداخت که انگار می‌توانست ببیند آنچه می‌گویم ساختگی است یا این که براستی بر صورتم نوشته شده است (به همان شیوه که وقتی سر پیشخدمتمان برای دست انداختنش روزنامه را باز می‌کرد و با تغییر دادن کلمات خبری را دربارهٔ

سیاست‌های تازه‌ای می‌خواند که فرانسواز باورش نمی‌شد، مثلاً خبر بستن کلیساها و تبعید کشیشان، حتی از آن سرآشپزخانه با حرکتی غریزی نگاهی پرسنده به روزنامه می‌انداخت، بی‌آن که بتواند آن را بخواند).

نمی‌گویم که فراموشی دست به‌کار نشده بود. امّا دقیقاً یکی از اثرهای فراموشی این بود که بسیاری جنبه‌های ناخوشایند آلبرتین و ساعتهای ملال‌آوری که با او می‌گذراندم دیگر به ذهنم نمی‌آمد، یعنی که دیگر انگیزه نمی‌شد که همچون زمانی که هنوز در کنارم بود دلم بخواهد دیگر نباشد، و این همه مایهٔ آن می‌شد که از او تصویری خلاصه شده و آراسته به زیبایی همهٔ احساس‌های عاشقانه‌ای در نظرم بیاید که به دیگران داشته بودم. در این شکل خاص، فراموشی که البته کارِ عادت دادنم به جدایی را پیش می‌برد، با ارائه تصویری زیباتر و شیرین‌تر از آلبرتین میلم به بازگشت او را بیشتر می‌کرد.

اما وقتی فرانسواز دید که پس از نوشتن نامه‌ای طولانی به دنبال نشانی دقیق خانم بونتان می‌گردم، ترسش از بازگشت آلبرتین که تا آن زمان گنگ بود شدت گرفت. این ترس با غصه‌ای واقعی همراه بود هنگامی که فرانسواز، صبح فردای آن روز، با نامه‌هایم پاکتی را هم به دستم داد که رویش خط آلبرتین را شناخته بود. با خود می‌گفت که نکند رفتن آلبرتین فقط صحنه‌سازی بوده باشد، فرضی که دو چندان پریشانش می‌کرد چون تأیید قطعی زندگی آلبرتین در خانه‌مان در آینده، و نشانهٔ سرافکندگی من (به عنوان ارباب فرانسواز و در نتیجه سرافکندگی خود او) در این بود که آلبرتین مرا بازی داده بود. هر چقدر هم که برای خواندن نامه شتاب داشتم، نتوانستم خودم را مهار کنم و نگاهی به چشمان فرانسواز انداختم که هرگونه امیدی از آنها رخت بربسته بود، و این به نظرم نشانهٔ پیش‌گویانهٔ بازگشت هرچه زودتر آلبرتین آمد آن‌چنان که یک دوستدار ورزش‌های زمستانی از رفتن چلچله‌ها چنین نتیجه می‌گیرد که فصل سرما فرا می‌رسد و خوشحال می‌شود. سرانجام فرانسواز رفت و پس از اطمینان از این که

در را بسته است نامه را بیصدا باز کردم تا به نظر بیتاب نرسم، و چنین خواندم:

دوست من، به خاطر همهٔ چیزهای خوبی که برایم نوشته بودید متشکرم. برای لغو سفارش رولزرویس هر دستوری بدهید انجام می‌دهم، اگر فکر می‌کنید وجودم لازم باشد که به نظر خودم هم لازم است، کافیست اسم واسطه را برایم بفرستید. چرا تن به اجحاف آدم‌هایی بدهید که فقط به یک چیز فکر می‌کنند و آن هم فروش است؟ بعد هم، شمایی که هیچ‌وقت از خانه بیرون نمی‌روید اتومبیل به چه دردتان می‌خورد؟ خیلی خوشحالم از این که از آخرین گردشمان خاطرهٔ خوبی برایتان مانده. مطمئن باشید که من هم این گردش را که از دو جنبه شامگاهی بود (چون هم دم غروب بود و هم در آستانهٔ جدایی‌مان) هرگز فراموش نمی‌کنم و فقط شبِ کامل می‌تواند آن را از ذهنم پاک کند.»

حس کردم که جملهٔ آخر فقط یک جملهٔ ساده است و نمی‌شود از گردش آخرمان چنان خاطرهٔ شیرینی برای آلبرتین مانده باشد که تا دم مرگ محو نشود، چون بدون شک بیتابیِ رفتن را داشت و از آن گردش هیچ لذت نبرده بود. امّا همچنین با خوشحالی می‌دیدم که دخترک دوچرخه‌سوار و گلف‌باز بلبک، که پیش از آشنایی با من جُز *استِر کتاب* دیگری نخوانده بود، استعداد داشت و چه درست حدس زده بودم که زندگی با من او را از قابلیت‌های تازه‌ای برخوردار و متفاوت و پخته‌ترش کرده است. و بدین‌گونه این جمله که در بلبک به او گفتم: «فکر می‌کنم دوستی‌ام برایتان ارزشمند باشد. من درست همان کسی‌ام که می‌توانم چیزی را که کم دارید به شما بدهم» (همچنان که در تقدیم نامهٔ پشت عکسی برایش نوشته بودم: «با این اطمینان که ارمغان سرنوشتم»)، این

جمله که وقت گفتنش اعتقادی به آن نداشتم و فقط برای آن می‌گفتم که در دیدارم نفعی ببینند و از ملال ناشی از آن چشم بپوشند، این جمله نیز درست از آب درآمده بود، همان‌گونه که وقتی گفتم که نمی‌خواهم او را ببینم چون می‌ترسم عاشقش شوم، این را از آن رو گفتم که برعکس می‌دانستم که رفت و آمد دائمی عشقم را خنثی و جدایی تشدیدش می‌کند. امّا در حقیقت رفت و آمد دائمی با آلبرتین نیازی را به او در من پدید آورد که بی‌نهایت از عشق روزهای اول در بلبک قوی‌تر بود، به نحوی که این جمله هم در نهایت درست از آب درآمد.

امّا در مجموع نامهٔ آلبرتین هیچ کمکی به حل مسأله نمی‌کرد. همهٔ حرفش دربارهٔ نوشتن نامه‌ای به دلال اتومبیل بود. باید از این وضع خلاص می‌شدم و به کارها شتاب می‌دادم، این راه حل به نظرم رسید: بیدرنگ نامه‌ای برای آندره فرستادم که در آن نوشته بودم آلبرتین به خانهٔ خاله‌اش رفته است، خودم را بسیار تنها حس می‌کنم و بی‌اندازه خوشحال خواهم شد اگر بیاید و چند روزی در خانهٔ من ساکن شود، گفتم که هیچ قصد پنهانکاری ندارم و خواهش کردم موضوع را به آلبرتین بگوید. در همین حال نامه‌ای به آلبرتین نوشتم به حالتی که انگار هنوز نامه‌اش به دستم نرسیده بود:

«دوست من، آنچه را که می‌خواهم بگویم و خوب هم درک می‌کنید بر من ببخشید، چنان از پنهانکاری نفرت دارم که مایلم موضوع را از هردومان بشنوید. حضور پُر مهر شما در خانه مرا بد عادت کرده است و دیگر نمی‌توانم تنها بمانم. از آنجا که قرارمان چنین شده که شما دیگر برنگردید، فکر کردم کسی که می‌تواند به بهترین وجه جانشین شما شود آندره است، چون کسی است که آمدنش کم‌ترین تغییر را دربردارد و بیش از هر کسی هم شما را به یاد می‌آورد، و از او خواستم که بیاید. برای این که

قضیه خیلی شتابزده جلوه نکند گفته‌ام که فقط برای چند روز است امّا خودمانی بگویم که فکر می‌کنم این بار قضیه همیشگی باشد. فکر نمی‌کنید حق با من است؟ می‌دانید که گروه کوچک شما و دوستانتان در بلبک همواره در نظرم بیشتر از هر هستهٔ اجتماعی دیگری جاذبه داشته و کمال خوشحالی‌ام این بود که کوتاه مدتی عضو آن بودم. بدون شک این جاذبه هنوز بر من تأثیر می‌گذارد. از آنجا که اقتضای تفاوت خصلت‌هایمان و همچنین ناسازگاری زندگی چنین مقدر کرده که آلبرتین عزیزم همسر من نشود، فکر می‌کنم که در هر حال آندره بتواند همسر خوبی برایم باشد، همسری که شاید زیبایی شما را نداشته باشد، امّا با سازگاری ذاتی بیشترش شاید بتواند با من به شادکامی برسد.»

امّا پس از فرستادن این نامه ناگهان دچار این بدگمانی شدم که آلبرتین جملهٔ «اگر مستقیماً به خودم می‌نوشتید از خدا می‌خواستم برگردم» را فقط به این دلیل گفته بود که من مستقیماً به خودش ننوشته بودم، و اگر می‌نوشتم باز برنمی‌گشت، و این که خوشحال خواهد شد اگر آندره در خانهٔ من و سپس همسرم باشد، به شرطی که خودش آزاد بماند، چه دیگر از هشت روز پیش می‌توانست به هرزگی‌های خودش بپردازد و بدین‌گونه همهٔ پیشگیری‌هایی را که من در پاریس به مدت بیش از شش ماه ساعت به ساعت درباره‌اش به کار برده بودم نقش بر آب می‌کرد، پیشگیری‌هایی که دیگر هیچ سودی نداشت چون در آن هشت روز بدون شک همان کارهایی را کرده بود که من دقیقه به دقیقه از آنها بازش می‌داشتم. با خود می‌گفتم که بدون شک در تورن از آزادی‌اش سوء استفاده می‌کند و این تصوری که به ذهنم می‌آمد البته غم‌انگیز بود امّا حالتی عام داشت، چیز خاصی را در نظرم نمی‌آورد، و به خاطر تعداد نامعیّن دوستان هرزه‌ای که

برای او مجسم می‌کردم روی هیچ‌کسی نمی‌توانستم دست بگذارم و در نتیجه ذهنم را به نوعی حرکت دائمی می‌کشاندم که البته بی‌درد نبود، امّا چون دردی بود که تصویر قابل لمسی نداشت می‌شد تحملش کرد. این تحمل‌پذیری پایان گرفت و دردِ وحشتناکی شد زمانی که سن‌لو آمد.

امّا پیش از آن که بگویم چرا گفته‌های سن‌لو آن‌قدر عذابم داد باید ماجرایی را مطرح کنم که درست پیش از آمدن او رخ داد و خاطره‌اش پس از آن چنان پریشانم کرد که بر اثرش اگر نه برداشت بس دردناکم از گفت و گو با سن‌لو، دستکم بُرد عملی این گفت و گو کاهش یافت. ماجرا چنین بود: گدازان در آتش بیقراریِ دیدن سن‌لو، در پلکان منتظرش بودم (کاری که فقط در نبود مادرم می‌توانستم بکنم، چه او از آن پیش از هر کاری در جهان نفرت داشت، البته بعد از «حرف زدن از پنجره»)، در این حال این گفته‌ها به گوشم رسید: «چطورا نمی‌دانید آدمی راکه ازش خوشتان نمی‌آید چطور از کار بیکار کنید؟ این که کار سختی نیست. مثلاً، کافیست چیزهایی را که از او خواسته می‌شود که بیاورد مخفی کنید، در نتیجه، موقعی که ارباب‌هایش عجله دارند و صدایش می‌زنند، آن چیزی را که می‌خواهند پیدا نمی‌کند، گیج می‌شود، زن دایی‌ام در اوج عصبانیت از دست او به شما می‌گوید: پس این دارد چکار می‌کند؟' و وقتی دیگر همه به خشم آمده‌اند او پیدایش می‌شود و تازه آن چیزی را هم که می‌خواهند پیدا نکرده. چهار یا پنج بار که این کار را بکنید، بدون شک بیرونش می‌کنند، بخصوص اگر بتوانید دزدکی چیزهایی راکه او باید بیاورد و باید هم تمیز باشد کثیف کنید. هزار تا کلکِ این جوری می‌شود زد.» مبهوت ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم، چون این گفته‌های بیرحمانه و ماکیاولی‌وار را به صدای سن‌لو می‌شنیدم. همیشه او را چنان خوش‌قلب و دلسوز درماندگان دانسته بودم که به نظرم می‌آمد با این گفته‌هایش در حال بازی نقشِ شیطان باشد، ممکن نبود این حرفها از خود او باشد. مخاطبش که در آن لحظه به چشمم آمد و یکی از نوکرهای دوشس دوگرمانت بود، گفت: «امّا آخر او هم باید نان بخورد.» سن‌لو با بدجنسی پاسخ داد: «آقا به

شما چه، مهم این است که خودتان راحت باشید. از این گذشته، می‌توانید همیشه دق دلی‌تان را هم سر او خالی کنید. مثلاً می‌توانید درست در لحظه‌ای که می‌خواهد در یک شام رسمی پذیرایی کند یک شیشه جوهر را روی رویوشش خالی کنید، خلاصه به‌اش یک دقیقه هم امان ندهید تا این‌که چاره‌ای جز رفتن برایش نماند. بعد هم، من هم کمکتان می‌کنم، به زن دایی‌ام می‌گویم که صبر و استقامتتان در کار کردن با همچون آدم زمخت و بی‌نظمی قابل تقدیر است.»

خودم را نشان دادم، سن‌لو به طرفم آمد، از زمانی که با شنیدن گفته‌هایش او را آن‌قدر متفاوت با آنی دیده بودم که می‌شناختم اعتمادم به او متزلزل شده بود. و از خود می‌پرسیدم که آیا کسی که می‌تواند با آدم بینوایی این‌قدر بیرحمانه رفتار کند، در مذاکره با خانم بونتان در حق من نقش خائن را بازی نکرده است. فایدهٔ این فکر به ویژه این بود که پس از رفتنش با خود گفتم شکست او به این معنی نیست که خودم هم موفق نشوم. با این همه، در مدتی که با من بود، هنوز او را همان سن‌لوی گذشته و بویژه دوستی می‌دیدم که تازه از پیش خانم بونتان برگشته بود. اول گفت: «ازم راضی نیستی، از تلگرام‌هایت معلوم بود، امّا بی‌انصافی می‌کنی چون هر کاری از دستم برآمد کردم. فکر می‌کنی که باید به تو بیشتر تلفن می‌کردم، امّا دائم در جوابم می‌گفتند که آزاد نیستی.» دردم زمانی ستوه‌آور شد که گفت: «از آن جایی شروع کنیم که با آخرین تلگرامم به‌اش رسیده بودیم: خلاصه، از جایی شبیه انبار گذشتم و وارد خانه شدم، بعد از یک راهرو گذشتم و به یک مهمانخانه راهنمایی‌ام کردند.» این واژه‌های انبار، راهرو، مهمانخانه هنوز به زبان نیامده دلم را به شتابی بیش از یک جریان الکتریکی دچار آشوب کرد، چه نیرویی که در یک ثانیه بیش از همه دور کرهٔ زمین را می‌پیماید نه الکتریسیته که درد است. پس از رفتن سن‌لو چه بسیار بارها این کلمات انبار، راهرو و مهمانخانه را تکرار و آشوب درونم را بدلخواه تازه کردم! در یک انبار می‌شود با دوستی پنهان شد. و خدا می‌داند آلبرتین در نبود خاله‌اش در مهمانخانه چه‌ها می‌کرد!

یعنی چه؟ پس مجسم می‌کردم خانه‌ای که آلبرتین در آن می‌نشیند انباری و مهمانخانه نداشته باشد؟ نه، اصلاً مجسمش نکرده بودم، یا فقط تصور گنگی از آن داشتم. اولین بار زمانی دچار رنج شدم که جای جغرافیایی‌اش برایم مشخص شد، زمانی که فهمیدم به جای آن که در دو سه جای محتمل باشد در تورن است، این نام از زبان دربانش جایی را در قلبم چنان که روی نقشه‌ای مجسم کرد که سرانجام آنجا باید رنج می‌کشیدم. امّا پس از آن که به این فکر عادت کردم که آلبرتین در خانه‌ای در تورن است، دیگر خانه را در نظر نیاوردم، هرگز این فکر دهشتناک به ذهنم نیامد که این خانه مهمانخانه، انباری و راهرویی داشته باشد، جاهایی که حال انگار آنها را روی نی‌نی چشمان سن‌لو که دیده بودشان رویارو می‌دیدم، جاهایی که آلبرتین در آنها می‌آمد و می‌رفت و زندگی می‌کرد، همین جاهای خاص و نه بینهایت جاهای ممکنی که همه دیگر خراب شده بودند. با شنیدن این واژه‌های انباری، راهرو، مهمانخانه به نظر خودم دیوانه آمدم که گذاشته باشم آلبرتین هشت روز تمام در این جای شوم بسر برده باشد، جایی که **وجودش** (و نه فقط امکان وجودش) تازه برایم فاش می‌شد. و افسوس، زمانی که سن‌لو گفت که در این مهمانخانه صدای کسی را شنیده بود که در اتاق بغلی به صدای بلند آواز می‌خواند و این کس خود آلبرتین بود، در کمال نومیدی فهمیدم که آلبرتین، سرانجام خلاص شده از دست من، شاد و خندان است! آزادی‌اش را بازیافته بود. مرا بگو که خیال می‌کردم برگردد تا جای آندره را بگیرد! اکنون دوباره وِل شده، بیرون رفته از قفسی در خانه‌ام که روزها و روزها در آن می‌ماند و نمی‌گذاشتم به اتاقم بیاید، دوباره همهٔ ارزشی را دارا شده بود که در نظرم داشت، دوباره آن پرندهٔ شگرف نخستین روزها شده بود که همه پی‌اش می‌گشتند.

دردم به خشم علیه سن‌لو بدل شد. گفتم: «تنها چیزی که ازت خواسته بودم این بود که نگذاری از رفتنت باخبر بشود.»

«فکر می‌کنی ساده است! اطمینان داده بودند که نیست. خوب،

خلاصه کنیم. در مورد پول، نمی‌دانم چه بگویم، زنی که من دیدم چنان به نظرم ظریف آمد که ترسیدم هرچه بگویم به او بر بخورد. امّا وقتی بحث پول را پیش کشیدم حتی خم به ابرو نیاورد. حتی کمی بعد به من گفت که خیلی خوشحال است ازین که می‌بیند همدیگر را خوب درک می‌کنیم. در حالی‌که همهٔ چیزهای دیگری که بعداً گفت آن‌قدر ظریف و عالی بود که به نظرم محال آمد که دربارهٔ پول گفته باشد: 'همدیگر را خیلی خوب درک می‌کنیم،' چون در مجموع خیلی زمخت عمل می‌کردم.»

«شاید خوب متوجه نشده، شاید خوب نشنیده، شاید لازم بوده حرفت را تکرار کنی، چون بدون شک این تنها چیزی بود که مایهٔ موفقیت همهٔ برنامه می‌شد.»

«آخر چطور ممکن است نشنیده باشد، موضوع را به همین صورتی به او گفتم که الآن دارم با تو حرف می‌زنم، نه کر است و نه دیوانه.»

«در جواب هیچ چیز نگفت؟»

«نه.»

«باید یک بار دیگر به‌اش می‌گفتی.»

«آخر چطور می‌شد یک بار دیگر بگویم؟ همین که وارد شدم و ظاهرش را دیدم، پیش خودم گفتم که تو اشتباه کرده‌ای و داری مرا وادار می‌کنی یک کار بینهایت احمقانه بکنم، چون خیلی مشکل است آدم بتواند به همچو کسی به این راحتی پول پیشنهاد کند. با این همه، چون ازم خواسته بودی این کار را کردم و مطمئن هم بودم که تا بشنود از خانه بیرونم می‌اندازد.»

«امّا بیرونت نینداخته، یعنی یا نشنیده و باید دوباره می‌گفتی، یا این که شنیده بوده و می‌توانسته‌اید بحث را در این‌باره ادامه بدهید.»

«می‌گویی شاید نشنیده بوده چون خودت اینجا نشسته‌ای و ندیده‌ای، در حالی‌که باز هم می‌گویم، اگر شاهد بحثمان بودی، هیچ سروصدایی نبود، من هم موضوع را خیلی بی‌پرده به‌اش گفتم، غیرممکن است که نفهمیده باشد.»

«خوب، حالا مطمئن است که من همیشه قصدم این بود که با خواهرزاده‌اش ازدواج کنم؟»

«نه، اگر نظر مرا بخواهی، فکر نمی‌کرده که قصد ازدواج داشته باشی. گفت که خودت به خواهرزاده‌اش گفته بودی که می‌خواهی ازش جدا شوی. فکر نمی‌کنم الآن مطمئن باشد که تو قصد ازدواج داری».

این تا اندازه‌ای مایهٔ دلداری‌ام بود و نشان می‌داد که آن‌قدرها هم خوار نشده‌ام، پس هنوز می‌شود دوستم داشت و برای دست زدن به اقدامی قاطع آزادی بیشتری دارم. با این همه آشفته بودم. سن‌لو گفت: «ناراحتم از این که می‌بینم راضی نیستی.»

«چرا، راضی‌ام، ازلطفی هم‌که کردی متشکرم، امّابه‌نظرم می‌توانستی...»

«هرچه از دستم برمی‌آمد کردم. کس دیگری همین را هم نمی‌توانست بکند، تا چه رسد بیشتر. کس دیگری را هم امتحان کن».

«نه. اگر می‌دانستم تو را نمی‌فرستادم، امّا شکستِ اقدامت مانع از آن می‌شود که دست به کار دیگری بزنم.» داشتم از او خرده می‌گرفتم. خواسته بود به من کمک کند و موفق نشده بود.

سن‌لو وقت بیرون آمدن به دخترانی برخورده بود که تو می‌رفتند. پیش‌تر اغلب این گمان را داشته بودم که آلبرتین در محل دخترانی را می‌شناسد، و این نخستین بار بود که از آن عذاب می‌کشیدم. باید براستی باور داشت که طبیعت به ذهن ما امکان ایجاد پادزهری طبیعی را داده است که حدس و گمان‌های بی‌وقفه و البته بی‌خطر ما را نابود می‌کند. امّا هیچ چیز نمی‌توانست به من در برابر آن دخترهایی که سن‌لو دیده بود مصونیت بدهد. ولی آیا همهٔ این جزئیات درست همان چیزهایی نبود که کوشیده بودم از طریق هر کسی دربارهٔ آلبرتین بدانم؟ آیا این خود من نبودم که برای بهتر شناختن آنها از سن‌لو (که فرماندهش فرایش خوانده بود) خواستم به هر قیمتی شده خودش را به من برساند؟ پس آیا این خود من نبودم که آنها را طلبیده بودم؟ من یا به عبارت بهتر دردِ حریصم، که ولع داشت از آنها تغذیه کند و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شود؟

در آخر سن‌لو گفت که در نزدیکی آنجا به کسی برخورده بود که می‌شناخت و این دیدار نامنتظر خوشحالش کرده بود، گفت که این کس که او را به یاد گذشته‌ها انداخت دوست قدیمی راشل و هنرپیشه‌ای زیبا بود و در آن نزدیکی‌ها به ییلاق رفته بود. و همان نام هنرپیشه کافی بود تا با خود بگویم: «شاید با اوست،» همین کافی بود تا آلبرتین را، حتی در کنار زنی که نمی‌شناختم، خندان و برافروخته از شادمانی ببینم. و خودمانیم، چرا نباید چنین می‌بود؟ آیا پس از آشنایی با آلبرتین هیچ خودم را مهار کرده بودم که به زنان دیگری فکر نکنم؟ در شبی که نخستین بار به خانهٔ پرنسس دوگرمانت رفتم، در بازگشت آیا بیش از آن که به آلبرتین فکر کنم به دختری که سن‌لو تعریف کرد و به خانه‌های بدنام می‌رفت و به خدمتکار خانم پوپوس فکر نکرده بودم؟ آیا به خاطر همین یکی نبود که به بلبک برگشتم؟ در همین اواخر، خودم دلم می‌خواست به ونیز بروم، پس چرا نباید دل آلبرتین می‌خواست که به تورن برود؟ فقط تازه می‌فهمیدم که ممکن نبود او را ترک کنم، ممکن نبود به ونیز بروم. حتی در عمق وجودم در همان زمانی که با خود می‌گفتم «بزودی ترکش می‌کنم» می‌دانستم که دیگر ترکش نخواهم کرد، به همان نحوی که می‌دانستم دیگر نه کارکردن را آغاز خواهم کرد و نه زندگی سالم و نه هیچ چیز دیگری را که هر روز با خود عهد می‌کردم از فردا شروع کنم.

امّا هر فکری هم که در عمق وجودم داشته بودم، به نظرم از همه ماهرانه‌تر این آمده بود که زندگی‌اش را با تهدید جدایی دائمی همراه کنم. و بدون شک به یاری همین مهارت نفرت‌انگیزم او را بیش از حد قانع کرده بودم. در هر حال، دیگر این وضع نمی‌توانست ادامه یابد، نمی‌توانستم او را در تورن با آن دختران و آن هنرپیشه تنها بگذارم، نمی‌توانستم تصور زندگی‌ای را که مهارش از دستم بیرون می‌رفت تحمل کنم، منتظر بودم به نامه‌ام پاسخ بدهد: اگر کار بدی می‌کرد متأسفانه یک روز کم‌تر یا بیش‌تر فرقی نداشت (و شاید این را از آن رو یا خود می‌گفتم که دیگر امکانِ آن نداشتم که از دقیقه به دقیقه زندگی‌اش، که حتی یک

دقیقهٔ آزادش دیوانه‌ام می‌کرد، گزارش بخواهم و در نتیجه حسادتم دیگر آن تقسیم‌بندی زمانی گذشته را در اختیار نداشت). امّا همین که نامه‌اش به دستم می‌رسید اگر خودش نمی‌خواست برگردد، خودم به دنبالش می‌رفتم و او را به زور هم که شده بود از دستِ دوستانش درمی‌آوردم. اصلاً، حال که بدجنسی سن‌لو را کشف کرده بودم آیا بهتر نبود که خودم به تورن بروم؟ از کجا معلوم که سن‌لو برای جدایی من و آلبرتین توطئه نکرده بوده باشد؟

آیا به این خاطر بود که خودم تغییر کرده بودم؟ یا به این خاطر که نتوانسته بودم به علت‌هایی طبیعی پی ببرم که روزی مرا به این وضعیت استثنایی می‌کشانید؟ هر چه بود، چه دروغ می‌بود اگر اکنون (چنان که در پاریس به او می‌گفتم) برایش می‌نوشتم که دلم نمی‌خواهد هیچ سانحه‌ای برایش پیش بیاید! هیهات! اگر برایش اتفاقی می‌افتاد، به جای آن که زندگی‌ام تا ابد از این حسادتِ بی‌وقفه زهرآگین باشد، در جا اگر نه به شادکامی دستکم به آرامش می‌رسیدم و دردم تسکین می‌یافت!

تسکین درد؟ آیا هرگز شده که این را براستی باور کنم؟ باور کنم که مرگ فقط آنچه را که وجود دارد حذف می‌کند و بقیه را به حال خود باقی می‌گذارد؟ تنها درد را از دل کسی که انسان دیگری برایش فقط مایهٔ درد شده بیرون می‌کشد و به جای این درد چیز دیگری نمی‌نشاند؟ حذف درد! با مرور بر صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها متأسف بودم از این که جرأت نداشتم همانی را آرزو کنم که سوان می‌خواست. اگر بلایی بر سر آلبرتین می‌آمد و زنده می‌ماند این بهانه‌ای می‌شد که بشتاب خودم را به او برسانم، و اگر می‌مُرد آنگونه که سوان می‌گفت آزادی زندگی کردن را باز می‌یافتم. این را براستی باور داشتم؟ سوان، که بسیار ظریف بود و گمان هم می‌کرد که خود را خوب می‌شناسد این را باور کرده بود. چه کم از کنه دلمان خبر داریم! اندکی بعد اگر هنوز زنده بود چه آسان می‌توانستم به او بفهمانم که آرزویش به همان اندازه که تبهکارانه بود بی‌معنی هم بود، و مرگ زنی که او دوست می‌داشت او را از هیچ چیزی خلاص نمی‌کرد.

هرگونه غروری را در برابر آلبرتین زیر پا گذاشتم، تلگرامی از سر درماندگی برایش فرستادم و خواهش کردم با هر شرطی که خودش می‌خواهد برگردد، گفتم هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند و فقط از او می‌خواهم هفته‌ای سه بار پیش از خوابیدنش یک دقیقه او را ببوسم. و حتی اگر می‌گفت هفته‌ای فقط یک بار همین یک بار را هم قبول می‌کردم.

دیگر نیامد که نیامد. تلگرامم را تازه فرستاده بودم که یکی به دستم رسید. از خانم بونتان بود. دنیا را برای هر کدام از ما یکباره و همیشگی نساخته‌اند. در طول زندگی‌مان چیزها بر آن افزوده می‌شود که حتی در گمانمان هم نمی‌گنجیده است. آه! آنچه از دو سطر نخست تلگرام حس کردم حذف درد نبود:

«دوست بینوای من، آلبرتین از دست رفت. ببخشید از این که چنین خبر دهشتناکی را به شما می‌دهم که می‌دانم خیلی دوستش داشتید. در گردشی اسبش او را پرت کرد و به تنهٔ درختی زد. تلاش‌هایمان برای هوش آوردنش به جایی نرسید. کاش من جای او مرده بودم.»

نه، نه حذف درد، بلکه دردی ناشناخته، درد شنیدن این خبر که دیگر نخواهد آمد. امّا مگر نه این که بارها با خود گفته بودم که شاید دیگر برنگردد؟ چرا، گفته بودم، امّا حال می‌دیدم که حتی یک لحظه هم این را باور نداشتم. چون به حضور و به بوسه‌هایش نیاز داشتم تا بتوانم درد بدگمانی‌های خودم را تحمل کنم، از زمان بلبک این عادتم شده بود که همیشه با او باشم. حتی زمانی هم که بیرون می‌رفت، زمانی هم که تنها بودم، همچنان او را می‌بوسیدم. از هنگامی هم که به تورن رفته بود چنین می‌کردم. به بازگشتش بیشتر از وفاداری‌اش نیاز داشتم.

و گرچه عقلم گه‌گاه بحقّ دربارهٔ بازگشتش شک می‌کرد، در تخیلم حتی یک آن هم از تجسم آن بازنایستادم. دستم را غریزی روی گردنم، روی لبانم کشیدم که بوسه‌های او را از زمانی که رفته بود حس می‌کردند و از این پس دیگر هرگز نه، بر آنها دست کشیدم آن چنان که مادرم هنگام

مرگ مادربزرگم نوازشم کرد و گفت: «طفلکم، مادربزرگت که آن‌قدر دوستت داشت دیگر نمی‌بوسدت». همهٔ زندگی آینده‌ام از قلبم کَنده شده بود. زندگی آینده‌ام؟ مگر گاهی فکر نکرده بودم که بی آلبرتین زندگی کنم؟ نه، هرگز! از مدتها پیش همهٔ دقیقه‌های زندگی‌ام را تا دم مرگ وقف او کرده بودم؟ بله، بله! این آینده‌ای را که از او جدانشدنی بود نتوانسته بودم ببینم، امّا حال که مُهر از آن برگرفته شده بود جایی را که در دلِ تهیِ دهان گشوده‌ام داشت حس می‌کردم.

فرانسواز که هنوز خبر نداشت به اتاقم آمد؛ با خشمی دیوانه‌وار فریاد زدم: «چه می‌خواهید؟» و او (گاهی کلماتی هستند که واقعیت دیگری را به جای آنی می‌گذرانند که پیش رو داریم، و به اندازهٔ سرگیجه‌ای از خود بیخودمان می‌کنند) گفت: «آقا دیگر لازم نیست این قدر ناراحت باشید. حالا دیگر خیلی هم خوشحال می‌شوید. دو نامه از آلبرتین خانم رسیده.»

بعداً حس کردم که شاید در آن هنگام چشمان کسی را داشتم که تعادل ذهنش را از دست داده است. نه شاد شدم و نه دچار ناباوری. همچون کسی بودم که در گوشهٔ اتاقش هم کاناپه‌ای را ببیند و هم غاری را. و چون دیگر هیچ چیز به نظرش واقعی نمی‌آید نقش زمین بشود. دو نامه را بدون شک آلبرتین اندکی پیش از گردشی نوشته بود که به مرگش انجامید. نامهٔ اول چنین بود:

«دوست من، متشکرم از اعتمادی که به من نشان دادید و از قصدتان به آوردن آندره به خانه‌تان باخبرم کردید. مطمئنم که با خوشحالی قبول خواهد کرد و مایهٔ خوشبختی‌اش خواهد شد. با استعدادی که دارد، می‌تواند از همنشینی کسی چون شما و نفوذ ارزشمندی که بر دیگران اعمال می‌کنید استفاده کند. فکر می‌کنم که این تدبیر شما برای هردوتان خوبی و خوشی در پی داشته باشد. به همین دلیل

اگر کوچک‌ترین اشکالی تراشید (که بعید می‌دانم) به من تلگراف بزنید، خودم قانعش می‌کنم.»

نامهٔ دیگر تاریخ روز بعد را داشت. به نظر می‌آمد که هر دو نامه را به فاصلهٔ چند دقیقه یا شاید همزمان نوشته و تاریخ نامهٔ اول را یک روز قبل گذاشته باشد. چون که من همواره از قصد او تصوری واهی داشته بودم، قصدی که جُز این نبود که به سویم برگردد و هر کسی که در این قضیه دارای نفعی شخصی نبود، بگو مردی که تخیلی نداشت یا کسی که مأمور مذاکرهٔ پیمان صلحی بود یا بازرگانی که معامله‌ای را بررسی می‌کرد، بدون شک از آن برداشت درست‌تری می‌داشت تا من. در نامهٔ دوم فقط همین چند جمله نوشته شده بود:

«دیگر کار از کار گذشته و نمی‌توانم پیش شما برگردم؟ اگر هنوز برای آندره نامه ننوشته‌اید، مرا دوباره قبول می‌کنید؟ هر تصمیمی بگیرید تسلیم‌ام. خواهش می‌کنم هر چه زودتر به من خبر بدهید، می‌دانید که بیصبرانه منتظرم. اگر بخواهید که برگردم فوراً با قطار می‌آیم. با محبتی از صمیم قلب. آلبرتین»

برای آن که با مرگ آلبرتین درد و رنجم پایان بگیرد باید که ضربهٔ سانحه او را نه تنها در تورن که در درون من هم می‌کشت. امّا هیچگاه تا این اندازه در من زنده نبود. هر کسی برای آن که به درون ما راه یابد ناگزیر بوده شکلی به خود بگیرد، در چارچوب زمان بگنجد؛ از آنجا که فقط در زمانهای کوتاه تدریجی بر ما ظاهر شده، فقط توانسته هر بار یکی از جنبه‌های خودش را نشانمان دهد، فقط یک عکس از خودش را نشانمان داده است. این بدون شک برای هر کسی ضعف بزرگی است که مجموعهٔ ساده‌ای از لحظات باشد، امّا نیروی بزرگ او هم هست؛ حاصل حافظه

است، و حافظهٔ یک لحظه از همهٔ آنچه از آن پس رخ داده بی‌خبر است؛ این لحظه‌ای که حافظه ثبت کرده همچنان بر دوام و همچنان زنده است، و کسی که همراه آن بوده همچنین. وانگهی، این ریزه‌ریزگی فقط مرده را زنده نگه نمی‌دارد، او را تکثیر هم می‌کند. برای تسکین دردم نه یکی که باید بیشمار آلبرتین را از یاد می‌بُردم. وقتی موفق می‌شدم غصهٔ از دست دادن یکی را تحمل کنم، باید غصهٔ یکی دیگر، صدتای دیگر را از سر می‌گرفتم.

آنگاه زندگی‌ام زیرورو شد. آنچه نه به خاطر آلبرتین بلکه وقتی تنها بودم بموازات او مایهٔ شیرینی این زندگی شده بود دقیقاً زایش دوباره و دائمی لحظه‌های قدیمی بیاری یاد لحظه‌های همسان بود. آوای باران بوی یاس‌های کوسبره را برایم باز می‌آورد و جنبش آفتاب روی بالکن کبوترهای شانزه‌لیزه را، صداهای خفّه در گرمای بامدادی خنکای گیلاس را و صدای باد و بازگشت عید پاک آرزوی بروتانی و ونیز را.

تابستان فرا می‌رسید، روزها دراز و هوا گرم بود. زمانی بود که دبیران و شاگردان از صبح زود به زیر درختان پارک‌ها به تدارک آخرین کنکورها می‌رفتند و تنها قطرهٔ خنکایی را برمی‌گرفتند که از آسمانی نه به گداختگی هنگامهٔ نیمروز، امّا به همان صافی و سترونی می‌چکید. از اتاق تاریکم، به نیروی تجسمی که از گذشته چیزی کم نداشت امّا دیگر جز رنج از آن نصیبم نمی‌شد، حس می‌کردم که بیرون، در سنگینی هوا، خورشیدِ فرونشین رنگ تندی بر برافراشتگی خانه‌ها و کلیساها می‌گستراند. و اگر فرانسواز برمی‌گشت و ناخواسته چین‌های پرده‌های بزرگ را به هم می‌زد فریادم را فرو می‌خوردم و دم نمی‌زدم از چاکی که این پرتو آفتاب قدیمی بر دلم می‌زد، آفتابی که نمای تازهٔ کلیسای بریکویل لورگویوز[۸] را به نظرم زیبا نمایاند آنگاه که آلبرتین گفت: «تعمیرش کرده‌اند.» نمی‌دانستم در توجیه آهم به فرانسواز چه بگویم، پس به او گفتم: «آه! تشنه‌ام است.» می‌رفت و می‌آمد و من هر بار، با گزش دردناک یکی از هزار خاطرهٔ نامرئی که لحظه به لحظه در تاریکی پیرامونم اخگر می‌زد بتندی روی

برمی‌گرداندم: می‌دیدم که شربت سیب و گیلاس می‌آورد، همان شربت و همان گیلاس‌هایی که کارگر دهقانی در بلبک برایمان به کالسکه آورد، دو «مائدهٔ» مقدسی که در گذشته شاید می‌شد آیین «تناول» را به کامل‌ترین گونه با آنها به جای آورم، با رنگین کمان ناهار خوری‌های تاریک در روزهای آفتابی سوزان. آنگاه نخستین بار به یاد قلمهٔ روستایی اِکور افتادم، و با خود گفتم برخی روزها که در بلبک آلبرتین می‌گفت آزاد نیست، و باید با خاله‌اش بیرون برود، شاید با یکی از دوستانش به قلمه‌ای می‌رفت که می‌دانست آنجا پاتوقم نیست، و در حالی‌که من با امیدکی در رستوران «ماری آنتوانت» وقت می‌گذراندم که می‌گفتند آن روز آلبرتین را آنجا ندیده بودند، او با دوستش همان کلماتی را می‌گفت که در گردش‌های دو نفره‌مان از او می‌شنیدم: «به فکرش نمی‌رسد اینجا دنبالمان بگردد و این طوری مزاحممان نمی‌شود». به فرانسواز می‌گفتم پرده‌ها را ببندد تا چشمم به آن پرتو آفتاب نیفتد. امّا پرتو همچنان به همان گزندگی در حافظه‌ام درز می‌کرد. «ازش خوشم نمی‌آید، مرمتش کرده‌اند، امّا فردا می‌رویم به دیدن سن مارتن‌لو وتو، پس فردا به...» فردا، پس فردا آیندهٔ زندگی مشترکی بود، شاید تا ابد، آینده‌ای که آغاز می‌شد و دلم به سویش پر می‌کشید، امّا دیگر نبود، آلبرتین مرده بود.

از فرانسواز ساعت را می‌پرسیدم. ساعت شش. خدا را شکر، گرمای سنگینی که در گذشته از آن پیش آلبرتین شکوه می‌کردم و چه بسیار خوشش می‌داشتیم سرانجام پایان می‌گرفت. روز به آخر می‌رسید. امّا چه بهره‌ای برایم داشت؟ خنکای شامگاهی بالا می‌گرفت، غروب بود؛ در یادم ته جاده‌ای که با هم از آن به خانه می‌رفتیم، دورتر از واپسین روستا انگار ایستگاه دوری به چشمم می‌آمد، دست نیافتنی آن شب چه شب را در بلبک می‌ماندیم، همواره با هم. آن زمان با هم، و اکنون باید میان راه در برابر این ورطه می‌ایستادم، مرده بود. دیگر بستن پرده‌ها بس نبود، می‌کوشیدم چشمان و گوشهای خاطره را کور کنم، تا نبینم آن باریکهٔ نارنجی شامگاهی را، تا نشنوم پرندگان ناپیدایی را که از درختانی در دو

سویم به هم پاسخ می‌گفتند، منی که زمانی آنی بمهربانی می‌بوسید که دیگر مرده بود.

می‌کوشیدم از احساس‌هایی بپرهیزم که از نمناکی برگها در شامگاه، از بالا رفتن و پایین آمدن بر راههای پست و بلند به آدمی دست می‌دهد. امّا این احساسها بر من چیره می‌شد و مرا از لحظهٔ کنونی بسیار دور می‌بُرد، تا فکر مرگ آلبرتین آن اندازه دور خیز و امکان پرش داشته باشد که دوباره به من هجوم آورد. آه! دیگر هرگز پا به جنگلی نخواهم گذاشت، زیر درختان نخواهم گشت. امّا آیا دشتها برایم دردکم‌تری خواهد داشت؟ چه بسیار بارها به دنبال آلبرتین، چه بسیار بارها با خود او دربازگشت، از دشت پهناور کریکویل گذشته بودیم، گاه در هوای مه آلودی که در سیلاب مِهش خود را در محاصرهٔ دریاچه‌ای عظیم می‌انگاشتیم، گاه در شامگاهانی صاف که مهتاب زمین را از ماده بیرون می‌برد، دوگام آن سو تَرَش را آسمانی می‌نمایاند آن چنان که در روز تنها در دوردستها چنین است، و کشتزاران و بیشه‌ها را با آسمانی که شبیهش شده بودند عقیق رگه رگهٔ آبیِ یگانه‌ای می‌کرد.

فرانسواز بدون شک از مرگ آلبرتین خوشحال بود و باید انصاف را گفت که به دلیلِ نوعی ملاحظه و ظرافت به غصه خوردن تظاهر نمی‌کرد. امّا قانون‌های نانوشتهٔ اخلاق نامهٔ باستانی و سنت زنانهٔ روستایی قرون وسطایی‌اش در اشک ریختن آن چنان که درکتاب‌های قصه آمده است، از نفرتش از آلبرتین و حتی اولالی قدیمی‌تر بود. از این رو یک روز نزدیک غروب، چون نتوانستم دردم را زود از او پنهان کنم اشکم را دید و این یاری همان غریزهٔ زنک روستایی سابقی بود که درگذشته مایهٔ آن می‌شد که حیوانات را گرفتار کند و آزار بدهد، از خفه کردن مرغ و جوجه و زنده‌زنده پختن خرچنگ فقط احساس شادمانی کند و زمانی که بیمار بودم چهرهٔ نزارم را به همان حالتی نگاه کند که زخم‌هایی را که خود ممکن بود به جُغدی بزند و سپس خبر بیماری‌ام را با لحنی مرگ‌آلود و به صورت نوعی پیشگویی شوم به گوش همه برساند. امّا آداب نامهٔ کومبره‌ای‌اش

اجازه نمی‌داد اشک و سوگ را دستکم بگیرد، چیزهایی که به گمانش همان اندازه شوم می‌آمد که در آوردن زیر پیراهن پشمی یا با بی‌رغبتی چیزی خوردن. گفت: «وای، نه، آقا! نباید این جور گریه کنید، حالتان بد می‌شود!» و حالتش چنان نگران بود که گفتی می‌خواهد نه اشک ریختن که خونریزی شدیدی‌ام را بند بیاورد. متأسفانه حالت سردی به خودم گرفتم که راه را بر دلسوزی‌هایی که امید داشت نشان دهد و شاید هم صادقانه بود سد کرد. شاید آلبرتین برایش حکم اولالی را داشت، و حال که دیگر نمی‌توانست از من سوء استفاده کند دیگر فرانسواز از او نفرتی نداشت. با این همه لازم دانست نشان دهد که گریه کردنم را دیده است و من هم به پیروی از رسم شوم خویشانم نخواسته‌ام «کسی ببیند». به لحنی که این بار آرام‌تر و بیشتر برای نشان دادن روشن‌بینی‌اش بود تا اظهار ترحم گفت: «نباید گریه کنید، آقا. پیش‌آمدی بود که باید می‌شد. طفلک زیادی خوشبخت بود، خودش هم نمی‌دانست چه بختی دارد.»

چه دیر می‌میرد روز در غروب بی‌پایان تابستان! شبح کمرنگی از خانهٔ روبه‌رو همچنان بی‌وقفه آبرنگ سفید سمجش را بر آسمان می‌زد. سرانجام در خانه شب می‌شد، تنم به اثاثهٔ سرسرا می‌خورد، امّا در درگاه پلکان، در ظلماتی که کاملش می‌پنداشتم، بخش شیشه‌ای شفاف و آبی بود، آبیِ گُل، آبی بال حشره: آبی‌ای که به نظرم زیبا می‌آمد اگر حس نمی‌کردم آن واپسین بازتاب، به تیزی تیغی از فولاد، ضربه‌ای نهایی است که روز هنوز با شقاوت خستگی ناپذیرش بر من می‌زند.

تاریکی کامل سرانجام فرا می‌رسید؛ امّا آنگاه ستاره‌ای کنار درختی در حیاط بس بود تا گردش‌هایمان را پس از شام به یاد آورم، به سوی بیشهٔ شانه‌پی که پوشیده از مهتاب بود. و حتی در خیابانها می‌شد که روی پُشتی نیمکتی، زلال طبیعیِ پرتوی از مهتاب را در میانهٔ روشنایی‌های ساختگی پاریس ببینم و برگیرم؛ در پاریس که پرتو مهتاب لحظه‌ای، برای تخیل من، به درون طبیعت می‌بُردش و با سکوت بی‌پایان سبزه‌زارانِ به یاد آورده، خاطرهٔ دردناک گردش‌هایی را بر آن می‌گستراند که با آلبرتین

کرده بودم. آه! شب کی به پایان می‌رسد؟ امّا با تخستین خنکای سپیده به خود می‌لرزیدم چه با آن یاد شیرینیِ تابستانی در من زنده می‌شد که از بلبک به انکارویل، از انکارویل به بلبک، چه بسیار بارها یکدیگر را تا دم صبح به خانه رساندیم.

به آینده یک امید بیشتر نداشتم ــ امیدی دلخراش‌تر از بیم ــ و آن این که آلبرتین را فراموش کنم. می‌دانستم که روزی از یادش خواهم برد، چنان که ژیلبرت و مادام دوگرمانت را، چنان که حتی مادربزرگم را از یاد برده بودم. و بحقّ‌ترین و بیرحمانه‌ترین کیفر آن فراموشی کامل و پرآرامش چون فراموشی گورستان، که می‌گذارد از کسانی بِبُریم که دیگر دوستشان نمی‌داریم، همین است که حدس بزنیم همین فراموشی نصیب حتمی کسانی هم خواهد بود که هنوز دلبسته‌شانیم.

حقیقت این است که می‌دانیم فراموشی حالتی بی‌درد، حالت بیتفاوتی است. امّا چون نمی‌توانستم در یک زمان هم به آنی که بودم فکر کنم و هم به آنی که در آینده می‌شدم، با درماندگی به حفاظ همهٔ نوازشها و بوسه‌ها و خواب‌های خوشی می‌اندیشیدم که بزودی از آن واکنده و تا ابد محروم می‌شدم. خیزش این خاطرات بس شیرین، که به سدّ این تصور می‌خوردند و در هم می‌شکستند که او مرده بود، ضربه‌هایی از موجهایی چنان متضاد بر من می‌کوفت که نمی‌توانستم یک جا ساکن بمانم؛ از جا برمی‌خاستم و ناگهان گیج و درمانده می‌ایستادم؛ همان باریکهٔ روشنایی که زمانی می‌دیدم که تازه آلبرتین را ترک کرده هنوز از بوسه‌هایش گرم و رخشان بودم، می‌آمد و تیغش را بالای پرده‌ها می‌آهیخت، تیغی اکنون شوم که سفیدی سردش، آشتی‌ناپذیر و یکپارچه، انگار چون چاقویی مرا می‌درید.

بزودی سروصداهای خیابان آغاز می‌شد، می‌توانستم از درجهٔ کیفی پژواک‌هایشان درجهٔ گرمای پیوسته رو به فزونی را که در آن طنین می‌انداختند بفهمم. امّا دراین گرمایی که چند ساعت دیگر به بوی گیلاس آمیخته می‌شد، آنچه باز می‌یافتم (چنان که در دارویی جابه‌جایی یکی از

عنصرهای سازنده‌اش با عنصر دیگر کافی باشد تا از محرک و شادی‌آور به عامل رخوت و افسردگی بدل شود) آنچه باز می‌یافتم نه تمنای زن که اضطراب رفتن آلبرتین بود. گو این که خاطرهٔ همهٔ تمناهایم نیز به همان اندازه با او و با درد آمیخته بود که خاطرهٔ خوشی‌هایم. وِنیزی که می‌پنداشتم حضورش آنجا مزاحمم باشد (بدون شک از آن رو که بگنگی حس می‌کردم برایم ضروری باشد)، اکنون که آلبرتین نبود دوستتر می‌داشتم آنجا تروم. آلبرتین به نظرم مانعی میان خودم و هر چیزی آمده بود چون ظرف همهٔ آنها بود، و آنها را از او برمی‌داشتم چنان که از کاسه‌ای. اکنون که این کاسه نابود شده بود دیگر همت برداشتن آنها را در خود نمی‌دیدم و دیگر حتی یکی هم نبود که افسرده از آن رو برنگردانم و نخواستنش را ترجیح ندهم. به گونه‌ای که جدایی‌ام از او پهنهٔ خوشی‌های ممکنی را که می‌پنداشتم با حضورش به روی خود بسته باشم باز نمی‌کرد. وانگهی، مانعی که شاید در حضورش می‌دیدم و در واقع نمی‌گذاشت سفر کنم و از زندگی لذت ببرم، چنان که همیشه پیش می‌آید فقط مایهٔ آن بود که مانع‌های دیگر را نبینم، و آنها اکنون با نابودی آن یکی دوباره کامل و یکپارچه سربرمی‌آوردند. چنین بود که در گذشته وقتی دیداری دوستانه نمی‌گذاشت کار کنم، فردا هم که تنها بودم باز کار نمی‌کردم. اگر مرضی، دوئلی یا اسب رم‌کرده‌ای مرگ را پیش چشمانمان بیاورد، می‌اندیشیم که چه لذتی می‌بریم از زندگی و خوشی‌ها و سرزمین‌های ناشناخته‌ای که مرگ از آنها محرومممان می‌کند. و همین که خطر برطرف شد دوباره همان زندگی پر ملالی را از سر می‌گیریم که هیچکدام از آنها در آن نبوده است.

بدون شک این شبهای چنین کوتاه چندان نمی‌پاید. زمستان سرانجام فرا می‌رسد و دیگر ترسی نخواهم داشت از خاطرهٔ گردش‌هایی که با او تا سپیدهٔ زود سرزده داشتیم. امّا آیا نخستین یخبندان‌ها جوانهٔ نخستین تمناهایم را محفوظ مانده درون یخشان برایم باز نخواهند آورد آنگاه که نیمه شب کسی را به دنبالش می‌فرستادم، و زمان چه در نظرم دراز می‌آمد

تا آن که صدای زنگش بیاید، صدای زنگش که اکنون اگر تا ابد منتظر بمانم دیگر نمی‌شنوم؟ آیا گردهٔ نخستین نگرانی‌هایم را، که دو بار پنداشتم دیگر برنمی‌گردد، برایم پس نخواهند آورد؟ در آن دوره او را بندرت می‌دیدم، امّا همان فاصله‌هایی هم که آن زمان میان دیدارهایش می‌افتاد و آلبرتین را پس از چند هفته از بطن زندگی‌ای بیرون می‌آورد که نمی‌کوشیدم به آن دست یابم، و آرامشم را تأمین می‌کرد چون نمی‌گذاشت نیت‌های همواره ناتمام حسادتم انسجامی به خود بگیرد و در دلم عقده شود ــ همان فاصله‌ها هم که در آن زمان آرامش‌آور بود با نظر به گذشته، و از زمانی که دیگر آنچه در این فاصله‌ها کرده بود و من نمی‌دانستم برایم بی‌اهمیت نبود، با درد و رنج آمیخته بود، بویژه اکنون که دیگر هیچ دیداری از او را نمی‌شد انتظار داشت. چنان که از این پس، آن شب‌های دی ماهی که چون او به دیدنم می‌آمد آن‌قدر برایم خوش بودند، دیگر با باد خشک و سردشان دلشوره‌ای را می‌آورند که آن زمانها نمی‌شناختم، و نخستین هستهٔ عشقم را، محفوظ در یخشان، امّا دیگر زهرآگین شده، به من باز می‌گرداندند، و وقتی فکر می‌کردم دوباره آغاز دورهٔ سرمایی را خواهم دید که از زمان ژیلبرت و بازی در شانزه‌لیزه همواره به نظرم بسیار غم‌انگیز آمده بود، وقتی فکر می‌کردم شبهایی همانند آن شب برفی فرا خواهد رسید که چندین ساعت از شب را منتظر آلبرتین ماندم و نیامد، همچون بیماری که از نقطه‌نظر بدنش استدلال کند و نگران ریه‌اش باشد، در چنین لحظاتی، در ذهنم، آنچه به خاطرِ دردم و به خاطرِ قلبم از همه بیشتر مایهٔ نگرانی‌ام می‌شد بازگشت زمستان بود، و با خود می‌گفتم که شاید از همه دشوارتر گذراندن زمستان باشد.

با پیوندی که یاد آلبرتین با همهٔ فصل‌ها داشت برای فراموش کردنش باید همهٔ فصل‌ها را از یاد می‌بردم. تا سپس دوباره شناختنشان را از سر بگیرم چون پیرمرد مبتلا به فلجی که خواندن را از سر بیاموزد؛ باید به همهٔ عالم پشت پا می‌زدم. با خود می‌گفتم که تنها مرگ واقعی خودم می‌تواند درد مرگ او را تسکین بدهد (امّا محال است). فکر نمی‌کردم که مرگ خود

آدم نه محال است و نه شگرف؛ و بی‌آن که بدانیم و شاید بی‌آن که بخواهیم هر روز در حال مردنیم. و رنج خواهم برد از تکرار انواع روزهایی که نه تنها طبیعت بلکه شرایط ساختگی و نظمی از آن هم عُرفی‌تر در هر فصلی پیش می‌آورند. بزودی تاریخ رفتنم به بلبک در تابستان دو سالِ پیش فرا می‌رسید، آنگاه که عشقم، که هنوز از حسادتم جدانشدنی نبود و نگرانی نداشت که ببینی آلبرتین همهٔ روز را چه می‌کند، باید دستخوش بسیاری تحول‌ها می‌شد تا به صورت عشقِ بسیار متفاوت دورهٔ اخیر درآید، چنان تحولاتی که آن سال آخر، سالی که تغییر سرنوشت آلبرتین آغاز شد و به انجام رسید به نظرم به اندازهٔ قرنی پُر و متنوع می‌آمد.

سپس خاطرهٔ روزهایی از ماههای بعدی، امّا از سالهای پیش‌تر، فرا می‌رسید، یکشنبه‌هایی با هوای بد، که با این همه هیچ‌کس در خانه نمانده بود، در خلاء بعدازظهر، آنگاه که صدای باد و باران در گذشته‌ها شاید انگیزه می‌شد که در خانه بمانم و «فیلسوف زیر سقف»[9] بشوم؛ با چه اضطرابی فرا رسیدن ساعتی را خواهم دید که آلبرتین، که هیچ انتظارش را نداشتم، به دیدنم آمد، برای نخستین بار نوازشم کرد و باز ایستاد آنگاه که فرانسواز چراغی آورد، در آن زمانِ دوبار مُرده‌ای که آلبرتین کنجکاوِ من بود، و مِهرم به او بحقّ بسیار امیدها داشت. حتی در فصل بعدتری، شبهای شکوهمندی که ناهارخوری‌ها و شبانه‌روزی‌ها، نیمه باز چون نمازخانه‌هایی، غرقِ غباری زرین، خیابان را به نیمه الهگانی می‌آرایند که نه چندان دور از تو با همگنان خویش گفت و گو دارند و تب رخته به جهانِ اساطیری‌شان را به دلت می‌نشانند، دیگر تنها مهربانی آلبرتین به یادم می‌آید که در کنارم بود و از نزدیکی به ایشان بازم می‌داشت.

وانگهی، به خاطرهٔ ساعت‌های حتی صرفاً طبیعی، ناگزیر آن چشم‌انداز روانی افزوده می‌شد که آن ساعتها را به چیزی یگانه بدل می‌کرد. بعدها، در اولین روزهای هوای خوشِ تقریباً ایتالیایی، وقتی آوای شیپور بزچران را می‌شنیدم، روشنای روز بتناوب هم با این اضطرابم در

می‌آمیخت که آلبرتین را در تروکادرو شاید با لئا و آن دو دختر دیگر در نظر می‌آوردم، و هم با شیرینی خانوادگی و خانگی احساسی که از او، چنان که کمابیش از همسری، داشتم که بزودی فرانسواز می‌آوردش و در آن زمان به نظرم دست و پا گیر می‌آمد. آن پیام تلفنی فرانسواز را، که از ستایش فرمانبردارانهٔ آلبرتین و از آمدنش با او به خانه خبر می‌داد، پیامی پنداشتم که باید مایهٔ غرورم می‌شد. اشتباه می‌کردم. سرمستی‌ام از آن بدین خاطر بود که حس کردم کسی که دوست می‌دارم از آنِ من است، فقط برای من زندگی می‌کند، و حتی دور از من، بی آن که نیازی باشد که به او بپردازم، مرا شوهر و سرور خود می‌داند، و به اشاره‌ای از من به سویم برمی‌گردد. بدین گونه آن پیام تلفنی پاره‌ای لطف و شیرینی بود که از دور به سویم می‌آمد، از محلهٔ تروکادرو که گویا برخی سرچشمه‌های شادکامی من آنجا بود و از آنها ذره‌هایی آرامش‌آور، مرهم‌هایی تسکین‌بخش به سویم روان می‌شد و سرانجام از آزادیِ ذهنیِ چنان شیرینی برخوردارم کرد که برایم یک کار بیش نماند، و آن این که بی‌محدودهٔ ذره‌ای نگرانی خود را تسلیم موسیقی واگنر کنم و منتظر بازگشت حتمی آلبرتین باشم، بی‌هیچ تب و تابی، یکسره فارغ از ناشکیبایی و غافل از این که شادکامی‌ام همین بود. و این شادکامی که می‌آمد، از من فرمان می‌برد و از آنِ من بود، ریشه در عشق داشت و نه در غرور.

حال، دیگر برایم هیچ بود اگر پنجاه زن به فرمانم بودند و به اشاره‌ای از من نه از تروکادرو که از هندوستان می‌آمدند. امّا آن روز، همچنان که تنها در اتاقم موسیقی می‌نواختم، از این حس که آلبرتین فرمانبردارانه به سویم می‌آید انگار مائده‌ای را به مشام می‌کشیدم که، پندرای پراکنده در هوا چون غبار در آفتاب، جان را همان‌سان شفا می‌دهند که برخی دیگر تن را، سپس، نیم ساعت بعد، بازگشت آلبرتین بود و آنگاه گردشم با او، بازگشت و گردشی که ملال‌آور پنداشته بودم چون با یقینی همراه بود، امّا به دلیل همین یقین، از لحظه‌ای که فرانسواز تلفن کرد و گفت که

می‌آوردش، آرامشی طلایی را در ساعتهای پس از آن جاری کرد، آنها را به صورت روز دومی ناهمسان با نخستین درآورد، چه روزی بود که زمینهٔ روانی یکسرهٔ متفاوتی داشت. زمینه‌ای روانی که آن را روز نویی می‌کرد، روزی که بر تنوع همهٔ روزهایی که تا آن زمان شناخته بودم افزوده می‌شد و تصورش را هم نکرده بودم ـ چنان که استراحت یک روز تابستانی را تصور نمی‌توانیم کرد اگر چنین روزهایی در مجموعهٔ آنهایی که زیسته‌ایم نبوده باشد؛ روزی که به هیچ رو نمی‌توانستم بگویم که به یاد می‌آورم، چون به آن آرامش اکنون دردی افزوده می‌شد که آن زمان حس نکرده بودم. امّا بسیار بعد، آنگاه که اندک اندک و در جهت عکس همهٔ زمان‌هایی را طی کردم که پیش از دل بستن به آلبرتین پشت سر گذاشته بودم، زمانی که زخم قلبم خوب شد و توانستم بی‌دردی از آلبرتینِ مُرده دل بکَنَم، آنگاه که توانستم سرانجام بی‌رنجی روزی را به یاد آورم که آلبرتین به جای ماندن در تروکادرو با فرانسواز به خرید رفت، تازه با خوشحالی آن را به صورت روزی از فصلی روانی به یاد آوردم که تا آن زمان نشناخته بودم، سرانجام آن را دقیق و بدون افزودن دردی بر آن به خاطر آوردم، یا حتی برعکس، همانند برخی روزهای تابستانی که به نظرمان بیش از حد داغ می‌رسیده‌اند امّا تنها پس از آن که پشت سرشان گذاشتیم، طلای نابِ بی‌ناخالصی و لاجورد فناناپذیرشان را استخراج می‌کنیم.

به گونه‌ای که این چند سال نه تنها رنگ‌های پی‌درپی و کیفیت‌های گوناگون و خاکستر فصل‌ها یا ساعت‌هایشان، از شامگاهان خرداد تا شبانگاهان زمستان، از مهتاب بر دریا تا سپیدهٔ هنگام بازگشت به خانه، از برف پاریس تا برگهای خزان زدهٔ سن کلو را بر خاطرهٔ آلبرتین می‌افزودند (که خود با این خاطره بس دردناک می‌شدند)، بلکه همچنین رنگ‌ها، کیفیت‌ها و خاکستر تصور خاصی را که من بتدریج از آلبرتین داشتم، ظاهری جسمانی از او را که در هر کدام از این زمان‌ها در نظر می‌آوردم، تناوب کم یا بیش طولانی دیدارهایم با او را در فصلی خاص، که بر اثرشان این فصل به نظرم پراکنده‌تر یا منسجم‌تر می‌آمد، دلشوره‌هایی را که در آن

زمان از انتظار او حس کرده بودم، جاذبه‌ای را که در این یا آن هنگام در نظر او داشته بودم و امیدهای به دل نشانده و سپس از دست داده را نیز همراهش می‌کردند. این همه هم چگونگی اندوه من از گذشته را دگرگون می‌کرد و هم برداشتم از روشنایی و عطرهایی را که با اندوهم همراهی داشتند، و هر کدام از سالهای خورشیدی را که پشت‌سر گذاشته بودم تکمیل می‌کرد، (سالهایی که با همان بهارها، پاییزها و زمستان‌هایشان به خودی خود بر اثر خاطرهٔ جدا نشدنی آلبرتین سخت اندوهناک بودند)، و هر سال را با نوعی سالِ احساسی جفت می‌کرد که چگونگی ساعت‌هایش نه ناشی از وضعیت خورشید که از انتظار دیداری با آلبرتین بود؛ سالی که بلندی روزها یا گرم‌تر شدن هوایش با درجهٔ افزایش امیدهای من و نزدیک‌تر شدن من و او به هم سنجیده می‌شد، و با دگرگونی تدریجی چهره‌اش، و سفرهایی که کرده بود، و تناوب و سبک نامه‌هایی که در نبودش برایم نوشته بود و بیش و کمیِ شتابش برای دیدارم زمانی که از سفر باز می‌گشت. و سرانجام، اگر این دگرگونی‌های هوا و زمان و این روزهای متفاوت هر کدام آلبرتین دیگری را به یادم می‌آورد، این فقط به خاطر یادآوری لحظه‌های همسان نبود. به یاد می‌آوردم که همواره، حتی پیش از آن که به او دل ببندم، هر کدام از آن آلبرتین‌ها از من آدم دیگری می‌ساخت، آدمی که تمناهای دیگری داشت چون احساس‌هایش دیگر بود و با آن که روزی آرزوی دیدن توفانها و پرتگاههایی دریایی را در سر می‌پرورید، اگر فردایش روز بهاریِ فضولی بود که عطر گل سرخ را از درزِ حصارِ خوب نبستهٔ خواب نیمه‌بازش به درون رخنه می‌داد با رؤیای سفر به ایتالیا بیدار می‌شد. حتی در زمان عشقم، آیا حالت دگرگون شوندهٔ جو روانی و فشار متغیّر باورهایم چنان نمی‌کرد که روزی دیدم از عشق خودم مه‌آلود، روزی دیگر بینهایت باز و گسترده، باز روزی دیگر صاف و آفتابی تا حد لبخند، و دیگر روز نیمه‌ابری با امکان رگبار شود؟ حاصل آنی هستیم که داریم، و فقط آنی را داریم که براستی حاضر است، و چه بسیار خاطره‌ها و حال‌ها و

اندیشه‌هایمان به سفرهای دور از ما می‌روند و گمشان می‌کنیم! و دیگر نمی‌توانیم آنها را به سیاهه‌ای بیفزاییم که حاصل جمعش وجود ماست. اما از راه‌هایی مخفی که می‌شناسند به درونمان برمی‌گردند. و برخی شبها که شاید کمابیش رها از غصهٔ آلبرتین به خواب رفته بودم ــ چه فقط غصه آنی را می‌خوریم که به یاد می‌آوریم ــ وقت بیداری ناوگانی از خاطره‌هایی را بازمی‌یافتم که به نَوَردیدن زلال‌ترین بخش ضمیرم آمده بودند و یکایکشان را بر این پهنه بخوبی باز می‌شناختم. آنگاه به آنچه بروشنی می‌دیدم و دیروز برایم جُز عدم نبود گریه می‌کردم. نام آلبرتین و مرگش مفهومی دیگر یافته بود، خیانت‌هایش ناگهان اهمیت می‌یافت.

چرا به نظرم مرده آمد حال آن‌که اکنون برای اندیشیدن به او چیزی جز همان تصویرهایی نداشتم که در زنده بودنش یک به یک در نظر می‌آوردم؟ گاه شتابان و خمیده روی چرخ اساطیری دوچرخه‌اش، چنان که در روزان بارانی، پوشیده در بالاپوش کائوچوی جنگی، با سری انگار پوشیده از مار، یا (فربه، زِبر پوست، تیره مو) شبهایی که با شامپانی به بیشهٔ شانته‌پی می‌رفتیم، او و صدای عشوه‌آمیز و دگرگون شده‌اش، و گرمای اندکی که فقط گونه‌هایش را سرخ می‌کرد و من چون در تاریکی کالسکه خوب نمی‌دیدمش چهره‌اش را به سوی مهتاب می‌گرداندم، چهره‌ای که اکنون بیهوده می‌کوشیدم به یاد آورم و در تاریکایی که پایانی نداشت دوباره ببینم.

پس، آنچه باید در درون خویش نابود می‌کردم نه یک که بیشمار آلبرتین بود. هر یک در پیوند با زمانی، که وقتی آن آلبرتین را می‌دیدم به آن تاریخ برمی‌گشتم. و این وقت‌های گذشته ساکن نیستند؛ در حافظه‌مان هنوز آن حرکاتی را دارند که به سوی آینده ــ به سوی آینده‌ای که خود گذشته شده است ــ می‌کشیدشان و ما را هم به دنبال می‌بُرد. هرگز آلبرتین کائوچو پوشیدهٔ روزهای بارانی را نوازش نکرده بودم، می‌خواستم از او بخواهم آن زره از تن بدر کند، و آنگاه با او به شناخت عشق اردوها و برادریِ سفر می‌رسیدم. امّا دیگر محال بود، مرده بود. نیز

هیچگاه، از بیم از راه بدر بردنش، به روی خود نیاورده بودم که برخی شبها پنداری کامی را ارزانی‌ام می‌داشت که جُز من شاید از کسان دیگری نمی‌خواست و اکنون در دروتم تمنایی دیوانه‌وار می‌انگیخت. نمی‌شد که نزد کس دیگری آنها را به همان‌سان حس کنم، و کسی را که از او درمی‌یافتمشان اگر همه جهان را درمی‌نوردیدم دیگر نمی‌دیدم چه آلبرتین مرده بود.

پنداری باید از دو واقعیت یکی را می‌گُزیدم، باید یکی‌شان را حقیقی می‌دانستم، بس که واقعیت مرگ آلبرتین ــ برخاسته از واقعیتی که نشناخته بودم، یعنی زندگی‌اش در تورن ــ در تناقض بود با همهٔ اندیشه‌هایم دربارهٔ او، با همهٔ خواستها، غصه‌ها، مهربانی‌ها، خشم‌ها و حسادتم. چنین گنجینهٔ عظیمی از خاطراتِ وام گرفته از «مجموعهٔ» زندگی‌اش، چنین انبوهی از حس‌هایی که زندگی‌اش را به یاد می‌آورد و با آن پیوستگی داشت، مرده بودنِ آلبرتین را باور نکردنی می‌نمایانید. چنین انبوهی از حس‌ها، چه حافظه‌ام با زنده نگه داشتن مِهرم همه تنوع این انبوه را حفظ می‌کرد. این فقط آلبرتین نبود که چیزی جز رشته‌ای از لحظات نبود، خود من هم چنین بودم. عشقم به او عشقی ساده نبود، به کنجکاوی پی بردن به مجهولْ تمنایی جسمانی و به شیرینی و صفایی تقریباً خانوادگی گاهی بی‌اعتنایی و گاهی حسادت دیوانه‌وار افزوده شده بود. من یک نفر نبودم، پیشروی ارتش جور و واجوری بودم که میانش افرادی شوریده، افرادی بیتفاوت، افرادی حسود بودند ــ حسودانی که حتی دو نفرشان هم حسودِ یک زن واحد نبودند. و بدون شک از همین بود شفایی که روزی به سراغم می‌آمد و دلم آن را نمی‌خواست. در یک توده می‌شود که عنصرهایی بی‌آن که به چشم بیاید جابه‌جا شوند و دیگرانی به جایشان بنشینند و خوداینها را نیز عنصرهای دیگری حذف یا تقویت کنند، به گونه‌ای که سرانجام در توده تغییری رخ دهد که نزد یک فردِ تنها تصور ناشدنی است. پیچیدگی عشقم و خودم رنج‌هایم را تکثیر می‌کرد و گونه‌گون می‌ساخت. با این همه، می‌شد این رنج‌ها را در دو

گروهی گرد آورد که تناویشان همهٔ زندگیِ عشقم به آلبرتین را تشکیل می‌داد، عشقی گاه تسلیم اعتماد و گاه در بند بدگمانی حسودانه.

به همان گونه که بزحمت می‌توانستم تصور کنم که آلبرتینِ این چنین زنده در درونم (درون منی که زرهٔ دوگانهٔ حال و گذشته را به تن داشتم) براستی مرده باشد، شاید این نیز تناقضی بود که بدگمانی‌ام دربارهٔ خطاهایی که آلبرتین دیگر نه به آنها توانا و نه مسؤولشان بود (چه دیگر عاری بود از تنی که از آنها لذت می‌بُرد، از جانی که تمنایشان را داشت)، در من چنان دردی بیانگیزد که فقط شکرگزارش می‌بودم اگر می‌توانستم آن را ضامن واقعیت معنوی آدمی بدانم که وجود مادی نداشت و نه بازتابِ حس‌هایی که در گذشته از او به من دست داده بود (بازتابی که خود نیز خاموش می‌شد). زنی که دیگر نمی‌توانست از بودن با دیگران لذت ببرد دیگر نباید حسادت مرا برمی‌انگیخت اگر عشقم تازه و «بروز» می‌شد. امّا این ممکن نبود، چه این عشق موضوع خود یعنی آلبرتین را فقط در خاطره‌های زمانی می‌یافت که آلبرتین زنده بود. از آنجاکه بمحض فکر کردن به او زنده‌اش می‌کردم، خیانت‌هایش هیچگاه نمی‌توانست خیانت‌های زنی مرده باشد؛ لحظه‌ای که این خیانت‌ها را مرتکب شده بود نه فقط برای آلبرتین که برای آن یک از «من»های من که در جا به خاطر می‌آوردم و او را نظاره می‌کرد لحظهٔ حال می‌شد. به گونه‌ای که هرگز هیچ ناهمزمانی نمی‌توانست مایهٔ جدایی زوج تفکیک‌ناپذیری شود که هر بار در کنار زنِ خطاکارش بیدرنگ مرد حسود درمانده‌ای همواره همزمان با او سر بر می‌آورد. در ماههای آخر او را در خانه‌ام نگه داشته در به رویش بسته بودم. امّا حال در تخیلم آلبرتین آزاد بود؛ از این آزادی بد استفاده می‌کرد، هرزه‌وار از یکی به سوی دیگری می‌رفت. در گذشته پیاپی به آیندهٔ گنگی فکر می‌کردم که در برابرمان بود و می‌کوشیدم به آن پی ببرم. و اکنون آنچه در برابرم همانند رونوشتی از آینده گسترده بود نه دیگر آیندهٔ آلبرتین که گذشتهٔ او بود ــ گذشته‌ای به همان اندازه نگران‌کننده که آینده، چون به همان اندازه گنگ و اسرارآمیز، خواندنش به همان اندازه دشوار،

از آن هم دردناک‌تر، چون امکان یا توّهم تأثیر گذاشتن بر آینده را دربارهٔ آن نداشتم، نیز از آن‌رو که تا همهٔ طول عُمرم تداوم می‌یافت بی‌آن که آلبرتین کنارم باشد و درد و رنجی را که این گذشته می‌انگیخت تسکین دهد. گذشتهٔ آلبرتین؟ تعبیر نادرستی است، زیرا برای حسادت نه گذشته‌ای هست و نه آینده‌ای، و آنچه او مجسم می‌کند همواره حال است.

دگرگونی‌های جَوّ با انگیزش تغییرات دیگری در انسان درونی، «من»هایی فراموش شده را بیدار می‌کنند، مانع ملایمت عادت می‌شوند، برخی یادها و برخی دردها را تشدید می‌کنند؛ این همه در من دوچندان می‌شد اگر شرایط تازهٔ جوّی هوایی را به یادم می‌آورد که آلبرتین در بلبک، مثلاً در باران سیل‌آسا، با بالاپوش کائوچوی چسبان، خدا می‌داند به چه دلیلی به گردشی بسیار طولانی رفته بود. اگر زنده بود بدون شک امروز در چنین هوایی که بسیار شبیه آن روز است در تورن به گردشی شبیه آن یکی می‌رفت. چون دیگر این از او ساخته نبود نباید از چنین فکری رنج می‌کشیدم، امّا هم آن چنان که دست و پا بریدگان، با کوچک‌ترین تغییر هوا دردهای عضوی را که دیگر نداشتم دوباره حس می‌کردم.

ناگهان خاطره‌ای پیش می‌آمد که مدتها بود آن را ندیده بودم، زیرا در گسترهٔ سیال و نامرئی حافظه‌ام که تبلور می‌یافت حل شده بود. مثلاً سالها پیش، روزی که بحث پیرهن حوله‌ای حمام آلبرتین به میان آمد دیدم که او سرخ شد. در آن زمان درباره‌اش حسودی نمی‌کردم. امّا بعدها دلم می‌خواست از او بپرسم که آیا آن بحث را به یاد می‌آورد، و چرا سرخ شد. نگرانی‌ام بویژه از آن بود که شنیدم دو دخترِ دوستِ لئا به تالار دوش‌های هتل می‌رفتند و گویا انگیزه‌شان دوش گرفتن نبود. امّا از بیم رنجاندن آلبرتین، یا شاید در انتظار فرصت بهتری، همواره این بحث را به بعد انداخته و سپس از یاد برده بودم. و ناگهان، مدتی بعد از مرگ آلبرتین، به این خاطره برخوردم که با جنبهٔ آزاردهنده و در عین حال شوکت‌آمیز

معماهایی نیز همراه بود که مرگ تنها کسی که می‌توانسته روشنشان کند آنها را تا ابد حل ناشده باقی می‌گذارد. نمی‌شد دستکم کوششی بکنم تا مطمئن شوم که آلبرتین هیچگاه آنجا دست از پا خطا نکرده، یا فقط مشکوک به نظر آمده بود؟ اگر کسی را به بلبک می‌فرستادم شاید موفق می‌شدم. در زنده بودن آلبرتین بدون شک چیزی دستگیرم نمی‌شد. امّا زبان‌ها به نحو شگرفی گشوده می‌شود و ماجرای یک خطا را براحتی تعریف می‌کند هنگامی که بیمی از کینهٔ خطاکار در میان نیست. از آنجاکه ساختمان تخیل بدوی باقی مانده و ساده‌گراست (و تحولات بیشماری را پشت‌سر نگذاشته که در اختراعات بشری نمونه‌های اولیه را بهتر و بهتر می‌کنند تا جایی که نمی‌توان شکل آغازین دماسنج، بالون، تلفن و غیره را در شکل‌های تکامل‌یافتهٔ بعدی‌شان باز شناخت)، تخیل امکان نمی‌دهد که در هر بار بیش از چند چیز محدود را در نظر آوریم و در نتیجه این خاطرهٔ دوش‌های هتل همهٔ میدان دید درونی مرا اشغال می‌کرد.

گاهی در کوچه‌های تاریک خواب با یکی از آن کابوس‌هایی سینه به سینه می‌شدم که به یک دلیل اول چندان وخیم نیستند، و آن این که اندوه ناشی از آنها بیشتر از یک ساعتی بعد از بیداری دوام نمی‌یابد، همچون برخی ناراحتی‌ها که از شیوه‌های تصنعیِ به خواب رفتن به آدم دست می‌دهد. دلیل دیگرش این است که چنین کابوس‌هایی را بندرت، دو سه سالی یک بار می‌بینیم. حتی معلوم نیست آنها را پیش‌تر دیده باشیم و حالت شناختگی‌شان ناشی از توهم یا یک جنبهٔ فرعی نباشد (جنبه فرعی، چون نمی‌شد از تکرار و دوگانگی سخن گفت). شکی نیست که چون دربارهٔ زندگی و مرگ آلبرتین تردیدهایی داشتم از مدتها پیش باید پژوهش‌هایی را آغاز می‌کردم. امّا همان خستگی و همان بی‌همتی که مرا در زنده بودن آلبرتین تسلیم او کرده بود، از زمانی هم که دیگر نمی‌دیدمش مرا از دست زدن به هرکاری باز می‌داشت. با این همه، گاهی از درون سُستی چندین و چند ساله‌ای نیرویی جرقه می‌زند. عزمم را برای چنان پژوهشی، هر چند به صورت جزئی، جزم کردم.

می‌شد گفت که در زندگی آلبرتین هیچ چیز دیگری رخ نداده بود. در فکر بودم که ببینی چه کسی را می‌شد برای پژوهشی در محل به بلبک فرستاد. امه به نظرم مناسب آمد. گذشته از آن که محل را بخوبی می‌شناخت، از آن دسته از مردمان عادی بود که در فکر منافع خود هستند، در خدمت وفادارند، کاری به کار اخلاقیات ندارند و همان‌هایی‌اند که درباره‌شان می‌گوییم «آدم‌های خوبی‌اند» (زیرا اگر مزد خوبی به ایشان داده شود، در فرمانبرداری از خواست آدم و برطرف کردن همهٔ موانع آن به همان اندازه که از فضولی و کاهلی و بی‌شرافتی می‌پرهیزند از هرگونه ملاحظه‌ای نیز عاری‌اند). به چنین کسانی می‌توان اعتماد مطلق داشت.

پس از آن که امه راهی شد با خود گفتم چه بسیار بهتر می‌بود اگر می‌توانستم آنچه را که او برای یافتنش به بلبک رفت از خود آلبرتین بپرسم. و بیدرنگ همین تصور پرسشی که دلم می‌خواست از آلبرتین بکنم و به نظرم می‌آمد که بزودی می‌کنم او را به کنارم آورد و این نه حاصلِ دوباره زنده شدن او بلکه انگار بر اثر یکی از آن برخوردهای اتفاقی بود که آدم‌ها را (چنان که در عکس‌های فوری، عکس‌های بدون «ژست») آدمها را همواره زنده‌تر می‌نمایانند، و چون او را در کنارم حس کردم در همان حال که بحثمان را مجسم می‌کردم این بحث به نظرم محال آمد؛ چون یکباره با جنبهٔ تازه‌ای از تصور مرده بودن آلبرتین رو در رو می‌شدم، آلبرتینی که در من مهری را می‌انگیخت که به آدم‌های غایب داریم و چون نمی‌بینیمشان چهرهٔ زیبا شده‌شان در ذهنمان دست نخورده باقی می‌ماند، نیز این اندوه را می‌انگیخت که می‌دانستم غیبتش همیشگی است و طفلک تا ابد از شیرینی زندگی محروم شده است. و ناگهان، با جابه‌جایی تندی، درد فراق در درونم جای عذاب حسادت را می‌گرفت.

آنچه دیگر دلم از آن آکنده می‌شد نه بدگمانی‌های نفرت‌آلود که خاطرهٔ مهرآمیز ساعت‌های پر از محبت و اعتماد درکنار خواهری بود که مرگ براستی از دستم گرفته بود؛ چه دردم نه به آنچه آلبرتین در گذشته

برایم بود، بلکه به آنی مربوط می‌شد که دلم، در جستجوی مشارکت در عام‌ترین احساس‌های عشقم، رفته‌رفته قانعم کرده بود که آلبرتین آن بود. آنگاه بود که می‌دیدم زندگی‌ای که آن همه مایهٔ ملالم می‌شد ــ یا دستکم خود چنین می‌پنداشتم ــ برعکس چه شیرین بود؛ حال حس می‌کردم به کوچک‌ترین لحظه‌هایی که با او به گپ زدن دربارهٔ چیزهای حتی بی‌اهمیت گذرانده بودم، لذتی افزوده و عجین می‌شود که البته آن زمان حس نکرده بودم امّا در همان زمان هم مایهٔ آن بود که همواره پیگیرانه همان لحظه‌ها را بجویم و از بقیه بگذرم؛ کوچک‌ترین جزئیاتی که از آنها به خاطر می‌آوردم، حرکتی که در کالسکه کنارم، یا برای نشستن در برابرم در آن سوی میز اتاقم کرده بود، در جانم موجهایی از مهربانی و اندوه می‌انگیخت که کم‌کم همهٔ آن را فرا می‌گرفت.

اتاقی که در آن با هم شام می‌خوردیم هرگز به نظرم زیبا نیامده بود، فقط برای آن که آلبرتین از بودن در آن خوشحال باشد به او می‌گفتم که اتاق زیبایی است. اکنون پرده‌ها، صندلی‌ها و کتاب‌هایش دیگر برایم بیتفاوت نبود. این فقط هنر نیست که می‌تواند بی‌اهمیت‌ترین چیزها را با راز و افسون همراه کند؛ این توانایی برقرار کردن رابطه‌ای نزدیک و عاطفی میان ما و آنها را درد هم دارد. به شامی که در بازگشت از جنگل بولونی و پیش از رفتنم به خانهٔ وردورن‌ها با هم خوردیم در زمان خودش هیچ توجهی نکرده بودم، امّا اکنون، با چشمان پر اشک به زیبایی و شیرینی دردآلودش رومی‌کردم. حس عشق هیچ تناسبی با دیگر حس‌های زندگی ندارد امّا این را نمی‌توانیم زمانی دریابیم که میان همهٔ این حس‌ها گُم‌ایم. نه از پایین، نه در آشوب کوچه و خیابان و میان انبوه خانه‌های پیرامون، که از دورادور، از شیب تپه‌ای در نزدیکی، از فاصله‌ای که همهٔ شهر ناپدید شده یا بیش از تودهٔ گنگی بر سطح زمین از آن نمانده است، می‌توان بلندای یک کلیسا را، در عزلت تنهایی و شامگاه، یگانه و استوار و پاک، نظاره کرد. به همه چیزهای جدّی و درستی که آلبرتین آن شب گفته بود می‌اندیشیدم و می‌کوشیدم از ورای اشک‌هایم بر تصویرش بوسه زنم.

یک روز صبح گمان کردم که شکل خمیدهٔ تپه‌ای را در مه می‌بینم و گرمای فنجانی از شیرکاکائو را حس می‌کنم و در این حال خاطرهٔ بعدازظهری که آلبرتین به دیدنم آمد و اولین بار او را بوسیدم دلم را به گونهٔ سهمگینی فشرد: سکسکهٔ شوفاژی را شنیده بودم که تازه روشن شده بود. و با خشم نامهٔ دعوتی از خانم وردورن را که فرانسواز آورد پرت کردم. چقدر آن حسّی که وقت رفتن به نخستین شامم در راسپلیر داشته بودم، که مرگ همهٔ آدم‌ها را در یک سنّ نمی‌کشد، اکنون با نیرویی بس بیشتر در من رخنه می‌کرد، اکنون که آلبرتین با آن جوانی مرده بود و بریشو همچنان به شام خانم وردورن می‌رفت و شاید تا چندین سال دیگر نیز می‌رفت. نام بریشو بیدرنگ پایان آن شب‌نشینی را به یادم آورد که با بریشو برمی‌گشتیم و از پایین خیابان روشنیِ چراغ آلبرتین را دیدم. به این خاطره پیش‌تر هم چند باری فکر کرده بودم، امّا نه از همین زاویه. زیرا با آن که خاطره‌ها از آنِ ما هستند، به برخی ملک‌هایی می‌مانند که درهایی مخفی دارند و خودمان اغلب آنها را نمی‌شناسیم و یکی از همسایه‌ها برایمان بازشان می‌کند، به نحوی که از راهی که پیش‌تر نمی‌شناخته‌ایم از خانهٔ خود سر در می‌آوریم. آنگاه، با تجسم خلایی که از آن پس وقت بازگشت به خانه در انتظارم بود، و دیگر از پایین اتاق آلبرتین را نمی‌دیدم که روشنایی‌اش تا ابد خاموش شده بود، تازه فهمیدم آن شبی که وقتِ ترک بریشو احساس ملال می‌کردم و پشیمان بودم از این که نمی‌توانستم به گردش و عشق‌ورزی جای دیگری بروم چقدر اشتباه می‌کردم، فهمیدم که چون تملک آن گنجی را که درخششش از آن بالا به چشمم می‌آمد برای خودم یکسره تضمین شده حس می‌کردم از سنجش ارزشش غافل بودم، در نتیجه به نظرم آشکارا کم‌ارج‌تر از خوشی‌هایی می‌آمد که گرچه ناچیز بودند در کوشش برای تجسمشان به آنها بها می‌دادم. تازه فهمیدم آن نوری که گمان می‌کردم از زندانی بیرون بزند چقدر مرا آکنده از صفا و زندگی و مهر و شیرینی می‌کرد. فهمیدم آن گذرانی که در پاریس در خانه‌ای کرده بودم که خانهٔ من و خانهٔ او بود بدرستی تحقق صفای ژرفی

بود که خوابش را دیدم و محالش پنداشتم در شبی که آلبرتین با من در گراند هتل بلبک زیر یک سقف خوابید.

بحثی که با آلبرتین در بازگشت از جنگل بولونی و پیش از رفتن به آن آخرین مهمانی وردورن‌ها داشتم اگر پیش نمی‌آمد تا ابد حسرتش را می‌خوردم، بحثی که آلبرتین را تا اندازه‌ای به زندگی ذهنی‌ام راه داد و در برخی موارد ما را همانند همدیگر کرد. زیرا هوش و مهربانی‌اش با من، هر چقدر هم که دیگر با محبت به آنها فکر می‌کردم، بیشتر از هوش و مهربانی کسان دیگری نبود که شناخته بودم. مگر نه این که مادام دوکامبرمر در بلبک به من گفته بود: «چطور شمایی که می‌توانید همهٔ روز را با السْتیر بگذرانید که برای خودش نابغه‌ایست، همهٔ مدت با دختر خاله‌تان‌اید؟!» هوش آلبرتین مرا خوش می‌آمد چون از راه تداعی آن چیزی را در درونم می‌انگیخت که آن را شیرینی او می‌نامیدم، همچنان که آنچه شیرینی یک میوه می‌نامیم در واقع حسّی است که فقط در دهان خودمان جای دارد. و براستی هر بار که به هوش آلبرتین فکر می‌کردم لبانم غریزی پیش می‌رفت و خاطره‌ای را می‌چشید که دوست می‌داشتم واقعیتش بیرون از من و عبارت از برتری عینی یک شخص باشد. بدیهی است که آدم‌هایی را با هوش بسیار بیشتر دیده بودم. امّا بیکرانگی عشق یا خودخواهی‌اش چنان می‌کند که آنانی که دوست می‌داریم، ترکیب‌بندی ذهنی و روانی‌شان برایمان از دیدگاه عینی از همه نامشخص‌تر است، به پیروی از خواست‌ها و بیم‌هایمان بی‌وقفه آنها را دستکاری می‌کنیم، از خود جدایشان نمی‌کنیم، چیزی جز مکانی گسترده و گنگ نیستند که مهربانی‌هایمان را آنجا عینی می‌کنیم. از بدن خودمان که پیوسته جریان‌هایی از درد و خوشی در آن روان است همان برداشت دقیقی را نداریم که از یک درخت یاخانه یا یک رهگذر داریم. و شاید خطای من این بود که بیشتر نکوشیدم آلبرتین را از درونش بشناسم. به همان گونه که از دیدگاه جاذبه‌اش، مدتها فقط به وضعیت‌های متفاوتی اندیشیده بودم که در طول سالها در حافظه‌ام اشغال کرده بود، و تعجب کردم از دیدن

تغییر و تحولی که در او رخ داده بود و فقط حاصل تغییر نقطهٔ دید من نبود، باید می‌کوشیدم سرشت او را به عنوان یک آدم معمولی درک کنم و شاید آنگاه، با توجیه این که چرا در کتمان رازش پافشاری می‌کرد، مانع از ادامهٔ سرسختی شگرف او و پیش‌آگاهی تغییرناپذیر خودم، مانع این تقابلی می‌شدم که به مرگ آلبرتین انجامید. و آنگاه، ترحم عظیمم به او با شرمندگی زنده بودنم پس از او می‌آمیخت. در واقع، در ساعتهایی که کم‌تر رنج می‌کشیدم به نظرم می‌آمد که بنوعی از مرگ او سود می‌برم، زیرا یک زن برای زندگی ما فایدهٔ بس بیشتری دارد اگر در این زندگی، به جای یک عنصر شادمانی ابزار درد باشد، و در جهان هیچ زنی نیست که دستیابی بر او ارزشمندتر از پی بردن به حقایقی باشد که او با رنج دادن به ما بر ما آشکار می‌کند. در چنین وقت‌هایی، با کنار هم نهادن مرگ مادربزرگم و مرگ آلبرتین زندگی خودم را آلوده به گناه قتل دوگانه‌ای می‌دیدم که فقط سفلگی دنیا می‌توانست آن را به من ببخشد. آرزو داشته بودم آلبرتین مرا درک کند و برایش ناشناخته نباشم، با این خیال که انگیزه‌ام فقط شادکامیِ درک شدن و ناشناخته نماندن است، حال آن که این از بسیاری کسان دیگر بهتر برمی‌آمد. آرزو می‌کنی درکت کند چون آرزو داری دوستت بدارد، و آرزو می‌کنی دوستت بدارد چون دوستش می‌داری. درکِ بقیه برایت بی‌اهمیت و عشقشان مایهٔ دردسر است.

شادمانی‌ام از تملک اندکی از هوش و دل آلبرتین نه ناشی از ارزش ذاتی اینها، بلکه از آن بود که تملکشان درجهٔ بیشتری از تملک کامل آلبرتین بود، تملکی که از نخستین روزی که دیدمش هدف و سراب زندگی من شد. وقتی از «مهربانی» زنی سخن می‌گوییم شاید کاری جز این نمی‌کنیم که لذتی را که از دیدنش می‌بریم به بیرون از خود بازتابانیم، کاری که کودکان می‌کنند هنگامی که می‌گویند: «تخت عزیزم، بالش عزیزم، گل‌های کویج عزیزم.» که در ضمن همین توجیه‌کنندهٔ مردانی است که هیچگاه دربارهٔ زنی که به ایشان بی‌مهری نمی‌کند نمی‌گویند «زن خیلی

مهربانی است»، امّا این را اغلب دربارهٔ زنانی می‌گویند که از ایشان نامهربانی دیده‌اند.

مادام دوکامبرمر بدرستی معتقد بود که جاذبهٔ معنوی السیر بیشتر است. امّا ما نمی‌توانیم دربارهٔ جاذبهٔ آدمی که همچون بقیهٔ کسان در بیرون از ما و نقش بسته بر افق اندیشه‌مان است به همان شیوه داوری کنیم که دربارهٔ جاذبهٔ کسی که در پی خطایی در تعیین جا (خطایی ناشی از برخی تصادف‌ها امّا ماندگار)، چنان در درون جسممان جا گرفته که وقتی بانظر به گذشته از خود می‌پرسیم آیا فلان روز در راهروی فلان قطار کوچک ساحلی کسی را نگاه کرد یا نه دچار همان درد زمانی می‌شویم که جراحی می‌کوشد گلوله‌ای را در قلبمان پیدا کند. کلوچهٔ ساده‌ای که خودمان می‌خوریم برایمان بیش از همه کیک‌ها و قرقاول‌ها و برّه‌هایی که به لویی چهاردهم داده شد لذت دارد، و در حالی که در کوهستان دراز کشیده‌ایم، نوک علفی که در چند سانتی جلو چشمانمان تکان می‌خورد می‌تواند ستیغ سرگیجه‌آور کوهی راکه چند فرسخ فاصله دارد از نظرمان پنهان کند. وانگهی، خطای ما در این نیست که هوش یا مهربانی زنی را که دوست می‌داریم، هر چقدر هم که اندک باشد،ارج می‌نهیم، خطایمان بی‌اعتنایی به هوش و مهربانی دیگران است. انزجار از دروغ و قدردانی از خوبی را (که باید همیشه و در هر حال حس کنیم) تنها در مورد زنی حس می‌کنیم که دوست می‌داریم و قدرت شگرف تمنای جسمانی همین است که هوش را از ارزشی که دارد برخوردار می‌کند و زندگی معنوی را بر پایه‌هایی محکم استوار می‌سازد.

هرگز نخواهم توانست این نعمت ملکوتی را بازیابم، یعنی کسی که بتوانم با او دربارهٔ همه چیز حرف بزنم و راز دلم را با او بگویم. راز دلم را بگویم؟ مگر نه این که کسانی بیش از آلبرتین به من اعتماد نشان می‌دادند؟ مگر با کسان دیگری گفتگوهای گسترده‌تر و ژرف‌تر نداشته بودم؟ آخر مساله این است: چه باک از کم یا بیشیِ نقصِ چیزهای کم‌ارزشی چون اعتماد و گفتگو، اگر عشق با آنها بیامیزد که ملکوتی فقط اوست؟

نمی‌توانم حتی بگویم حسّی که از دست دادن همهٔ آن لحظه‌های بسیار شیرینی در من می‌انگیخت که دیگر هیچ چیز دیگر به من بازشان نمی‌گرداند حس درماندگی بود. برای آن که احساس درماندگی کنی باید به زندگی‌ای که دیگر چیزی جز بدبختی ندارد هنوز پایبند باشی. در بلبک درمانده بودم زمانی که سر زدن روز را دیدم و فهمیدم که دیگر حتی یک روزِ خوش به خود نخواهم دید. از آن زمان به همان اندازه خودخواه باقی مانده بودم، امّا آن «من»ی که اکنون پایبندش بودم، «من»ی که تشکیل‌دهنده آن ذخایر زنده‌ای بود که غریزهٔ بقا را به حرکت درمی‌آورند، دیگر زنده نبود؛ وقتی به نیروهایم، به قدرت حیاتی‌ام، به بهترین چیزی که داشتم فکر می‌کردم، آنچه به آن فکر می‌کردم گنجینه‌ای بود (که تنها دارنده‌اش خودم بودم، چون دیگران نمی‌توانستند حسی را که این گنجینه در من انگیخته بود و در درونم نهان بود دقیقاً حس کنند)، گنجینه‌ای که دیگر کسی نمی‌توانست از من برباید چون دیگر آن را نداشتم. و حقیقت این که اگر داشتمش فقط از آن‌رو بود که خواسته بودم مجسم کنم که دارم. با نگریستن آلبرتین با لبانم و با نشاندنش در دلم فقط این بی‌احتیاطی را نکرده بودم که بگذارم در درونم زندگی کند، یا این بی‌احتیاطی دیگر که خوشی‌های حسّی را با عشقی خانوادگی بیامیزم. همچنین خواسته بودم به خود بباورانم که رابطه‌مان همان عشق است و در کارِ رابطه‌ای دو سویه‌ایم که رابطهٔ عاشقانه نامیده می‌شود، زیرا فرمانبردارانه بوسه‌هایی را که به او می‌دادم پَسَم می‌داد. و با عادت به چنین باوری نه فقط زنی را که دوست می‌داشتم، بلکه زنی را که دوستم داشت، خواهرم، فرزندم، معشوقهٔ مهربانم را از دست داده بودم. و خلاصه خوشبختی و بدبختی‌ای داشته بودم که سوان نشناخته بود چون در همهٔ مدتی که عاشق اودت بود و آن همه درباره‌اش حسودی می‌کرد او را تقریباً نمی‌دید و در برخی روزهایی که اودت در آخرین لحظه قرارشان را به هم می‌زد با چه زحمتی می‌توانست به خانهٔ او برود. امّا بعد او را از آن خودش و همسر خودش کرد، تا این که درگذشت. من برعکس، در زمانی که آن همه حسودِ آلبرتین

بودم از سوان شادکام‌تر بودم، او را در خانهٔ خود داشتم. حقیقتی را تحقق بخشیده بودم که سوان اغلب آرزویش را داشته و تنها زمانی عملی‌اش کرده بود که دیگر برایش اهمیتی نداشت. امّا بعد، آلبرتین را من آن‌گونه نگه نداشته بودم که سوان اودت را برای خود نگه داشت. آلبرتین گریخته، مرده بود. زیرا هیچ چیز عیناً تکرار نمی‌شود، و همسان‌ترین زندگی‌هایی هم که می‌توان بر پایهٔ نزدیکی ویژگی‌ها و شباهت شرایط انتخاب و به عنوان قرینهٔ هم ارائه کرد در بسیاری موارد با هم در تضادند. و البته تضاد اصلی (هنر) هنوز خود را نشان نداده بود.

با از دست دادن زندگی چیز مهمی از دست نمی‌دادم؛ آنچه از دست می‌دادم قالبی تهی، قاب خالیِ یک شاهکار بود. بی‌اعتنا به آنچه از آن پس می‌توانستم در آن بگنجانم امّا شاد و سربلند از فکر آنچه پیش‌تر در آن بود به خاطرهٔ آن ساعتهای بس شیرین پناه می‌بردم و این تکیه‌گاه معنوی صفایی را نصیبم می‌کرد که حتی فرارسیدن مرگ هم نمی‌توانست برهم زند.

با چه شتابی در بلبک به دیدنم می‌آمد هر بار که دنبالش می‌فرستادم، و درنگش فقط برای زدن عطری به گیسوانش بود تا مرا بیشتر خوش آید. این تصویرهای بلبک و پاریس که این چنین دوباره دیدنشان را دوست می‌داشتم صفحه‌هایی هنوز چه تازه و چه زود ورق خورده از زندگی کوتاهش بود. همهٔ این‌هایی که برای من جز خاطره نبود برای او حرکت بود، حرکتِ شتابناک آن چنان که در یک تراژدی به سوی مرگی بی‌درنگ. زیرا آدمها تحولی در درون ما و تحولی تیز در بیرون از ما دارند (که این را بخوبی در شبهایی حس می‌کردم که در آلبرتین غنایی را می‌دیدم که فقط حاصل حافظهٔ من نبود)، و این دو تحول مدام بر هم اثر می‌گذارند. هر چقدر هم که در کوشش برای شناختن آلبرتین و سپس تصاحب کامل او فقط از نیازی پیروی کرده بودم که به این داریم که رمز هر فرد و هر سرزمینی را که تخیلمان به نظرمان متفاوت نمایانده، بیاری تجربه، به عناصر پیش‌پاافتاده‌ای بدل کنیم که شبیه عناصرِ «من» خودمان‌اند، و هر

کدام از شادمانی‌های ژرفِ وجودمان را به سوی نابودی بکشانیم، باز نتوانسته بودم با این کارم به نوبهٔ خود بر زندگی آلبرتین اثر نگذارم. شاید ثروتم، و چشم‌انداز ازدواجی پر مایه جلبش کرده بود؛ حسادتم نگهش داشته بود؛ خوبی‌اش، یا هوشش، یا حس‌گنهکاری‌اش، یا حسابگری‌های مکارانه‌اش او را به قبول و مرا به هر چه سخت‌تر کردن اسارتی واداشته بود که صرفاً حاصل تحول درونیِ کار ذهنی من بود امّا ناگزیر تاثیرهایی واکنشی هم بر زندگی آلبرتین داشت، تاثیرهایی که به نوبهٔ خود مسایل تازه و روزبه‌روز دردناک‌تری را برای روانِ من در پی می‌آورد، چه از زندان من گریخته و خود را با اسبی به کشتن داده بود که اگر من نبودم نمی‌توانست داشته باشد، و حتی پس از مرگش هم بدگمانی‌هایی را برایم باقی گذاشته بود که اگر تأیید می‌شد برایم دردناک‌تر از کشفی بود که در بلبک دربارهٔ دوستی‌اش با دختر ونتوی کردم، چون دیگر خودش نبود که دردم را تسکین دهد. به گونه‌ای که این نالهٔ طولانی جانی که خود را اسیر در درون خویش می‌پندارد فقط در ظاهر حالت «تک‌گویی» را دارد، زیرا پژواک‌های واقعیت آن را منحرف می‌کند، و چنین زندگی‌ای به مقاله‌ای در روانشناسی ذهنی می‌ماند که بالبداهه دنبال می‌شود امّا با مقداری فاصله «ماجرا»ی رُمان صرفاً واقعگرای زندگی دیگری را تأمین می‌کند، و ماجراهای این رمان به نوبهٔ خود بر خط آن مقاله تأثیر می‌گذارد و جهتش را تغییر می‌دهد.

چه درهم تنیده بود کلاف ماجرا، چه سریع بود تحول عشقمان، و برغم برخی تأخیرها و قطع‌ها و تردیدهای آغاز کار (آن چنان که در برخی قصه‌های بالزاک یا ترانه‌های شومان)، چه شتابی داشت پایان! همهٔ آن زندگی خوش و مهرآمیزی را که چه کوتاه بود و با این همه، غنا یا شاید حتی یکرانگی‌اش به نظرم تا ابد محال می‌آمد امّا برایم ضرورت داشت، همه را باید از آن سال آخری می‌دانستم که به نظرم قرنی می‌آمد، بس که آلبرتین از زمان بلبک تا زمان رفتنش از پاریس در برابر اندیشه‌ام تغییر وضعیت داده و، مستقل از من و اغلب بی‌آن که بدانم، خود نیز دگرگون

شده بود. برایم ضرورت داشت، امّا شاید بی‌آن‌که به خودی خود در آغاز برایم چیز لازمی بوده باشد، چون آلبرتین را نمی‌شناختم اگر در یک رسالهٔ باستان‌شناسی توصیف کلیسای بلبک را نخوانده بودم، اگر سوان با گفتن این که آن کلیسا حالتی تقریباً ایرانی دارد تمایلم را به سوی سبک نورمانیِ بیزانسی جهت نمی‌داد، اگر یک مؤسسهٔ هتل‌داری با ساختن هتلی پاکیزه و راحت در بلبک پدر و مادر مرا به برآوردن خواستم و فرستادنم به بلبک مصمم نمی‌کرد. البته در بلبکی که از دیرباز مشتاقش بودم نه آن کلیسای ایرانی را دیدم که آرزویش را داشتم و نه هوای مه‌آلودی را که می‌پنداشتم ابدی باشد. حتی قطار زیبای ساعت یک و سی و پنج دقیقه[۱۰] هم آنی نبود که مجسم کرده بودم. امّا در عوضِ آنچه تخیل انتظارش را به دل می‌نشاند و بیهوده رنج بسیار می‌کشیم تا کشفش کنیم، زندگی چیزی می‌دهدمان که تصورش را هم نمی‌کردیم. در کومبره آنگاه که با آن همه اندوه انتظار «شب‌خوش» مادرم را می‌کشیدم چه کسی پیش‌بینی می‌کرد آن بیقراری‌هایم تسکینی بیابد و سپس دوباره روزی نه برای مادرم، که برای دختری از سر گرفته شود که در آغاز برایم بر زمینهٔ افق دریا چیزی جُز گلی نبود که چشمانم هر روز اشتیاق تماشایش را داشت، امّا گلی که فکر میکرد و چنان کودکانه آرزو داشتم جای بزرگی را در ذهنش از آنِ خود کنم که رنج می‌کشیدم از این که ندانند مادام دو ویلپاریزیس را می‌شناسم؟ آری، برای شب‌خوش و بوسهٔ چنین غریبه‌ای بود که چند سالی بعد باید همان اندازه رنج می‌کشیدم که در بچگی زمانی که مادرم به دیدنم نمی‌آمد.

اما این آلبرتین چنین ضروری را، که اینک انگار همه جانم فقط عشق او بود و بس، هرگز نمی‌شناختم اگر سوان با من از بلبک حرف نزده بود. زندگی‌اش شاید درازتر، و زندگی من رها از آنی می‌شد که اینک مایه عذابش بود. و بدین‌گونه به نظرم می‌آمد که با محبت صرفاً خودخواهانه‌ام آلبرتین را به کشتن داده‌ام چنان که مادربزرگم را هم کشته بودم. حتی بعدها، حتی پس از آنی هم که در بلبک شناختمش، می‌شد که او را آن

چنان دوست نداشته باشم که بعدها داشتم. زیرا زمانی که از ژیلبرت دل بریدم و می‌دانستم که می‌توانم روزی زن دیگری را دوست بدارم، حتی جرأت نمی‌کردم این شک را به خود راه دهم که، دستکم در گذشته، کس دیگری را جز ژیلبرت دوست داشته بوده باشم. امّا دربارهٔ آلبرتین حتی شک هم نداشتم، مطمئن بودم که می‌شد دلدارم او نباشد و به کس دیگری دل ببندم. کافی بود خانم استرماریا قرارِ آن شبی را که بنا بود با او در جنگل بولونی شام بخورم به هم نزند. در آن زمان هنوز فرصت باقی بود و آنگاه صرف خانم استرماریا می‌شد این کار و تلاش تخیل که وا می‌داردمان از یک زن چنان مفهومی از یگانگی را برداشت کنیم که او را در نظرمان بی‌همتا و برایمان مقدّر و ضروری جلوه دهد. در نهایت، از دیدگاهی تقریباً فیزیولوژیکی می‌توانستم بگویم که می‌شد همین عشق انحصاری را به یک زنِ دیگر، امّا نه به هر زنی داشته باشم. زیرا آلبرتینِ فربه و مو سیاه شباهتی به ژیلبرت لاغر و سرخ مو نداشت، امّا هر دو همان سلامت جسمانی، همان گونه‌های برانگیزنده و همان نگاهی را داشتند که مفهومش را بدشواری می‌شد دریافت. از آن دسته زنانی بودند که برخی مردان حتی نگاهی هم به ایشان نمی‌انداختند در حالی که آمادهٔ هرگونه دیوانه‌بازی برای زنان دیگری بودند که برای من هیچ جاذبه‌ای نداشتند. می‌شد بآسانی باور کنم که شخصیت هوسباز و مصمم ژیلبرت به بدن آلبرتین نقل مکان کرده است، شخصیتی که البته تفاوت‌هایی هم داشت، امّا نشان‌دهندهٔ شباهت‌هایی ژرف بود. هر مردی تقریباً همیشه به شیوهٔ واحدی سرما می‌خورد یا بیمار می‌شود، یعنی که ترتیب معیّنی از شرایط مایهٔ ناخوشی‌اش می‌شود؛ طبیعی است که وقتی هم که عاشق می‌شود به نوع خاصی از زن که در ضمن بسیار هم یافت می‌شود دل ببندد. نخستین نگاه‌های آلبرتین که مرا به عالم رؤیا برد تفاوت مطلقی با نخستین نگاه‌های ژیلبرت نداشت. می‌شد کمابیش باور کنم که همان شخصیت گنگ، همان انگیزندگی و همان سرشتِ باارزش و فریب کار ژیلبرت دوباره به وسوسهٔ من آمده و این بار در تن آلبرتین حلول کرده که

سرشتش با او متفاوت بود امّا شباهت‌هایی هم داشت. در مورد آلبرتین، به یاری زندگی یکسره متفاوتی که با هم داشتیم و در آن، در بلوک اندیشه‌هایی که دلمشغولی دردناکی انسجامش را ثابت نگه می‌داشت هیچ فراموشی و هیچ غفلتی شکاف نمی‌انداخت، بدن زنده‌اش به هیچ‌رو چون تن ژیلبرت حتی یک روز هم از آن چیزی عاری نشد که بعدها دانستم برایم همان جاذبه‌های زنانه بود (برای من و شاید نه برای دیگران). امّا مرده بود. روزی فراموشش می‌کردم. از کجا معلوم که همین ویژگی‌های خون‌گرمی و خیال‌پروری بیتابانه دوباره روزی پیدا نشود و بیقرارم نکند؟ امّا این بار حلول کرده در زنی به چه شکلی؟

نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم. کمک ژیلبرت برای تجسم آلبرتین در آینده، و این که عاشقش می‌شدم به همان اندازه اندک بود که کمک خاطرهٔ سونات ونتوی برای تجسم کنسرت او. از این هم بالاتر، نخستین بارهایی که آلبرتین را می‌دیدم تصورم این بود که دلدادهٔ دختران دیگری خواهم شد. حتی اگر او را یک سال پیش‌تر شناخته بودم، بعید نبود به نظرم چون آسمانی ابری و سپیده‌ندیده غمناک بیاید. به همان گونه که من نسبت به او تغییر کرده بودم او نیز دگرگون شده بود و دختری که در آن روزِ نامه نوشتنم برای خانم استرماریا به سوی تختم آمد دیگر همانی نبود که در بلیک شناخته بودم، یا به دلیل سادهٔ بیرون جهش زن هنگام بلوغ، یا بر اثر شرایطی که هرگز به آنها پی نبردم. در هر حال، حتی اگر کسی که روزی عاشقش می‌شدم تا اندازه‌ای شباهتی به او می‌داشت، یعنی که در انتخاب زن دیگری کاملاً آزاد نبودم، نتیجه در نهایت چنین می‌شد که این انتخابِ هدایت شده شاید به شیوه‌ای ضروری، چیزی عام‌تر از یک فرد، یعنی نوعی از زن را در بر بگیرد، و همین با حذف ضرورت عشقم به آلبرتین برای انگیختن تمنایم بس بود.

زنی که چهره‌اش را پیوسته‌تر از خود نور در برابر داریم، چه با چشمان بسته هم یک لحظه از ستایش چشمان زیبا و بینی خوش‌نگارش باز نمی‌مانیم و از هیچ کوششی برای بازدیدنشان دست نمی‌کشیم، این زنِ

یگانه، می‌دانیم که دیگری می‌بود اگر در شهر دیگری جز آنی بودیم که او را شناختیم، اگر در محله‌های دیگری گشته بودیم، اگر به محفل دیگری رفت‌وآمد داشتیم. یگانه‌اش می‌پنداریم، امّا بیشمار است. و با این همه در برابر چشمانمان که دوستش می‌دارند استوار و یکپارچه است، نابودناشدنی است، دراز زمانی هیچ زن دیگری جایش را نمی‌گیرد. چه خود او کاری جز آن نکرده که بیاری نوعی پیام جادویی هزار عنصر محبتی را که در درونمان در حالت از هم پاشیده پراکنده بوده بیانگیزد و گرد آورد، یکی کند، هرگونه شکاف و فاصله را از میانشان بردارد، و این خود ما بوده‌ایم که با دادن شکلش به او، همهٔ مادهٔ ملموس کسی را که دوست می‌داریم تأمین کرده‌ایم. از همین جاست که حتی زمانی که خودمان در چشم او یکی از هزار و شاید هم آخرینِ همه‌ایم، او برایمان یگانه و همهٔ هدف زندگی است. البته خوب حس کرده بودم که این عشق ضروری نیست، نه فقط از آن‌رو که می‌شد برای خانم استرماریا شکل بگیرد، بلکه حتی از این هم گذشته به این خاطر که خودِ عشق را می‌شناختم، هر یار آن را بیش از اندازه شبیه عشق به‌کسان دیگر می‌دیدم، و نیز حس می‌کردم که از خودِ آلبرتین گسترده‌تر است و او را، بدون شناختنش، همان‌گونه در برمی‌گیرد که مدّ دریا تخته سنگ کوچکی را. امّا رفته‌رفته در تداوم زندگی با آلبرتین، دیگر نمی‌توانستم زنجیرهایی را که خود ساخته بودم بگسلم، عادت تداعی دادن شخص آلبرتین با عاطفه‌ای که او بر نیانگیخته بود با این همه دچار این باورم می‌کرد که آن عاطفه خاص اوست، به همان گونه که (به ادعای یک مکتب فلسفی) عادت موجب می‌شود تداعی ساده‌ای میان دو پدیده، نیرو و ضرورت توهمیِ قانونِ علت و معلول را به خود بگیرد.

گمان کرده بودم که روابط و ثروتم مانع رنج کشیدنم خواهد شد، حتی بیش از اندازه، چون به نظرم می‌آمد که از حس کردن، دوست داشتن و تخیل معافم کند؛ به دختر دهاتیِ بینوایی غبطه می‌خوردم که به دلیل نداشتن رابطه، و بی‌بهرگی حتی از تلگراف، اگر گرفتار رنجی شود

بی‌امکانِ تسکین تصنعی‌اش می‌تواند ماهها و ماهها خیال‌پروری کند. و تازه متوجه می‌شدم که اگر در مورد مادام دو گرمانت، با غایت برخورداری‌اش از همهٔ آنچه می‌توانست فاصلهٔ من و او را بینهایت کند، این فاصله یکباره به یاری عقیده و اندیشه‌ای کنار گذاشته شد که امتیازهای اجتماعی را چیزی جز ماده‌ای عاطل و تبدیل‌پذیر نمی‌دانست، به همین شکل امّا از جهت معکوسی روابط من و ثروتم، همهٔ وسایل مادی که هم موقعیت خودم و هم تمدنِ دورانم از آنها بهره‌مندم می‌کرد، کاری جز عقب انداختن زمانِ نبرد تن به تنم با ارادهٔ مخالف و انعطاف‌ناپذیر آلبرتین نکرده بود، اراده‌ای که هیچ فشاری نتوانسته بود بر آن تأثیر بگذارد. و این همه حالت جنگ‌های امروزی را داشت که آمادگی توپخانه و بُرد ماشین‌های بسیار قدرتمند جنگی کاری جز به تأخیر انداختن لحظه‌ای نمی‌کنند که انسان به انسانی دیگر حمله می‌برد و پیروز کسی است که دلاورتر است.

درست است که تلگرام‌هایی برای سن‌لو فرستاده با او تلفنی حرف زده بودم، و با ادارهٔ تلگراف شهر تور تماسی مداوم داشتم، امّا مگر نه این که انتظارم از آنها بیهوده و نتیجه‌اش هیچ بود؟ و آیا دختران رومتایی، بی‌بهره از روابط و از امتیازهای اجتماعی، (یا آدمهای پیش از این پیشرفت‌های تمدن)، کم‌تر رنج نمی‌برند چون خواست کم‌تری دارند، چون آدمی کم‌تر حسرت چیزی را می‌خورد که همواره دست نیافتنی پنداشته است و به این دلیل برایش انگار غیرواقعی باقی مانده است؟ کسی را که دست یافتنی است بیشتر تمنا می‌کنیم، امید پیش‌بینی تصاحب است؛ حسرت به خواست دامن می‌زند.

خودداری خانم استرماریا از خوردن شامی با من در جزیرهٔ جنگل بولونی همان عاملی است که نگذاشت به او دل ببندم. امّا همین هم برای دل بستنم به او بس می‌بود اگر بعد از آن او را بموقع باز می‌دیدم. همین که فهمیدم نمی‌آید، با در نظر آوردن این فرض تصور ناکردنی ــ که البته بعداً تحقق یافت ــ که شاید کسی حسودِ اوست و از دیگران دورش نگه

می‌دارد و در نتیجه او را هرگز نخواهم دید دچار چنان رنجی شدم که آماده بودم دار و ندارم را بدهم و او را ببینم، و دچار یکی از بزرگ‌ترین اضطراب‌هایی شدم که تا آن زمان به خود دیده بودم و فقط با آمدن سن‌لو تسکین یافت. امّا از سنّی به بعد عشق‌ها و معشوقه‌هایمان فرزندان اضطراب خودمان‌اند؛ گذشته‌مان و زخم‌های جسمانی که نشانِ گذشته را دارند آینده‌مان را تعیین می‌کنند. در مورد خاص آلبرتین، این که ضرورتی نبوده باشد که به او دل ببندم ــ حتی بدون در نظر آوردن آن عشق‌های دیگر ــ از خود عشقم به او یعنی به او و دوستانش برمی‌آمد. زیرا حتی عشقی همانند عشقم به ژیلبرت نبود بلکه از جدایی میان چند دختر حاصل می‌شد. این که به خاطر او و به این دلیل که آن دختران در نظرم همانند او جلوه می‌کردند از ایشان خوشم آمده باشد البته ممکن است. هر چه بود واقعیت این بود که تا مدتها درباره‌شان دو دل بودم، گاهی این و گاهی آن را انتخاب می‌کردم، و زمانی که می‌پنداشتم یکی‌شان را ترجیح بدهم همین که یکی دیگر منتظرم می‌گذاشت یا نمی‌خواست مرا ببیند حس می‌کردم که دارم عاشق او می‌شوم. بسیار بارها می‌شد چنین پیش بیاید که آندره در بلبک قصد دیدنم را داشته باشد و من برای آن که وانمود کنم به او اهمیت نمی‌دهم خود را آماده کرده باشم که بدروغ به او بگویم: «حیف که چند روزی زودتر نیامدید، الآن دیگر عاشق کس دیگری شده‌ام، امّا عیبی ندارد، شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید»، و کمی قبل از آمدن آندره آلبرتین با من بدقولی کرده باشد. آنگاه بود که دیگر تپش دلم آرام نمی‌گرفت، می‌ترسیدم که دیگر هیچگاه او را نبینم و آنی که دلم را می‌بُرد او بود. و وقتی آندره می‌آمد، حقیقت داشت آنچه به او می‌گفتم (چنان که در پاریس بعد از شنیدن آشنایی آلبرتین با دختر ونتوی به او گفتم) و شاید به نظر او وانمودی و غیرصادقانه می‌آمد، مانند آنچه در واقع (و با همان کلمات) به او می‌گفتم اگر روز پیشش با آلبرتین خوش بودم: «حیف که زودتر نیامدید، الآن دیگر کس دیگری را دوست دارم.» باز در این موردِ آندره، که آلبرتین زمانی که شنیدم دخترِ ونتوی را

می‌شناخت جایش را گرفت، عشق حالتی متناوب داشت و در نتیجه می‌شد گفت که هر بار فقط یک عشق در کار بود. امّا پیش‌تر موردی هم پیش آمده بود که با دو تن از دختران در حال نیمه‌کدورت باشم. آنی که اولین قدم را برای آشتی برمی‌داشت آرامم می‌کرد و دختری که دوست می‌داشتم آنی بود که در کدورت باقی می‌ماند، امّا این بدان معنی نبود که با اولی رابطهٔ قطعی برقرار نمی‌کردم زیرا جفای دومی را (هر چند نه با کارایی) تسکین می‌داد، دومی که اگر برنمی‌گشت سرانجام فراموشش می‌کردم. امّا چنین پیش می‌آمد که در عین اعتمادم به این که دستکم یکی از دو دختر به سویم برگردد، تا مدتی از هیچکدامشان خبری نشود. بنابراین اضطرابم دوگانه، و عشقم نیز دوگانه می‌شد، و چنین می‌ماند تا زمانی که یکی از آن دو برگردد که دیگر از دوست داشتنش دست برمی‌داشتم، امّا تا آن زمان برای هر دو رنج می‌کشیدم.

ویژگی سنّی (که می‌شود که بسیار هم زود آغاز شود) این است که بیشتر نه به خاطر شخصی که به دلیل طردی عاشق شویم، و کارمان به آنجا بکشد که دربارهٔ آن شخص فقط یک چیز را بدانیم، چه چهره‌اش محو است، جانش وجودی ندارد، و ترجیح او هنوز تازه و توجیه ناشده است، و آن یک چیز این که برای تسکین دردمان نیاز داشته باشیم از او بنویسم که: «می‌خواهید مرا ببینید؟» جدایی‌ام از آلبرتین روزی که فرانسواز گفت: «آلبرتین خانم رفتند» تمثیل ضعیفی از بسیاری جدایی‌های دیگر بود، چون اغلب برای آن که بفهمیم عاشق شده‌ایم، شاید حتی برای آن که عاشق شویم، فرا رسیدن روز جدایی لازم است.

در مواردی که انتخاب را انتظاری بیهوده یا حرفی حاکی از طرد قطعی می‌کند، تخیل به تحریک تازیانهٔ درد چنان شتابی در کار می‌کند و با چنان سرعت دیوانه‌واری به ساخت و تکمیل عشقی می‌پردازد که تازه آغاز شده و هنوز بی‌شکل بوده و از ماهها پیش در حالت طرحی سردستی باقی بوده است، که گاهی عقل آدم که نتوانسته به پای دل برسد تعجب می‌کند و صدایش درمی‌آید که: «ببینم مگر دیوانه شده‌ای، این چه

فکرهای تازه‌ایست که به سرت زده و این طور آزارت می‌دهد؟ زندگی واقعی که این طوری نیست!» و در واقع در چنین وقتی، اگر دلدار بیوفا آدم را دست به کار نکرده بود، به یاری سرگرمی‌های خوبی که دل را جسماً آرام می‌کند می‌شد عشق را در نطفه خفه کرد.

در هر حال، اگر هم زندگی با آلبرتین به خودی خود ضرورت نداشت، دیگر برایم اجتناب‌ناپذیر شده بود. زمانی که دل به مادام دو گرمانت بسته بودم به خودم می‌لرزیدم از این فکر که با جاذبهٔ بیش از حدش، یعنی نه فقط زیبایی که ثروت و موقعیت اجتماعی، بیش از حد آزاد است که هر کسی را که بخواهد انتخاب کند و من چندان نفوذی بر او نخواهم داشت. آلبرتین چون ندار و گمنام بود می‌شد که آرزوی ازدواج با مرا داشته باشد. با این همه نتوانسته بودم او را برای خودم تنها نگه دارم. در حقیقت، موقعیت‌های اجتماعی و پیش‌بینی‌های عقل هر چه باشد، به زندگی آدم دیگری نمی‌توان دست یافت.

چرا به من نگفت: «از این چیزها خوشم می‌آید»؟ اگر می‌گفت می‌پذیرفتم و می‌گذاشتم آنچه می‌خواهد بکند. در رمانی وصف زنی را خواندم که معشوقش هر چقدر هم که التماس می‌کرد نمی‌توانست او را به حرف آورد. وقت خواندن رمان این وضع به نظرم مهمل آمد، با خود می‌گفتم که اگر من بودم اول زن را بزور به حرف می‌آوردم و سپس با هم کنار می‌آمدیم. آن همه ناکامیِ بیهوده چه سودی داشت؟ امّا حال می‌دیدم که دچار نشدن به چنین ناکامی‌هایی به دست خودمان نیست، و هر چقدر هم که ما خواستِ خودمان را بدانیم دیگران اجباری به پیروی از آن ندارند.

با این همه، چه بسیار بارها همین حقایق دردناک و چاره‌ناپذیری را که بر ما حاکم بوده‌اند و بصیرتِ دیدنشان را نداشته‌ایم، حقایقِ احساس‌ها و سرنوشتمان را، بی آن‌که خود بدانیم و بخواهیم در گفته‌هایی با دوستانمان مطرح کرده‌ایم که بدون شک به نظرشان دروغ می‌آمده امّا رخدادهای بعدی به آنها ارزش پیشگویی داده است. بسیاری چیزهایی را به یاد

می‌آوردم که من و او گفته بودیم و از حقیقت نهفته در آنها خبر نداشتیم، یا حتی گمان می‌کردیم آنها را بازی بازی به هم می‌گوییم، و دروغ بودنشان در مقایسه با آنچه در آنها نهفته بود و نمی‌دانستیم، در محدودهٔ بیصداقتیِ ترحم انگیزمان اندک و بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. دروغ‌ها، خطاهایی نه در حد واقعیت ژرفی که به چشممان نمی‌آمد، حقیقتِ فراتر، حقیقتِ سرشت‌هایمان که به قانون‌های بنیادی‌اش پی نمی‌بردیم و زمان می‌بُرد تا بر ما آشکار شود، نیز حقیقت سرنوشت‌هایمان. گمان می‌کردم دروغ می‌گویم آنگاه که در بلبک به او گفتم: «هر چه بیشتر ببینمتان بیشتر عاشقتان می‌شوم (در حالی که همان همنشینی لحظه به لحظه بود که از طریق حسادت مرا دلبستهٔ او کرده بود)، حس می‌کنم که می‌توانم برای ذهنیت شما مفید باشم»؛ یا در پاریس: «مواظب خودتان باشید. فکرش را بکنید، اگر اتفاقی برایتان بیفتد تا عمر دارم عذاب می‌کشم» (و او گفت: «بله که ممکن است اتفاقی برایم بیفتد»)؛ یا باز در پاریس، شبی که وانمود کردم می‌خواهم ترکش کنم: «بگذارید باز هم نگاهتان کنم، چون بزودی دیگر نمی‌بینمتان، تا ابد.» و خود او همان شب، هنگامی که نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: «فکرش را بکنید که دیگر این اتاق، این کتابها، این پیانولا، این خانه را دیگر نمی‌بینم؛ باورم نمی‌شود امّا حقیقت دارد.» نیز در آخرین نامه‌هایش، زمانی که در همان حال نوشتن احتمالاً پیش خود می‌گفته که دارد ادا درمی‌آورد: «بهترین بخش وجودم را برای شما می‌گذارم و می‌روم» (و آیا براستی چنین نبود که دیگر هوش و خوبی و زیبایی‌اش را به دستِ وفا و نیروی متأسفانه بسیار آسیب‌پذیر حافظهٔ من سپرده بود؟) و نیز: «آن وقتی را که از دو جنبه شامگاهی بود، چون هم دم غروب بود و هم در آستانهٔ جدایی‌مان، هرگز فراموش نمی‌کنم و فقط شب کامل می‌تواند از ذهنم پاکش کند.» جمله‌ای که در آستانهٔ روزی نوشته شده بود که براستی هم شب کاملِ ذهنش را فراگرفت، روزی که در واپسین روشنایی‌های شتابناکش که منتها نگرانی تا بینهایت تقسیمش می‌کند شاید براستی آخرین گردشمان را دوباره در نظر آورده بود، و در

آن لحظه‌ای که همه چیز تَرکِمان می‌کند و برای خود ایمانی می‌سازیم چون خداناشناسانی که در میدان جنگ مسیحی می‌شوند، شاید دوستی را که اغلب نفرین کرده امّا بسیار محترم داشته بود به کمک خوانده بود، دوستی که خود ــ از آنجا که همهٔ آیین‌ها شبیه‌هم‌اند ــ این سنگدلی را داشت که آرزو کند او فرصت آن داشته بوده باشد که خود را بشناسد، واپسین فکرش او باشد، واپسین «اعتراف»ش را به او بکند، در او بمیرد.

اما چه سود، چه حتی اگر آنگاه فرصت آن داشته بود که خود را بشناسد، هیچکداممان نمی‌دانستیم خوشبختی‌مان در چیست و چه باید بکنیم مگر زمانی که (و مگر به همین دلیل که) دیگر این خوشبختی ممکن نبود، زمانی که دیگر از دستمان برنمی‌آمد؛ یا از آن‌رو که کارها را تا زمانی که شدنی‌اند به بعد می‌اندازیم، یا که فقط زمانی جاذبهٔ نیرومند و این ظاهر تحقق یافتنی را دارند که بازتابی در خلاء آرمانیِ تخیل‌اند و در محیط سنگین‌کننده و زشت‌کنندهٔ زندگیِ واقعی غوطه‌ور نیستند. فکر این که روزی می‌میریم از خودِ مرگ سخت‌تر است، امّا نه به سختی فکر این که کس دیگری می‌میرد، و پهنهٔ واقعیتی که این کس از آن حذف شده پس از به کام کشیدنش دوباره، بی‌هیچ موج و تکانی در آن نقطه، هموار می‌شود و تداوم می‌یابد، واقعیتی که در آن دیگر هیچ خواستی و هیچ شناختی نیست، و در آن بازگشتن به این فکر که آن کس زمانی زنده بوده به همان اندازه دشوار است که این تصور که، بر اساس خاطرهٔ هنوز تازهٔ زنده‌بودنش، بتوان او را شبیه تصویرهای ناملموس و خاطرهٔ بازمانده از شخصیت یک رمان دانست.

دستکم خوشحال بودم از این که پیش از مردنش آن نامه را برایم نوشته بویژه آن تلگرام را فرستاده بود که نشان می‌داد اگر زنده مانده بود برمی‌گشت. به نظرم می‌آمد که ماجرا این گونه لطیف‌تر و نیز زیباتر است، که بدون این تلگرام ناقص می‌بود و جنبهٔ هنری و سرنوشتی‌اش کم‌تر می‌شد. امّا در حقیقت به هر شکل دیگری هم که می‌شد همین بود؛ چون هر رخدادی همانند قالبی با شکل معین است، و به هر صورتی که باشد به

رشتهٔ چیزهایی که قطع می‌کند و به نظر می‌رسد پایان‌دهندهٔ آنها باشد شکلی را تحمیل می‌کند که به خیال ما تنها شکلِ ممکن است، چون شکل دیگری را که ممکن بود جایش را بگیرد نمی‌شناسیم.

چرا به من نگفت: «از این چیزها خوشم می‌آید»؟ اگر می‌گفت می‌پذیرفتم و می‌گذاشتم آنچه می‌خواهد بکند، و حال او را در کنار می‌داشتم. چه غمینم می‌کرد این یادآوری که سه روز پیش از مرگش، به من دروغ گفته و سوگند خورده بود که هیچ رابطه‌ای با دوست خانم ونتوی نداشته بود در حالی که در همان لحظهٔ سوگند خوردن با سرخی چهره‌اش این را اعتراف می‌کرد. طفلک، دستکم این صداقت را داشت که بگوید به هیچ‌رو برای لذت دیدار دختر ونتوی و دوستش نبود که آن روز دلش می‌خواست به خانهٔ وردورن‌ها برود. چرا اعترافش را کامل نکرد؟ شاید هم تا اندازه‌ای تقصیر من بود که برغم همهٔ خواهش‌هایی که می‌کردم و به سدّ انکارهای او برمی‌خورد، هیچگاه نخواست به من بگوید: «از این چیزها خوشم می‌آید». شاید تا اندازه‌ای تقصیر من بود، چون در بلبک در روزی که پس از دیدار مادام دوکامبرمر اولین بگومگویم با آلبرتین پیش آمد، و تصور نمی‌کردم نزد او چیزی بیش‌تر از دوستی پرشوری با آندره مطرح باشد، انزجارم از برخی گرایش‌ها را با تندی بیش از حد به زبان آوردم و در محکوم کردنشان بیش از حد تعصب نشان دادم. به یاد نمی‌آوردم که آیا آلبرتین زمانی سرخ شد که نفرتم از چنان چیزهایی را ساده‌لوحانه به زبان آوردم یا نه، به یاد نمی‌آوردم چون اغلب بسیار بعدها می‌خواهیم بدانیم رفتار یک شخص در لحظه‌ای که هیچ توجهی به آن نداشته‌ایم چه بوده است، رفتاری که بعداً وقتی به بحثمان با او فکر کنیم می‌تواند مسأله زجرآوری را روشن کند. امّا در حافظه‌مان هیچ اثری از آن نیست، جایش خالی است. و اغلب حتی به چیزهایی هم که در همان هنگام شاید در نظرمان اهمیت داشته چنان که باید توجه نکرده‌ایم، جمله‌ای را خوب نشنیده‌ایم، حرکتی را خوب ندیده‌ایم، یا این که از یادشان برده‌ایم. و بعدها، زمانی که در ولع کشف حقیقتی از حدسی به

حدسی رجوع می‌کنیم و حافظه‌مان را چون مجموعه‌ای از سند و گواهی ورق می‌زنیم، وقتی به آن جمله یا به آن حرکت می‌رسیم آن را به هیچ‌وجه به یاد نمی‌آوریم، بیست بار دیگر همان مسیر را از سر طی می‌کنیم امّا سودی ندارد، راه به جایی نمی‌بریم. آیا واقعاً سرخ شد؟ نمی‌دانم سرخ شد یا نه، امّا ممکن نبود نشنیده باشد، و خاطرهٔ این گفته‌ها بعدها شاید در لحظه‌ای که می‌خواست به من اعتراف کند زبانش را بست.

و اکنون دیگر هیچ جا نبود. اگر همهٔ زمین را از قطبی تا قطب دیگر درمی‌نوردیدم او را نمی‌دیدم، واقعیتی که او را به کام گوفته بود دوباره به هم آمده و هموار شده بود، حتی اثر آدمی را هم که دیگر از ژرفایش بالا نمی‌آمد حذف کرده بود. آلبرتین دیگر چیزی جُز نامی نبود، چون مادام دوشارلوس که آنانی که شناخته بودنش درباره‌اش می‌گفتند: «زن نازنینی بود». امّا من بیشتر از یک لحظه نمی‌توانستم وجود این واقعیتی را که آلبرتین از آن خبر نداشت تصور کنم، چون دوستم در درونم بیش از حد زنده بود، در درونم، آنجا که همهٔ احساس‌ها و همهٔ اندیشه‌ها با زندگی او رابطه داشت. شاید اگو می‌دانست، خوشحال می‌شد از این که دوستش او را از یاد نبرده بود، حال که زندگی خودش پایان گرفته بود شاید به چیزهایی که پیش‌تر برایش اهمیتی نداشت حساس بود. امّا از آنجا که می‌خواهیم از هرگونه بیوفایی (حتی پنهانی) بپرهیزیم از ترس آن که مبادا دلدارمان از آنها نپرهیزد، از این فکر به وحشت می‌افتادم که اگر مرده‌ها جایی زنده باشند، همان قدر که آلبرتین می‌داند او را به یاد دارم مادربزرگم می‌فهمد که از یادش برده‌ام. و در نهایت، حتی دربارهٔ یک شخص مرده، آیا مطمئنیم که شادیِ دانستن این که او برخی چیزها را می‌داند ترسِ این فکر را که همه چیز را می‌داند خنثی می‌کند؟ و هر چقدر هم که فداکردنی سخت و ناگوار باشد آیاگاهی چشم نمی‌پوشیم از این که آنهایی راکه دوست می‌داشته‌ایم پس از مرگشان به عنوان دوست نگه داریم، از ترس این که مبادا قاضی‌مان هم بشوند؟

کنجکاوی‌های حسودانه‌ام دربارهٔ آنچه ممکن بود آلبرتین کرده باشد

پایانی نداشت. به چه بسیار زنانی پول دادم و چیزی از ایشان دستگیرم نشد. حدّت این کنجکاوی‌ها از آن رو بود که زندگی یک آدم مرده در نظر ما فوراً تمام نمی‌شود، در نوعی هالهٔ زندگی شناور می‌ماند که هیچ ربطی به جاودانگی واقعی ندارد، امّا مایهٔ آن می‌شود که به همان حالت زمان زنده بودنش افکارمان را اشغال کند. انگار در سفر است. این، زنده ماندنی بسیار غیرمسیحی است. از جهت عکس، وقتی دیگر کسی را دوست نداریم، حسادت‌هایی که او می‌انگیخته پیش از مردنِ خودش می‌میرند. چنین بود که دیگر حتی یک انگشت هم نمی‌جنباندم تا بدانم ژیلبرت فلان شب در شانزه‌لیزه با چه کسی قدم می‌زد. البته، حس می‌کردم آن کنجکاوی‌ها همه عین هم‌اند، به خودی خود ارزشی ندارند و ممکن نیست ادامه یابند. امّا همچنان همه چیز را فدای ارضای دردآلود آن حسادتهای گذرا می‌کردم، هر چند که پیشاپیش می‌دانستم جدایی اجباری‌ام از آلبرتین، به دلیل مرگ او، مرا به همان بی‌اعتنایی‌ای می‌رساند که پیامد جدایی ارادی‌ام از ژیلبرت بود. به همین دلیل بود که از جمله امه را به بلبک فرستادم، چون حس می‌کردم در محل بسیار چیزها خواهد دانست.

اگر آلبرتین می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد کنارم می‌ماند و نمی‌رفت. امّا این به آن معنی است که اگر خودش را مرده می‌دید ترجیح می‌داد کنار من زنده بماند. چنین فرضی، به دلیل همان تناقضی که در آن بود، موهوم بود. امّا فرض بی‌زیانی نبود. زیرا با تجسم این که آلبرتین اگر می‌دانست، اگر با نظر به گذشته می‌توانست بفهمد تا چه اندازه خوشحال می‌بود از این که به کنارم برگردد او را براستی کنار خودم می‌دیدم، می‌خواستم نوازشش کنم، امّا افسوس که محال بود، هرگز بر نمی‌گشت، مرده بود.

تخیلم او را در آسمان می‌جست، در شب‌هایی چون آنها که آسمان را، فراسوی مهتاب که دوست می‌داشت، با هم تماشا کرده بودیم، می‌کوشیدم مهرم را تا به نزد او بالا ببرم تا دلداری‌اش دهم از این که دیگر

زنده نبود، و این عشق به کسی که آن قدر دور شده بود به آیینی می‌مانست، اندیشه‌هایم همچون نیایش به سوی او بالا می‌رفت. آرزو بسیار نیرومند است، از آن باور زاییده می‌شود، می‌پنداشتم که آلبرتین نخواهد رفت چون آرزویم این بود، و گمان کردم نمرده چون دلم چنین می‌خواست، به خواندن کتابهایی دربارهٔ احضار روح پرداختم، به این فکر افتادم که جاودانگی جان ممکن است. امّا این برایم بس نبود. باید که پس از مرگم او را در جسمش آن گونه باز می‌یافتم که گفتی ابدیت شبیه زندگی بود. یعنی چه شبیه زندگی! نه، از این هم بیشتر می‌خواستم! دلم می‌خواست هرگز مرگ از خوشی‌هایی محرومم نکندکه فقط او نیست که آنها را از آدمی می‌گیرد. چراکه بدون او هم خود سرانجام تباه می‌شوند، و عادت‌های قدیمی و کنجکاوی‌های تازه تباهی‌شان را خیلی زود آغاز می‌کند. وانگهی، در زندگی هم آلبرتین رفته‌رفته حتی از نظر جسمانی هم تغییر می‌کرد، و من روز به روز با این تغییر کنار می‌آمدم. امّا حافظه‌ام، که از او فقط برخی لحظه‌ها را یادآوری می‌کرد، می‌خواست او را به صورتی باز ببیند که اگر زنده بود دیگر چنان نمی‌بود، آنچه می‌خواست معجزه‌ای بود که در محدوده‌های طبیعی و خود خواستهٔ حافظه که نمی‌تواند از گذشته بیرون بیاید بگنجد. امّا من با ساده‌لوحیِ خداشناسان باستانی مجسم می‌کردم که این موجود زنده نه فقط توضیحاتی را که ممکن بود در زنده بودنش از او بشنوم، بلکه (در تناقضی نهایی) آنهایی را هم که همواره از من دریغ داشته بود، در اختیارم می‌گذارد. و بدین‌گونه، چون مرگش نوعی رؤیا بود، عشقم به نظرش سعادتی پیش‌بینی ناکرده می‌آمد؛ از مرگ فقط آسودگی و خوش‌بینی راه‌حلی را در نظر می‌آوردم که همه چیز را ساده می‌کند و سروسامان می‌دهد.

گاهی جایی راکه دوباره به هم می‌رسیدیم نه به آن دوری، نه در جهان دیگر، مجسم می‌کردم. به همان گونه که در گذشته، زمانی که آشنایی‌ام با ژیلبرت فقط در حد بازی در شانزه‌لیزه بود، شبها در خانه مجسم می‌کردم از او نامه‌ای عاشقانه به دستم می‌رسد، یا این که خودش پا به اتاقم

می‌گذارد، آرزویی به همان نیرومندی، به همان گونه بی‌اعتنا به قانون‌های فیزیکی که مانعش می‌شدند (هر چند که در مورد ژیلبرت چندان اشتباه نمی‌کرد، چون پیروزی نهایی با او بود) در نظرم می‌آورد که بزودی نامه‌ای از آلبرتین به دستم می‌رسد که خبر می‌دهد در اسب‌سواری سانحه دیده است، امّا به دلایلی شبیه قصه‌ها (و همان گونه که گاهی هم دربارهٔ شخصیت‌هایی پیش آمده که تا مدتها مرده پنداشته می‌شده‌اند) نخواسته بوده که خبر شفا یافتنش به من برسد و حال پشیمان شده است و خواهش می‌کند اجازه دهم تا بیاید و همهٔ عمر را با من زندگی کند. این چنین، با درک کامل برخی خُلق‌های ملایم کسانی که به نظر عاقل هم می‌رسند، حس می‌کردم که در درونم یقینِ مرگ آلبرتین با این امید مدام که از در درآید همنشینی دارد.

هنوز از امه خبری نداشتم هر چند که بدون شک به بلبک رسیده بود. شکی نیست که کاوشم دربارهٔ مسأله‌ای جزئی بود که سرسری هم انتخابش کرده بودم. اگر زندگی آلبرتین براستی گناه‌آلود بود، بیگمان مسایل مهم‌تری در آن یافت می‌شد که اتفاق این امکان را نداده بود که به آنها آن چنان فکر کنم که به پیرهن حوله‌ای و سرخ شدن آلبرتین فکر کردم. اما آن مسایل به همین دلیل که ندیده بودمشان برای من وجود نداشت. با این همه، انتخاب آن روز و کوششم برای آن که پس از سالها بازسازی‌اش کنم کاملاً سرسری بود. اگر آلبرتین براستی به دوستی با زنان تمایل داشت، هزاران روز دیگر از زندگی‌اش بود که من نمی‌شناختم و پی بردن به کارهایش در آن روزها هم می‌توانست به همین اندازه برایم جالب باشد؛ می‌توانستم امه را به خیلی جاهایِ دیگرِ بلبک، به خیلی شهرها غیر از بلبک بفرستم. امّا آن هزاران روز، درست به همین دلیل که نمی‌دانستم آن روزها چه کرده بود، در تخیلم نمودی نداشت، وجود نداشت. چیزها و آدم‌ها تنها زمانی برایم وجود می‌یافتند که در تخیلم موجودیتی فردی به خود می‌گرفتند. و اگر هزاران چیز و آدم دیگر شبیه آنها بودند، همه نمایندهٔ بقیه می‌شدند. این که از مدتها پیش، در زمینهٔ بدگمانی‌هایم به

آلبرتین، خواسته بودم ماجرای دوش را بدانم، به همان ترتیبی بود که در زمینهٔ آشنایی با زنان دلم می‌خواست با آن دو زنی که سن‌لو حرفشان را زده بود و در نتیجه برایم به صورت فردی وجود داشتند، یعنی خدمتکار خانم پوبوس و آنی که به خانه‌های یدنام می‌رفت آشنا شوم، در حالی که می‌دانستم بسیاری خدمتکارانِ و دختران دیگر در حد آن دو هستند و می‌شده که از قضا حرف ایشان را نیز بشنوم.

مشکلاتی که ناخوشی‌ام، بی‌تصمیمی‌ام یا به قول سن‌لو «فردافکنی»ام در برابر انجام هر کاری پدید می‌آورد، مایهٔ آن شده بود که روشن کردن برخی بدگمانی‌هایم را هم مانند عملی کردن برخی خواست‌هایم روزبه‌روز و ماه به ماه و سال به سال عقب بیندازم. امّا در ذهنم نگهشان می‌داشتم و با خود عهد می‌کردم که پی بردن به حقیقت‌شان را از یاد نبرم، چون تنها چیزهایی بودند که ذهنم همواره مشغولشان بود (از آن‌رو که بقیه چیزها در نظرم شکلی نداشتند، وجود نداشتند)، همچنین به این دلیل که همان قضایی که از میان همهٔ واقعیت‌ها انتخابشان کرده بود ضامن آن می‌شد که به یاری آنها به اندکی واقعیت، به اندکی زندگیِ واقعی و آرزویی دست یابم. وانگهی، آیا یک نمونهٔ کوچک، اگر خوب انتخاب شده باشد، به پژوهنده این امکان را نمی‌دهد که قانونی کلی دربارهٔ شناخت حقیقت هزاران مورد شبیه آن را تعیین کند؟ هر چقدر هم که آلبرتین در حافظه‌ام (آن چنان که در زنده بودنش هم بتدریج بر من ظاهر شد) فقط حالت خُرده خُرده‌هایی از زمان را داشت، ذهنم با وحدت دادن به او او را به صورت یک فرد در می‌آورد و همین فرد بود که من می‌خواستم درباره‌اش داوری کنم، ببینم آیا به من دروغ گفته بود یا نه، آیا دوستیِ زنان را خوش می‌داشت و برای رفت‌وآمد آزادانه با ایشان مرا ترک کرده بود یا نه. شاید آنچه زن متصدی دوش‌ها می‌گفت تکلیف شک‌هایم را دربارهٔ آلبرتین تا ابد روشن می‌کرد.

شک‌هایم! افسوس، گمان می‌کردم ندیدن آلبرتین برایم بی‌اهمیت و حتی خوشایند است و رفتنش نشان داد که اشتباه می‌کردم. به همین‌گونه

مرگش نشان داد چه خطا بود این که گاهی می‌پنداشتم مرگش را می‌خواهم و آن را آزادی خودم می‌دانم. هم این چنین بود که با دریافت نامهٔ امه فهمیدم این که تا آن زمان از شک دربارهٔ نجابت آلبرتین بیش از حد رنج نکشیده بودم از آنجا بود که در واقع به هیچ‌رو شک نبود. شادکامی و زندگی‌ام بر این نیاز استوار بود که او نجیب باشد و در نتیجه چنین باوری را برای خود ساخته و بر آن مانده بودم. به پشتگرمی این باورِ محافظ، می‌توانستم بی‌هیچ خطری به ذهن خود اجازه دهم غمگینانه با فرض‌هایی بازی کند که خود به آنها شکل می‌داد امّا باورشان نداشت. پیش خود می‌گفتم: «شاید از زنها خوشش می‌آید» به همان صورتی که پیش خود می‌گوییم: «ممکن است امشب بمیرم.» این را می‌گوییم امّا باور نداریم، چه کارهایی را برای فردا در نظر می‌گیریم. به همین دلیل بود که با تصور نابجای دودلی‌ام دربارهٔ گرایش آلبرتین، و به تبعش با این تصور که تایید یک مورد بدکاری آلبرتین چیزی بیش از آنچه خود اغلب در نظر آورده بودم بر دانسته‌هایم نمی‌افزاید، در برابر تصویرهایی که نامهٔ امه ارائه می‌کرد و برای دیگران بی‌معنی بود دچار سخت‌ترین رنجی شدم که تا آن زمان حس کرده بودم، رنجی که همراه با آن تصویرها، و نیز (متأسفانه) تصویر خود آلبرتین، به ایجاد نوعی ـ به اصطلاح شیمی ـ رسوب انجامید که ترکیبش تفکیک‌ناپذیر بود و متن نامهٔ امه، که من آن را به شیوه‌ای کاملاً قراردادی از آن جدا می‌کنم و اینجا می‌آورم به هیچ‌وجه نمی‌تواند بیانگرش باشد، زیرا هر کدام از واژه‌هایش در جا در نظر من تغییر شکل می‌داد و تا ابد رنگِ رنجی را به خود می‌گرفت که در من می‌انگیخت.

«عالیجناب

امیدوارم از این که زود برای جنابعالی نامه ننوشته‌ام جنابعالی بنده را ببخشید. شخصی که جنابعالی دستور ملاقاتش را داده بودید دو روزی غایب بود و اینجانب در جهت تایید اعتمادی که جنابعالی به بنده نشان

داده بودید نمی‌خواستم دست خالی برگردم. بالاخره با شخص مورد نظر که (خانم آ.) را خوب به خاطر می‌آورد صحبت کردم. (امه که از فرهنگ نوشتاری چندان بی‌بهره نبود می‌خواست «خانم آ.» را یا به ایتالیک یا داخل گیومه بنویسد. امّا به جای گیومه پرانتز می‌گذاشت و برعکس اگر می‌خواست چیزی را داخل پرانتز بگذارد گیومه می‌گذاشت. به همین گونه بود که فرانسواز وقتی می‌خواست بگوید فلان کس ساکن فلان خیابان است می‌گفت در آن خیابان «می‌ماند»، و در عوض به جای ماندن می‌گفت فلانی دو دقیقه اینجا ساکن شد. یعنی که خطاهای گفتاریِ مردمان عادی ــ و البته کاری که زبان فرانسه هم کرده ــ چیزی نیست جز جابه‌جاکردن واژه‌هایی که در طول قرن‌ها جای همدیگر را گرفته‌اند.) به اظهار این شخص موضوعی که جنابعالی حدس می‌زده‌اید مطلقاً قطعی است. اول این‌که خود این شخص همان کسی بوده که هر دفعه در مراجعهٔ خانم آلبرتین به حمام به او خدمت می‌کرده. خانم آ اغلب با خانم بلنط قدی می‌آمده که از خودش مسن‌تر بوده، همیشه لباس‌های خاکستری می‌پوشیده و متصدی حمام اسمش را نمی‌داند امّا خوب می‌شناخته چون او را همراه خانم‌های دیگر آنجا زیاد می‌دیده. امّا از زمانی که (خانم آ) را می‌شناخته دیگر با بقیه نمی‌آمده. این خانم و خانم آ زیاد در حمام می‌ماندند و خانم خاکستری‌پوش هر دفعه اقلاً ده فرانک به شخصی که با او حرف زدم انعام می‌داده. به اظهار این شخص، اگر مسأله فقط گل گفتن و گل شنیدن بوده، چه احتیاجی به دادن ده فرانک انعام بوده. خانم آ گاهی هم با یک خانم خیلی سیه‌چرده می‌آمده که عینک‌دستی داشته. امّا (خانم آ) بیشتر با دخترهای جوان و بخصوص یکی می‌آمده که موهای خیلی سرخی داشته. غیر از خانم خاکستری‌پوش، بقیه کسانی که خانم آ. با خودش می‌آورده اهل بلبک نبوده و حتی اغلب از جاهای خیلی دور می‌آمده‌اند. به اظهار این شخص ایشان با هم نمی‌آمده‌اند، خانم آ بعد از مراجعه می‌گفته که در باز باشد چون منتظر آمدنِ دوستی است. نتوانستم از این شخص جزئیات بیشتری بپرسم چون خوب به خاطر نمی‌آورد و

«البته بعد از این همه سالها قابل توجیه می‌باشد». در ضمن این شخص اصراری به کنجکاوی نداشته چون خیلی اهل ملاحظه بوده در ضمن منفعتش ایجاب می‌کرده چون از خانم آ. پول خوبی گیرش می‌آمده. از شنیدن خبر مرگ او هم واقعاً متأثر شد. واقعاً هم به این جوانی برای خود او و خانواده‌اش مصیبت بزرگی است. جهت ترک بلبک منتظر دستور جنابعالی می‌مانم چون به نظر نمی‌رسد از این بیشتر مطلبی باشد. باز هم از جنابعالی به خاطر سفری که امکانش را برای بنده فراهم فرمودید تشکر می‌نمایم. بخصوص که هوایی از این بهتر ممکن نیست. امساله فصل خوبی در راه است و همه منتظرند که در تابستان عذیمتی[۱۱] به منطقه بنمایید. زیاده عرضی نیست...»

برای درک این که کلمات این نامه تا چه ژرفایی در درونم رخنه می‌کرد باید به خاطر داشت که پرسش‌هایی که من از خودم دربارهٔ آلبرتین می‌کردم دربارهٔ مسایلی ثانوی، بی‌اهمیت و جزئی نبود، یعنی در واقع تنها پرسش‌هایی که دربارهٔ همهٔ آدمها غیر از خودمان مطرح می‌کنیم و به ما امکان می‌دهد در پناه پوشش اندیشه‌ای نفوذناپذیر از میان رنج و دروغ و کژی و مرگ بگذریم. نه، آنچه دربارهٔ آلبرتین برایم مطرح بود جوهره و سرشت او بود: در عمق خودش چگونه آدمی بود، به چه فکر می‌کرد، چه را دوست داشت، آیا به من دروغ می‌گفت، آیا زندگی من با او به همان فضاحت زندگی سوان با اودت بود؟ از همین رو پاسخ امه، با آن که نه پاسخی عام بلکه دربارهٔ جزئیات بود ــ و دقیقاً به همین دلیل ــ، هم در من و هم در آلبرتین تا ژرفاها رخنه می‌کرد. سرانجام در برابر چشمانم، در صحنهٔ رسیدنِ آلبرتین و خانم خاکستری‌پوش به حمام از کوچهٔ باریک، تکه‌ای از آن گذشته‌ای را می‌دیدم که شومی و اسرارآمیزی‌اش کم‌تر از آنی نبود که مجسم می‌کردم در خاطره و در نگاه آلبرتین نهفته باشد. بیگمان این جزئیات به نظر هر کس دیگری جز من بی‌معنی و بی‌اهمیت می‌آمد، جزئیاتی که چون آلبرتین مرده بود و دیگر نمی‌توانستم انکارشان را از او بخواهم در نظرم نوعی حالت

احتمال‌پذیری می‌یافت. حتی بعید نیست که اگر هم خطاهای آلبرتین حقیقت داشت، اگر هم به آنها اعتراف می‌کرد (جدا از این که وجدانش آنها را بیگناهانه می‌دانسته یا نه و برای حواسش لذتناک بوده یا بی‌مزه)، برای خود او خطاهایی عاری از این حالت چندش‌انگیز وصف‌ناپذیری بود که من خواه ناخواه در آنها می‌دیدم. خود من، به یاری عشقم به زنان می‌توانستم تا اندازه‌ای آنچه را که او حس می‌کرد بفهمم، هر چند که بدون شک برای او مفهوم دیگری داشت. و البته این خود برایم آغاز رنج بود که مجسم کنم او همانی را می‌خواست که خودم هم اغلب می‌خواستم، همان گونه به من دروغ می‌گفت که خود اغلب به او می‌گفتم، به فکر این یا آن دختر بود و برای او همان گونه خرج می‌کرد که من برای خانم استرماریا، برای بسیاری کسان دیگر و برای دخترانی می‌کردم که در روستا می‌دیدم. بله، به کمک خواستهای خودم تا اندازه‌ای خواستهای او را درک می‌کردم، و این خود رنج بزرگی بود که خواستها هر چه بزرگ‌تر بودند حالت عذابی هر چه شدیدتر را به خود می‌گرفتند، انگار که در این جبر حساسیّت دوباره با همان ضریب امّا نه با علامت مثبت که با منفی ظاهر می‌شدند. تا آنجا که می‌توانستم بر اساس خودم بسنجم خطاهای آلبرتین، هر چقدر هم که دلش خواسته بود از من پنهانشان کند (که این خود مرا بر این باور می‌داشت که یا خود را گنهکار می‌دانست یا نمی‌خواست مرا رنج دهد)، خطاهایی بود که در هر حال به نظر او همان ماهیت بقیهٔ چیزهای زندگی را داشت، چون آنها را به خواست خود در پرتو تخیلی تدارک دیده بود که تمنا در آن تکاپو دارد؛ برای او به معنی خوشی‌هایی بود که همت چشم‌پوشی از آنها را نداشته بود، و برای من به مفهوم رنج‌هایی که کوشیده بود با مخفی نگه داشتنشان مرا دچار آنها نکند؛ امّا در هر حال خوشی‌ها و رنج‌هایی که می‌شد از زمرهٔ بقیهٔ خوشی‌ها و رنج‌های زندگی به شمار آید. امّا برای من، آن تصویرهای آلبرتین در حال رسیدن به محوطهٔ دوش‌های هتل و پرداختن اتعام، از بیرون و از طریق نامهٔ امه آمده بود، بی‌آن که پیشتر به من خبر

داده شده باشد، بی‌آن که خودم توانسته باشم آن تصویرها را آماده کنم.

با این همه، اکنون او را بیش از پیش دوست داشتم، از من دور بود؛ حضور، با فاصله انداختن میان ما و تنها واقعیت موجود، یعنی آنی که فکرش را می‌کنیم، دردها را آرام و غیبت با عشق آنها را شدید می‌کند.

بدون شک به خاطر آن که آمدن بی‌سروصدا و اختیاری آلبرتین با زن خاکستری‌پوش را به مفهوم وعدهٔ دیداری می‌دیدم که می‌توانست دربردارندهٔ تجربه‌ای فسادآمیز، و بیانگر سازمان‌دهی مخفیانه یک زندگی مضاعف باشد، به خاطر آن که آن تصویرها خبر دردناک گنهکاری آلبرتین را به من می‌رسانید، بیدرنگ دچار دردی جسمانی شدم که دیگر از آن تصویرها جدانشدنی بود. امّا درد هم در جا بر آنها اثر گذاشته بود، یک رخداد عینی، یک تصویر، بتناسب حال درونی‌مان وقت پرداختن به آن تغییر می‌کند. و درد هم در تغییر دادن به واقعیت به اندازهٔ مستی نیرومند است. درد با ترکیب با آن تصویرها بیدرنگ چیزی مطلقاً متفاوت با آنی به وجود آورده بود که هر آدم دیگری می‌توانست از خانمی خاکستری‌پوش، انعام، دوش و کوچه‌ای برداشت کند که آلبرتین از آن همراه با خانم خاکستری‌پوش به حمام می‌رسید ــ رسیدنی اختیاری بر زمینه‌ای از زندگی پر از دروغ و خطایی که هرگز تصورش را نکرده بودم ــ، رنج من در جا حتی ماهیت این تصویرها را دگرگون کرده بود، آنها را در همان نوری که صحنه‌های دنیای زمینی را روشن می‌کند نمی‌دیدم، تکه‌هایی از جهانی دیگر بودند، از سیاره‌ای ناشناخته و نفرین‌زده، چشم‌اندازی از دوزخ.

دوزخ بود همهٔ بلبک، همهٔ شهر و شهرک‌های پیرامونش که بر پایهٔ نامهٔ امه آلبرتین از آنجاها اغلب با دخترانی می‌آمد و به حمام می‌رفت. آن رمزی که درگذشته در سرزمین بلبک نهفته می‌پنداشتم و پس از آن که در آنجا پسر بردم محو شد، رمزی که بعدها امیدوار بودم با آشنایی با آلبرتین دوباره به آن پی ببرم چون هر بار که او را در گذر از پلاژ می‌دیدم (و در آن

زمان آن‌قدر خل بودم که آرزو می‌کردم دختر عفیفی نباشد) به نظرم می‌آمد که او باید تجسم آن رمز باشد، وه که آن رمز اکنون به چه شومی با هر آنچه به بلبک ربطی داشت آمیخته بود! نام ایستگاه‌هایش، آپولون ویل...[۱۲] که چه خودمانی و چه آرامش‌آور شده بودند آنگاه که آنها را در بازگشت از خانهٔ وردورن‌ها می‌شنیدم، و اکنون که فکر می‌کردم آلبرتین در یکی از آن ایستگاهها زندگی کرده، گردش‌کنان به یکی دیگر رفته، شاید اغلب با دوچرخه از سومی گذشته بود، دستخوش اضطرابی دردناک‌تر از آن بار اولی می‌شدم که آنها را با آشفتگی بسیار از داخل قطار کوچک محلی نگاه می‌کردم، زمانی که با مادربزرگم بودم و هنوز به بلبک نرسیده بودم و برایم ناشناخته بود.

یکی از توانایی‌های حسادت این است که نشان می‌دهد واقعیت رخدادهای بیرونی و احساس‌های جان آدمی تا چه حد ناشناخته‌اند و راه بر هزار حدس و گمان می‌گشایند. می‌پنداریم که دقیقاً از چیزها خبر داریم و می‌دانیم آدمها چه فکر می‌کنند، به این دلیل ساده که اعتنایی به آنها نداریم. امّا همین که براستی دلمان بخواهد بدانیم آن چنان که حسود می‌خواهد، آنگاه کالئیدوسکوپ سرگیجه‌آوری را در برابر چشمان می‌بینیم که در آن هیچ چیز قابل تشخیص نیست. آیا آلبرتین به من خیانت کرده بود؟ با کی؟ کجا؟ چه روزی؟ روزی که فلان چیز را به من گفت؟ یا روزی که به یاد می‌آوردم فلان یا بهمان چیز را به او گفته بودم؟ هیچ نمی‌دانستم. نیز هیچ نمی‌دانستم نسبت به من چه احساس‌هایی داشت، آیا انگیزه‌شان سودجویی بود یا محبت؟ و ناگهان رخداد معنی‌داری به یادم می‌آمد، مثلاً این که آلبرتین می‌خواست به «سن مارتن لووتو» برود چون می‌گفت این نام برایش جالب است، و شاید هم برای این که آنجا با دختری روستایی آشنا شده بود.

اما این که امه این همه را از طریق زنِ حمّامی به گوش من رسانده باشد هیچ اهمیتی نداشت چون آلبرتین باید تا ابد از این که آنها را شنیده بودم بی‌خبر می‌ماند، و در عشق من به او همواره نیاز به دانستن فرع بر این نیاز

بود که نشانش دهم که می‌دانم؛ چه این موجب می‌شد حایلِ توهّم‌های متفاوتی از میان ما برداشته شود، بی‌آن که البته هیچگاه نتیجه‌اش آن شود که او مرا بیشتر دوست داشته باشد. حتی برعکس! امّا از زمانی که آلبرتین مرده بود آن نیاز دوم با پیامد نیاز اول ترکیب شده بود: یعنی نیاز مجسم کردن گفتگویی که دلم می‌خواست در آن به او بگویم چه چیزهایی شنیده بودم با نیازی به همین شدت به گفتگویی که بتوانم آنچه را نمی‌دانم از او بپرسم؛ یعنی نیاز دیدنش در کنارم، و شنیدن این که مهربانانه پاسخم می‌دهد، دیدن گونه‌هایش که دوباره قرمز می‌شود، چشمانش که دوباره شیطنت‌آمیز و غمین می‌شود، یعنی هنوز دوست داشتنش و از یاد بردن جنون حسادتم در درماندگیِ انزوا و تنهایی. رمز دردناک این عدم امکان، که هرگز نتوانم آنچه را که فهمیده‌ام به او بگویم و رابطه‌مان را بر پایهٔ حقیقت آنچه تازه دانسته‌ام بنا کنم (حقیقتی که شاید فقط از این‌رو توانسته بودم کشف کنم که او مرده بود)، غمباریِ خود را جانشین رمز دردناک‌ترِ رفتار او می‌کرد. چه؟ این همه آرزوی این که آلبرتین بداند از قضیهٔ حمام باخبر شده‌ام در حالی که دیگر آلبرتینی در کار نیست؟ این هم یکی دیگر از پیامدهای عدم امکانی است که گرفتارش می‌شویم آنگاه که می‌باید دربارهٔ مرگ استدلال کنیم، و چیزی جُز زندگی را در نظر آوریم. دیگر آلبرتینی در کار نبود؛ امّا برای من کسی بود که پنهان کرده بود که در بلبک با زنانی دیدار داشت، و می‌پنداشت که توانسته بود این همه را از من پنهان نگه دارد.

وقتی دربارهٔ آنچه پس از مرگمان رخ خواهد داد استدلال می‌کنیم آیا بخطا خودِ زنده‌مان را به زمانی که مرده‌ایم منتقل نمی‌کنیم؟ و در نهایت آیا تأسف از این که زنی که دیگر نیست نداند که می‌دانی شش سال پیش چه می‌کرده خیلی مسخره‌تر از این است که آرزو کنی یک قرن پس از مرگت مردم هنوز از تو بخوبی یاد کنند؟ هر چند هم که این آرزوی دوم بیشتر از اولی مبنای واقعی دارد، تأسفِ حسادتِ من نسبت به گذشته دقیقاً بر اساس همان خطای دیدی بود که آدمیان دیگر را آرزومند افتخار پس از

مرگ می‌کند. با این همه، آن برداشتی که از قطعیت مقدّرِ جدایی‌ام از آلبرتین داشتم، هر چقدر هم که کوتاه زمانی جانشین تصور من از خطاهای او می‌شد، کاری جز وخیم‌تر نمایاندن این خطاها نمی‌کرد و به آنها حالتی جبران‌ناپذیر می‌داد. خود را در زندگی همان‌گونه سرگردان می‌دیدم که بر کنارهٔ بیکرانهٔ دریایی که جز من آنجا هیچ کس نبود و به هر طرف که می‌رفتم هیچگاه به آلبرتین نمی‌رسیدم.

خوشبختانه، از آنجا که همیشه در حافظه همه چیز هست، و در انبوه درهم برهمی که خاطره‌ها فقط یک به یک از آن سر برمی‌آورند هم چیزهای خطرناک و هم چیزهای سلامت‌بخش یافت می‌شود، به خاطرهٔ بسیار مناسب و بجایی برخوردم و به حالت کارگری که به شیئی دست بیابد که به کارش می‌آید گفته‌ای از مادربزرگم را کشف کردم. دربارهٔ یک ماجرای باورنکردنی که زن متصدی دوش‌ها برای مادام دو ویلپاریزیس تعریف کرده بود به من گفت: «زنی است که باید مرض دروغ‌گویی داشته باشد.» این خاطره بسیار کمکم کرد. آنچه زن حمامی برای امه تعریف کرده بود چه اعتباری داشت؟ بخصوص که در عمل هیچ چیز ندیده بود. در این که دوستانی با هم دوش بگیرند هیچ نیّت ناشایستی نیست. دربارهٔ انعام هم شاید اغراق کرده تا لافی زده باشد. همچنان که زمانی از فرانسواز شنیدم که عمه لئونی در حضورش گفته بود: «می‌توانم ماهی یک میلیون خرج کنم» که پاک یاوه بود؛ یا یک بار دیگر گفت که به چشم خود دید عمه لئونی چهار اسکناس هزار فرانکی به اولالی داد، در حالی که حتی یک اسکناس پنجاه فرانکیِ چهار تا هم به نظر من بعید می‌آمد.

بدین‌گونه می‌کوشیدم و موفق می‌شدم یقین دردناکی را که آن همه برای رسیدن به آن زحمت کشیده بودم از خود برانم، بس که همواره میان آرزوی دانستن و بیم رنج کشیدن در نوسان بودم. آنگاه مِهرم دوباره زنده شد، امّا بیدرنگ با این مهر اندوه دوری از آلبرتین نیز، اندوهی که در چنگش شاید حتی تلخکام‌تر از ساعتهای اخیری بودم که حسادت عذابم می‌داد. امّا حسادتم ناگهان با یادآوری بلبک، با تصویری که یکباره به نظرم

آمد زنده شد، تصویری که تا آن زمان هرگز رنجم نداده بود و به نظرم یکی از بی‌آزارترین صحنه‌های حافظه‌ام می‌آمد، تصویر تالار غذاخوری هتل بلبک در شب، و در آن سویش همهٔ جمعیتی که در تاریکی چنان که در برابر جداره‌های روشن یک آکواریوم گرد آمده بودند و موجودات غریبی را تماشا می‌کردند که در روشنایی این‌سو آن‌سو می‌رفتند، جمعیتی که (هرگز فکرش را نکرده بودم) در انبوهش زنان ماهیگیر و دختران عوام و خانم‌های خرده‌بورژوای حسودِ آن همه تجملِ بیسابقه در بلبک در آن می‌لولیدند، تجملی که اگر نه میزان دارایی دستکم خسّت و سنت‌گرایی اجازه‌اش را به خانوادهٔ آن دختران خرده‌بورژوایی نمی‌دادکه بدون شک آلبرتین هم هر شب میانشان بود، آلبرتین که هنوز نمی‌شناختم و می‌توانست آنجا با این یا آن دختر آشنا شود و با او به گردش به کنارهٔ دریا یا بالای پرتگاه برود. آنگاه دوباره اندوهم سربرمی‌آورد، چه صدای آسانسور را چنان که حُکم محکومیت به تبعیدی می‌شنیدم که در طبقهٔ ما نمی‌ایستاد و بالاتر می‌رفت. هر چند تنها کسی که می‌شد دلم دیدارش را بخواهد دیگر هرگز نمی‌آمد، مرده بود. با این همه، هر بار که آسانسور در طبقهٔ ما می‌ایستاد دلم به تپش می‌افتاد، یک آن با خود می‌گفتم: «نکند اینها همه‌اش خواب بوده. شاید آلبرتین باشد، الآن زنگ می‌زند، برگشته، الآن فرانسواز می‌آید و چون بیشتر از آن که کینه‌ای باشد خرافاتی است، و از یک آدم زنده کم‌تر می‌ترسد تا کسی که به خیال خودش از آن دنیا برگشته، بیشتر با ترس که با خشم می‌گوید: "آقا باورتان نمی‌شود کی آمده."».

می‌کوشیدم به چیزی فکر نکنم، روزنامه‌ای بخوانم. امّا ستوه‌آور بود خواندن مقاله‌هایی به قلم کسانی که درد واقعی به دل نداشتند. یکی‌شان دربارهٔ ترانهٔ پیش‌پاافتاده‌ای نوشته بود، «*گریه‌آور است*»، در حالی که من از شنیدنش بسیار شاد می‌شدم اگر آلبرتین زنده بود. دیگری، که نویسندهٔ بزرگی هم بود، استقبال گرمی را که از او وقت پیاده شدن از قطار کرده بودند ابراز احساساتی *فراموش‌نشدنی* خوانده بود، در حالی که اگر اکنون با

من چنان می‌شد حتی یک لحظه هم به آن فکر نمی‌کردم. نویسندهٔ سومی مدعی بود که زندگی پاریسی «بسیار دل‌انگیز» می‌شد اگر دردسرِ سیاست در کار نبود، حال آن که من خوب می‌دانستم آن زندگی بدون سیاست هم فقط برایم زجر داشت و اگر آلبرتین را باز می‌یافتم حتی با وجود سیاست هم دل‌انگیز می‌شد. نویسندهٔ ستون شکار نوشته بود (در ماه اردیبهشت بودیم): «این دوره برای شکارچی واقعی براستی دردناک یا به عبارت بهتر غم‌انگیز است. چون مطلقاً هیچ شکاری یافت نمی‌شود». و گزارشگر «سالن» می‌گفت: «این شیوهٔ سازمان‌دهی نمایشگاه بیننده را دستخوش یأسی عظیم و اندوهی بی‌پایان می‌کند.» هر چقدر سنگینی آنچه حس می‌کردم گفته‌های کسانی را که شادکامی یا تلخکامی‌شان واقعی نبود در نظرم دروغین و کم‌رنگ جلوه می‌داد، در عوض بی‌اهمیت‌ترین سطرهایی که حتی ربط بسیار دوری به نورماندی، نیس، مؤسسات آب درمانی، لابرما، پرنس دو گرمانت، عشق، فراق یا بیوفایی می‌یافت یکباره بی‌آن که فرصت رو برگرداندن بیابم تصویر آلبرتین را برابر چشمانم می‌آورد و دوباره به گریه می‌افتادم. وانگهی، به طور معمول این روزنامه‌ها را حتی نمی‌توانستم بخوانم، چون همان حرکت سادهٔ باز کردن روزنامه هم این را به یادم می‌آورد که چنان حرکتی را زمانی هم می‌کردم که آلبرتین زنده بود، و هم این که او دیگر زنده نبود؛ توان باز کردن روزنامه را نمی‌یافتم و به زمینش می‌انداختم.

هر احساسی یادآور احساسی همانند امّا زخمی می‌شد، چون از این یکی وجود آلبرتین بُریده و کنده شده بود، آن چنان که هیچگاه همت آن نمی‌یافتم که این دقیقه‌های چاک‌چاک را که در دلم خون می‌فشانید تا آخر طی کنم. حتی زمانی هم که رفته‌رفته حضور آلبرتین در ذهنم و سلطهٔ بی‌چون و چرایش بر دلم پایان گرفت، باز ناگهان درد می‌کشیدم اگر مانند زمانی که در خانه بود به اتاقش می‌رفتم یا دنبال کلید برق می‌گشتم یا نزدیک پیانولا می‌نشستم. انگار پراکنده چون چندین رب‌النوع کوچک خانگی، تا مدتها در شعلهٔ شمع، دستگیرهٔ در، پشتی صندلی و بسیاری

جایگاه‌های غیرمادی‌تر حضور داشت، چنان‌که در یک شب بیخوابی یا در هیجان نخستین دیدار زنی که از او خوشم آمده بود. یا این همه، همان چند جمله‌ای که چشمانم در طول روز می‌خواند یا ذهنم به یاد می‌آورد که خوانده بود، اغلب در من حسادتی دردناک برمی‌انگیخت. نیازی نبود که از آن جمله‌ها دلیل معتبری بر کژی زنان حاصل آید، بلکه همان یادآوری احساسی قدیمی در ربط با زندگی آلبرتین بس بود. آنگاه خطاهای آلبرتین، منتقل شده به زمانی که عادت به فکر کردن به آن به هیچ‌رو از حدّتش در ذهنم نکاسته بود، و زمانی بود که آلبرتین هنوز زنده بود، حالتی نزدیک‌تر و اضطراب‌آورتر و دردناک‌تر به خود می‌گرفت. آنگاه با خود می‌گفتم که آیا می‌شد اطمینان داشت که گفته‌های زن حمامی دروغ باشد. یک راه مطمئن برای کشف حقیقت این بود که امه را به نیس[۱۳] بفرستم تا چند روزی را در نزدیکی ویلای خانم بوتان بگذراند. اگر آلبرتین براستی خواستار رفت‌وآمد با زنان بود، و برای این ترکم کرده بود که بیش از این از آنچه دلش می‌خواست محروم نباشد، بدون شک پس از آزاد شدن بیدرنگ دست به کار شده بود، آن هم در ناحیه‌ای که خوب می‌شناخت و به آنجا نمی‌رفت اگر امکاناتش را بیشتر از امکانات خانهٔ من نمی‌دانست.

بیگمان هیچ عجیب نبود که مرگ آلبرتین دغدغه‌های مرا چندان تغییر نداده باشد. وقتی معشوقه زنده است، بخش بزرگی از افکاری که آن چیزی را تشکیل می‌دهد که عشق خود می‌نامیم در ساعت‌هایی به ذهن ما می‌آید که او در کنارمان نیست. بدین‌گونه عادت می‌کنیم دربارهٔ موجودی غایب خیال‌پروری کنیم که حتی اگر هم غیبتش بیش از چند ساعت طول نکشد در این مدت چیزی بیش از یک خاطره نیست. در نتیجه، مرگ چندان تغییری در وضع پدید نمی‌آورد.

در بازگشتِ امه از او خواستم به نیس برود، و بدین‌گونه نه فقط با اندیشه‌هایم، با غصه‌هایم، با هیجانی که هر نامی با ربطی هر چقدر هم دور با یک کس در من می‌انگیخت، بلکه با همه کارهایم، با همه

پژوهش‌هایم، با استفاده‌ای که از همهٔ پولم برای شناختن کارهای آلبرتین می‌کردم می‌توانم بگویم که زندگی‌ام در سرتاسر آن سال آکنده از یک عشق، آکنده از ارتباطی واقعی باقی ماند. و موضوع این همه یک زنِ مرده بود. گاهی گفته می‌شود که از وجود یک آدم مُرده، اگر هنرمندی باشد و اندکی از خویشتن را در آثارش نهفته باشد، همچنان چیزکی باقی می‌ماند. شاید همین‌گونه باشد که جوانه مانندی برداشته شده از یک کس و پیوند زده بر دل دیگری، همچنان پس از مرگ آن کس به زندگی ادامه می‌دهد.

امه رفت و جایی کنار ویلای خانم بونتان مسکن گرفت؛ با زن خدمتکاری و مردی آشنا شد که ماشین کرایه می‌داد و آلبرتین اغلب از او برای گردش روزانه کرایه کرده بود. اینان هیچ چیز خاصی ندیده بودند. امه در نامه دومش نوشت که از دخترک رختشویی شنیده که آلبرتین وقت گرفتن رخت‌هایش از او بنوعی بازویش را می‌فشرده امّا غیر از این از او چیزی ندیده است. برای امه پولی فرستادم که هم خرج سفرش بود و هم مزد رنجی که با نامه‌اش به دلم می‌نشانید، و در عین حال کوشیدم رنجم را با این اندیشه تسکین دهم که آن حرکت خودمانی به هیچ‌رو بیانگر نیّتی ناپاک نبوده است. آنگاه تلگرافی از امه رسید که می‌گفت: «اطلاعات بسیار جالب، اخبار زیاد، نامه در راه است.» فردای آن روز نامه‌ای رسید که همان پاکتش دلم را لرزاند؛ فهمیدم از سوی امه است، چون هر آدمی، هر چقدر هم که فرودست، گروهی موجودات کوچک آشنا و زنده در عین حال خفته در رخوتِ روی کاغذ را تحت فرمان دارد که همان حروف خاص خط او و فقط از آنِ اویند.

«دخترک رختشو اول حاضر نشد چیزی بگوید. فقط همین را می‌گفت که خانم آلبرتین فقط بازویش را فشرده بود. امّا برای آن که از او حرف بکشم او را دعوت کردم که شامی بخوریم و بنوشیم. آن وقت تعریف کرد که اغلب وقتی برای آب‌تنی می‌رفت خانم آلبرتین را کنار دریا می‌دید. گفت که خانم آلبرتین عادت داشت صبح زود بلند شود و به آب‌تنی برود و عادتشان بود که همدیگر را در کنار دریا ببینند و به نقطه‌ای بروند که

درختان زیادی داشت و در ضمن در آن ساعت صبح هیچ‌کس آنجا نبود. دخترک رختشو دوستان خود را هم می‌برد و آب‌تنی می‌کردند و بعد چون هوا خیلی گرم بود و خورشید حتی زیر درختها هم آدم را می‌سوزاند روی علفها می‌نشستند تا خشک شوند و می‌گفتند و می‌خندیدند و بازی می‌کردند. دخترک رختشو گفت که خیلی از بازی و شوخی با دوستانش خوشش می‌آمده و خانم آلبرتین هم با پیرهن حوله‌ای که به تن داشته در بازی‌ها و لودگی‌های آنها شرکت می‌کرده. بعد یکی دیگر از شوخی‌هایشان این بود که لباس‌هایشان را درآورند و همدیگر را به آب بیندازند. دخترک غیر از این چیزی نگفت امّا چون مطیع اوامر جنابعالی هستم و می‌خواستم به هر قیمتی رضایت جنابعالی را جلب نمایم دخترک رختشو را به خانه بردم و آنجا ضمن شرح بیشتری از شوخی‌ها و بازی‌هایشان اظهار داشت که خانم آلبرتین از این بازی‌ها آن قدر خوشش می‌آمده که حتی یک بار گفته «وای که دارم دیوانه می‌شوم!» و از فرط هیجان بی‌اختیار بازوی او را گاز گرفته که در ضمن جای آن هنوز روی بازوی او دیده می‌شود. به نظر اینجانب حال خانم آلبرتین قابل درک است چون دخترک رختشو واقعاً بسیار لوده می‌باشد.»

بسیار رنج کشیدم آنگاه که آلبرتین در بلبک از دوستی‌اش با دختر ونتوی حرف زد. امّا خودش بود تا دلداری‌ام دهد. سپس، زمانی که بیش از حد برای پی بردن به کارهایش کوشیدم و کاری کردم که از خانه‌ام برود، با شنیدن خبر رفتن او از زبان فرانسواز و دیدن این که تنها مانده‌ام، بیش از پیش رنج کشیدم. امّا دستکم، آلبرتینی که دوست می‌داشتم در قلبم باقی بود. حال ــ برای تنبیهم از این که بیش از حد به کنجکاوی‌ای میدان داده بودم که برخلاف تصورم با مرگ پایان نگرفته بود ــ آن که می‌دیدم دختری متفاوت بود که دروغ‌ها و نیرنگ‌هایش تمامی نداشت و در حالی که آن یکی با سوگند به من اطمینان می‌دادکه هرگز چنان خوشی‌هایی را نشناخته بود این یکی سرمست از آزادی دوباره یافته‌اش به جستجوی آنها تا حدی رفته بود که از خود بیخود شود، بازوی دخترک

رختشویی را که صبح زود بر کنارهٔ لوآر به دیدنش می‌رفت گاز بگیرد و بگوید: «وای که دارم دیوانه می‌شوم!» آلبرتینی متفاوت، نه فقط به مفهومی که از این واژه نه دربارهٔ خودمان بلکه دربارهٔ دیگران در نظر می‌آوریم.* اگر دیگران با آنچه ما پنداشته‌ایم متفاوت باشند، از آنجا که این تفاوت بر عمق وجود ما تأثیر نمی‌گذارد و آونگ شمّ آدمی در نوسانِ رو به بیرون فقط می‌تواند حرکتی به اندازه نوسانِ رو به درونِ او داشته باشد، آن تفاوت‌ها را ما فقط در بخش‌های سطحی آن کسان جای می‌دهیم. در گذشته وقتی می‌شنیدم زنی از زنها خوشش می‌آید به نظرم زنی متفاوت با بقیه و دارای جوهره‌ای استثنایی نمی‌آمد. امّا اگر پای زنی در میان باشد که دوست می‌داری، برای خلاصی از درد ناشی از این تصور که او چنین است، می‌کوشی نه فقط به آنچه کرده بلکه حتی به آنچه وقت انجامش حس می‌کرده پی ببری، و نیز به برداشتی که خودش از آنچه می‌کرده داشته است؛ آنگاه با فرو رفتن هر چه بیشتر و بیشتر، از عمق دردت به رمز و به جوهره می‌رسی. تا اعماق وجودم، تا درون بدنم و درون قلبم رنج می‌کشیدم از کنجکاوی‌ای که همهٔ نیروهای ذهن و ضمیر ناخودآگاهم در آن همکاری داشتند ــ رنجی بس بیشتر از آنچه ممکن بود از ترس مرگ به من دست دهد؛ و بدین‌گونه اینک همهٔ آنچه را که دربارهٔ آلبرتین می‌شنیدم بر ژرفاهای خود او بازمی‌تاباندم. و دردی که واقعیت انحراف آلبرتین بدین‌گونه تا چنان ژرفاهایی در وجودم رخنه داده بود بسیار بعدها واپسین خدمتی به من کرد. همانند ظلمی که من به مادربزرگم کردم، ظلم آلبرتین به من آخرین پیوند من و او شد، پیوندی که حتی پس از خاطره هم باقی ماند زیرا با قابلیت نگهداری نیرو که خاص همهٔ چیزهای جسمانی است درد حتی احتیاجی به درس

* وقتی هم که آقای دوشارلوس غمگین است. خیلی جمله‌های شبیه این می‌گوییم. امّا با آن که دستخوش همان حالیم نمی‌توانیم خود را تسکین دهیم. زیرا رنج خودخواه است و آنچه بر آن تأثیر نمی‌گذارد نمی‌تواند علاجش کند: حتی اگر رنج آقای دوشارلوس ناشی از زنی بود باز با رنج من تفاوت بسیار می‌داشت چون به هر حال ناشی از آلبرتین بود.[۱۴]

گرفتن از حافظه ندارد: چنین است که می‌شود کسی شب‌های مهتابی زیبایی را که در جنگل گذرانده از یاد ببرد امّا همچنان دچار درد رماتیسم ناشی از آن شب‌ها باشد.

گرایش‌هایی که آلبرتین داشت و انکارشان می‌کرد، گرایش‌هایی که کشفشان نه حاصل استدلال خشک منطقی بلکه همراه درد سوزان ناشی از خواندن کلمات «وای که دارم دیوانه می‌شوم» بود، دردی که به آنها خصوصیتی کیفی می‌داد، این گرایشها فقط به آن صورتی به تصویر آلبرتین افزوده نمی‌شدند که صدف تازه‌ای که ارمیت[۱۵] در آن جا می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد، بلکه بیشتر چون نمکی بود که در تماس با نمک دیگری رنگ آن را تغییر می‌دهد، یا حتی از این هم بیشتر، به واسطهٔ ترکیب و رسوبی حتی ماهیت آن را هم دگرگون می‌کند. وقتی مجسم می‌کردم که دخترک رختشو به دوستانش می‌گوید: «فکرش را بکنید، این خانمه هم بعله»، در نظرم فقط این نبود که آن دختران جنبه‌ای از شخصیت آلبرتین را که پیشتر نمی‌شناختند به او بیفزایند، بلکه کشف آدم تازه‌ای بود، آدمی همانند بقیهٔ آن دختران، که به زبان ایشان حرف می‌زد، که همین او را هم‌دیار ایشان و با من بیگانه‌تر از پیش می‌کرد، نشان می‌داد که آنچه من از او داشته بودم، آنچه از او در دل خود جا داده بودم، تنها بخش اندکی از او بود، و بقیه را (که چنان گسترشی داشت که فقط یک چیز البته مهم و بسیار اسرارآمیز، یعنی خواستی فردی نبود بلکه وجه مشترکی با دیگران داشت)، بقیه را همواره از من پنهان داشته بود، مرا از آن دور نگه داشته بود، همچون زنی که از من پنهان نگه داشته باشد که تبعهٔ یک کشور متخاصم و جاسوس بوده است، کاری حتی خائنانه‌تر از کار یک جاسوس، چه این یکی فقط دربارهٔ ملیتش آدم را گول می‌زند حال آن که آلبرتین مرا دربارهٔ ژرف‌ترین جنبهٔ انسانی‌اش فریب داده بود، دربارهٔ این که نه از زمرهٔ بشریت معمولی، بلکه از نژاد غریبی بود که با آن می‌آمیزد، خود را در آن پنهان می‌کند و هرگز در آن ادغام نمی‌شود. دو نقاشی الستیر را دیده بودم که زنانی برهنه را در چشم‌اندازی پر از شاخ و برگ نشان

می‌داد. در یکی از تابلوها، دختری یک پایش را بلند کرده و حالتش شبیه آنی است که شاید آلبرتین در برابر دختر رختشو داشته است. با پای دیگرش می‌کوشد دختر دیگر را به آب بیاندازد و این دختر با حالتی خندان مقاومت می‌کند و در حالی که یک پایش اندکی در آب نیلگون فرو رفته پای دیگرش در هوا معلق است. به یاد می‌آوردم که زاویهٔ زانوی این پا آن را شبیه گردن قو می‌کرد و چنین حالتی را زمانی که آلبرتین کنارم می‌نشست در پای او نیز می‌دیدم و اغلب خواسته بودم به او بگویم که مرا به یاد آن نقاشی‌ها می‌اندازد. امّا نگفته بودم، چون نمی‌خواستم با او از تصویر تن برهنهٔ زن حرفی زده باشم. اکنون او را در کنار دختر رختشو و دوستانش، به صورت همان گروهی می‌دیدم که بسیار دوست می‌داشتم آنگاه که در بلبک میان آلبرتین و دوستانش می‌نشستم. و اگر هنرشناسی بودم که فقط خود زیبایی برایم مطرح بود، اذعان می‌داشتم که آلبرتین آن صحنه را هزار بار زیباتر باز می‌ساخت اکنون که عنصرهایش پیکرهای الهگانی همانند آنهایی بود که پیکرتراشان بزرگ در بیشه‌های کاخ ورسای پراکنده‌اند، یا در آبگیرها آنجا که تن به شست و صیقلِ نوازشهای آب می‌دهند. اکنون او را، کنار دخترک رختشو، دختر جوانی بر کنارهٔ دریا و بس بیش از آنی در نظرم می‌آوردم که در بلبک برای من بود، اکنون چون دو تندیس مرمر، میان سبزه و شاخ و برگ و پای در آب چون برجسته نگاره‌هایی دریایی. با یادآوری‌اش آن چنان که روی تختم نشسته بود، پنداری پایش را با خمشی همانند گردن قو می‌دیدم که به سوی دهان دختر دیگر دراز می‌شد. آنگاه دیگر نه آن پا که فقط گردن افراشتهٔ قویی در نظرم می‌آمد، همانند قویی که در یک طراحی دل‌انگیز در حالی دیده می‌شود که سر به سوی لبان لدا[۱۶] پیش می‌برد، لدا با همهٔ تپش خاص خوشی زنانه، چه غیر از قو کسی نیست و همین او را تنهاتر می‌نمایاند، به همان گونه که در تلفن به زیر و بم‌هایی در صدا پی می‌بریم که تا زمانی که صدا را از چهرهٔ گوینده‌اش جدا نکرده‌ایم و در چهره حالت آن را عینی می‌کنیم، متوجهش نمی‌شویم. در آن طراحی، خوشی به جای آن که در

زنی نمود یابد که خود غایب است و قوی بیجانی جایش را گرفته است، در کسی که حسش می‌کند متمرکز است.

گهگاه رابطهٔ قلب و حافظه‌ام قطع می‌شد. آنچه را که آلبرتین و دخترک رختشو کرده بودند تنها از علامت‌های اختصاریِ انگار جبری درمی‌یافتم که دیگر هیچ چیزی را در نظرم مجسم نمی‌کرد؛ امّا جریان قطع شده دقیقه‌ای صد بار دوباره برقرارمی شد و دلم را آتشی جهنمی بیرحمانه می‌سوزانید، آلبرتین را می‌دیدم که حسادتم او را دوباره زنده، واقعاً زنده کرده بود، در حالی که به خود می‌پیچید به دخترک رختشو می‌گفت: «وای که دارم دیوانه می‌شوم». از آنجا که هنگام ارتکاب خطا (یعنی در زمان حالی که من آن را در نظر می‌آوردم) برای من زنده بود، برایم آگاهی از این خطا بس نبود، دلم می‌خواست او هم بداند که من می‌دانم. از این رو اگر در چنین وقت‌هایی تأسف می‌خوردم از این فکر که دیگر هرگز او را نمی‌دیدم، این تأسف نشان حسادت مرا بر خود داشت و در تفاوت کامل با تأسف جانگداز وقت‌هایی که دوستش داشتم، چیزی نبود جز این تأسف که چرا نمی‌توانستم به او بگویم: «فکر می‌کردی که هیچ وقت از کارهایی که بعد از ترک من کردی باخبر نمی‌شوم. در حالی که از همه چیز خبر دارم، مثلاً در کنارهٔ لوآر به آن دخترک رختشو گفته بودی: وای که دارم دیوانه می‌شوم، اثرگاز را هم روی بازویش دیده‌ام.»

شکی نیست که با خرد می‌گفتم. «چرا خودم را عذاب بدهم؟ کسی که با دخترک رختشو خوش بوده دیگر نیست شده، بنابراین، دیگر کسی نیست که کارهایش هنوز ارزشی داشته باشد. نمی‌تواند پیش خودش بگوید که من خبر دارم همان طور که نمی‌تواند هم بگوید که من خبر ندارم، چون که اصلاً نمی‌تواند پیش خودش چیزی بگوید.» امّا از این استدلال آن قدر مجاب نمی‌شدم که از تجسم خوشی‌اش در لحظه‌ای که آن را حس کرده بود. آنچه حس می‌کنیم فقط برای خود ما وجود دارد و آن را به گذشته و به آینده باز می‌تابانیم و نمی‌گذاریم مرزهای خیالی مرگ مانعمان شود. همچنان که تأسفم از مرگ آلبرتین در چنان لحظاتی از

حادثم تأثیر می‌گرفت و به آن شکل بسیار خاص درمی‌آمد، طبعاً این تأثیر گسترش می‌یافت و خیال‌پروری‌هایم دربارهٔ احضار ارواح و جاودانگی را هم (که چیزی جز کوششی برای تحقق بخشیدن به آرزوهایم نبود) دربرمی‌گرفت. از همین‌رو اگر در چنین لحظاتی می‌توانستم با چرخاندن میزی (چنان که برگوت امکانش را باور داشت) آلبرتین را فرا بخوانم، یا اگر می‌شد چنان که اسقف فلان معتقد بود در آن دنیا به او بربخورم، این همه را فقط برای آن می‌خواستم که بتوانم به او بگویم: «قضیهٔ دخترک رختشو را می‌دانم. به او می‌گفتی: وای که دارم دیوانه می‌شوم، جای گاز را دیده‌ام.»

آنچه در مقابله با این تصویر دخترک رختشو به کمکم آمد، البته پس از آن که مدتی طول کشید، خود همین تصویر بود، چه آدمی فقط آن چیزی را واقعاً می‌شناسد که تازگی دارد، چیزی که ناگهان تغییر لحنی را در حساسیت او رخنه می‌دهد که برایش تکان‌دهنده است، چیزی که عادت هنوز رونوشت‌های بی‌رنگ و رمقش را جانشین آن نکرده است. امّا از همه مهم‌تر آن پراکندگی آلبرتین به صورت بسیاری تکه‌های جداگانه، به صورت چندین آلبرتین بود که تنها به همین صورت در درون من به زندگی ادامه می‌داد. دوباره آن لحظه‌هایی بازگشت که آلبرتین یکپارچه خوبی بود، یا باهوش بود، یا جدی، یا بیش از همه کاری علاقمند ورزش. و آیا در نهایت، حق همین نبود که این چند تکه‌گی مرا آرام کند؟ زیرا اگر هم این حالت به خودی خود واقعیت نداشت، اگر هم ناشی از شکل تدریجی ساعت‌هایی بود که آلبرتین بر من ظاهر شده بود، (شکلی که ناشی از حافظهٔ من بود همان گونه که انحنای بازتاب‌های چراغ جادویم از انحنای شیشه‌های رنگی ناشی می‌شد)، آیا به نوبهٔ خود نمایندهٔ این حقیقتِ بسیار هم عینی نبود که هر کس عبارت از نه یکی که بسیار آدم‌هایی است که همه به یک ارزشِ اخلاقی نیستند، و اگر آلبرتینِ هرزه‌ای وجود داشت این مانع از آن نمی‌شد که آلبرتین‌های دیگری هم باشد، آنی که خوش داشت با من در اتاقش دربارهٔ سن‌سیمون گفت‌وگو کند، آنی که وقتی آن

شب از لزوم جدایی‌مان حرف زدم با غصهٔ بسیار گفت: «فکر این که دیگر هیچ وقت این پیانولا، این اتاق و این چیزها را نمی‌بینم...» و چون حالی را دید که من با دروغِ خودم رفته‌رفته دچارش شده بودم با ترحمی بسیار صادقانه داد زد: «وای، نه، به هر کاری حاضرم غیر از این که شما را ناراحت کنم. قبول، دیگر سعی نمی‌کنم شما را ببینم.»

آنگاه دیگر تنها نبودم؛ حس کردم دیواری که جدایمان می‌کرد از میان برداشته شد. از هنگامی که این آلبرتینِ خوب بازگشته بود، تنها شخصی را بازیافته بودم که می‌توانستم از او پادزهر رنج‌هایی را بخواهم که از دست آلبرتین می‌کشیدم. البته، هنوز دلم می‌خواست ماجرای دختر رختشو را با او مطرح کنم، امّا نه دیگر به صورت پیروزیِ بیرحمانه و برای این که بدجنسانه نشانش دهم که از ماجرا خبر دارم. هم آن چنان که اگر آلبرتین زنده بود می‌کردم از او مهربانانه پرسیدم که آیا ماجرای دختر رختشو حقیقت دارد. قسم خورد که نه، گفت که امه چندان راست نمی‌گوید و برای آن که نشان دهد مزدی که به او دادم حقش بوده نخواسته دست خالی برگردد و هر آنچه را که خود می‌خواسته از زبان دختر رختشو نقل می‌کند.

شکی نیست که آلبرتین هیچگاه از دروغ گفتن به من دست برنداشته بود. با این همه، در موج و پیموج تناقض‌گویی‌هایش پیشرفتی حس می‌کردم که ناشی از تأثیر خودم بود. نمی‌توانستم قسم بخورم که در آغاز آشنایی‌مان رازهایی را (شاید البته ناخواسته و در این یا آن جملهٔ از دهان پریده) با من در میان نگذاشته باشد. چیزی به یادم نمی‌آمد. وانگهی، شیوهٔ عجیبی در اشاره به برخی چیزها داشت که هم خودش و هم عکسش را معنی می‌داد. امّا بعدها با شناختی که از حسادت من داشت، آنچه را که در آنجا بآسودگی اعتراف کرده بود با انزجار انکار کرد. گو این که نیازی نبود آلبرتین در این باره به من چیزی بگوید. برای یقین بردن به بیگناهی‌اش همین بس بود که او را ببوسم، و این اکنون در پی فرو ریختن دیواری که از هم جدایمان می‌کرد شدنی بود، دیواری همسان آنی که

لمس‌ناشدنی امّا ستبر، از پس بگومگویی میان دو دلداده سرمی‌افرازد و بوسه بر آن کارگر نمی‌شود.

نه، نیازی نبود که به من چیزی بگوید. طفلک، هر کاری هم که دلش خواسته و کرده بود، باز ورای آنچه از هم جدامان می‌کرد احساس‌هایی بود که می‌توانست ما را به هم بپیوندد. اگر هم ماجرا حقیقت داشت و آلبرتین گرایش‌هایش را از من پنهان کرده بود، فقط برای این بود که من رنج نکشم. این را با خوشحالی از زبان آن آلبرتین شنیدم. وانگهی، مگر غیر از او آلبرتین دیگری هم می‌شناختم؟ دو دلیلِ از همه بزرگ‌ترِ اشتباهمان در رابطه با یک آدم دیگر اینهاست: خودْدلِ مهربان داشتن، یا دل به او بستن. به خاطر لبخندی، نگاهی، شانه‌ای عاشق می‌شویم. همین بس است: آنگاه، در ساعت‌های دراز امید یا اندوه، آدمی می‌سازیم، سرشتی سر هم می‌کنیم. و بعدها هنگامی که با دلدار آمد و شد داریم، هر چقدر هم که با واقعیت‌هایی دردناک روبارو شویم دیگر نمی‌توانیم سرشت نیک و ذات زنِ مهربان را از آدمی که چنان نگاهی و چنان شانه‌ای دارد جدا کنیم، همچنان که نمی‌توانیم از وجود زنی که از زمان جوانی‌اش می‌شناخته‌ایم و دیگر پیر شده آن جوانی را حذف کنیم. نگاه زیبای مهربان و ترحم‌انگیزِ آن آلبرتین، گونه‌های فربه و گردن دان‌دانش را به خاطر آوردم. تصویر زنی مرده بود، امّا چون هنوز زندگی می‌کرد براحتی توانستم بیدرنگ همان کاری را بکنم که اگر در کنارم زنده بود بی‌چون و چرا می‌کردم (و اگر روزی در آن دنیا ببینمش خواهم کرد): او را بخشیدم.

لحظاتی که در زندگی کنار این آلبرتین گذرانده بودم برایم چنان ارزشمند بود که دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه‌اش را هم از دست بدهم. گاهی، هم آن چنان که آدمی خرده ریزهای ثروتی پراکنده شده را گرد می‌آورد، برخی لحظه‌هایی را که گم شده می‌پنداشتم باز می‌یافتم: وقتِ گره زدن دستمال گردنی در پشت سرم به جای زیر چانه به یاد گردشی افتادم که هرگز دوباره به آن فکر نکرده بودم و آلبرتین، برای آن که هوای سرد به گلویم نخورد، دستمال گردن را آن گونه پس از بوسه‌ای

پشت‌سرم گره زد. آن گردش به آن سادگی، که حرکتی آن‌قدر بی‌اهمیت به یادم آورد، مرا همان‌گونه خوش آمد که اشیائی از آنِ عزیز از دست رفته‌ای که خدمتکار پیرش برای آدم بیاورد و بهایی برایشان نتوان تعیین کرد؛ غصه‌ام عمیق‌تر شد، بویژه که هیچگاه به آن دستمال گردن فکر نکرده بودم. زیرا خاطرات عشق از قانون‌های عام حافظه (که حافظه خود پیرو قانون‌های عادت است) مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را ضعیف می‌کند، آنچه از همه بهتر ما را به یاد کسی می‌اندازد درست آن چیزهایی است که بی‌اهمیت دانسته فراموش کرده‌ایم و در نتیجه همهٔ نیرویشان را برایشان باقی گذاشته‌ایم. بدین‌گونه، بهترین بخش حافظهٔ ما بیرون از ماست: در نسیمی که نم باران دارد، در عطر هوای اتاقی دربسته یا نخستین شعلهٔ هیزم، در هر کجا که چیزی از خویش را باز می‌یابیم که عقلمان قابل ندانسته بوده، واپسین گنجینهٔ گذشته، بهترین، آنی که وقتی همهٔ گنجینه‌های دیگر به پایان رسید هنوز می‌تواند به گریه‌مان اندازد.

بیرون از ما؟ درون ما اگر بیشتر بیندیم، چه هر دو یکی است؛ امّا پنهان از نگاهمان، نهفته در فراموشی. فقط به یاری همین فراموشی است که می‌توانیم گهگاه آدمی را که زمانی بودیم بازیابیم، خود را با چیزها همان‌گونه رویارو کنیم که او بود، و دوباره از چیزی که او دوست می‌داشت و برای ما بیتفاوت است رنج بکشیم (چون دیگر نه خودمان که اوییم). در روشنای روز دراز حافظهٔ عادت زده تصویرهای گذشته رفته‌رفته رنگ می‌بازد، محو می‌شود، دیگر از آنها چیزی نمی‌ماند و دیگر بازشان نمی‌یابیم. «من» کنونی‌ام دیگر آلبرتین را دوست نمی‌داشت، منی که دوستش می‌داشت مرده بود. امّا واژهٔ اکموویل[17] در درونم محفوظ بود، بخشی از آن «من»ی بود که هنوز از چیزهایی که در زمان عادی بر خود من اثری نداشت به گریه می‌افتاد، همچون نسخه‌های محفوظ در کتابخانهٔ ملی که به یاری‌شان می‌توان آثار نابود شده را شناخت، یا صفحه‌های آواز یک خواننده بزرگ که در بایگانی اوپرا مدفون است و پس از مرگ خواننده می‌توانیم صدای او را که تا ابد خاموش شده

می‌پنداشتیم از آنها بشنویم. گذشته را هم، درست چون آینده نه یکباره که ذره‌ذره می‌چشیم.

از این گذشته دردم چنان شکل‌های گونه‌گونی به خود می‌گرفت که گاهی بازش نمی‌شناختم؛ دلم عشق بزرگی می‌خواست، می‌خواستم کسی را بجویم که با من زندگی کند، این را نشانهٔ آن می‌پنداشتم که آلبرتین را دیگر دوست ندارم حال آن که مفهومش این بود که همچنان عشقم با اوست؛ زیرا همان نیازِ حس کردن عشقی بزرگ و نیز آرزوی بوسیدن گونه‌های فربه آلبرتین چیزی جز بخشی از اندوه مرگ او نبود. و در عمق خوشحال بودم از این که به زن تازه‌ای دل نبسته بودم، می‌دیدم که ادامهٔ عشق بزرگم به آلبرتین نوعی سایهٔ عاطفه‌ای است که به او داشته بودم، سایه‌ای که بخش‌های مختلف آن عاطفه را بازنمایی می‌کرد و پیرو همان قانون‌های واقعیتِ احساساتی بود که در پی مرگ او باز می‌تمایانید. زیرا خوب حس می‌کردم که گرچه می‌توانم میان اندیشه‌هایم دربارهٔ آلبرتین فاصله‌هایی بگذارم، اگر این فاصله‌ها بیش از حد می‌شد دیگر دوستش نمی‌داشتم؛ چنین برش‌هایی مرا به او بی‌اعتنا می‌کرد، چنان که به مادربزرگم بودم. اگر زمانِ زیادی می‌گذشت و به او فکر نمی‌کردم، آن تداومی که اصل اساسی زندگی است در حافظه‌ام گسیخته می‌شد، تداومی که البته پس از فاصله‌ای زمانی می‌شود که باز پدید آید. مگر عشقم به آلبرتین در زمان زنده بودنش چنین نبود، که پس از مدتی طولانی که به او فکر نمی‌کردم دوباره برقرار شد؟ حافظه‌ام باید از همان قانون‌ها پیروی می‌کرد و نمی‌توانست فاصله‌های درازتری را تحمل کند، زیرا چون سپیده‌ای قطبی کاری جز این نمی‌کرد که پس از مرگ آلبرتین حسی را که به او داشته بودم باز بتاباند، بنوعی سایهٔ عشقم بود. تنها زمانی که دیگر او را فراموش کرده باشم می‌توانم زندگی بدون عشق را عاقلانه‌تر، شادمانه‌تر بدانم.

بدین‌گونه داغ مرگ آلبرتین، از آنجا که خود نیاز به داشتن خواهری را به دلم می‌نشانید این نیاز را ارضاناپذیر می‌کرد. و پا به پای سستی گرفتن

حسرت آلبرتین، نیاز به خواهر نیز که فقط شکلی ناخودآگاه از آن حسرت بود، حدّت خود را از دست می‌داد. با این همه، رنگ باختن این دو یادگار عشقم آهنگ شتابی یکسان نداشت. ساعت‌هایی بود که مصمم می‌شدم ازدواج کنم، بس که یادگار اول در سایه فرو می‌شد و دومی برعکس همهٔ توانش را حفظ می‌کرد. در عوض، هنگامی که خاطره‌های حسودانه از یادم می‌رفت، گاهی ناگهان همهٔ دلم پر از مهر آلبرتین می‌شد و آنگاه با یادآوری دلدادگی‌ام به زنان دیگر پیش خود می‌گفتم که اگر آلبرتین بود اینها را می‌فهمید و با من در آنها شریک می‌شد، و بدین‌گونه گرایشش بنوعی محرک عشق من بود.

گاهی حسادتم در لحظاتی سر برمی‌آورد که دیگر آلبرتین را به یاد نمی‌آوردم، هر چند که حسادتم دربارهٔ خود او بود. گمان می‌کردم حسودی‌ام دربارهٔ آندره باشد که در آن زمان چیزی دربارهٔ یک ماجرای عشقی‌اش شنیده بودم. امّا آندره برایم چیزی جز نامی عاریتی، یا راه میان‌بُر، یا کلید برقی نبود که غیرمستقیم به آلبرتین وصلم می‌کرد. چنین است که در خواب به کسی که دربارهٔ هویت ژرفش هیچ شکی نداریم نامی و چهره‌ای دیگر می‌دهیم. خلاصه این که، برغم موجها و پسموج‌هایی که در این موارد خاص آن قانون عام را مختل می‌کردند، عواطفی که آلبرتین برایم باقی گذاشته بود دیرتر از خاطرهٔ علت آغازینشان مُردند. نه فقط عواطف، که همچنین احساس‌ها. برخلاف سوان، که در زمان پایان گرفتن عشقش به اودت دیگر نمی‌توانست حتی احساس‌های زمان عشقش را در درون خود بازآفرینی کند، من حس می‌کردم دوباره زندگی گذشته‌ای را طی می‌کنم که دیگر چیزی جز سرگذشت کس دیگری نیست؛ «منِ» کمابیش دوپاره‌ام، در حالی که یک سرش دیگر سخت و سرد شده بود، سرِ دیگرش هنوز می‌سوخت هر بار که جرقه‌ای جریان گذشته‌ها را در آن می‌دوانید، حتی هنگامی هم که یاد آلبرتین را از مدتها پیش از خاطر برده بودم. و چون هیچ تصویری از او به همراهی تپش‌های دردناک و اشک‌هایی نمی‌آمد که بر چشمانم

می‌نشست آنگاه که باد سردی چون باد بلبک بر درختان شکوفای سیب می‌وزید، کم‌کم از خود می‌پرسیدم آیا سر برآوردن دردم دلیلی فقط آسیب‌شناختی ندارد و آیا آنچه زندگی دوبارهٔ خاطره‌ای و واپسین دورهٔ عشقی گمان می‌کنم آغاز بیمار قلبی نیست؟

در برخی ناخوشی‌ها عارضه‌هایی ثانوی هست که بیمار اغلب آنها را با خود بیماری اشتباه می‌گیرد. و آنگاه که این عارضه‌ها پایان می‌یابد بیمار در شگفت می‌شود از این که شفا را نزدیک‌تر از آنی می‌بیند که می‌پنداشته است. چنین بود درد یا «عارضه»ای که با خواندن مطالب نامهٔ امه دربارهٔ دوش‌های هتل و دختران رختشو حس کردم. امّا اگر پزشک جان‌شناسی معاینه‌ام می‌کرد می‌دید که در مجموع حالِ خودِ غُصه‌ام بهتر است.

بدون شک از آنجا که از تیرهٔ آدمیان‌ام، یعنی یکی از موجودات دوزیستی که هم در گذشته و هم در واقعیت زمان حال شناورند، همواره در وجودم میان خاطرهٔ زندهٔ آلبرتین و آگاهی‌ام از مرگش تناقضی وجود داشت. امّا این تناقض به نوعی عکس آنی بود که در گذشته بود. فکر این که آلبرتین مرده است، فکری که در آغاز در درونم با چنان شدت دیوانه‌واری با فکر زنده بودن آلبرتین برخورد می‌کرد که مجبور می‌شدم از برابرش همان‌گونه بگریزم که کودکان از موج دریا می‌گریزند، این فکرِ مرگش به یاری همین یورش‌های بی‌وقفه رفته‌رفته در درونم آن جایی را اشغال کرده بود که تا اندکی پیش‌تر هنوز از آنِ فکر زنده بودن او بود. بی آن که خود بدانم، دیگر همین فکر مُردگی آلبرتین ــ و نه خاطرهٔ حاضرِ زنده بودنش ــ مبنای بیشترین بخش خیال‌پروری‌های ناخودآگاهم شده بود، به گونه‌ای که اگر ناگهان دست از خیال برمی‌داشتم تا به خودم فکر کنم، آنچه به شگفتم می‌آورد این فکرِ روزهای اول نبود که آلبرتینِ این چنین زنده در درون من دیگر در این جهان نباشد و مُرده باشد، بل این فکر که آلبرتینی که دیگر در این جهان نبود و مرده بود هنوز در درون من چنین زنده باقی باشد. دالان تاریکِ برساخته از به هم پیوستگیِ خاطراتی که یکی پس از

دیگری می‌آیند، دالانی که ذهنم در آن از چنان دیرزمانی خیال می‌پرورید که دیگر حتی توجهی به آن نداشت، ناگهان به فضایی آفتابی می‌رسید که در دوردستهایش جهانی خندان و نیلگون ترنم داشت، جایی که آلبرتین دیگر جز خاطره‌ای بیتفاوت و پر از زیبایی نبود.

از خود می‌پرسیدم آیا این یکی حقیقت دارد یا آنی که در تاریکی دالان از آن همه پیش به نظرم یگانه واقعیت می‌آمد؟ آن آدمی که تا اندکی پیش‌تر بودم و فقط در انتظار دائمیِ لحظه‌ای زندگی می‌کرد که آلبرتین بیاید و با بوسه‌ای به او شب‌خوش بگوید، بر اثر نوعی تکثیر خودم به نظرم آدمی می‌آمد که فقط بخشی کوچک از من، بخشی تا نیمه عاری از من بود، و همچون گُلی که تازه تازه باز شود شادابی و جوانی پوست انداختن را حس می‌کردم.

از این گذشته شاید این روشنایی‌های گذرا کاری جز این نمی‌کرد که به عشقم به آلبرتین بهتر پی ببرم، همچنان که دربارهٔ همهٔ افکار بیش از حد پیگیر پیش می‌آید که مخالفتی لازم است تا مشخص‌شان کند. مثلاً، کسانی که جنگ ۱۸۷۰ را به یاد می‌آورند می‌گویند که جنگ رفته‌رفته در نظرشان طبیعی شده بود، نه به این خاطر که به اندازهٔ کافی به جنگ فکر نمی‌کردند، بلکه از آن‌رو که همهٔ مدت در فکر آن بودند. و برای درک این که جنگ چه چیز شگرف و مهمی است لازم بوده که چیزی ایشان را از آن وسوسهٔ دائمی وابکَند، یک لحظه از یاد ببرند که جنگ حاکم است، خود را شبیه آنی بیابند که در زمان صلح بودند، تا ناگهان بر آن زمینهٔ سفید موقت، واقعیت شومی که از مدتها پیش دیگر به چشمشان نمی‌آمد (چون جز آن چیز دیگری نمی‌دیدند) با همهٔ وضوح به چشم بزند.

اگر این عقب‌نشینی خاطرات گوناگون آلبرتین در درونم دستکم نه گام به گام، بلکه همزمان و به یک‌سان، از جبهه و بر همهٔ طول خط حافظه‌ام صورت می‌گرفت و خاطرهٔ خیانت‌هایش نیز همزمان با خاطرهٔ مهربانی‌اش دور می‌شد، فراموشی می‌توانست برایم آرامش‌آور باشد. امّا چنین نبود. هم آن چنان که پس رفتن مدّ دریا بر ساحل نامنظم است،

هنگامی که تصویر حضور شیرین و مهربانش آن‌چنان دور شده بود که دیگر مرهمم نمی‌شد، نیش این یا آن بدگمانی به جانم می‌افتاد.

از خیانت‌ها به این دلیل رنج برده بودم که هر چقدر هم در سالهای دوری رخ داده بود برای من قدیمی نبود؛ امّا رنجم کم‌تر شد هنگامی که آن خیانت‌ها قدیمی شدند، یعنی هنگامی که آنها را نه به آن حالت زندهٔ گذشته‌ها در نظر می‌آوردم، زیرا میزان دوری یک چیز بیشتر با قدرت بصریِ حافظه هنگام مجسم کردنش در تناسب است تا با فاصلهٔ واقعی روزهایی که از آن زمان گذشته است، همچنان که می‌شود خاطرهٔ خوابی که دیشب دیده‌ایم به خاطر گنگی و محوشدگی‌اش دورتر از رخدادی به نظر رسد که چندین سال از آن می‌گذرد. امّا با آن که فکر مُردگی آلبرتین در ذهنم پیشرفت‌هایی می‌کرد، پسموج این حس که او هنوز زنده است با آن پیشرفت‌ها در مقابله بود و گرچه نمی‌توانست مانعشان شود دستکم نمی‌گذاشت مرتب و مداوم باشند. و اکنون حس می‌کنم که در آن دوره (بدون شک به خاطر فراموشیِ ساعتهایی که در خانه‌ام در انزوا زندگی می‌کرد و دیگر رنجی نمی‌بردم از خطاهایی که چون می‌دانستم مرتکبشان نمی‌شود به نظرم تقریباً بی‌اهمیت می‌آمدند، و در نتیجه هر کدام از آن ساعتها دلیلی بر بیگناهی او جلوه می‌کرد)، دچار عذاب زندگی دائمی با فکری بودم که به اندازهٔ فکر مرگ آلبرتین تازگی داشت (چه تا آن زمان همواره این فکر را مبنا می‌گرفتم که زنده است)، عذاب زندگی با فکری که شاید گمان می‌کردم تحملش به همان اندازه محال باشد و بدون آن که خود متوجه باشم رفته‌رفته همهٔ ضمیرم را فراگرفته جانشین فکر بیگناهی آلبرتین شده بود، و آن فکر این بود که آلبرتین گنهکار است. زمانی که گمان می‌کردم دربارهٔ آلبرتین شک دارم، برعکس به او ایمان داشتم؛ به همین‌گونه، یقین به گنهکاری‌اش را ــ یقینی که اغلب مانند ایمان به بیگناهی‌اش نادرست از آب درآمده بود ــ مبنای افکار دیگرم کردم، با این تصور که هنوز شک دارم. در این دوره بسیار رنج کشیدم، امّا حس می‌کنم که باید چنین می‌بود. تنها به شرطی از رنجی خلاص می‌شویم که آن را

کامل حس کنیم. با دور نگه داشتن آلبرتین از هرگونه تماس، با پروریدن این توهم که بیگناه است (به همان‌گونه که بعداً فکر زنده بودن او را مبنای استدلال‌هایم کردم)، کاری جز این نمی‌کردم که ساعت خلاص شدنم را عقب بیندازم، زیرا ساعت‌های دراز رنج‌هایی را که ضرورت داشت و باید مقدمهٔ خلاصی‌ام می‌شد عقب می‌انداختم.

اما عادت، زمانی که دست به کار می‌شد، تأثیر خود را بر فکرهایم دربارهٔ گنهکاری آلبرتین به پیروی از همان قانون‌هایی اعمال می‌کرد که در طول زندگی‌ام تجربه کرده بودم. به همان‌گونه که نام گرمانت دیگر مفهوم و افسون جاده‌ای میان بسترهایی از نیلوفر آبی و شیشه نگاره‌ای با نقش «ژیلبر بَده» را نداشت، و حضور آلبرتین از مفهوم و افسون نشیب و فرازهای نیلگون دریا عاری شده بود، و نام‌های سوان، آمانسوریان، پرنسس دوگرمانت و بسیاری دیگر هیچ معنایی برایم نداشت و آن افسون و آن مفهوم از خودشان فقط واژهٔ ساده‌ای را در ذهنم باقی گذاشته بودند که به اعتقادشان دیگر بزرگ شده بود و می‌توانست روی پای خود بایستد (هم آن‌گونه که برای کار آموختن به زیردستی او را با همهٔ جزئیات کار آشنا می‌کنیم و پس از چند هفته تنهایش می‌گذاریم)، توان رنج‌آوریِ فکر گنهکاری آلبرتین هم بر اثر عادت از ذهنم بیرون رانده می‌شد. وانگهی، تا آن زمان، در این عملیاتِ عادت دو نیروی متفق به شیوهٔ حمله‌ای که همزمان از دو جناح انجام شود با یکدیگر همکاریِ متقابل می‌کردند. به این دلیل که فکر گنهکاری آلبرتین بزودی برایم محتمل‌تر و عادی‌تر می‌شد دردش هم کاهش می‌یافت. از سوی دیگر، به همین دلیل که دردش کم‌تر می‌شد، مخالفت‌هایی که عقلم با یقینِ گنهکاری آلبرتین می‌کرد و انگیزه‌شان فقط این خواست بود که کم‌تر رنج بکشم یکی پس از دیگری کنار گذاشته می‌شد؛ و چون هر عملی به عمل دیگر شتاب می‌داد از یقین بیگناهی آلبرتین به یقین گنهکاری او می‌رسیدم. باید با فکر مرگ آلبرتین و فکر خطاهای او زندگی می‌کردم تا این فکرها کم‌کم برایم عادی شوند، یعنی که بتوانم این فکرها و سرانجام خود آلبرتین را هم فراموش کنم.

هنوز به این مرحله نرسیده بودم. گاهی حافظه‌ام، که بر اثر تحریکی فکری ــ مثلاً کتابی که می‌خواندم ــ روشن‌تر شده بود، داغ دلم را تازه می‌کرد؛ گاهی برعکس، داغ دلم که مثلاً بر اثر اضطراب روزی بارانی بالا گرفته بود، خاطره‌ای از خاطرات عشقمان را روشن‌تر و حادتر به ذهنم می‌آورد.

از این گذشته می‌شد که این سر برآوردن‌های عشقم به آلبرتینِ مُرده پس از دوره‌ای از بی‌اعتنایی و کنجکاوی‌ام برای چیزهای دیگر رخ دهد، همچنان که پس از فاصلهٔ طولانیِ بعد از آن شبی که در بلبک نگذاشت او را ببوسم، فاصله‌ای که بیشتر به مادام دو گرمانت و آندره و خانم استرماریا توجه کردم، با رفت‌وآمد دوباره با آلبرتین عشقم به او بالا گرفت. حال نیز، مشغله‌های متفاوتی می‌توانست جدایی‌ام را ــ این بار از یک زنِ مرده ــ به انجام برساند و مرا به او بی‌اعتناتر کند. همهٔ اینها یک دلیل داشت، و آن این که آلبرتین برای من زنده بود. و حتی بعدها که عشقم به او کم‌تر شد این برایم به صورت یکی از آن خواست‌هایی باقی ماند که از آنها زود خسته می‌شویم امّا پس از مدتی که کنارشان گذاشتیم دوباره قوت می‌گیرند. زن زنده‌ای و پس دومی را دنبال می‌کردم و دوباره به سراغ زن مرده‌ام می‌رفتم. اغلب در تاریک‌ترین بخش‌های درونم، زمانی که دیگر نمی‌توانستم هیچ تصور روشنی از آلبرتین به ذهن آورم، نامی اتفاقی در وجودم واکنش‌های دردناکی می‌انگیخت که به نظرم دیگر ممکن نمی‌آمد، همانند محتضرانی که مغزشان دیگر کار نمی‌کند امّا با نیش سوزنی این یا آن اندامشان تکان می‌خورد. و در دوره‌هایی طولانی این محرک‌ها چنان بندرت به سراغم می‌آمد که خودم به دنبال انگیزه‌هایی برای غصه خوردن و برای حسادت‌ورزی می‌گشتم تا به این وسیله دوباره با گذشته پیوند بیابم و آلبرتین را بهتر به خاطر بیاورم. چون از آنجا که غصهٔ مرگ یک زن چیزی جز عشقی دوباره جان‌گیرنده نیست، و تابع همان قانون‌های عشق است، غصه‌ام را همان علت‌هایی شدت می‌داد که اگر آلبرتین زنده بود عشقم را به او فزون‌تر می‌کرد، و میان این

علت‌ها همواره از همه مهم‌تر حـادت و رنج بود. امّا ــ همان‌گونه که می‌شود بیماری یا جنگی بس بیشتر از آنچه در کمال خردمندی پیش‌بینی شده طول بکشد ــ آن انگیزه‌ها اغلب پنهان از من سربرمی‌آورد و با چنان شدتی تکانم می‌داد که بیشتر به فکر دفاع از خودم در برابر درد می‌افتادم تا این که از آنها بخواهم خاطره‌ای را به یادم بیاورند.

حتی نیازی نبود که یک نام، مانند شومون*، ربطی به بدگمانی‌ای داشته باشد تا دوباره آن را در ذهنم زنده کند، تا چون اسم رمزی، چون «کنجد بازشو!» جادویی درِ گذشته‌ای را نیمه‌باز کند که دیگر توجهی به آن نمی‌کردی چون از بس از دیدنش خسته شده بودی به معنی واقعی کلمه دیگر آن را در تصاحب نداشتی، از تو کم شده بود، می‌پنداشتی با چنین حذفی شخصیت تغییر شکل داده چون شکلی هندسی که با حذف زاویه‌ای یک وجهش را از دست بدهد؛ برخی جمله‌ها، مثلاً آنهایی که نام خیابانی جاده‌ای درشان بود که می‌شد آلبرتین آنجا بوده باشد، برای جسمیت دادن به حـادتی بالقوه بس بود، حـادتی ناموجود امّا در جستجوی جسمی، مَسکَنی، مبنایی مادی و عملی که با آن تحقق یابد.

اغلب هنگامی که در خواب بودم برخی «تکرار شود»ها، برخی *داکاپو*[18]های رؤیا با یک حرکت چندین صفحهٔ حافظه، چندین صفحهٔ تقویم را ورق می‌زد و مرا به گذشته می‌برد و احساسی دردناک امّا قدیمی را برایم زنده می‌کرد، احـاسی که از مدتها پیش جای خود را به احـاس‌های دیگری داده بود امّا دوباره در ذهنم حاضر می‌شد. معمولاً این احـاس با صحنه‌پردازی ناشیانه امّا گیرایی همراه بود که با ایجاد توهم در من، چیزهایی را در نظرم می‌آورد و به گوشم می‌رسانید که از آن پس یادآور آن شب می‌شد. از این گذشته، آیا در سرگذشت یک عشق و

* (و حتی یک هجای مشترک در دو نام متفاوت برای برقراری دوبارهٔ تماس آلبرتین با دلم بس بود، همچنان که برق کار برای ایجاد اتصال به هر شیئی که هادی باشد بسنده می‌کند).

نبردهایش با فراموشی، نقش رؤیا حتی از نقش بیداری مهم‌تر نیست؟ رؤیا که اعتنایی به تقسیم‌بندی‌های بسیار ریز زمان ندارد، جابه‌جایی‌ها را حذف می‌کند، با تضادهای شدید مخالف است، در یک آن کار تسکینی را که در طول روز بکُندی تدارک دیده‌ایم بی‌اثر می‌کند و شب هنگام دیداری را با دلداری که اگر دوباره نمی‌دیدیمش از یاد می‌بردیم ترتیب می‌دهد. چون برغم هر آنچه ممکن است گفته شود، می‌توان کاملاً این احساس را داشت که آنچه در خواب رخ می‌دهد واقعی است. این تنها در پرتو استدلال‌های برگرفته از تجربهٔ زمان بیداری غیرممکن جلوه می‌کند که این تجربه وقت خواب از نظرمان پنهان است. به گونه‌ای که زندگی باورپذیر خواب به نظرمان واقعی می‌آید.

گاهی بر اثر عیبی در نورپردازیِ درونی، آن صحنه‌پردازی که گفتم با موفقیت اجرا نمی‌شد و خاطراتم که واضح به صحنه آورده شده بود، مرا دچار توهم زندگی می‌کرد، چنین گمان می‌کردم که براستی با آلبرتین قرار دیدار دارم و او را دوباره می‌بینم؛ امّا آنگاه حس می‌کردم که نمی‌توانم به سوی او بروم، آنچه را که می‌خواهم به او بگویم به زبان بیاورم، شعلهٔ خاموش شده را روشن کنم تا او را ببینم، و همهٔ این نتوانستن‌ها چیزی جز حالت‌های سادهٔ بی‌حرکتی، لال‌زبانی و نابینایی آدمِ خفته نبود، به همان‌گونه که در بازتاب چراغ جادو ناگهان سایه‌ای پیدا می‌شود که تصویرها را حذف می‌کند، سایه‌ای که نباید دیده می‌شد و ناشی از خود چراغ یا کسی است که آن را نمایش می‌دهد. گاهی دیگر آلبرتین در خوابم حضور داشت و می‌خواست دوباره ترکم کند امّا این عزمش تأثیری بر من نمی‌گذاشت. چرا که پرتو هشداردهنده‌ای از حافظه‌ام به درون تاریکی رخنه کرده بود؛ وکارهای آیندهٔ آلبرتین و عزم رفتنی را که به زبان می‌آورد این آگاهی که دیگر مرده بود برایم بی‌اهمیت می‌کرد.

اما اغلب حتی در حالت روشن‌تری، این خاطرهٔ مُردگی آلبرتین با احساس زنده بودنش می‌آمیخت بی‌آن که این احساس را محو کند. با او حرف می‌زدم، و در همین حال مادربزرگم در آن سر اتاق می‌آمد و

می‌رفت. تکه‌ای از چانه‌اش چون مرمر فرسوده‌ای ریخته بود، امّا این به نظرم هیچ غیرعادی نمی‌آمد. به آلبرتین می‌گفتم که دلم می‌خواهد از او چیزهایی دربارهٔ دوش‌های بلبک و دخترک رختشویی از تورن بپرسم، امّا این را به بعد می‌انداختم چون همیشه فرصت داشتیم و دیگر نیازی به عجله نبود. به من قول می‌داد که هیچ کار ناشایستی نکند و فقط می‌گفت که دیروز دختر ونتوی را بوسیده بود. می‌پرسیدم: «چطور، مگر اینجاست؟» در جوابم می‌گفت: «بله، دیگر باید هم بروم، چون باید او را ببینم». و از آنجا که پس از مرگش دیگر او را مانند آخرهای زنده بودنش در خانه زندانی نمی‌کردم، دیدارش با دختر ونتوی نگرانم می‌کرد. نمی‌خواستم این را به روی خودم بیاورم. آلبرتین می‌گفت که فقط او را بوسیده بود، امّا شک نداشتم که دوباره چون زمانی که همه چیز را انکار می‌کرد داشت دروغ می‌گفت. احتمال داشت که فقط بوسه مطرح نباشد. بیگمان این نگرانی‌ام از دیدگاهی بیجا بود، چون آن چنان که گفته می‌شود مرده‌ها چیزی حس نمی‌کنند، کاری نمی‌کنند. بله، چنین گفته می‌شود، با این همه، همین مادربزرگ من که چند سال پیش مرده بود هنوز به زندگی ادامه می‌داد و در آن لحظه هم در آن سر اتاق می‌آمد و می‌رفت. و بدون شک وقتی بیدار می‌شدم، درک این تصور که زن مرده‌ای به زندگی ادامه بدهد به همان اندازه محال بود که توضیح دادنش. امّا در جریان این دوره‌های کوتاه و گذرای دیوانگی که همان خواب باشد چنان اغلب این تصور را داشته بودم که رفته‌رفته برایم عادی شده بود. خاطرهٔ خواب‌ها اگر اغلب تکرار شود ماندگار می‌شود. و مجسم می‌کنم کسی که زمانی در گذشته‌های دور دچار جنون بوده و در تیمارستان، برای نشان دادن عقل سالم خودش برغم ادعاهای پزشک، در گفتگو با بازدیدکنندگانی توهّمات جنون‌آمیز بیماران دیگر را با سلامت فکری خودش مقایسه می‌کرده و در آخر می‌گفت: «مثلاً، این یارو را که شبیه بقیه است می‌بینید، اصلاً به نظرتان نمی‌آید دیوانه باشد، در حالی که دیوانهٔ دیوانه است، خیال می‌کند عیسی مسیح است، در حالی که چطور ممکن است، چون

عیسی مسیح منم!»[۱۹] چنان کسی بهتر از دیگران می‌تواند درک کند که منظورش از این گونه گفته‌های خودش چه بوده است، هر چند که امروزه شفا یافته و عاقل شده و سالها از آن دوره دیوانگی‌اش گذشته است. و تا مدتها بعد از خوابم همچنان از فکر آنچه آلبرتین دربارهٔ آن بوسه گفته بود پریشان بودم و این گفته همچنان در گوشم بود.

همهٔ روز همچنان با آلبرتین حرف می‌زدم، از او سؤال می‌کردم، او را می‌بخشیدم، فراموشیِ چیزهایی را که همیشه خواسته بودم در زنده بودنش به او بگویم جبران می‌کردم و سرانجام آنها را به او می‌گفتم. و ناگهان بیمناک می‌شدم از این فکر که این آدم به یاد آورده، آدمی که همهٔ آن چیزها را به او می‌گفتم، دیگر با هیچ واقعیتی سازگاری ندارد، و نابود شده است آن بخش‌های گوناگون چهره‌ای که تنها حرکت و شتابِ پیگیر عزم زندگی آنها را در وجود انسانی وحدت می‌داد، عزمی که دیگر نیست شده بود.

گاهی دیگر، بی‌آن که خواب دیده باشم، در بیداری حس می‌کردم که در درونم جهت باد برگشته است؛ این بار سرد و پیگیر از جهت دیگری از ژرفاهای گذشته می‌وزید، زنگ ساعت‌هایی دوردست را به گوشم می‌رسانید، سوت لحظه‌های حرکتی را که معمولاً نمی‌شنیدم. کتابی برمی‌داشتم. رمانی از برگوت را که بسیار دوست داشته بودم باز می‌کردم. شخصیت‌های دوست‌داشتنی‌اش مرا بسیار خوش می‌آمدند، و چیزی نگذشته به تحریک جاذبهٔ کتاب و برای لذتی شخصی خواهان آن می‌شدم که زن بدجنس کتاب کیفر ببیند، اشک به چشمان می‌آوردم آنگاه که خوشبختی دو نامزد تضمین می‌شد. و درمانده با خود می‌گفتم: «پس این همه اهمیتی که به کارهایی می‌دهم که ممکن است آلبرتین کرده باشد به هیچ‌وجه به این معنی نیست که شخصیتش واقعی و غیرقابل حذف است و یک روزی در آن دنیا دوباره به همین صورت پیدایش می‌کنم، چون دارم دربارهٔ کسی این همه اشتیاق به خرج می‌دهم و این قدر بیصبرانه منتظرشم و این قدر برای موفقیتش اشک می‌ریزم که فقط و فقط

حاصل تخیل برگوت است و وجود خارجی نداشته، هیچوقت ندیده‌امش و آزادم که صورتش را هر طور که دل خودم بخواهد مجسم کنم!» از این گذشته در زمان دختران زیبایی هم بودند، و نیز نامه‌نگاری‌هایی عاشقانه و خیابان‌های پردرخت خلوتی برای دیدارهای پنهانی. این همه به یادم می‌آورد که می‌شود مخفیانه عشق‌ورزی کرد و حسادتم سر برمی‌آورد، انگار که آلبرتین هنوز زنده بود و می‌توانست در چنان خیابان‌های خلوتی بگردد. همچنین، حکایت مردی بود که پس از پنجاه سال زنی را که در جوانی دوست می‌داشته دوباره می‌بیند، او را نمی‌شناسد و از همنشینی‌اش دچار ملال می‌شود. و این به یادم می‌آورد که عشق تا ابد نمی‌پاید و پریشانم می‌کرد، انگار که مقدر بود از آلبرتین جدا شوم و در سالهای پیری دوباره او را ببینم و اعتنایی به او نداشته باشم. و اگر نقشه‌ای از فرانسه می‌دیدم سرگشته کاری می‌کردم که چشمم به تورن نیفتد تا احساس حسودی نکنم، نیز می‌کوشیدم برای آن که داغ دلم تازه نشود منطقهٔ تورماندی را دستکم آنجا که بلبک و دونسیر را نشان می‌داد نبینم، جاهایی که میانشان همهٔ راه‌هایی را در نظر می‌آوردم که چه بسیار بارها با هم رفته بودیم.

میان نامهای دیگر شهرها و روستاهای فرانسه، نامهایی که فقط دیده یا شنیده می‌شدند، مثلاً نام شهر تور[۲۰] به نظر می‌آمد که از عناصر دیگری تشکیل یافته باشد، نه از تصویرهایی غیرمادی، بلکه از موادی سمّی که بیدرنگ بر قلبم اثر می‌گذاشتند و تپش‌هایش را تندتر و دردناک‌تر می‌کردند. و در حالی که این خاصیت و نیرو تا برخی نامها هم گسترش می‌یافت و آنها را با بقیه متفاوت می‌کرد، چرا باید ــ با هر چه نزدیک‌تر ماندن به خودم، با محدود کردن خودم به آلبرتین و بس ــ تعجب می‌کردم که این نیروی مقاومت‌ناپذیر، که البته با هر زن دیگری هم می‌شد تولیدش کرد، نتیجهٔ درهم‌آمیختن و اتصال خواب‌ها، خواست‌ها، عادت‌ها و محبت‌هایی همراه با دخالتِ ضروریِ رنج‌ها و خوشی‌هایی متناوب بوده باشد؟ و این بعد از مرگ او هم ادامه می‌یافت،

چه حافظه برای باقی نگه داشتن زندگی واقعی (که ذهنی است) بس است.

آلبرتین را هنگام پیاده شدن از قطار به یاد می‌آوردم و با خود می‌گفتم که دلش می‌خواهد به سن‌مارتن لو وتو برود و نیز او را با یقهٔ بالا آورده تا روی گونه‌ها می‌دیدم؛ امید شادکامی‌هایی در دلم زنده می‌شد، به سویشان پر می‌کشیدم و با خود می‌گفتم: «می‌شد تا پونتاوان، تا کمپرله برویم.» ایستگاهی در نزدیکی بلبک نبود که آلبرتین را آنجا نبینم، به گونه‌ای که آن سرزمین، چنان که دیاری اساطیری، قدیمی‌ترین و زیباترین قصه‌هایی راکه عشقم به خود دیده بود، قصه‌هایی بعدها از همه بیشتر محو شده را حفظ می‌کرد، زنده و دردناک به یادم می‌آورد.

آه! چه زجری اگر باید دوباره در آن تختِ هتلِ بلبک می‌خوابیدم، تختی که گرد قاب مسی‌اش چنان که گرد محور ثابت بارفیکسی زندگی من چرخیده و جابه‌جا شده بود، بتدریج با گفتگوهای شادمانه‌ام با مادربزرگم، فاجعهٔ مرگش، نوازش‌های شیرین آلبرتین، کشف انحرافش، و اینک زندگی تازه‌ای که با دیدن شیشه‌های گنجه‌های کتابخانه و بازتاب دریا در آنها می‌دانستم که آلبرتین دیگر هرگز آنجا نخواهد آمد! آیا هتل بلبک چون دکور یگانه و ثابت تماشاخانه‌های شهرستانی نبود که از سالها پیش نمایش‌هایی هر چه با هم متفاوت‌تر را در آنها بازی می‌کنند و هم کمدی و هم تراژدی و باز هم تراژدی و هم نمایشی صرفاً شاعرانه آنجا به نمایش گذاشته می‌شود، هتلی که دیگر گذشته‌ای طولانی از زندگی مرا در برمی‌گرفت و همواره دوره‌های تازه‌ای از این زندگی در آن رخ می‌داد؟ از همین که آن تنها بخش، آن دیوارها و کتابخانه‌ها و آینه ثابت می‌ماند بهتر حس می‌کردم که در مجموع بقیه تغییر کرده بود، خودم تغییر کرده بودم، و بدین‌گونه دستخوش آن حسی می‌شدم که کودکان ندارند و با خوشبینیِ بدبینانه‌شان گمان می‌کنند اسرار زندگی و عشق و مرگ خاص بزرگترهاست و ایشان را با آنها کاری نیست، و آن حس این که با غروری

دردناک می‌بینیم آن اسرار در طول سالها با زندگی‌مان درآمیخته بوده است.

به سراغ روزنامه‌ها می‌رفتم...[۲۱]

از خواندن روزنامه‌ها احساس نفرت می‌کردم، بویژه که کار بی‌زیانی هم نبود. از هر فکری در درون ما، چنان که از هر تقاطعی در جنگل، راههایی آن چنان متفاوت منشعب می‌شود که اغلب در حالی که هیچ انتظارش را نداشتم خود را با خاطرهٔ تازه‌ای روبارو می‌دیدم. *راز*، عنوان ملودی گابریل فوره مرا به یاد *رازِ شاه* دوک دو برولی می‌انداخت و نام دو برولی نام شومون را در خاطرم زنده می‌کرد.[۲۲] یا نام «جمعهٔ مقدس» مرا به یاد تل‌جل‌جتا می‌انداخت و از ریشهٔ این واژه که گویا معادل Calvus mons است باز به شومون می‌رسیدم.[۲۳] امّا از هر راهی هم که به شومون می‌رسیدم، در آن لحظه دچار چنان تکان زجراوری می‌شدم که بیشتر به فکر دفاع از خودم در برابر درد می‌افتادم تا این که از این نام یادآوری خاطره‌ای را بخواهم. چند لحظه‌ای پس از تکان، عقل که مانند آوای تندر شتاب کم‌تری داشت و دیرتر می‌رسید، دلیلش را برایم می‌آورد. شومون مرا به یاد پارک بوت شومون می‌انداخت که به گفتهٔ خانم بونتان آندره اغلب با آلبرتین آنجا می‌رفت، در حالی که آلبرتین گفته بود هیچگاه بوت شومون را ندیده است. از سنّی به بعد خاطراتمان چنان درهم تنیده می‌شوند که آنچه به آن فکر می‌کنیم، یا کتابی که می‌خوانیم، تقریباً دیگر هیچ اهمیتی ندارد. همه جا از خودمان چیزی گذاشته‌ایم، همه چیز بارآور، همه چیز خطرناک است و در یک آگهی صابون هم می‌توانیم چیزهایی به همان ارزشمندی کشف کنیم که در *اندیشه‌های* پاسکال.

بدون شک قضیه‌ای چون بوت شومون، که در زمان خودش به نظرم بی‌اهمیت آمده بود، به خودی خود در اثبات خطای آلبرتین آن وخامت و

اهمیت قضیهٔ دوش‌ها و دخترک رختشو را نداشت. امّا اولاً، خاطره‌ای که سر زده به ذهن آدم می‌آید نیروی تجسم، یعنی در این مورد نیروی درد انگیزی‌اش، در درون ما کامل و دست‌نخورده است، حال آن که وقتی ذهن خود را به عمد به فراخواندن خاطره‌ای می‌گماریم بخشی از آن نیرو را هدر می‌دهیم. دیگر این که این خاطره‌ها (خاطرهٔ زن حمامی و دختر رختشو) همواره در عین محوشدگی در ذهنم حاضر بود، همچون اثاثه‌ای که در نیمه تاریکای گوشهٔ تالاری می‌گذاریم و با آن که نمی‌بینیمشان می‌کوشیم به آنها نخوریم، خاطره‌هایی بود که به آنها عادت کرده بودم. امّا در مقابل، مدتها بود که دیگر به بوت شومون فکر نکرده بودم، یا مثلاً به نگاه آلبرتین در آینهٔ کازینوی بلبک، یا تأخیر بی‌توجیهش آن شبی که بعد از مهمانی گرمانت‌ها آن همه انتظارش را کشیدم، همهٔ این بخش‌های زندگی‌اش که از قلبم بیرون مانده بود و دلم می‌خواست به آنها پی ببرم تا در قلبم جای بگیرند، ضمیمهٔ قلبم شوند و به خاطره‌های شیرین‌تری بپیوندند که در دلم آلبرتینی درونی و براستی تصاحب شده را تشکیل می‌دادند.

این خاطره‌ها با پس زدن گوشه‌ای از پردهٔ سنگین عادت به سراغم می‌آمدند (عادت خِنگی‌آور که در سرتاسر زندگی تقریباً همه چیز عالَم را ازمان پنهان می‌کند و در شبی تاریک و ژرف، به جای خطرناک‌ترین یا خلسه‌آورترین زهرهای زندگی با همان برچسب‌ها چیز بی‌بو و خاصیتی را می‌نشاند که هیچ کیفی از آن برنمی‌آید)، به همان صورت روز اول به سراغم می‌آمدند، با تازگی و طراوت نافذِ فصلی دوباره بازگشته، تغییری در ساعتهای روزمره زندگی، با همان تازگی که در زمینهٔ خوشی‌ها نیز، اگر مثلاً در نخستین روز بهار سوار کالسکه شوی، یا در سپیده‌دم از خانه بیرون روی، به بی‌اهمیت‌ترین کارهایت شور و درخششی خاص می‌دهد و این دقیقه‌های پربار را از مجموع روزهای پیشین وزین‌تر می‌کند.

خود را در بازگشت از شب‌نشینی پرنسس دوگرمانت، در انتظار آمدن آلبرتین می‌دیدم. روزان قدیمی رفته‌رفته روزهای پیش از خود را

می‌پوشانند و خود زیر روزان بعدی دفن می‌شوند. امّا هر روز قدیمی در درون ما چنان که در کتابخانهٔ عظیمی محفوظ است که از قدیمی‌ترین کتاب‌ها هم نسخه‌ای دارد که بدون شک دیگر هیچ کس آن را طلب نمی‌کند. امّا همین که این روز قدیمی، با گذر از شفافیت دوره‌های بعدی سر از سطح درآورد و بر همهٔ پهنهٔ وجود ما پخش شود و آن را یکسره بپوشاند، یک لحظه نام‌ها مفهوم گذشته‌ها و آدمها چهرهٔ قدیم‌هایشان را بازمی‌یابند، و خودمان نیز جانِ آن زمانمان را، و با رنج گنگی که دیگر تحمل‌پذیر شده است و دوامی ندارد مشکل‌هایی را حس می‌کنیم که از دیرباز حل ناکردنی شده‌اند و در آن زمانها بسیار عذابمان می‌دادند. «من» ما از روی هم قرار گرفتن حالت‌های پی‌درپی وجودمان تشکیل یافته است. امّا این روی هم افتادگی‌ها همچون لایه‌های یک کوه تغییرناپذیر نیست. تلاطم‌هایی مدام لایه‌هایی قدیمی را به سطح می‌آورد.

پس از شب‌نشینی پرنسس دو گرمانت خود را در حال انتظار آلبرتین بازمی‌یافتم. آن شب چه کرده بود؟ آیا به من خیانت کرده بود؟ با چه کسی؟ افشاگری‌های رنه، حتی اگر هم آنها را می‌پذیرفتم، به هیچ‌رو از اهمیت آکنده از اضطراب و تأسف این پرسش نامنتظر در نظرم کم نمی‌کرد، انگار که هر آلبرتین متفاوت و هر خاطرهٔ تازه‌ای مسأله حسادت خاصی را پیش می‌کشید که راه‌حل حسادت‌های دیگر دربارهٔ آن به کار نمی‌آمد. امّا فقط این را نمی‌خواستم که بدانم آن شب را با کدام زن گذرانده بود، بلکه همچنین می‌خواستم بدانم برایش چه خوشیِ خاصی داشت و در چنان هنگامی چه حس می‌کرد. گاهی که در بلبک فرانسواز را به دنبالش می‌فرستادم از او می‌شنیدم که آلبرتین را تکیه داده به لبهٔ پنجره در حالتی دیده بود که ظاهری نگران داشت و انگار منتظر کسی بود، فرض کنیم که شنیده باشم کسی که آلبرتین منتظرش بود آندره بود، در این صورت آلبرتین در انتظار او چه حالی داشت و در پس نگاه جستجوگر و نگرانش چه حسی نهفته بود؟ گرایش آلبرتین برایش چقدر اهمیت داشت و میان دلمشغولی‌های او چه جایی را اشغال می‌کرد؟ افسوس، بیتابی‌های

خودم را در هر باری که دختری را دیده بودم و از او خوشم آمده بود، یا گاهی فقط وصفش را شنیده بودم بی‌آن که او را دیده باشم، پایبندی‌ام را به این که ظاهری آراسته داشته باشم و جلب‌نظر کنم، عرق سردی را که به تنم می‌نشست به یاد می‌آوردم و تجسم همین هیجان و بیتابی نزد آلبرتین برای عذاب دادنم بس بود، آن چنان که عمه لئونی، پس از معایتهٔ پزشکی که دربارهٔ درستی ادعای او دربارهٔ بیمار بودنش شک نشان داده بود، آرزو می‌کرد دستگاهی ساخته شود که امکان دهد پزشک همهٔ دردهای بیمار را در تن خود حس کند تا حال بیمار را بهتر بفهمد. و همان بس بود تا عذاب بکشم، تا با خود بگویم که در مقایسه با آن هیجان بحث‌های جدی‌اش با من دربارهٔ استاندال و ویکتور هوگو بدون شک برایش چندان اهمیتی نداشته است، تا حس کنم که دلش به سوی کسان دیگری کشیده می‌شد و از من جدا می‌شد، در کسان دیگری حلول می‌کرد. امّا خودِ اهمیتی که این خواست برای آلبرتین داشت و ملاحظه‌هایی که در برش می‌گرفت نمی‌توانست چگونگی‌اش را بر من فاش کند، و از این مهم‌تر، این را که خودش آن را چگونه پیش خودش تبیین می‌کرد.

در دردهای جسمانی دستکم این هست که خود ما مجبور به انتخاب چگونگی دردمان نیستیم. بیماری آن را تعیین و به ما تحمیل می‌کند. امّا در حسادت باید اول بنوعی انواع درد را به اندازه‌های مختلف آزمایش کنیم و سپس آنی را که به نظرمان از همه مناسب‌تر است برگزینیم. و مشکل چه بزرگ‌تر می‌شود زمانی که باید دردی این چنین را انتخاب کنی، درد این حس که آنی که دوست می‌داری با کسانی جُز خودت به خوشی می‌رسد، خوشی‌هایی با حس‌هایی که تو نمی‌توانی در او برانگیزی، یا این که دستکم چگونگی‌شان، تصویرشان، شیوه‌شان برای او نمایندهٔ چیزی غیر از توست! آه! چرا آلبرتین دل به سنلو نبسته بود؟ به گمانم اگر چنین می‌شد کم‌تر رنج می‌کشیدم!

شکی نیست که حساسیت خاص هر کسی برای ما ناشناخته می‌ماند، اما معمولاً حتی از این ناشناختگی هم بی‌خبریم چون حساسیت دیگران

برایمان اهمیتی ندارد. امّا در مورد آلبرتین، شادکامی یا تلخکامی من می‌توانست وابسته به چگونگی این حساسیت باشد؛ خوب می‌دانستم که آن را نمی‌شناسم و خود همین ناشناختگی‌اش رنجم می‌داد. هوس‌ها و خوشی‌های ناشناخته‌ای را که آلبرتین حس می‌کرد یک بار پنداشتم که می‌بینم و بار دیگر خیال کردم که می‌شنوم. دیدنشان زمانی بود که آندره مدتی بعد از مرگ آلبرتین روزی به خانه‌مان آمد. برای نخستین بار به نظرم زیبا رسید، با خود می‌گفتم که گیسوان تقریباً وزکرده و چشمان غمین و گود افتاده‌اش بدون شک همان چیزهایی بود که آلبرتین بسیار دوست داشته بود، در برابر چشمانم تجسم چیزی بود که او در خیال‌پروری‌های مهرآمیزش می‌دید، یا به نیروی تمنا پیش‌بینی می‌کرد آن روزی که مراسیمه خواستار ترک بلبک شد. همچون گُل سیاه ناشناخته‌ای که از فراسوی گور از کسی برایم آورده شده باشد که نتوانسته بوده باشم در او به آن پی ببرم، در آندره، چنان که در کشف نامنتظر یادگار مقدس بینهایت ارزشمندی از دل خاک، در آندره جسمیت تمنای آلبرتین را می‌دیدم آن‌گونه که ونوس تجسم تمنای ژوپیتر بود. آندره از مرگ دوستش غصه‌دار بود امّا در جا حس کردم که دلش برای او تنگ نمی‌شود. با آن که دست مرگ او را به زور از دوستش جدا کرده بود، به نظرم می‌آمد که با این جدایی همیشگی کنار آمده است، جدایی‌ای که اگر آلبرتین زنده بود نمی‌توانستم آن را از آندره بخواهم، چون می‌ترسیدم با آن موافقت نکند. حال به نظر می‌آمد که دیگر گذشتن از آلبرتین را بی‌هیچ دشواری می‌پذیرد، البته در زمانی که دیگر نمی‌توانست برای من هیچ نفعی داشته باشد. آندره آلبرتین را برای من می‌گذاشت، امّا آلبرتینِ مرده را، که در نظر من نه فقط زندگی‌اش را، بلکه با نظر به گذشته بخشی از واقعیتش را هم از دست داده بود، چون می‌دیدم که برای آندره ضروری و یگانه نیست و کسان دیگری می‌توانند جای او را نزدش بگیرند.

در زنده بودن آلبرتین جرأت نمی‌کردم از آندره دربارهٔ چگونگی دوستی خودشان و دوست خانم ونتوی چیزی بپرسم، چون بویژه در

اواخر مطمئن نبودم که آنچه را که به او می‌گویم برای آلبرتین بازگو نکند. حال چنین پرس و جویی اگر هم به نتیجه‌ای نمی‌رسید دستکم خطری نداشت.

با آندره نه به لحنی پرسشگرانه بلکه به حالتی حرف زدم که انگار از دیرباز و حتی از طریق خود آلبرتین از گرایش آندره به دوستی با زنان و از رابطه‌اش با دختر ونتوی خبر داشتم. این همه را بی‌هیچ دشواری و حتی لبخندزنان تأیید کرد. از این اعترافش می‌توانستم نتیجه‌گیری‌های دردناکی بکنم؛ نخست از آن‌رو که آندره، با آن همه خوشرویی و دلبری‌اش از بسیاری مردان جوان در بلبک، در هیچ کس این گمان را نمی‌انگیخت که عادت‌هایی از نوعی داشته باشد که به هیچ‌رو انکارشان نمی‌کرد، به گونه‌ای که بر اساس قرینه‌ها با کشف این جنبهٔ تازهٔ آندره می‌توانستم بحق فکر کنم که آلبرتین هم به همین راحتی چنین اعترافی را برای هر کس دیگری جُز من (که حس می‌کرد حسودم) به زبان می‌آورد. امّا از سوی دیگر، از آنجا که آندره بهترین دوست آلبرتین بود و احتمالاً آلبرتین به خاطر او از بلبک به پاریس آمد، حال که آندره به چنان گرایشی اعتراف می‌کرد نتیجه‌ای که ناگزیر باید می‌گرفتم این بود که آن دو همواره با هم رابطهٔ نزدیک داشته بودند. البته، همان‌گونه که در حضور یک غریبه اغلب جرأت نمی‌کنی هدیه‌ای را که آورده باز کنی و منتظر می‌مانی تا برود و آنگاه از بسته بیرونش بیاوری، تا زمانی که آندره پیشم بود به درون خودم برنگشتم تا دردی را که به دلم نشانده بود بسنجم، دردی که به همان زودی حس می‌کردم خادمان جسمانی‌ام، اعصابم و دلم را دچار آشوب سخت کرده است امّا از سر ادب به روی خودم نمی‌آوردم، و حتی به لطف‌آمیزترین شیوه با دختر خانم مهمانم گپ می‌زدم و نگاهی هم به آن رخدادهای درونم نمی‌انداختم.

آنچه بویژه برایم دردناک بود این گفتهٔ آندره دربارهٔ آلبرتین بود: «بله، خیلی دوست داشت که برای گردش به درهٔ شِوروز برویم.» به نظرم چنین آمد که آندره با این گفته، با نوعی آفرینش پهنگام و شیطانی، به عالَم

گنگ و ناموجودی که خودش و آلبرتین آنجا می‌گشتند مکانی تازه داد و دره‌ای لعنتی را بر آفریده‌های پروردگار افزود. حس می‌کردم آندره هر آنچه را که با آلبرتین می‌کردند برایم تعریف خواهد کرد و در حالی که می‌کوشیدم از سر ادب، یا زرنگی، یا خودخواهی، یا شاید حق‌شناسی خود را هر چه مهربان‌تر نشان دهم، در حالی که در ذهنم جایی که هنوز برای بیگناهی آلبرتین گذاشته بودم کم‌تر و کم‌تر می‌شد، به نظرم می‌آمد که برغم کوشش‌هایم حالت میخکوب شدهٔ حیوانی را دارم که پرنده‌ای شکاری با نگاه افسون‌کننده حلقهٔ خود را گرد او تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کند اما هیچ شتابی نشان نمی‌دهد چون می‌داند که شکار از چنگش نخواهد گریخت و هر لحظه‌ای که بخواهد بر او فرود می‌آید. با این همه نگاهش می‌کردم، و با ته ماندهٔ شوخی و حالت طبیعی و اطمینان به خودِ کسی که بخواهد وانمود کند از نگاه خیرهٔ هیپنوتیزکننده‌ای که می‌خواهد خوابش کند باکی ندارد به حالتی مثلاً اتفاقی گفتم: «راستی، یک چیزی را از ترس این که مبادا ناراحت بشوید به شما نگفته بودم، امّا حالا که حرف زدن از آلبرتین برای هر دومان خوشایند است می‌توانم بگویم که از خیلی وقت پیش از روابط خاص شما دو تا خبر داشتم؛ حتی این را هم برای خوشحالی‌تان بگویم، هر چند که خودتان هم می‌دانید: آلبرتین شیفتهٔ شما بود.» به آندره گفتم که بسیار کنجکاوم و دلم می‌خواهد در حضورم و البته تا آنجا که خودش را ناراحت نکند چگونگی رابطه‌شان را با آن دسته از دوستان آلبرتین که چنان گرایش‌هایی داشتند نشان بدهد و از رُزموند، برت و بقیه نام بردم. آندره در جوابم گفت: «گذشته از این که به هیچ قیمتی حاضر نیستم این کاری را که می‌گویید بکنم، فکر نمی‌کنم هیچکدام از این دخترهایی هم که می‌گویید همچو گرایش‌هایی داشته باشند.» برغم خودم به هیولایی که به سوی خودش جلبم می‌کرد نزدیک‌تر شدم و گفتم: «یعنی چه! نکند می‌خواهید مدعی بشوید که در همهٔ دستهٔ شما فقط آلبرتین یکی با شما همچون روابطی داشت!» ــ «اصلاً ما به عمرمان همچو روابطی با هم نداشتیم.» ــ «آخر، آندره عزیزم، چرا چیزهایی را که خود

من دستکم از سه سال پیش می‌دانم انکار می‌کنید؟ بعد هم، به نظر من هیچ بدی ندارد. حتی برعکس. راستی، دربارهٔ آن شبی که آلبرتین خیلی دلش می‌خواست فردایش با شما به خانهٔ خانم وردورن برود، شاید یادتان باشد که...» پیش از آن که جمله‌ام را به پایان برده باشم در نگاه آندره حالتی، حالتی انگار به تیزی برخی سنگ‌هایی که جواهرسازان به همین دلیل بدشواری از آنها استفاده می‌کنند، حالتی نگران شبیه چهرهٔ کسانی دیدم که در تئاتر، پیش از شروع نمایش، گوشه‌ای از پرده را کنار می‌زنند و زود ناپدید می‌شوند تا کسی ایشان را نبیند.

آن حالت نگران برطرف شد، همه چیز به حالت عادی برگشت، امّا حس کردم که دیگر هر آنچه ببینم ساختگی است و برای من صحنه‌سازی شده است. در آن لحظه خودم را در آینه دیدم؛ از نوعی شباهت خودم و آندره حیرت کردم. اگر از مدتها پیش سبیلم را رها نکرده بودم و اگر فقط سایه‌ای از آن بالای لبم بود شباهتمان تقریباً کامل می‌شد. شاید در بلک آلبرتین، با دیدن سبیلم که تازه سر می‌زد ناگهان آن ناشکیبایی و میل شدید به بازگشت به پاریس را حس کرد.

آندره گفت: «اما آخر نمی‌توانم چیزی را که وجود نداشته فقط به این دلیل که به نظر شما چیز بدی نیست بگویم که وجود داشته. قسم می‌خورم که هرگز همچو چیزی میان من و آلبرتین وجود نداشته و مطمئنم که او از این نوع کارها متنفر بوده. کسی که این چیزها را به شما گفته دروغ گفته، شاید هم نفعی داشته.» این همه را با حالتی پرسنده و بدگمان گفت. گفتم: «باشد، حالا که دلتان نمی‌خواهد بگویید...» ترجیح دادم نشان دهم که نمی‌خواهم آنچه را که می‌دانم (و البته نمی‌دانستم) به زبان بیاورم. با این همه به حالتی گنگ و مثلاً اتفاقی نام بوت شومون را به زبان آوردم. گفت: «شاید هم با آلبرتین به بوت شومون رفته باشم، امّا مگر رفتن به آنجا کار ناشایستی است؟» گفتم که آیا می‌تواند در این باره با ژیزل حرف بزند که در دوره‌ای خیلی به آلبرتین نزدیک بود. گفت که بعد از تهمتی که ژیزل در آن اواخر به او زده بود، تنها کاری که هرگز نمی‌توانست برایم

بکند این بود که از ژیزل چیزی بخواهد. «اگر دیدیدش، نگویید من به شما چه گفتم، دلم نمی‌خواهد دشمن‌تراشی کنم. خودش خوب می‌داند درباره‌اش چه نظری دارم، امّا هیچ‌وقت نخواسته‌ام با او از آن دعواهای تندی بکنم که بعدش چاره‌ای جز آشتی کردن نمی‌ماند. بعد هم دختر خطرناکی است. خودتان می‌توانید بفهمید که با نامه‌ای که من هشت روز پیش از او خواندم و با دروغ‌های موذیانه‌ای که سرهم کرده، دیگر هیچ چیز، حتی بهترین کارهای دنیا هم نمی‌تواند این را از دلم دربیاورد.» خلاصه این که اگر آن گرایش‌های آندره تا به حدی بود که حتی پنهانشان هم نمی‌کرد، و آلبرتین با همهٔ محبتی که بدون شک به او داشت هیچگاه با او از رابطهٔ دوستانه فراتر نرفته بود، و آندره به هیچ‌رو از وجود چنان گرایش‌هایی نزد آلبرتین خبر نداشت، این همه به آن معنی بود که آلبرتین چنان گرایش‌هایی نداشت و با هیچ کسی از آنگونه روابطی نداشته بود که اگر بنا بود داشته باشد بیش از همه با آندره می‌داشت. چنین بود که پس از رفتن آندره دیدم که اعتراف صریحش دلم را آرام کرده است. امّا شاید کار آندره ناشی از احساس وظیفه در حق دوستی درگذشته بود که خاطره اش را هنوز در دل داشت، و نمی‌خواست چیزی را تأیید کند که آلبرتین در زنده بودنش بدون شک از او خواسته بود انکار کند.

آن خوشی‌های آلبرتین را که اغلب کوشیده بودم مجسم کنم و یک بار پنداشتم که می‌توانم با تماشای آندره به چشم ببینم، بار دیگری گمان کردم که نه به یاری چشمان بلکه از طریق شنوایی درمی‌یابم. در «خانه»ای گفتم دو دخترک رختشو را از محله‌ای که آلبرتین اغلب آنجا می‌رفت بیاورند. با نوازش یکی دیگری یکباره صداهایی کرد که در آغاز برایم نامفهوم بود، زیرا هیچگاه نمی‌توانیم بدقت معنی آوایی را بفهمیم که برایمان تازگی دارد و بیانگر احساسی است که خود نداریم. فریاد زجرآلود بیماری را که بدون بیهوشی عمل می‌کنند اگر بدون دیدن صحنه از اتاق کناری بشنویم شاید قهقههٔ خنده بپنداریم؛ و تعبیر نالهٔ مادری که خبر مرگ فرزندش را شنیده در نظر مایی که از ماجرا خبر نداریم شاید

همان اندازه دشوار باشد که ارائه تفسیری انسانی از صدای یک حیوان یا آوای چنگ. اندکی زمان لازم است تا بفهمیم این دو صدا، در تقارن با آنچه خودمان البته در شرایط متفاوتی حس کرده‌ایم، بیانگر درد و رنج‌اند. برای من هم مدت زمانی لازم بود تا بفهمم آن صداها، بقرینهٔ آنچه خودم به صورت بسیار متفاوتی حس کرده بودم، چیزی را بیان می‌کند که می‌توانم لذت بنامم. و ظاهراً این لذت آن چنان نیرومند بود که حس‌کننده‌اش را از خود بیخود و وادار به کاربرد آن زبان ناشناخته می‌کرد، زبانی که پنداری همهٔ جمله‌های درام دل‌انگیزی را بیان و تفسیر می‌کرد که آن دو در حال بازی‌اش بودند و پرده‌ای تا ابد از چشم من و هر کسی جز خودشان پنهانش می‌داشت، پردهٔ پوشانندهٔ رازِ آنچه در نهانخانهٔ وجود هر آدمی رخ می‌دهد. از این گذشته هیچ چیز دیگری از آن دو دختر دستگیرم نشد، چه آلبرتین را نمی‌شناختند.

رُمان‌نویسان اغلب در دیباچه‌هایشان مدعی می‌شوند که در سفری در کشوری به کسی برخورده‌اند که سرگذشت آدمی را برایشان تعریف کرده است. آنگاه می‌گذارند آن کس ماجرا را تعریف کند و رمان دقیقاً آن چیزی است که او می‌گوید. بدین‌گونه سرگذشت فابریس دل دونگو را کشیشی پادوایی برای استاندال تعریف کرده است.[۲۴] وقتی کسی را دوست می‌داریم، یعنی هنگامی که زندگی کسی به نظرمان اسرارآمیز می‌آید، چقدر آرزوی یافتن چنین کسی را داریم که ماجرا را خوب بداند و تعریف کند! و چنین کسی حتماً هست. مگر نه این که خود ما اغلب، بی‌هیچ شور و تب و تابی، سرگذشت فلان یا بهمان زن را برای دوستی یا غریبه‌ای تعریف می‌کنیم که از عشق‌های او هیچ چیز نمی‌داند و کنجکاوانه گوش می‌دهد؟ کسی چون خود من که در گذشته‌ها سرگذشت پرنس دو گرمانت یا خانم سوان را برای بلوک تعریف کردم همیشه وجود داشته است و دارد و می‌تواند با من از آلبرتین حرف بزند. چنین کسی همیشه هست... امّا هیچگاه به او برنمی‌خوریم.

حس می‌کردم که اگر می‌توانستم زنانی را پیدا کنم که آلبرتین را در

گذشته می‌شناختند، هر چه را که دربارهٔ او نمی‌دانستم از ایشان می‌شنیدم. امّا ممکن بود به نظر غریبه‌ها چنین بیاید که هیچ‌کس بهتر از خود من نمی‌تواند از زندگی او خبر داشته باشد. و مگر نه این که بهترین دوست او یعنی آندره را می‌شناختم؟ چنین است که می‌پنداریم دوست یک وزیر حتماً از حقیقتِ فلان یا بهمان ماجرا خبر دارد، یا مثلاً پایش به فلان محاکمه کشیده نخواهد شد. در حالی که این کس از رفت‌وآمدهایش با وزیر به این نتیجه رسیده است که هر بار که با او دربارهٔ سیاست حرف زده، وزیر به گفتن چیزهای کلی بسنده کرده یا در نهایت چیزهایی گفته که در هر روزنامه‌ای هم می‌شود خواند، و هنگام گرفتاری هر بار که از وزیر خواسته برایش کاری بکند از او این جمله را شنیده که: «در حوزهٔ اختیارات من نیست»، که البته دوستِ وزیر هم در این زمینه اختیاری ندارد.

پیش خود می‌گفتم: «کاش می‌توانستم شاهدهایی پیدا کنم!» که اگر هم پیدا می‌کردم هیچ چیز بیشتر از آنچه از آندره می‌شنیدم دستگیرم نمی‌شد، آندره که خود نگه‌دارندهٔ رازی بود که نمی‌خواست فاش کند. اینجا هم در تفاوت با سوان که وقتی حسادتش پایان گرفت دیگر کنجکاوِ آن نبود که بداند اودت با فورشویل چه کرده یا نکرده بود، من حتی پس از پایان گرفتن حسادتم باز هیچ چیز را جالب‌تر از این نمی‌دانستم که دخترک رختشوی آشنای آلبرتین و هم‌محلی‌هایش را بشناسم، زندگی او و ماجراهایش را در محله بازآفرینی کنم. و از آنجا که تمنا همواره ناشی از نوعی حیثیت مقدماتی است (چنان که دربارهٔ ژیلبرت و دوشس دو گرمانت بود) تنها زنانی که می‌جستم و حضورشان را می‌طلبیدم زنان محیط او و محله‌هایی بودند که آلبرتین در گذشته‌ها آنجا ساکن بود. بی‌آن که بتوانم به هیچ نکتهٔ تازه‌ای دست یابم، تنها زنانی که به ایشان کششی حس می‌کردم آنهایی بودند که آلبرتین شناخته بود یا می‌شد که شناخته باشد، زنان محیط زندگی‌اش یا محیط‌هایی که از آنها خوشش می‌آمد، در یک کلمه زنانی که در نظرم این حیثیت را داشتند که شبیه او باشند یا او را

خوش بیایند. و از این جمله بویژه دختران تودهٔ مردم، به این دلیل که زندگی‌شان با آنچه من می‌شناختم بسیار تفاوت داشت.

شکی نیست که تصاحب چیزها فقط از راه اندیشه است، و تابلویی که در ناهارخوری‌مان آویخته‌ایم از آن ما نیست اگر نتوانیم آن را بفهمیم، همچنان که کشوری که ساکنش باشیم امّا حتی نگاهش نکنیم. هر چه بود در گذشته، زمانی که آلبرتین در پاریس به دیدنم می‌آمد و در برش می‌گرفتم این توهم را داشتم که دوباره بلبک را از آن خود می‌کنم. به همین‌گونه زمانی که دختر کارگری را می‌بوسیدم به تماسی هر چند کوتاه و گذرا با زندگی آلبرتین، با جَوّ کارگاهها، با گفت‌وگوی کافه‌ها، با حال و هوای محله‌های فقیرنشین دست می‌یافتم. آندره، زنان دیگر، همه نسبت به آلبرتین ــ چنان که در گذشته خود آلبرتین نسبت به بلبک ــ جانشین‌هایی بودند تدریجی و هر یک کم‌رنگ‌تر از قبلی، جانشین‌هایی برای گذشتن از خوشی‌هایی که دیگر نمی‌توان به خودشان دست یافت: خوشی سفر به بلبک یا عشق آلبرتین. جانشین‌هایی (چنان که در گذشته رفتن به لوور و دیدن اثری از تیسین به جبران سفری به ونیز که عملی نشد)، برای خوشی‌هایی که تفاوت‌هایی نامحسوس یک به یک از هم جدایشان می‌کند، و زندگی ما را تداومی از بخش‌های رنگی نزدیک به هم، هماهنگ، سایه روشن و متحدالمرکز پیرامون خواست آغازینی می‌کند که رنگمایهٔ اصلی بوده است، هر آنچه را که با او نمی‌آمیزد حذف کرده و رنگ یگانهٔ خودش را پراکنده است (این همانی بود که مثلاً با دوشس دوگرمانت و ژیلبرت هم برایم پیش آمد). نسبت آندره و آن زنان با آرزویِ در کنار داشتن آلبرتین (که می‌دانستم دیگر هرگز برآورده نخواهد شد)، همان نسبتِ رخشندگیِ شکن‌شکن و خنک آن خوشه انگور بود با آرزوی همنشینی با آلبرتین، در آن غروبی که آلبرتین را فقط دیده بودم و هنوز نمی‌شناختم، و می‌پنداشتم که هرگز نتوانم او را در کنار داشته باشم. بدین‌گونه آن زنان با یادآوری خودِ آلبرتین یا نوع کسانی که او بدون شک بیشتر می‌پسندید، در من حسی دردناک، حسادت یا حسرت

می‌انگیختند، حسی که بعدها زمانی که داغ دلم آرام گرفت به کنجکاویِ آمیخته با نوعی جاذبه بدل شد.

ویژگی‌های جسمانی و اجتماعی آلبرتین (که دلدادگی‌ام به او برغم آنها بود) اکنون در ترکیب با خاطرهٔ عشق او برعکس به نوع زنانی متمایلم می‌کرد که در گذشته گرایش طبیعی‌ام به ایشان از همه کم‌تر بود: دختران سیاه موی طبقهٔ متوسط. البته آنچه تا اندازه‌ای در من دوباره زنده می‌شد آن میل عظیمی بود که عشق به آلبرتین نتوانست ارضایش کند، میل عظیم شناختنِ زندگی آن چنان که بر جاده‌های بلبک و کوچه و خیابان پاریس حس کرده بودم، میلی که آن همه مایهٔ رنجم شد زمانی که پنداشتم آلبرتین نیز آن را به دل داشته باشد و بر آن شدم که وسیلهٔ ارضایش را با هر کس دیگری جز خودم از او بگیرم. اکنون که می‌توانستم تصور این میل را در او تحمل کنم، از آنجا که این تصور را میل خودم برانگیخته بود این دو میل عظیم با هم جفت می‌شد و دلم می‌خواست که می‌توانستیم با هم به ارضایشان بکوشیم. با خود می‌گفتم: «حتماً از این دختر خوشش می‌آمد،» و با این تغییر جهت ناگهانی، با یادآوری آلبرتین و مرگش، آن قدر غمین می‌شدم که نمی‌توانستم میلم را بیش از آن دنبال کنم.

هم آن چنان که در گذشته دو طرف مزگلیز و گرمانت در نظرم الگوی دشت و روستا بود و نمی‌گذاشت مکانی را که کلیسای قدیمی و گل گندم و گل اشرفی نداشت زیبا بدانم، عشق آلبرتین هم در ذهنم گذشته‌ای پر از خوشی و زیبایی را به نوع خاصی از زن ربط می‌داد و مایهٔ آن می‌شد که فقط همین نوع را بجویم؛ همچون زمانی که هنوز دل به او نداده بودم، دوباره نیاز به همخوانی‌هایی با او را حس می‌کردم که بتوانند جانشین خاطره‌ای شوند که رفته‌رفته دیگر انحصاری نبود. اکنون دیگر همنشینی دوشس مغرور مو بوری مرا خوش نمی‌آمد، چون دیگر هیچ کدام از حس‌هایی را در من برنمی‌انگیخت که از آلبرتین، از تمنای او، از حسادتی که به عشق‌هایش داشته بودم و از رنجی که از مرگش کشیده بودم برمی‌آمد. چرا که احساس‌های آدمی زمانی نیرومندند که بتوانند چیزی

متفاوت با خودشان را در درون آدم برانگیزند، حسّی که نتواند ارضای خود را در لذت بجوید، امّا با افزوده شدن بر تمنا آن را بس بزرگ‌تر کند و وادارد‌ش که بیتابانه با لذت بیامیزد. بتدریج که دیگر رنجی نمی‌کشیدم از مهری که ممکن بود آلبرتین به برخی زنان داشته بوده باشد، آن مهر این زنان را جزو گذشتهٔ خودم می‌کردم، به ایشان حالتی واقعی‌تر می‌داد، چنان که خاطرهٔ کومبره گل‌های اشرفی و کویج را برایم واقعی‌تر از گلهای تازه شناخته می‌کرد. حتی دیگر دربارهٔ آندره هم پیش خود با خشم نمی‌گفتم: «آلبرتین دوستش داشت»، بلکه برعکس، برای بیان میل خودم به او، به لحنی مهرآمیز پیش خود می‌گفتم: «آلبرتین خیلی دوستش داشت.» تازه حال بیوه مردانی را می‌فهمیدم که پنداشته می‌شود دیگر داغ مرگ همسر را به دل ندارند امّا وصلتشان با خواهر او نشان می‌دهد که داغدارند.

بدین‌گونه، عشقم با پایان گرفتن انگار عشق‌های تازه‌ای را برایم ممکن می‌کرد و آلبرتین همچون زنانی که دراز زمانی فقط خود در دل عاشق جای داشته‌اند و آنگاه که مهر او به سردی می‌گراید برای حفظ نفوذ خود به نقش دوست‌یابی برای او بسنده می‌کنند، همچون پُمپادور[۲۵] برای لویی پانزدهم، به دخترانی تازه در نظرم جلوه می‌داد. در گذشته وقتم به دوره‌هایی تقسیم می‌شد که دلم خواهان این یا آن زن بود. زمانی که خوشی‌های تند حاصل از یکی فرومی‌نشست، خواستار آن دیگری می‌شدم که از او مهری کمابیش پاک می‌دیدم تا آن که دوباره نیاز نوازش‌هایی پیچیده‌تر میل به اولی را در دلم زنده کند. حال این تناوب‌ها پایان گرفته بود، یا دستکم یکی از آن دو دوره بینهایت ادامه داشت. آنچه دلم می‌خواست این بود که دوستِ تازه بیاید و در خانهٔ من بنشیند و هر شب پیش از ترکم مرا خانوادگی و خواهرانه ببوسد. به گونه‌ای که اگر تجربهٔ حضور ستوه‌آور کس دیگری را در خانه پشت‌سر نگذاشته بودم، می‌شد چنین بپندارم که آنچه حسرتش را به دل دارم بیشتر بوسه‌ای است تا لبانی، لذتی است تا عشقی، عادتی است تا آدمی. نیز دلم می‌خواست

که دوست تازه‌ام بتواند چون آلبرتین برایم از ونتوی بنوازد، از الستیر حرف بزند.

با خود می‌گفتم این همه محال است، عشق ایشان همانی نخواهد بود که عشق آلبرتین بود؛ یا به این دلیل که عشقی آمیخته با آن همه رخدادها، دیدار از موزه‌های بسیار، شب‌های کنسرت، همهٔ آن زندگی پیچیده‌ای که نامه نوشتن‌ها و گپ زدن‌ها همراه داشت، آن دل‌بری‌های پیش از برقراریِ خود رابطه و آن دوستیِ عمیق پس از آن، بیگمان ذخیره‌ای غنی‌تر از عشق زنی دارد که جز تسلیم خویش کاری نمی‌دانند، چنان که یک ارکستر در مقایسه با یک پیانو؛ یا این که، از دیدگاه ژرف‌تری، نیازم به محبتی از نوع محبت آلبرتین، مهربانیِ دختر فرهیخته‌ای که در عین حال خواهرم باشد، همانند نیازم به زنانی از همان محیط زندگی آلبرتین چیزی جز دوباره زنده شدن خاطره آلبرتین و خاطرهٔ عشقم به او نبود. و یک بار دیگر به این نتیجه می‌رسیدم که اولاً خاطره خلاق نیست، نمی‌تواند هیچ چیزی غیر از (یا حتی بهتر از) آنچه خود داشته‌ایم آرزو کند؛ دیگر این که روحی است، یعنی که واقعیت نمی‌تواند آن حالتی را که خاطره می‌جوید در اختیارش بگذارد؛ و سوم این که خاطره، اگر خاطرهٔ زنی مُرده باشد، بیشتر نه تجسم دوباره زنده شدن نیاز به عشق (آن چنان که از ظاهرش برمی‌آید)، بلکه زنده شدن نیاز به زنِ مرده است. به گونه‌ای که حتی شباهت زنی که انتخاب کرده بودم با آلبرتین، و شباهت مهربانی‌اش با مهربانی آلبرتین (اگر آن مهربانی را به من ارزانی می‌داشت) اثری جز این نداشت که نبودِ آنچه را که ندانسته جُسته بودم بیشتر حس کنم، چیزی که برای دوباره زنده شدن شادکامی‌ام ضروری بود، چیزی که جُسته بودم یعنی خود آلبرتین، یعنی زمانی که با هم زندگی کرده بودیم، یعنی گذشته‌ای که ندانسته می‌جستم.

بیگمان در روزان آفتابی پاریس در نظرم به بیشمار دخترانی شکوفا می‌شد که نه این که دلم بخواهدشان، بلکه ریشه‌هایشان در تاریکای ژرفِ تمنا و شب‌های ناشناختهٔ آلبرتین می‌دوید. مثلاً یکی‌شان، از

آنهایی بود که اول‌ها زمانی که به من بدگمان نبود، درباره‌شان می‌گفت: «این دختره چقدر خوشگل است، چه موهای قشنگی داردا» همهٔ کنجکاوی‌هایی که در گذشته زمانی دربارهٔ زندگی او داشتم که هنوز او را فقط بچشم می‌شناختم، و از سوی دیگر همه تمناهایم از زندگی در این کنجکاویِ تنها خلاصه می‌شد که بدانم چگونه به خوشی می‌رسید، در این که او را با زنان دیگری ببینم، و شاید بدین‌گونه پس از آن که ایشان رفتند خود با او تنها بمانم، خود آخری و سرور باشم. و با دیدن دودلی‌هایش در این باره که آیا می‌ارزید چند ساعتی از شب را با این یا آن بگذرانی، و دیدن رضایت یا شاید دلسردی‌اش پس از رفتن آن دوست، می‌توانستم حسادتم را آن چنان که بود و در ابعادی که واقعاً داشت ببینم، چون با دیدن خوشی‌اش توانسته بودم اندازه و محدودهٔ خوشی‌اش را بشناسم.

پیش خود می‌گفتم با پافشاری چموشانه‌اش در انکار گرایشی که داشت هر دومان را از چه بسیار خوشی‌ها و چه زندگی شیرینی محروم کرده بود. و چون باز در پی آن برآمدم که دلیل پافشاری‌اش را کشف کنم یکباره به یاد جمله‌ای افتادم که در بلبک آن روزی به او گفتم که مدادی به من داد. در شکوه از این که چرا نگذاشته بود او را ببوسم گفتم که چیزی از این طبیعی‌تر نیست در حالی که به نظرم رابطهٔ زنی با زن دیگر شنیع است. شاید این را به خاطر آورده بود.

دخترانی را با خود می‌بردم که کم‌تر از همه می‌پسندیدم، بر گیسوانی صاف و دوشیزگانه دست می‌کشیدم، از دیدن بینیِ خوش‌تراش یکی یا رنگ‌پریدگی اسپانیایی‌وار دیگری لذت می‌بردم. بدون شک در گذشته، حتی دربارهٔ زنی که بر جاده‌ای در بلبک یا در خیابانی در پاریس گذرا می‌دیدم، منفرد بودن تمنا را حس می‌کردم و می‌دانستم که ساختگی است اگر بکوشی آن را با چیز دیگری ارضا کنی. امّا زندگی رفته‌رفته به

من نشان داده بود که نیازهای ما دائمی‌اند و آموخته بود که در نبودِ کسی باید با دیگری ساخت، و حس می‌کردم آنچه را که از آلبرتین خواسته بودم کس دیگری، بگو خانم استرماریا، می‌توانست به من بدهد. امّا آن کس آلبرتین شد؛ و میان ارضای نیازهای من به مهربانی و ویژگی‌های جسمانی او چنان رشته‌های جدایی‌ناپذیری از خاطره درهم تنیده شد که دیگر نمی‌توانستم نیازی به مهروزی را از آن همه تاروپودِ بافتهٔ خاطرات آلبرتین وابکَنم. فقط او می‌توانست این شادکامی را به من بدهد. تصور یگانگی او دیگر یک برداشت فرافیزیکی «پیشاپیشیِ» حاصل از فردیت آلبرتین (چنان که در گذشته برداشتم از زنان رهگذر) نبود، بلکه برداشتی «پَسایس» و حاصل درهم‌تنیدگی محتمل امّا تفکیک‌ناپذیر خاطراتم بود. دیگر نمی‌شد که تمنای محبتی داشته باشم و به او نیاز نداشته باشم، و از نبودش رنج نکشم. از همین‌رو شباهت زنی که برمی‌گزیدم و محبتی که می‌طلبیدم با شادکامی‌ای که در گذشته شناخته بودم، در نظرم روشن‌تر می‌نمایانید آنچه را که آنها برای بازآفرینی آن شادکامی کم داشتند. همان خلائی را که پس از رفتن آلبرتین در اتاقم حس می‌کردم و پنداشته بودم که بتوانم با دربرگرفتن زنان دیگر پر کنم در خود ایشان بازمی‌یافتم. اینان هرگز با من دربارهٔ موسیقی ونتوی یا *خاطرات* سن‌سیمون بحث نکرده بودند، برای آمدن پیشم عطر تندی به خود نزده بودند، این بازی را نکرده بودند که مژه‌هایشان را با مژه‌هایم درهم بیامیزند، همهٔ چیزهای بظاهر به این دلیل مهم که امکان می‌دهد هماغوشی با رؤیاپروری بیامیزد و آدمی به توهّم عشق برسد، امّا دلیل واقعی‌اش این که همه بخشی از خاطرهٔ آلبرتین بود و دلم می‌خواست او را بازیابم. آنچه این زنان از آلبرتین داشتند آنچه را که از او کم داشتند آشکارتر می‌کرد و آن همه چیز بود، و دیگر تا ابد نبود چون آلبرتین مرده بود.

بدین‌گونه عشقم به آلبرتین که مرا به سوی زنان دیگر کشانده بود اینان را برایم بی‌اهمیت می‌کرد، و حسرت آلبرتین و پایداری حادتم که هر دو

بس بیشتر از آنی بدرازا کشیده بود که از بدبینانه‌ترین پیش‌بینی‌هایم برمی‌آمد بدون شک هیچگاه چندان تغییر نمی‌کرد اگر وجود آنها، منفک از بقیهٔ زندگی‌ام، فقط پیرو بازی‌های خاطراتم و تابع کنش‌ها و واکنش‌های روان‌شناختی قابل انطباق بر وضعیت‌های ثابت و ساکن بود، و به سوی نظام گسترده‌تری کشانیده نمی‌شد که در آن جانها در زمان همانند بدن‌ها در فضا در حرکت‌اند.

همان‌گونه که هندسهٔ فضایی داریم روان‌شناسی زمانی هم داریم، یعنی رشته‌ای که محاسبات روان‌شناسی سطح دیگردرآن دقت واعتبار ندارد، زیرا نه «زمان» به حساب آورده می‌شود و نه یک شکل دیگرش که همان فراموشی باشد؛ فراموشی که من رفته‌رفته نیرویش‌را حس می‌کردم و ابزار بسیار قدرتمندی برای سازگاری با واقعیت است، زیرا بازماندهٔ گذشته راکه پیوسته با واقعیت تضاد دارد خرده‌خرده در درون آدمی نابود می‌کند.

براستی می‌توانستم زودتر از آن حدس بزنم که روزی عشقم به آلبرتین پایان خواهد گرفت. زمانی که بر اساس تفاوتِ اهمیت شخص او و کارهایش برای خودم و برای دیگران فهمیدم که عشقم بیشتر از آن که به او باشد درون خودم است، می‌توانستم از این خاصیت ذهنی عشقم نتیجه‌گیری‌های گوناگونی بکنم، و این که چون حالتی ذهنی بود از جمله می‌توانست تا مدتها بعد از خود شخص ادامه یابد، نیز این که چون با این شخص هیچ پیوند واقعی نداشت، و به هیچ چیزی در بیرون از خودش متکی نبود، بیشک همانند هر حالت ذهنی دیگری (حتی حالت‌های پایدارتر) روزی «غیرقابل استفاده» می‌شد و، «باید عوضش می‌کردی»، و این که در چنین روزی همهٔ آنچه به نظرم مرا چه شیرین و چه ناگسستنی به خاطرهٔ آلبرتین می‌پیوست دیگر برایم وجود نداشت. بدبختی آدمها این است که برای ما چیزی جز باسمه‌هایی سخت آسیب‌پذیر در کلکسیون ذهنمان نیستند. به همین دلیل درباره‌شان طرحهایی در سر می‌پروریم که با همهٔ شور ذهنیت همراه‌اند؛ امّا ذهن خسته می‌شود، خاطره نیست

می‌شود: روزی خواهد آمد که اتاق آلبرتین را برغبت به اولین کسی بدهم که از راه برسد، هم آن چنان که بی‌هیچ اندوهی تیله عقیق و دیگر یادگاری‌های ژیلبرت را به آلبرتین دادم.[۲۶]

نمی‌توانم بگویم که هنوز آلبرتین را دوست نداشتم، نه، امّا عشقم دیگر به شیوهٔ دورهٔ آخر نبود، حالت آن دوره‌های گذشته را داشت که هر چه (از مکان‌ها و انسانها) به او ربطی می‌یافت مرا دستخوش کنجکاوی‌ای می‌کرد که بیشتر برایم جاذبه داشت تا درد. و در واقع دیگر خوب حس می‌کردم که پیش از آن که یکسره از یادش ببرم، چون مسافری که از همان راهِ رفته به مبداء سفرش برمی‌گردد باید برای رسیدن به بی‌اعتنایی آغازیدم به آلبرتین همهٔ حس‌هایی را که پیش از رسیدن به عشق بزرگم پشت‌سر گذاشته بودم در جهت عکس طی کنم. امّا این منزل‌ها، این مرحله‌های گذشته ساکن نیستند، هنوز نیروی سهمگین خود را حفظ کرده‌اند، نیروی ناآگاهی سعادتمندانهٔ امیدی که در آن هنگام به سوی زمانی پر می‌کشید که اکنون «گذشته» شده است امّا توهّم خلـه‌گونه‌ای یک لحظه آن را به نظرمان «آینده» می‌نمایاند. نامه‌ای از او را می‌خواندم که نوشته بود شب به دیدنم می‌آید و یک لحظه دستخوش شادمانی انتظار می‌شدم. در این «برگشت»هایمان از سرزمینی که دیگر به آن نخواهیم رفت، و نام و شکل همهٔ ایستگاههایی را که وقت «رفت» از آنها گذشته بودیم بازمی‌شناسیم، گاهی در توقف در ایستگاه لحظه‌ای دچار

این توهّم می‌شویم که به سوی نقطه‌ای که از آن آمده‌ایم به راه می‌افتیم، چنان که نخستین بار کرده بودیم. توهّم زود پایان می‌گیرد، امّا یک لحظه حس کرده بودیم که به آن سو می‌رویم: بیرحمی خاطره چنین است.

با این همه، گرچه نمی‌توان پیش از بازگشت به نقطهٔ بی‌اعتنایی آغازین فاصلهٔ پیموده تا رسیدن به عشق بزرگ را در جهت عکسش طی نکرد، راه یا خطی که باید پیمود الزاماً همان راه و خط گذشته نیست. وجه مشترکشان این است که مستقیم نیستند زیرا فراموشی نیز چون عشق بر راهی راست پیش نمی‌رود. امّا راهی که می‌روند الزاماً یکی نیست. و در راه برگشتی که من پیمودم، در همان نزدیکی‌های مقصد چهار مرحله بود که آنها را بخصوص به یاد می‌آورم، بدون شک از آن رو که به چیزهایی برخوردم که جزو عشقم به آلبرتین نبود، یا دستکم ربطشان به آن فقط این چنین بود که هر آنچه پیش از عشق بزرگی در جان آدمی باشد با آن بدین‌گونه ربط می‌یابد که یا به این عشق دامن می‌زند، یا با آن مقابله می‌کند، یا این که برای ذهن تحلیل‌گرمان بازتاب و تصویر آن می‌شود.

نخستین مرحله در آغاز زمستان، یک روز یکشنبهٔ خوش آفتابی «عید قدیسان»[۲۷] آغاز شد که بیرون رفته بودم. همچنان که به جنگل بولونی نزدیک می‌شدم غمگینانه بازگشت آلبرتین را به یاد می‌آوردم که از تروکادرو دنبالم آمد، چون روز همان روز امّا جای آلبرتین خالی بود. غمگینانه، امّا نه چندان بی‌لذتی، زیرا نبودِ همهٔ لحظه‌های آن روز (چنان که بازنوازی نغمه‌ای این بار در گام مینور و به لحنی اسف‌آلود)، نبودِ همهٔ آنچه آن روزم را درگذشته می‌انباشت، حتی تلفنی که فرانسواز کرد، آمدن آلبرتین، نبودی که به خودی خود منفی نبود بلکه آنچه را که به یاد می‌آوردم از واقعیت حذف می‌کرد، به این روز حالتی دردآلود می‌داد و آن را زیباتر از روزی ساده و عادی می‌کرد، زیرا آنچه از آن واکنده شده بود، آنچه دیگر در آن وجود نداشت، هنوز همچون جایی خالی در آن حک شده باقی بود. سونات وِنتوی را زمزمه می‌کردم. دیگر رنج بسیار نمی‌بردم از فکر این که آلبرتین آن را بارها برایم نواخته بود، زیرا کمابیش

همهٔ خاطراتی که از او داشتم به آن مرحلهٔ دوم شیمیایی رسیده بودند که اثرشان دیگر نه فشار اضطراب بر دل بلکه احساس شیرینی است. گهگاه، در گوشه‌هایی که آلبرتین بیشتر می‌نواخت، آنجا که عادت داشت این یا آن نکته‌ای را بگوید که در آن زمان به نظرم زیبا می‌آمد، یا رخدادی را به یادم بیاورد، پیش خود می‌گفتم: «طفلک». این را بدون اندوهی می‌گفتم، اما به گوشه‌ای که در چنین لحظه‌ای زمزمه می‌کردم ارزش بیشتری می‌دادم، ارزشی بنوعی تاریخی و کنجکاوانه، همچون ارزشی که چهرهٔ چارلز اول به قلم وان دیک می‌گیرد که به خودی خود اثر بسیار زیبایی است، ارزشی بیشتر به این خاطر که پیوستنش به مجموعهٔ ملی ناشی از نیت مادام دوباری برای غافلگیر کردن شاه بود.[۲۸]

هنگامی که جملهٔ کوچک سونات ونتوی پیش از محو کاملش به عنصرهای کوچکی تجزیه شد و هنوز یک لحظه‌ای پراکنده و شناور باقی ماند، برای من (نه چنان که برای سوان) حالت پیغام‌آوری از آلبرتین را نیافت که ناپدید شود. جملهٔ کوچک برای من دقیقاً همان چیزی را تداعی نمی‌کرد که برای سوان کرده بود. من بویژه شیفتهٔ تدارک، تلاش‌ها و تصحیح‌ها، «به وجود آمدن» جمله‌ای شده بودم که در جریان سونات همان‌گونه شکل می‌گرفت که آن عشق در طول زندگی‌ام شکل گرفته بود. و حال، چون بروشنی می‌دیدم که هر روز عنصر دیگری از عشقم نیست می‌شود، روزی جنبهٔ حسادت و روز دیگر بخش دیگری، تا این که رفته‌رفته خاطرهٔ گنگ طرح کمرنگی شود که در آغاز بود، در پراکندگی جمله کوچکِ سونات از هم پاشی عشقم را به چشم می‌دیدم.

همچنان که راههای جداجدای بیشه‌ای پوشیده از علفی روزبه‌روز تُنُک‌تر را دنبال می‌کردم، و پیرامونم خاطرهٔ گردشی شناور بود که آلبرتین را در کالسکه در کنار داشتم و با من به خانه برگشت و حس می‌کردم که همهٔ زندگی‌ام را دربرمی‌گیرد، شناور در مهِ گنگ شاخه‌های تیره که خورشید شامگاهی لابه‌لایشان پراکندگی‌های افقیِ برگ‌های زرین را

چنان که بازگونه در فضای تُهی می‌درخشانید*، فقط به این بسنده نمی‌کردم که با چشمان حافظه تماشایشان کنم، نه، به خود جذبم می‌کردند، به همان‌گونه بر من اثر می‌گذاشتند که صفحاتی صرفاً توصیفی که هنرمند برای کامل‌تر کردنشان قصه‌ای را، یا حتی رُمانی را میانشان بگنجاند؛ و آن طبیعت بدین‌گونه با تنها جاذبهٔ اندوهگینی آمیخته می‌شد که می‌توانست تا ژرفای دلم رخنه کند. دلیل این جاذبه به نظرم این آمد که هنوز آلبرتین را به اندازهٔ گذشته دوست داشتم، حال آن‌که برعکس، دلیل واقعی‌اش این بود که فراموشی همچنان در درونم پیشرفت می‌کرد، خاطرهٔ آلبرتین دیگر برایم دردناک نبود، یعنی که تغییر کرده بود؛ امّا هر چقدر هم که برداشتمان از احساس‌هایمان روشن باشد آن چنان که من می‌پنداشتم دلیل اندوهم را بروشنی می‌بینم، باز نمی‌توانیم به دورترین مفهوم احساس‌هایمان پی ببریم؛ به همان‌گونه که در برخی ناخوشی‌ها پزشک به یاری آنچه بیمار تعریف می‌کند به علت ژرف‌تری از ناخوشی پی می‌برد که خود بیمار از آن خبر ندارد، احساس‌ها و اندیشه‌های ما هم نقشی بیشتر از نشانهٔ عارضه ندارند. آن جاذبه و آن اندوه ملایم و شیرینی که حس می‌کردم حادثم را به کناری می‌زد و احساس‌هایم دوباره سربرمی‌آورد. یک بار دیگر، همچون زمانی که دیگر ژیلبرت را نمی‌دیدم، عشق زن، فارغ از هرگونه تداعیِ انحصاری با زنی پیش‌تر دوست داشته، از درونم می‌تراوید و شناور می‌شد چون جوهره‌هایی که از زوال‌های پیشین آزاد شده‌اند و در هوای بهاری مملق و سرگردان‌اند، و چیزی جز این نمی‌جویند که با موجود تازه‌ای یکی شوند. در هیچ کجا به اندازهٔ گورستان آن گلی نمی‌روید که شاید «فراموشم مکن» نامیده می‌شود.

* وانگهی، پی‌درپی به خود می‌لرزیدم، همچون کسانی که چنان همهٔ فکرشان مشغول زنی است که هر زنِ ایستاده کنار راهی را شبیه یا خود او می‌پندارند. می‌گویند: «شاید اوست!» برمی‌گردند، کالسکه همچنان پیش می‌رود و دیگر به راه پیشین برنمی‌گردند.

دختران زیبایی را تماشا می‌کردم که آن روز خوش به بیشمار از ایشان شکوفا بود، آن چنان که پیشتر از کالسکهٔ مادام دو ویلپاریزیس یا از آتی تماشا کرده بودم که در چنان یکشنبه‌ای با آلبرتین سوارش بودیم. و نگاهی که به این یا آن یک از ایشان می‌انداختم بیدرنگ با نگاه کنجکاو، تند، بازتابانندهٔ اندیشه‌هایی نامفهوم، نگاه کاونده‌ای جفت می‌شد که ممکن بود آلبرتین دزدانه به ایشان بیندازد و نگاه مرا با بالی اسرارآمیز، شتابناک و آبی‌گون همتا می‌کرد و در آن راهها که تا آن زمان بس طبیعی بود تپش «مجهول»ی را می‌دوانید که تمنای خود من اگر تنها بود برای به راه انداختنش بس نمی‌بود، چه این تمنا برای خودم هیچ چیز غریبی نداشت.

و گاهی خواندن رُمان اندکی غمگینی ناگهان مرا به گذشته می‌برد، چون برخی رُمان‌ها به سوگواری‌های بزرگ موقتی می‌مانند که عادت‌ها را به هم می‌زنند و ما را دوباره با واقعیت زندگی روبارو می‌کنند، امّا فقط چند ساعتی، همانند یک کابوس، زیرا نیروهای عادت و فراموشی‌ای که از آنها زاده می‌شود، و شادی‌ای که به دنبال می‌آورند و حاصل ناتوانی مغز آدمی در مبارزه با آن نیروها و بازآفرینی حقیقت است، بینهایت قوی‌تر از القای بیش و کم هیپنوتیزگونهٔ یک کتاب خوب است که همانند هر القایی اثری بسیار گذرا دارد.

وانگهی در بلیک، زمانی که نخستین‌بار دلم خواست با آلبرتین آشنا شوم آیا از آن‌رو نبود که به نظرم نمایندهٔ آن دخترانی می‌آمد که اغلب دیدارشان بر جاده، در خیابان، مرا از رفتن باز ایستانده بود و او می‌توانست برایم چکیدهٔ زندگی ایشان باشد؟ و آیا طبیعی نبود که اینک ستارهٔ رو به افول عشقم که عصارهٔ همهٔ ایشان بود دوباره در آن غبارگونهٔ پراکندهٔ کهکشانی پخش شود؟ همه به نظرم آلبرتین می‌آمدند، تصویری که از او در درون داشتم او را همه جا به چشمم می‌آورد، و حتی سرِ پیچ راهی، دختری که سوار اتومبیلی می‌شد چنان او را به یادم آورد، چنان شباهتی با هیکل او داشت، که یک لحظه پیش خودم گفتم که شاید خود

اوست که می‌بینم، و نکند که با تعریف ماجرای مرگش گولم زده باشند. بدین‌گونه او را در کنج راهی، شاید در بلبک می‌دیدم که به همان شیوه سوار ماشین می‌شد آنگاه که آن همه به زنده بودنش اطمینان داشت. و حرکت آن دختر هنگام سوار شدن را فقط با چشمانم و به عنوان نمایی ظاهری و سطحی که در گردش اغلب به چشم می‌آید نمی‌دیدم، بلکه در نظرم نوعی حرکتِ همیشگی بود که در گذشته هم تداوم داشت، چه جنبه‌ای بر آن افزوده شده بود که دلم را چه هوسناک و غمگنانه می‌فشرد.

اما دیگر آن دختر رفته بود. دورترک سه دختر را دیدم که سنشان کمی بیشتر بود، شاید زنان جوانی بودند، و ظاهر برازنده و چالاکشان چنان شبیه آنی بود که نخستین روز با دیدن آلبرتین و دوستانش شیفته‌اش شدم که پابه‌پایشان رفتم و وقتی کالسکه‌ای گرفتند سرگشته‌وار به هر سو رفتم تا من نیز یکی بیابم امّا وقتی یافتم کار از کار گذشته بود. پیدایشان نکردم.

چند روزی بعد، وقت بازگشت به خانه، همان سه دختری را که در جنگل بولونی دیده بودم در حال بیرون آمدن از درگاه بزرگ ساختمانمان دیدم. هر سه (بویژه دو نفرشان که سیاه‌مو و اندکی مسّن‌تر بودند) درست از همان دختران اشرافی بودند که اغلب از پنجره دیده یا در خیابان از کنارشان رد شده بودم و در سرم هزار خیال انگیخته و به زندگی امیدوارم کرده بودند، و نتوانسته بودم با ایشان آشنا شوم. آنی که بور بود حالتی ظریف‌تر و کمابیش ناخوش‌وار داشت که مرا کم‌تر خوش می‌آمد. امّا به خاطر هم او بود که به انداختن نگاهی گذرا بس نکردم، بلکه ایستادم و به ایشان خیره شدم، با آن‌گونه نگاههای کاونده و ثابتی که انگار بر مسأله‌ای متمرکزند و فراتر از آنی می‌روند که فقط به چشم می‌آید. بدون شک از کنار ایشان نیز چون بسیاری دیگر می‌گذشتم و می‌رفتم اگر دختر مو بور، هنگام گذشتن از کنارم ــ آیا فقط به این دلیل که خودم به ایشان خیره شده بودم ــ نگاهی گذرا به من نمی‌انداخت و پس از آن که رد شد، سر برنمی‌گرداند و نگاه دیگری به من نمی‌دوخت، نگاهی که آتشم زد. با این همه، چون دیگر توجهی به من نشان نداد و گفتگو با دو دوستش را از سر

گرفت، بدون شک این امکان بود که آتشم فرو بنشیند امّا به این دلیل صد چندان شد: دربان در جوابم که پرسیدم آن سه دختر کی بودند گفت: «سراغ خانم دوشس را گرفتند. فکر کنم فقط یکی‌شان او را می‌شناخت و دو تای دیگر فقط تا دم در همراهی‌اش کردند. اسمش را، نمی‌دانم درست نوشته‌ام یا نه». نوشتهٔ دربان را چنین خواندم: خانم دپورشویل که طبعاً آن را به شکل اشرافی‌اش، دپورشویل تصحیح کردم،[۳۹] یعنی تا آنجا که به یاد می‌آوردم، کمابیش نام دختر یک خانوادهٔ برجستهٔ اشرافی که با گرمانت‌ها نسبت دوری داشت و از روبر شنیده بودم که او را در «خانه»‌ای دیده و با او روابطی داشته بود. تازه مفهوم نگاهش را می‌فهمیدم، و این که چرا روبرگرداند و خود را از دوستانش پنهان کرد. بسیار بارها به او فکر کرده بودم، بر اساس نامش که از روبر شنیده بودم او را مجسم کرده بودم. و حال خودش را می‌دیدم که هیچ فرقی با دوستانش نداشت، غیر از همان نگاه دزدانه که برایم دری مخفی را به بخش‌هایی از زندگی‌اش می‌گشود که بدون شک دوستانش از آنها بی‌خبر بودند. و او را در نظرم دست‌یافتنی‌تر ــ و شاید حتی نیمی در تصاحبم ــ می‌نمایانید و مهربان‌تر از آنچه دختران اشراف معمولاً به نظر می‌رسند. در ذهن او، پیشاپیش با هم در ساعت‌هایی مشترک بودیم که می‌شد با هم بگذرانیم اگر آزادی آن را می‌داشت که با من قرار دیداری بگذارد. آیا مفهوم نگاهی که به من انداخت و فقط برای من بسیار روشن و گویا بود همین نبود؟ دلم بشدت می‌تپید، نمی‌توانستم بدقت بگویم خانم دپورشویل چه شکلی بود، فقط بگنگی چهرهٔ موبوری را در نظر می‌آوردم که از نیمرخ دیده بودم،عاشق شیدای او شده بودم. ناگهان متوجه شدم که دارم با این یقین استدلال می‌کنم که از میان آن سه دختر، خانم دپورشویل همان دختر موبوری است که برگشت و دو بار به من نگاه انداخت. در حالی که دربان به من چنین چیزی نگفته بود.

به اتاقک دربان برگشتم. دوباره از او سئوال کردم، گفت که در این باره چیزی نمی‌داند، چون اولین باری بود که آن سه دختر به آنجا آمده بودند و

زمانی هم بود که خودش نبود. امّا گفت که می‌رود و از زنش می‌پرسد چون او یک بار دیگر هم ایشان را دیده است. زن دربان در حال نظافت پلکان خدمتکاران بود. کیست که در طول زندگی شک‌هایی کمابیش این چنین، و چه شیرین، نداشته بوده باشد؟ برای دوست خیرخواهی وصف دختری را می‌گویی که در مجلسی دیده‌ای، و او چنین می‌فهمد که یکی از دوستان خود اوست و تو را با او به خانه‌اش دعوت می‌کند. امّا آیا میان آن همه دختر، و بر اساس توصیفی صرفاً زبانی، آیا امکان اشتباه پیش نمی‌آید؟ آیا دختری که به این ترتیب تا یکی دو ساعت دیگر در مهمانیِ دوستت می‌بینی کس دیگری جز آنی نخواهد بود که تو می‌خواهی؟ یا برعکس، آیا دختری که دوستانه دست پیش می‌آورد و لبخند می‌زند درست همانی نخواهد بود که دلت می‌خواهد باشد؟ این حالت آخر اغلب پیش می‌آید بی‌آن که توجیهش همیشه همان استدلال مثبتی باشد که من دربارهٔ خانم دپورشویل کردم، بلکه حاصل نوعی شمّ و همچنین بخت مساعدی است که گاهی نصیب آدم می‌شود. آنگاه، با دیدنش پیش خود می‌گویی: «خودش است».

به خاطر آوردم که میان گروه کوچک دخترانی که کنار دریا قدم می‌زدند آنی راکه نامش آلبرتین سیمونه بود بدرستی حدس زدم. این خاطره دردی تند امّا گذرا به دلم نشانید، و در حالی که دربان به دنبال زنش رفته بود به خانم دپورشویل فکر کردم (و از آنجا که در این‌گونه دقایق انتظار، نام یا موضوعی که معلوم نیست به چه دلیلی به چهره‌ای ربط داده‌ایم اندک زمانی آزاد و میان چند چهره معلق می‌ماند، و اگر به چهرهٔ تازه‌ای مربوط شود آن قبلی را ناشناس، بیگناه و دست‌نیافتنی می‌کند)، چنین اندیشیدم که شاید دربان بیاید و بگوید که خانم دپورشویل یکی از آن دو دختر موسیاه است. در این صورت آدمی که من وجودش را باور داشتم و به همان زودی به او دل بسته بودم و همهٔ فکرم تصاحب او بود یکباره نیست می‌شد، آدمی در شکل دختر موبور ریاکاری به نام خانم دپورشویل که پاسخ سرنوشت‌ساز دربان او را به دو عنصر متمایزی تقسیم

می‌کرد که من به دلخواه خودم با هم به شیوهٔ رمان‌نویسی جمع کرده بودم که عناصر مختلفی از واقعیت را با هم ترکیب و شخصیتی خیالی خلق می‌کند، عنصرهایی که جدا از هم بکلی بی‌معنی می‌شدند، چنان که در این مورد، آن نام دیگر با نیّت نهفته در آن نگاه ربطی نداشت. در این صورت استدلال‌های من نیست و نابود می‌شد. امّا برعکس، چه استحکامی یافت هنگامی که دربان آمد و گفت که خانم دپورشویل همان دختر مویور بود!

دیگر نمی‌توانستم بپذیرم که فقط تشابهی اسمی در کار باشد. بیش از حد بعید می‌بود که از آن سه دختر یکی نامش دپورشویل باشد، و این همانی باشد که چنان نگاهی به من انداخت ــ که خود اولین عامل تأیید عملیِ حدس من بود ــ و آن وقت این دختر همانی نباشد که به آن نوع «خانه»ها می‌رفت.

آنگاه روزم آکنده از تب و تابی دیوانه‌وار شد. حتی پیش از آن که بروم و همه چیزهایی را بخرم که گمان می‌کردم برای آراستن ظاهرم ضروری باشد تا پس‌فردا که به دیدن مادام دوگرمانت رفتم و آن دخترِ آسان‌یاب را آنجا دیدم بر او اثر بهتری بگذارم و از او قرار دیداری بگیرم (چون به هر حال این فرصت را می‌یافتم که لحظه‌ای با او در گوشه‌ای تنها بمانم)، برای اطمینان بیشتر رفتم تا به روبر تلگرافی بزنم و نام دقیق و وصف دختر را بپرسم، و امیدوار بودم پاسخش زودتر از پس‌فردا برسد که به گفته دربان بنا بود دختر دوباره به دیدن مادام دوگرمانت بیاید؛ و بر آن بودم که برغم هر آنچه ممکن بود تا آن زمان به سرم بیاید، و حتی اگر بیمار می‌شدم سوار صندلی چرخدار هم که بود در همان ساعت دیدارِ دخترک به دیدن دوشس بروم (دیگر حتی یک ثانیه هم به هیچ چیز دیگری، حتی آلبرتین، فکر نمی‌کردم). تلگرافم به سن‌لو نه از آن‌رو بود که دربارهٔ هویت دختر حتی ذره‌ای شک داشته باشم، و مطمئن نباشم آنی که دیده‌ام همانی است که وصفش را از او شنیده‌ام. شکی نداشتم که خود اوست. امّا در حالت ناشکیبایی‌ام تا پس‌فردا، برایم شیرین بود که تلگرامی دربارهٔ او،

همراه با جزئیات بسیار، دریافت کنم و این برایم حالت نوعی سلطهٔ پنهانی بر او داشت.

در تلگراف‌خانه، همچنان که پیامم را می‌نوشتم و بیتابی خاص کسی را داشتم که امیدی را می‌پرورد، متوجه شدم که نسبت به زمانی کودکی‌ام، و در مقایسهٔ خانم دپورشویل با ژیلبرت، چقدر از حالت بیدفاعی‌ام کاسته شده است. همین که اندک زحمتی به خود می‌دادم و پیامم را می‌نوشتم، کاری جز این نمی‌ماند که کارمند آن را از من بگیرد، سریع‌ترین شبکه‌های ارتباط الکتریکی آن را بفرستد و از سرتاسر پهنهٔ خاک فرانسه و دریای مدیترانه بگذراند و همهٔ پیشینهٔ زنبارگی روبر به کار تعیین هویت دختری بیاید که من تازه دیده بودم؛ و این همه به خدمت رُمانی در می‌آمد که من تازه طرحی از آن به ذهن آورده بودم و دیگر حتی تیازی نبود خودم به آن فکر کنم، زیرا ایشان آن را در همان بیست و چهار ساعت آینده به هر شکلی که بود به نتیجه می‌رساندند. حال آن که در گذشته، آنگاه که فرانسواز از شانزه‌لیزه به خانه برم می‌گرداند، در خلوت تنهایی‌ام در خانه تمناهایی بی‌تحقق می‌پروریدم، توان کاربرد ابزارهای عملی تمدن را نداشتم و عشقم به عشق یک انسان وحشی، یا حتی یک گل می‌مانست: چون همانند گل آزادی حرکت نداشتم.

از آن لحظه همهٔ وقتم با تب گذشت؛ در پاسخ پدرم که می‌خواست چهل و هشت ساعتی به سفری برویم که مانع رفتنم به خانهٔ دوشس می‌شد دچار چنان پریشانی و خشمی شدم که مادرم پادرمیانی کرد و به پدرم پذیراند که در پاریس بمانم. امّا تا چندین ساعت خشمم آرام نمی‌گرفت و در این حال تمنای خانم دپورشویل در دلم بر اثر مانعی که میانمان برپا شده بود و بر اثر ترسم از این که مبادا ساعتهای دیدارم از خانهٔ مادام دو گرمانت تحقق نیابد صد چندان شد، ساعتهایی که با یادآوری‌شان، چنان که با یقین به نعمتی که هیچ چیز نتواند از آدمی بگیرد، پیشاپیش بی‌وقفه لبخند می‌زدم.

برخی فیلسوفان بر این باورند که جهان بیرونی وجود ندارد و زندگی ما

ساختهٔ درونِ خود ماست. هر چه هست، همین عشق و ساده‌ترین نشانه‌های آغازینش شاهد خیره‌کننده‌ای بر این است که واقعیت تا چه اندازه برای ما ناچیز است. محال بود که بتوانم از حفظ تصویری از خانم دپورشویل بکشم، توصیفش کنم و مشخصات ظاهری‌اش را بگویم، یا حتی در خیابان بازش بشناسم. او را از نیمرخ و در حال حرکت دیده بودم و به نظرم زیبا، ساده، بلندبالا و موبور آمده بود، همین و بس. امّا همهٔ واکنش‌های تمنا، دلشوره، ضربهٔ مرگ‌آور ناشی از ترس این که مبادا پدرم مرا ببرد و او را نبینم، همه و همه همراه با تصویری که کمابیش چیزی از آن نمی‌شناختم و همین‌قدر می‌شد بدانم که خوشایند است، برای تولد یک عشق بس بود.

سرانجام، صبح پس‌فردای آن روز، پس از یک شب بیخوابی شادکامانه، تلگرامی از سن‌لو به دستم رسید که می‌گفت: «*دو لورژویل*، مرکب از پیشوند اشرافیِ *دو*، *لورژ* (غله: جو) و *ویل* (شهر)، چاق و قدکوتاه و موسیاه، این روزها در سوئیس است.» نه، او نبود.

لحظه‌ای بعد مادرم با چیزهایی که نامه‌رسان آورده بود آمد، آنها را ولنگارانه به حالتی که به چیز دیگری فکر می‌کند روی تختم گذاشت و زود بیرون رفت تا تنهایم بگذارد. و من که شگردهای مادر عزیزم را می‌شناختم، و می‌دانستم که همیشه می‌توانی فکرش را بدون امکان اشتباهی در چهره‌اش بخوانی اگر کلیدش را این بگیری که همیشه می‌خواهد به دیگران لطفی بکند، لبخندی زدم و فکر کردم: «میان این چیزهایی که آورده یک چیزی برای من جالب است، این قیافه بی‌اعتنا و ولنگار را هم برای این گرفته که غافلگیری‌ام کامل باشد و نخواسته کار کسانی را بکند که با اعلام چیزی که ازش خوشت می‌آید نصف خوشی‌ات را حرام می‌کنند. در اتاق نماندنش هم برای این است که مبادا من به خاطر خودپسندی خوشحالی‌ام را بروز ندهم و کم‌تر احساس خوشحالی کنم». مادرم در حالی که بیرون می‌رفت به فرانسواز برخورد که وارد اتاقم می‌شد. او را وادار به برگشتن کرد و با خود بیرون برد و

فرانسواز حالتی چموش‌وار و حیرت‌زده به خود گرفت، چه معتقد بود موقعیتش این امتیاز را به او می‌دهد که در هر ساعتی وارد اتاق من شود. امّا به همان زودی تعجب و خشم از چهره‌اش ناپدید شد و جای آنها را لبخند تیره‌گون و چسبناک حاصل از ترحمی برتَرانه و تمسخری فیلسوفانه گرفت، شیرهٔ لزجی که خودپسندی جریحه‌دار شده‌اش از خود بیرون می‌داد تا زخمش را خوب کند. ما را تحقیر می‌کرد تا خود احساس تحقیر نکند. چنین بود که می‌دانست ما اریاییم، یعنی آدمهای هوسبازی که عقل درستی ندارند و به این خوشند که بزور ترس و فقط برای این که ارباب بودن خودشان را نشان بدهند به آدم‌هایی فهمیده، یعنی خدمتکارها، وظایفی تحمیل کنند که هیچ معنایی ندارد، مثل جوشاندن آب وقتی مرضی شیوع پیدا می‌کند، یا شستن کف اتاق با کهنه خیس، یا بیرون رفتن از اتاق درست همان موقعی که آدم دلش می‌خواهد وارد بشود.

مادرم در شتابِ بیرون رفتن شمع را هم با خود برده بود. دیدم چیزها را درست در نزدیکی‌ام گذاشته تا مبادا آنها را نبینم. حس کردم که فقط چند روزنامه است. بدون شک مقاله‌ای از نویسنده‌ای چاپ شده بود که دوست می‌داشتم و چون بندرت در روزنامه‌ها می‌نوشت برایم جالب بود. به طرف پنجره رفتم، پردهٔ بزرگ را باز کردم. فراز روز بیرنگِ مه‌آلود، آسمان به همان رنگ گلگون اجاق‌هایی که در آن ساعت در آشپزخانه‌ها روشن می‌کردند، مرا آکنده از این امید و آرزو کرد که شب را در ایستگاه کوهستانی کوچکی بخوابم و به صبح آورم که آن دختر شیرفروش گلگون چهره را آنجا دیده بودم.[۳۰]

روزنامهٔ *فیگارو* را باز کردم. چه بد! مقالهٔ اولش درست همان عنوان مقاله‌ای را داشت که برایشان فرستاده بودم و چاپ نکرده بودند. نه فقط عنوانش، که چند کلمه‌ایش هم عیناً همانها بود. واقعاً که شورش را درآورده‌اند! نامه‌ای می‌نویسم و اعتراض می‌کنم. (و صدای فرانسواز را می‌شنیدم که، رنجیده از این که از اتاقم بیرونش کرده بودند، در حالی که به نظرش ورود به آن حق مسلّمش بود، غرولندکنان می‌گفت: «آخر آدم

این درد را به کی بگوید، بچه‌ای که دنیا آمدنش را دیده‌ام... خوب، البته موقعی که مادرش می‌ساختش حاضر نبوده‌ام و ندیده‌ام، قبول، امّا خدایی‌اش، موقعی که اول دیدمش حتی پنج سال هم از تولدش نگذشته بود!» امّا فقط همان چند کلمه نبود، همه‌اش بود، امضای خودم بود... بالاخره مقاله‌ام را چاپ کرده بودند!

اما فکرم که شاید از همان زمان رو به پیری گذاشته و کمی خسته شده بود، هنوز چند لحظه‌ای به حالتی استدلال کرد که گفتی هنوز نفهمیده بود آن مقاله نوشتهٔ من است، چون پیرانی که حرکتی آغاز کرده را حتماً باید به پایان ببرند حتی اگر ادامه‌اش بیهوده باشد، حتی اگر مانعی پیش‌بینی نشده که باید بیدرنگ از برابرش گریخت آن حرکت را خطرناک کند. سپس فکر کردم که روزنامه نانی معنوی است، هنوز گرم از تنور چاپخانه و نمناک از مه بامدادی آنگاه که از سپیده‌دم آن را میان زنان خدمتکاری توزیع می‌کنند که آن را همراه شیرقهوه برای ارباب می‌آورند، نان معجزآسا، تکثیرشونده، یکی و در عین حال ده هزار، یکی امّا بیشمار در همهٔ خانه‌ها.

آنی که به دست داشتم نسخهٔ مشخصی از یک روزنامه نبود، یکی از شمار ده هزار بود؛ فقط آنی نبود که من نوشته بودم، بل آنی که من نوشته بودم و همه می‌خواندند. برای درک دقیق پدیده‌ای که در آن لحظه در خانه‌های دیگر رخ می‌داد باید آن مقاله را نه به عنوان نویسنده، که از دید یکی از خوانندگان روزنامه می‌خواندم؛ فقط آنی که من نوشته بودم نبود، نماد حلولش در بسیاری ذهن‌ها بود. از همین‌رو برای خواندنش باید چند دقیقه‌ای از یاد می‌بردم که خودم آن را نوشته‌ام، باید یکی از خوانندگان روزنامه می‌شدم.

اما چیزی نگذشته نخستین نگرانی به ذهنم آمد. آیا خواننده‌ای که از پیش خبر نداشته باشد این مقاله را می‌بیند؟ روزنامه را با حالت سر به هوای چنین خواننده‌ای باز می‌کنم، حتی به چهره‌ام این حالت بی‌اعتنا را می‌دهم که هیچ خبر ندارم امروز در روزنامه چه نوشته شده و عجله دارم

که اول به سراغ اخبار محفلی یا سیاسی بروم. امّا مقاله‌ام چنان طولانی است که نگاه گذرایم به هر حال به گوشه‌ای از آن می‌افتد، هر چند که سعی می‌کنم آن را نبینم تا طرف حقیقت را گرفته و به خود امتیازی نداده باشم، همچون کسی که وقت انتظار عمداً آهسته آهسته می‌شمرد. امّا خیلی از کسانی که مقالهٔ اول را می‌بینند یا حتی می‌خوانند به امضای نویسنده‌اش توجه نمی‌کنند. خود من به هیچ‌رو نمی‌توانم بگویم نویسندهٔ مقالهٔ اول روزنامهٔ دیروزکی بود. و حال با خود عهد می‌کنم که از این پس همهٔ مقاله‌های اول و نام نویسندگانشان را بخوانم؛ امّا چون عاشق حسودی که به معشوقهٔ خود خیانت نمی‌کند تا بتواند وفاداری او را باور داشته باشد، غمگینانه فکر می‌کنم که توجهم در آینده الزاماً توجه دیگران را به خودم جلب نخواهد کرد و نکرده است. بعد هم، کسانی هستند که به شکار رفته‌اند، یا صبح خیلی زود از خانه خارج شده‌اند. با این همه، به هر حال چند نفری مقاله را می‌خوانند. کار این کسان را می‌کنم، به خواندن مقاله می‌پردازم. هر چقدر هم که می‌دانم این مقاله در نظر خیلی از خوانندگانش مزخرف است، وقت خواندنش آنچه در هر واژه هست به نظرم روی کاغذ به چشم می‌آید، نمی‌توانم باور کنم هر کسی که چشمش را باز می‌کند تصویرهایی را که من می‌بینم مستقیماً به چشم نبیند، (با این باور که خواننده فکر نویسنده را مستقیماً درمی‌یابد حال آن که فکر دیگری در ذهنش شکل می‌گیرد)، با همان ساده‌لوحی کسانی که فکر می‌کنند خود آنچه گفته شده به همین صورت در سیم‌های تلفن جریان می‌یابد. درست هنگامی که می‌خواهم یک خوانندهٔ معمولی باشم، ذهنم از موضع مؤلف کاری را می‌کند که خوانندگان مقاله‌ام می‌کنند. اگر آقای دوگرمانت فلان جمله‌ای را که بلوک احتمالاً می‌پسندد درک نکند، در عوض می‌شود که از فلان نکته‌ای که بلوک مهمل می‌داند خوشش بیاید. بدین‌گونه، برای هر بخشی که به نظر می‌رسد خواننده‌ای از آن بگذرد خوانندهٔ دیگری پیدا می‌شود که از آن خوشش بیاید. در نتیجه کل مقاله ستایش شدید جمعیتی انبوه را برمی‌انگیخت و با

بی‌اعتمادی من نسبت به خودم مقابله می‌کرد و دیگر نیازی نبود از آن پشتیبانی کنم.

در حقیقت، ارزش یک مقالهٔ هر چقدر هم درخشان، همانند ارزش جمله‌های گزارش‌های پارلمانی مطبوعات است که در آنها عبارت «خواهیم دید» یک وزیر چیزی جز یک بخش ساده و شاید هم از همه کم‌اهمیت‌ترِ جمله‌ای نیست که باید همه‌اش را خواند تا ارزش عبارت روشن شود: «نخست‌وزیر، وزیر کشور و امور مذاهب: 'خواهیم دید'. ابراز احساسات شدید از جناح چپ افراطی. احسنت! احسنت! از جانب برخی کرسی‌های چپ و وسط»، (پایانی بهتر از میانه و در خور چنان آغازی): بخشی از زیبایی این نوع ادبیات در تأثیری است که روی خواننده می‌گذارد (که این خود عیب بنیادی این نوع ادبیات است و دوشنبه‌های معروف هم از آن بری نیست).[۳۱] این یک ونوس دستجمعی است، که فقط عضوی بریده از او نصیبت می‌شود اگر خود را به اندیشهٔ نویسنده محدود کنی، زیرا تحقق کاملش در ذهن خوانندگانش صورت می‌گیرد. سرانجام چنین ادبیاتی در ذهن خوانندگان است. و از آنجا که جمعیت، حتی اگر هم نخبه باشد به هر حال هنرمند نیست، این ویژگی نهایی که به آن ادبیات می‌دهد همواره تا اندازه‌ای حالتی متعارف و عوامانه دارد.

بدین‌گونه سنت بوو می‌توانست روز دوشنبه مادام دو بوانی را در تخت ستون‌دارش در حالی مجسم کند که در حال خواندن مقالهٔ او در روزنامهٔ *کنستیتوسیونل* است و از این یا آن نکته‌ای از مقاله خوشش می‌آید که خود او هم مدتی طولانی از آن لذت برده بود و شاید هیچگاه بر قلمش جاری نمی‌شد اگر آن را برای پر کردن و مؤثرتر کردن مقالهٔ هفتگی‌اش مناسب تشخیص نمی‌داد. بدون شک جناب رئیس دفتر[۳۲] هم مقاله را می‌خواند و در دیدار چند ساعت بعدش با آن خانم پیر و دوست قدیمی درباره‌اش بحث می‌کرد. و دوک دو نوای،[۳۳] شلوار خاکستری به تن، شب وقتی سنت بوو را با کالسکه‌اش به خانه می‌رساند او را از نظر جامعهٔ

اشراف دربارهٔ مقاله باخبر می‌کرد اگر البته مادام داربوویل[۳۴] قبلاً در یادداشتی آن را به او نگفته بود.

بلوک، گرمانت‌ها، لوگراندن، آندره و آقای فلان را می‌بینم که هر کدام از هر جملهٔ [مقاله‌ام] تصویرهایی را که در آن نهفته است برداشت می‌کنند، و این در همان لحظه‌ای که می‌کوشم فقط یک خوانندهٔ معمولی باشم و مقاله را به عنوان نویسنده‌اش می‌خوانم. اما برای این که موجود دوگانهٔ ناممکنی که می‌کوشم باشم همهٔ مغایرهایی را گرد آورد که می‌توانند از همه بیشتر به نفعم باشند، اگر مقاله را به عنوان نویسنده بخوانم درباره خودم به عنوان خواننده قضاوت می‌کنم، بدون هیچکدام از ضرورت‌هایی که وقت نوشتن یک مقاله سر راه کسی قرار می‌گیرد که در نوشته‌اش با آرمانی که می‌خواسته بیان کند روبارو می‌شود.

آن صفحاتی که وقتی می‌نوشتمشان در مقایسه با اندیشه‌ام بسیار کمرنگ، در مقایسه با نگرش موزون و شفافم پیچیده و کدر، و آکنده از خلل‌هایی بود که نتوانسته بودم برطرف کنم، و خواندنشان مایهٔ رنجم بود، تنها این نتیجه را داشت که حس ناتوانی و بی‌استعدادی علاج‌ناپذیرم را در من تشدید کند. امّا حال، در کوشش برای ایفای نقش خواننده، وظیفهٔ دردناک داوری دربارهٔ خودم را به عهدهٔ دیگران می‌گذاشتم، دستکم موفق می‌شدم با خواندن آنچه کرده بودم از آنچه خواسته بودم بکنم خلاص شوم.

مقاله را می‌خواندم و می‌کوشیدم به خود بقبولانم که نوشتهٔ کس دیگری است. آنگاه همهٔ تصویرها، همهٔ نکته‌ها، همهٔ صفت‌های نوشته‌ام، به خودی خود و منفک از خاطرهٔ عدم‌موفقیتی که آنها نماینده‌اش بودند، با درخشش و بداعت و ژرفایشان افسونم می‌کردند. و وقتی عیب بیش از حد بزرگی را حس می‌کردم به ذهن یک خوانندهٔ معمولیِ شیفته پناه می‌بردم و با خود می‌گفتم: «ای بابا! چطور ممکن است خواننده متوجه همچو چیزی بشود؟ قبول، شاید این جمله یک چیزی کم داشته باشد، امّا این حرفها یعنی چه، مگر مردم طلبکارند! مقاله پر از

چیزهای قشنگ است، خیلی بیشتر از آنچه خواننده عادتش را دارد.» و با مقابلهٔ بی‌اعتمادی‌ام نسبت به خودم با آن ده هزار موافقی که ازم پشتیبانی می‌کردند از خواندن مقاله‌ام در آن هنگام به همان نسبت احساس نیرو می‌کردم و به استعدادم امیدوار می‌شدم که در گذشته زمانی که آن نوشته فقط خطاب به خودم بود احساس بی‌اعتمادی کرده بودم. می‌دیدم که در آن ساعت اندیشه‌ام نزد بسیاری کسان ــ یا حتی نزد کسانی که اندیشه‌ام را درنمی‌یابند تکرار نامم و نوعی یادآوری ستایش‌آمیز چهره‌ام ــ درخشش دارد، اندیشه‌هایشان را در روشنی سپیده‌ای رنگین می‌کند که مرا آکنده از نیرو و شادمانی پیروزمندانه‌ای بیشتر از سپیدهٔ بیشماری می‌کرد که در همان زمان از همهٔ پنجره‌ها گلگون به چشم می‌آمد. از همین‌رو، منی که حتی رغبت آن را نداشته بودم که دستنوشته‌ام را دوبار بخوانم، همین که مطالعهٔ نیرویخش مقاله‌ام را به پایان می‌بردم دلم می‌خواست آن را در جا دوباره بخوانم، چه هیچ مقاله‌ای نیست که چون مقاله‌ای قدیمی از خودِ آدم بشود درباره‌اش گفت: «اگر هم خوانده باشی‌اش، باز می‌شود بخوانی‌اش.» با خود عهد کردم از فرانسواز بخواهم نسخه‌های دیگری از روزنامه بخرد و به او بگویم که می‌خواهم آنها را به دوستانم بدهم، امّا در حقیقت می‌خواستم معجزهٔ تکثیر اندیشه‌ام را با انگشت لمس کنم، و به حالتی که انگار آقای دیگری باشم که تازه نسخه‌ای از *فیگارو* را باز کرده است، در شمارهٔ دیگری همان جمله‌ها را بخوانم. از قضا مدت مدیدی بود که گرمانت‌ها را ندیده بودم، پس می‌شد به دیدنشان بروم و از طریق ایشان ببینم دیگران دربارهٔ مقاله‌ام چه نظری دارند.

به این یا آن زن روزنامه‌خوانی فکر می‌کردم که چه بسیار دلم می‌خواست به اتاقش راه یابم و روزنامه اگر نه اندیشه‌ام را (که نمی‌توانست بفهمد) دستکم نامم را به او می‌رسانید، چنان که نزد او از من ستایش شود. امّا ستایشِ آنی که دوست نمی‌داری دل را به بند نمی‌کشد، همچنان که اندیشهٔ ذهنی که به آن رخنه نمی‌توان کرد به دل نمی‌نشیند. ولی دربارهٔ دوستان دیگر، پیش خود می‌گفتم که اگر وضع جسمانی‌ام

همچنان بدتر شود و دیگر نتوانم ایشان را ببینم، کارِ خوبی خواهد بود که به نوشتن ادامه دهم تا رابطه‌ام با ایشان همچنان برقرار باشد، تا از ورای نوشته‌ام با ایشان حرف بزنم، کاری کنم که مثل خودم فکر کنند، ایشان را خوش بیایم، به دلشان راه بیابم. این را از آن‌رو پیش خود می‌گفتم که چون تا آن زمان روابط محفلی جای خاصی در زندگی هر روزه‌ام داشت، از فکر آینده‌ای که دیگر چنان روابطی در آن نباشد بیمناک می‌شدم و این راه‌حل که امکان می‌داد تا روزی که هنوز آن قدر خوب نشده باشم که دوباره به دیدن دوستانم بروم با نوشته‌هایم توجهشان را جلب کنم یا حتی ستایششان را برانگیزم، تسکینم می‌داد. این را به خودم می‌گفتم امّا خوب حس می‌کردم که حقیقت ندارد؛ خوب حس می‌کردم که گرچه مجسم می‌کنم جلب توجه ایشان مایهٔ خوشی‌ام باشد، در حقیقت این خوشی درونی، معنوی و ارادی است، لذتی است که دوستانم نمی‌توانند تصیم کنند و نه با گپ زدن با ایشان که با نوشتن دور از ایشان به آن می‌رسم. و این که اگر با این انگیزه به نوشتن بپردازم که دوستانم را غیرمستقیم ببینم و در نظرشان بهتر جلوه کنم و در محافل موقعیت بهتری داشته باشم، شاید نوشتن میل دیدنشان را از من بگیرد و دیگر دلم نخواهد از موقعیتی که شاید نویسندگی برایم در محافل فراهم کند لذتی ببرم، زیرا آنچه برایم لذت دارد دیگر نه محافل که ادبیات است.

چنین بود که وقتی بعد از ناهار به خانهٔ دوشس دو گرمانت رفتم انگیزه‌ام نه چندان دیدن خانم دپورشویل (که تلگرام سن‌لو بهترین بخش شخصیتش را از او گرفته بود)، بلکه دیدن خود دوشس به عنوان یکی از خوانندگانی بود که می‌شد از طریقش نظر مردم، خوانندگان و مشترکان *فیگارو* را حدس بزنم.

در ضمن، نمی‌توانم بگویم که از رفتن به خانهٔ مادام دو گرمانت لذت نمی‌بردم. هر چقدر هم که پیش خود می‌گفتم آنچه آن محفل را با بقیه متفاوت می‌کرد آن دورهٔ طولانی بود که اول فقط در تخیل من وجود داشت، آگاهی‌ام از دلایل این تفاوت مانع وجود آن نمی‌شد. از این گذشته

برای من چند نام گرمانت وجود داشت. اگر آنی که در حافظه‌ام فقط حالت نامی در یک دفتر نشانی را داشت دیگر با هیچ شعری همراه نبود، در عوض آنهایی که از گذشته‌ها و از زمانی بودند که هنوز مادام دوگرمانت را نمی‌شناختم همچنان می‌توانستند در درونم تازه شوند، بویژه اگر مدتی می‌شد که دوشس را ندیده بودم و روشنایی تند چهره‌ای انسانی پرتوهای اسرارآمیز نام را از نظر پنهان نمی‌کرد. آنگاه دوباره دربارهٔ خانهٔ مادام دو گرمانت همان‌گونه فکر می‌کردم که دربارهٔ چیزی فراسوی جهان واقعی، به همان شیوه که دوباره به بلبک مه‌آلود نخستین رؤیاپروری‌هایم و به قطار ساعت یک و پنجاه دقیقه می‌اندیشیدم، انگار نه انگار که به آنجا رفته و آن قطار را سوار شده بودم. یک لحظه فراموش می‌کردم این آگاهی را که آن همه دیگر وجود نداشت، چنان که گاهی به عزیزی فکر می‌کنی و لحظه‌ای از یاد می‌بری که مرده است. سپس، هنگامی که پا به سرسرای خانهٔ دوشس گذاشتم تصور واقعیت دوباره به ذهنم آمد. امّا در تسکین خودم گفتم که با این همه آن مکان برایم محل تلاقی واقعیت و خیال بود.

هنگام ورود همان دختر موبوری را دیدم که بیست و چهار ساعتی پنداشته بودم همانی باشد که سن‌لو حرفش را زده بود. و خود او بود که از دوشس خواست مرا دوباره به او معرفی کند. براستی هم از لحظه‌ای که وارد شده بودم احساسم این بود که او را خیلی خوب می‌شناسم، امّا این احساس را گفتهٔ دوشس از من گرفت: «چطور، قبلاً خانم دوفورشویل را دیده بودید؟» مطمئن بودم که به عمرم به دختری با این نام معرفی نشده‌ام، زیرا چنین نامی از زمانی که قصه‌های قدیمی عشق‌های اودت و حسادت سوان را شنیده بودم برایم سخت آشنا بود و بدون شک در خاطرم می‌ماند. اشتباه دوگانهٔ من، که «دو لورژویل» را «دیورشویل» در نظر آورده و «فورشویل» را به «اپورشویل» تصحیح کرده بودم به خودی خود هیچ عجیب نبود. اشتباه ما در این است که می‌پنداریم چیزها معمولاً آن چنان می‌نمایند که هستند، نام‌ها آن چنان که نوشته می‌شوند و آدمها آن چنان که عکاسی و روان‌شناسی ساکن و ثابت تصویرشان می‌کنند. حال

آن که واقعیت به هیچ‌رو آنی نیست که ما معمولاً می‌بینیم. ما همه چیز را عوضی می‌بینیم و می‌شنویم و درمی‌یابیم. نامی را مدام آن‌گونه می‌گوییم که شنیده‌ایم تا روزی که تجربه نشان دهد اشتباه کرده‌ایم، و این روز همیشه پیش نمی‌آید. بیست و پنج سال تمام همه در کومبره با فرانسواز از خانم سازرا حرف می‌زدند امّا فرانسواز همچنان او را خانم سازرن می‌خواند، نه به دلیل عادتی که به پافشاری غرورآمیز و عمدی در تکرار غلط‌هایش داشت و مخالفت‌ها و تصحیح‌های ما آن را تشدید هم می‌کرد، و تنها چیزی بود که از اصول برابری انقلاب ۱۷۸۹ به فرانسهٔ سنتی سنت آندره دشانِ خودش افزوده بود (چون از حقوق شهروندی حاصل از انقلاب فقط همین را طلب می‌کرد که کلمات را مثل ما تلفظ نکند و واژه‌های [مذکر] هتل، تابستان و هوا را مؤنث بداند). نه، آن نام را سازرن می‌گفت چون همواره آن را این‌چنین می‌شنید.[۳۵]

این اشتباه دائمی که دقیقاً همان «زندگی» باشد، فقط در دنیای دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها هزار نمود پیدا نمی‌کند، بلکه در زمینه‌های اجتماعی، احساسی و عاطفی و تاریخی نیز همین اندازه نمود دارد. در نظر همسر رئیس دیوان عالی پرنس دو لوکزامبورگ چیزی جز یک زن هرجایی نیست، که این نظر البته چندان اهمیتی ندارد؛ چیزی که از این کمی مهم‌تر است این است که اودت برای سوان زن مشکلی است، و بر همین اساس قصهٔ دور و درازی را سرهم می‌کند که بخصوص زمانی دردناک‌تر می‌شود که می‌فهمد درباره‌اش اشتباه کرده است؛ باز از این مهم‌تر، نظر آلمانی‌هاست که معتقدند همهٔ فکر و ذکر فرانسوی‌ها «انتقام» است.

ما از جهان فقط برداشت‌هایی بی‌شکل و تکه‌تکه داریم، این برداشتها را با تداعی‌هایی دلبخواهی کامل می‌کنیم که پیامدهای ذهنی خطرناکی دارد. بنابراین، با شنیدن نام فورشویل (که حتی داشتم از خود می‌پرسیدم آیا نسبتی با فورشویلی نداشت که خیلی وصفش را شنیده بودم) نباید چندان تعجب می‌کردم اگر دختر موبور، بدون شک با این انگیزهٔ زیرکانه

که مانع پرسش‌های ناخوشایندی دربارهٔ خودش بشود، بیدرنگ به من نمی‌گفت: «پس یادتان نمی‌آید که در گذشته‌ها همدیگر را خیلی خوب می‌شناختیم، اغلب هم به خانه‌مان می‌آمدید. من همان دوستتان ژیلبرت‌ام. فوراً فهمیدم که مرا نشناختید، در حالی که من از همان اول شناختمتان». (این را چنان گفت که انگار مرا در محفلی بازشناخته بود، در حالی که مرا در خیابان دیده و سلامم گفته بود، و بَعدتر از مادام دو گرمانت شنیدم که به عنوان یک چیز خیلی عجیب و بامزه تعریف کرده بود که در خیابان او را زن هرزه‌ای پنداشته و دنبالش افتاده بودم).

پس از رفتنش تازه فهمیدم چرا نامش دوفورشویل شده بود. با مرگ سوان، اودت (که سوگ طولانی و ژرف و صادقانه‌اش همه را به تعجب واداشت) بیوه‌ای بسیار ثروتمند شد. فورشویل او را به زنی گرفت، البته بعد از گشتی طولانی و دیدار از همهٔ کوشک‌های خویشانش تا مطمئن شود که خانواده همسرش را پذیرا خواهد شد. (خانواده البته اشکال‌هایی تراشید، امّا با دیدن نفعِ این که دیگر نیازی به تأمین هزینه‌های یک خویشاوندِ محتاج نبود و او از نیمه‌گدایی به توانگری می‌رسید، واداد). کمی بعد، یکی از عموهای سوان که با مرگ تدریجی چندین خویشاوند ارث کلانی نزد او تلمبار شده بود درگذشت و همهٔ این ثروت به ژیلبرت رسید و او را یکی از داراترین دختران فرانسوی می‌کرد. امّا این زمانی بود که در پی ماجرای دریفوس جنبشی ضدیهودی موازی با جنبش رخنهٔ هر چه بیشتر یهودیان به جامعهٔ نخبگان شکل گرفته بود. این نظرِ سیاستمداران درست بود که کشف خطای قضایی دربارهٔ دریفوس بر یهودی‌ستیزی ضربه خواهد زد. با این همه نوعی یهودی‌ستیزی محفلی و اشرافی برعکس، دستکم بطور موقت، رواج و شدت یافته بود. فورشویل که مانند هر خرده اشرافی از گپ‌های خانوادگی به این یقین رسیده بود که نام و نشان خودش از خاندان لاروشفوکو هم قدیمی‌تر است، گمان داشت که با گرفتن بیوهٔ یک یهودی همان کار خیر میلیونری را کرده که زنی هرجایی را از منجلاب فقر و روسپی‌گری بیرون بکشد و به او خانه و

کاشانه‌ای بدهد. آماده بود این خیرخواهی‌اش را شامل حال ژیلبرت هم بکند که با آن همه ثروتش می‌توانست ازدواج خوبی بکند امّا نام مهمل سوان کارش را خراب می‌کرد. اعلام کرد که او را به دختری می‌پذیرد.

می‌دانیم که مادام دوگرمانت پس از ازدواج سوان حاضر نشد هیچگاه دختر و همسر او را در خانهٔ خود بپذیرد و این در محیط او سخت مایهٔ شگفتی شد ــ تعجبی که البته دوشس را خوش می‌آمد و به برانگیختن‌اش عادت داشت. این خودداری مادام دو گرمانت بویژه از آن‌رو بظاهر بیرحمانه جلوه می‌کرد که سوان تا مدتها احتمال ازدواجش با اودت را با این امکان همراه می‌دید که بتواند دخترش را به مادام دوگرمانت معرفی کند. و بدون شک، با تجربه‌ای که از زندگی داشت، باید می‌دانست که بسیار چیزهایی که مجسم می‌کنیم هیچگاه به دلایل گوناگون تحقق نمی‌یابند، امّا یکی از جملهٔ این دلایل او را واداشت که چندان هم حسرت آن معرفی را نخورد. و آن دلیل این است: تصویر دلخواه آدم هر چه باشد، از هوس خوردنِ ماهی قزل‌آلا در برابر منظرهٔ غروب آفتاب که مرد خانه‌نشینی را به سفری با قطار وامی‌دارد، تا آرزوی شبی با کالسکه‌ای مجلل به رستورانی رفتن برای برانگیختن حیرت دختر صندوقداری سرسنگین، که مردی بی‌وجدان را وامی‌دارد کسی را بکشد یا آرزوی مردن عزیزانش را داشته باشد تا ارثشان را ببرد (به تناسب این که جسور یا تنبل باشد، آنچه را که وسوسه‌اش می‌کند به عمل درآورد یا فقط درباره‌اش خیال ببافد)، این تصویر هر چه باشد، کاری که برای تحققش می‌کنیم (از سفر گرفته تا ازدواج تا قتل و غیره)، این کار آن چنان تغییر ژرفی در ما پدید می‌آورد که دیگر به تصویری که انگیزهٔ آن بوده اهمیتی نمی‌دهیم. شاید حتی دیگر یک بار هم به تصویری فکر نکنیم که در این مثال‌ها در ذهن آدمی بوده که هنوز به سفر نرفته، زن نگرفته، دست به قتل نزده، آدمی گوشه‌گیر بوده (که به انگیزهٔ افتخار به کار پرداخته و به همین دلیل آرزوی افتخار را فراموش کرده است) و غیره. گو این که اگر هم بخواهیم با پافشاری به خرد بقبولانیم که کارمان بیهوده نبوده است، این

احتمال هست که منظرهٔ غروبی که دلمان می‌خواسته تکرار نشود، سردمان باشد و به جای قزل‌آلایی در هوای آزاد آشی کنار شومینه را ترجیح بدهیم، و کالسکهٔ مجلل آن آدم هیچ اثری بر دختر صندوقدار نگذارد که شاید به دلایل کاملاً متفاوتی بسیار هم به او احترام می‌گذاشته و دیدن ثروت ناگهانی‌اش فقط بدگمانی او را برمی‌انگیزد.

خلاصه، چنان که دیده شد سوان پس از ازدواج بیشتر به رابطهٔ همسر و دخترش با خانم بوتان و دیگران اهمیت داد. به همهٔ دلایلی که دوشس را بر آن داشت که هرگز به آشنایی با دختر و همسر سوان تن ندهد (دلایلی که ریشه در شیوهٔ نگرش گرمانت‌ها به زندگی محفلی و اشرافی داشت) این را هم می‌توان افزود: بی‌اعتنایی خاص کسانی که خود عاشق نیستند و با خیال آسوده می‌توانند از عاشقان به خاطر چیزهایی خرده بگیرند که خودِ عشق توجیه آنهاست. «نه جانم! مرا چه به این چیزها، اگر سوان فلک‌زده دلش می‌خواهد با این حماقت‌ها زندگی خودش را به باد بدهد به خودش مربوط است. نه، مرا نباید قاطی این چیزها کرد. می‌دانم که عاقبت خیلی بدی دارد، امّا بگذار خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند.» این درست همان حرف *سبکبالان ساحل‌ها*[۳۶]یی بود که خود سوان با من دربارهٔ رابطه‌ام با وردورن‌ها زمانی می‌زد که دیگر از مدتها پیش از اودت دل بریده بود و علاقه‌ای به گروه کوچک نداشت. این همان عاملی است که قضاوت دیگران را دربارهٔ عواطفی که خود حس نمی‌کنند و دربارهٔ دردسرهایی که از آنها ناشی می‌شود بسیار خردمندانه می‌کند.

پافشاری مادام دو گرمانت در نپذیرفتن همسر و دختر سوان به حدی رسیده بود که مایهٔ شگفتی می‌شد. حتی هنگامی هم که مادام موله و مادام دومرسانت با خانم سوان آغاز به دوستی کردند و شمار بسیاری از زنان اشرافی را به خانه او بردند، مادام دو گرمانت نه تنها خود در این باره آشتی‌ناپذیر باقی ماند، بلکه کوشید کارشکنی کند و از پرنسس دو گرمانت هم خواست که رفتار او را پیش گیرد. در یکی از وخیم‌ترین

روزهای بحران، زمانی که رویه نخست‌وزیر بود و گمان می‌رفت آلمان و فرانسه در آستانهٔ جنگ باشند[۳۷]، من و آقای دو برئوته شام را مهمان مادام دو گرمانت بودیم و به نظرم آشفته و نگران می‌آمد. از آنجا که دوشس اغلب به سیاست علاقه نشان می‌داد گمان کردم آن حالتش به خاطر ترس از جنگ باشد، چنان که روزی با همان حالت نگران سر میز حاضر شده بود و به هر پرسشی فقط با یک کلمه پاسخ می‌داد و در جواب کسی که خجولانه دلیل نگرانی‌اش را پرسید با حالتی اندیشناک گفت: «چین نگرانم می‌کند». آن شب، خود مادام دو گرمانت پس از چند دقیقه‌ای در توجیه حالت نگرانش (که من آن را ناشی از ترس اعلام جنگ پنداشته بودم) به آقای دو برئوته گفت: «شنیده‌ام که ماری اینار می‌خواهد برای سوان‌ها موقعیت‌هایی جور کند. باید همین فردا صبح به دیدن ماری ژیلبر بروم و ازش کمک بخواهم و جلوی این کار را بگیریم. وگرنه دیگر جامعهٔ اشرافی باقی نمی‌ماند. قضیهٔ دریفوس البته قشنگ است، امّا دیگر نه این که بقال سرنبش هم بگوید ناسیونالیست شده و در عوضش توقع داشته باشد با ماها رفت‌وآمد کند». از ابتذال این گفته‌ها در مقایسه با آنچه انتظار شنیدنش را داشتم دچار تعجب کسی شدم که در *فیگارو* در صفحهٔ همیشگی دنبال آخرین خبرهای جنگ روس و ژاپن[۳۸] بگردد و ببیند که به جایش اسم کسانی آمده که برای عروسیِ مادموازل دو مورتمار چشم‌روشنی برده‌اند، یعنی که اهمیت یک وصلت اشرافی گزارش نبردهایی زمینی و دریایی را به صفحهٔ آخر تبعید کرده است. از این گذشته، دوشس از پافشاری بیش از حدش در این باره رفته‌رفته چنان رضایت و غروری حس می‌کرد که در هر فرصتی آن را به زبان می‌آورد. می‌گفت: «بابال معتقد است که من و او در پاریس از همه برازنده‌تریم، چون فقط ما دو نفر به زن و دختر سوان اجازهٔ سلام نمی‌دهیم. به نظر او، برازندگی واقعی در این است که آدم خانم سوان را نشناسد». این را می‌گفت و از ته دل می‌خندید.

اما با مرگ سوان، تصمیم مادام دو گرمانت به نپذیرفتن دختر او هر

اندازه رضایتی را که باید به او در زمینهٔ غرور و استقلال و خودمختاری و حس آزاردیدگی می‌داد داده بود و دیگر جایی برای چنان رضایتی نمی‌ماند، چون مرده بود آن کسی که دوشس را دستخوش این حس دل‌انگیز می‌کرد که دارد در برابرش مقاومت می‌کند و او نمی‌تواند او را به تجدیدنظر در احکامش وادارد. آنگاه دوشس به صدور احکام دیگری پرداخت که شامل حال افراد زنده می‌شد و می‌توانست این حس را به او بدهد که خود بر انجام هر آنچه دلش بخواهد مختار است. به دختر سوان فکر نمی‌کرد امّا هر بار که حرف او پیش می‌آمد دستخوش نوعی کنجکاوی همچون کنجکاوی دیدن جایی تازه می‌شد که دیگر میل به مقاومت در برابر خواست سوان نمی‌توانست مانعش شود. وانگهی، گاهی یک حس واحد چنان از ترکیب چندین حس متفاوت به وجود می‌آید که نمی‌شد گفت در آن کنجکاویِ دوشس محبت به سوان هم نقشی نداشته بوده باشد. بدون شک، از آنجا که در همهٔ قشرهای جامعه زندگی محفلی و بطالت‌آمیز حساسیت‌ها را فلج می‌کند و توانایی دوباره زنده کردن مردگان را از آدمها می‌گیرد، دوشس از آنهایی بود که برای دوست داشتن کسی حتماً به حضور او نیاز دارند. حضوری که به عنوان یک گرمانت واقعی در تداوم دادن به آن استاد بود. برای اندکی احساس نفرت هم، که مورد نادرتری است، باز حضور شخص لازم بود. چنین بود که دوشس اغلب علاقه‌ای را که در زنده بودن آدمها به دلیل ناخشنودی‌اش از این یا آن کارشان به حالت تعلیق درآورده بود، پس از مرگشان به ایشان حس می‌کرد. آنگاه بنوعی دلش می‌خواست جبران کند، زیرا ایشان را (البته به نحوی بسیار گنگ) فقط با خوبی‌هایشان مجسم می‌کرد، عاری از خشنودی‌ها و خودپسندی‌های حقیرانهٔ زمان زنده بودنشان که او را آزار می‌داد. این حالت گاهی رفتار مادام دو گرمانت را، برغم بطالت او، از جنبه‌ای بسیار شریف ــ و البته آمیخته با بسیاری رذالت‌ها ــ برخوردار می‌کرد. زیرا در حالی که سه چهارم آدم‌ها فقط مجیز زنده‌ها را می‌گویند و مردگان را هیچ به حساب نمی‌آورند، او اغلب پس از

مرگ کسانی که با ایشان بدرفتاری کرده بود کاری را می‌کرد که خوش می‌داشتند در زنده بودن از او ببینند.

اما در مورد ژیلبرت، همهٔ کسانی که او را دوست می‌داشتند و دربارهٔ او اندک احساس غروری می‌کردند تنها زمانی می‌توانستند از تغییر رفتار دوشس با او خوشحال شوند که فکر کنند ژیلبرت علاقه‌ای را که دوشس تازه پس از بیست و پنج سال بدرفتاری به او نشان می‌دهد با بی‌اعتنایی پس می‌زند و با این کارش سرانجام انتقام آن همه بدرفتاری را می‌گیرد. امّا متأسفانه واکنش‌های اخلاقی همیشه درست همانی نیست که منطق مجسم می‌کند. می‌شود که کسی پندارد با ناسزایی که گفته برای همیشه از چشم کسی که پایبندش بوده افتاده است و درست همان ناسزاها برعکس او را در نظرش عزیز کند. ژیلبرت، که به آدمهایی که با او خوش‌رفتاری می‌کردند بی‌اعتنا بود، مدام به حالت ستایش‌آمیزی به مادام دوگرمانت فکر می‌کرد، در جستجوی دلایل سوسنگینی او با خودش بود، و حتی یک بار دلش خواسته بود نامه‌ای برای او بنویسد و بپرسد از دختری که هیچگاه با او بدی نکرده بود چه دلگیری داشت، کاری که بدون شک همهٔ کسانی را که اندک علاقه‌ای به او داشتند از خجالت آب می‌کرد. گرمانت‌ها در نظرش ابعادی به خود گرفته بودند که به هیچ‌رو نمی‌توانست ناشی از اشرافیت ایشان باشد. ژیلبرت ایشان را نه فقط از همهٔ اشراف که حتی از همهٔ خاندان‌های سلطنتی نیز بالاتر می‌دید.

خانم‌هایی از دوستان قدیمی سوان خیلی به ژیلبرت می‌رسیدند. اشرافیان از آخرین ارثی که به او رسیده بود باخبر شدند، کم‌کم متوجه می‌شدند که چه دختر باادبی است و چه زن و همسر خوبی خواهد بود. ادعا می‌شد که یکی از خویشان مادام دوگرمانت، پرنسس دو نیور، او را برای پسرش در نظر گرفته است. مادام دوگرمانت از مادام دو نیور متنفر بود. همه جا گفت که چنین وصلتی مایهٔ رسوایی خواهد بود. مادام دو نیور به ترس افتاد و اعلام کرد که هرگز چنان فکری نکرده بود.

روزی بعد از ناهار، هوا خوش بود و آقای دوگرمانت باید با همسرش

بیرون می‌رفت، مادام دو گرمانت کلاهش را در آینه مرتب می‌کرد، چشمان آبی‌اش هم خودشان و هم گیسوان هنوز بورش را نگاه می‌کردند، خدمتکار چند چتر آفتابی در دست آماده داشت تا خانم یکی را انتخاب کند. آفتاب تندی از پنجره به درون می‌تابید و بر آن بودند که از چنان روز خوشی استفاده کنند و به سن‌کلو بروند. آقای دوگرمانت حاضر و آماده، دستکش خاکستری روشن به دست و کلاه سیلندر بر سر، پیش خود می‌گفت: «اوریان واقعاً هنوز زن خارق‌العاده‌ای است، چقدر به نظرم خوشگل می‌آید.» و با دیدن این که همسرش سرحال است گفت: «راستی، باید یک چیزی را از قول مادام دو ویرلف به شما بگویم. می‌خواست از شما دعوت کند دوشنبه به اوپرا بیایید. امّا چون دختر سوان هم هست جرأت نکرده و از من خواسته نظرسنجی‌ای بکنم. من فقط دارم پیغامش را می‌رسانم و خودم هیچ نظری نمی‌دهم. البته، راستش، فکر کنم که بشود...» این کلمات آخر را به حالتی سر به هوا گفت، چون از آنجاکه موضعشان در قبال هرکسی موضعی اشتراکی بود و درست به یک گونه نزد هرکدامشان شکل می‌گرفت، بر پایهٔ نظر خودش می‌دانست که مخالفت همسرش هم با دختر سوان پایان گرفته است و کنجکاوِ آشنایی با اوست. مادام دوگرمانت توری صورتش را مرتب کرد و یکی از چترها را گرفت. گفت: «هر طور میل شماست، چه ایرادی دارد؟ به نظرم هیچ دلیلی ندارد که با این دخترک آشنا نشویم. خوب می‌دانید که من هیچ وقت ***مخالفتی*** با او نداشتم. فقط نمی‌خواستم این طور به نظر برسد که معشوقه‌های دوستانم را به خانه‌مان راه می‌دهیم. همین.» دوک گفت: «کاملاً حق با شما بود. شما واقعاً عقل کامل‌اید، خانم. بعد هم، با این کلاه چقدر هم قشنگ‌اید.» مادام دوگرمانت با لبخندی به شوهرش گفت: «خیلی لطف دارید» و به طرف در رفت. امّا پیش از آن که سوار کالسکه شود توضیح بیشتری را لازم دید. گفت: «حالا دیگر خیلی‌ها با مادرش رفت‌وآمد می‌کنند، که در ضمن این حُسن را دارد که نُه ماه از سال را مریض است. گویا دختره خیلی دختر خوبی است. همه هم می‌دانند که

ما سوان را خیلی دوست داشتیم. بنابراین کاملاً طبیعی است.» و با هم به سوی سن‌کلو رفتند.

یک ماه بعد، دختر سوان که هنوز فورشویل نامیده نمی‌شد ناهار را مهمان گرمانت‌ها بود. از هر دری حرف زدند؛ در پایان ناهار ژیلبرت خجولانه گفت: «فکر می‌کنم پدرم را خیلی خوب می‌شناختید.» مادام دو گرمانت گفت: «بله، البته»، با لحن غم‌آلودی که نشان می‌داد غصهٔ دختر را حس می‌کند و با تأکید ارادیِ اغراق‌آمیزی که یعنی نمی‌خواهد نشان دهد که مطمئن نیست خاطره خیلی دقیقی از پدر او داشته باشد، «بله، خیلی خوب می‌شناختیمش، *خیلی خوب* یادم است.» (و براستی هم می‌توانست او را خوب به یاد بیاورد، چون بیست و پنج سال آزگار کمابیش هر روز به دیدنش آمده بود.) آنگاه به حالتی که بخواهد به دختر بگوید چگونه پدری داشته است و او را از جزئیات زندگی‌اش آگاه کند گفت: «خیلی خوب می‌دانم چطور آدمی بود؛ برایتان می‌گویم، دوست خیلی نزدیک مادرشوهرم بود و با برادرشوهرم پالامد هم خیلی خیلی دوست بود» آقای دو گرمانت هم با تظاهر به فروتنی و پایبندی به دقت در گفتار، گفت: «اینجا هم می‌آمد. حتی برای ناهار هم می‌آمد. یادتان هست، اوریان؟ چه مرد خوبی بود پدرتان! چه خوب حس می‌شد که از خانوادهٔ شرافتمندی است! حتی فکر کنم پدر و مادرش را هم قدیم‌ها یکی دوباری دیده بودم. هم آنها و هم خودش، چه مردمان خوبی!» حس می‌کردی که اگر این پدر و مادر و پسرشان زنده بودند، دوک دو گرمانت حاضر بود بدون معطلی سفارششان را برای یک شغل باغبانی بکند. بله، چنین است شیوهٔ اهل فوبور سن ژرمن در سخن گفتن از بورژواها با یک بورژوا، یا برای منت گذاشتن بر مخاطب به خاطر استثنایی که ــ فقط در همان مدت حرف زدن با او ــ برایش قائل شده‌اند، یا بیشتر (و همچنین) برای این که تحقیرش کنند. چنین است که یک ضدیهود در همان حالی که مخاطب یهودی‌اش را تعارف باران می‌کند بد یهودی‌ها را می‌گوید، به حالتی کلی که امکان می‌دهد نیش بزند بی‌آن که بی‌ادب به نظر رسد.

اما مادام دو گرمانت، که خدای لحظهٔ حال بود و وقت دیدنت براستی غرق ستایشت می‌کرد و نمی‌توانست رضا بدهد و بگذارد که بروی، بندهٔ لحظهٔ حال هم بود. سوان گاهی در گرماگرم سرمستی گفت‌وگو دوشس را دستخوش این توهم کرده بود که با او احساس دوستی می‌کند، امّا دیگر چنین توهمی را در دوشس نمی‌انگیخت. دوشس با لبخندی غم‌آلود گفت: «خیلی دوست داشتنی بود» و نگاه بسیار مهربانی به ژیلبرت انداخت تا اگر احیاناً دخترکِ حساسی بود نقداً به او نشان دهد که حال او را می‌فهمد و این که اگر تنها بودند و شرایط امکانش را فراهم می‌آورد مادام دو گرمانت دلش می‌خواست همهٔ ژرفای حساسیت‌اش را به او نشان بدهد.

اما آقای دو گرمانت، یا به این دلیل که دقیقاً می‌پنداشت شرایط برای چنان ابراز احساساتی مناسب نباشد، یا این که هرگونه زیاده‌رویِ احساساتی را کار زنان می‌دانست و معتقد بود که مردان در این زمینه هم مانند دیگر زمینه‌های مربوط به زنان نباید دخالتی بکنند (به استثنای آشپزی و انتخاب انواع شراب که در انحصار خودش بود چون از دوشس خبره‌تر بود)، صلاح در این دید که وارد بحث نشود و به آن دامن نزند، بحثی که به آن گوش می‌داد امّا آشکارا حوصله‌اش را سر می‌برد. وانگهی مادام دو گرمانت، پس از آن که «زیاده‌روی احساساتی»اش به پایان رسید با سطحی‌گری خاص اشراف رو به ژیلبرت کرد و گفت: «آها، این را هم بگویم، یک دوست خیلی نزدیک برادرشوهرم شارلوس بود و با ووآزنون (کوشک پرنس دو گرمانت) هم رابطهٔ نزدیک داشت»، انگار که نه فقط آشنایی با آقای دو شارلوس و پرنس برای سوان امری اتفاقی بود، و برادرشوهر و خویشاوند دوشس دو آدمی بودند که سوان در شرایطی استثنایی با ایشان دوست شده بود (در حالی که سوان با همهٔ آدم‌های آن جامعه دوست بود)، بلکه همچنین می‌خواست به ژیلبرت بفهماند که پدرش کمابیش چطور آدمی بود، جایگاه او را توسط یکی از آن ویژگی‌هایی مشخص کند که به یاری‌شان، زمانی که می‌خواهیم ارتباط با

کسی را توضیح دهیم که قرار نبوده بشناسیم، یا زمانی که می‌خواهیم به آنچه تعریف می‌کنیم حالتی استثنایی بدهیم، از نقش ارتباطی آدمی مشخص حرف می‌زنیم.

اما ژیلبرت، بسیار هم خوشحال بود از این که می‌دید موضوع بحث تغییر می‌کند و خود نیز دقیقاً همین را می‌خواست، چه از سوان این شمّ ظریف و نیز هوش جذابی را به ارث برده بود که دوک و دوشس متوجه آن شدند و بسیار هم از آن خوششان آمد و از او خواستند دوباره زود به دیدنشان برود. وانگهی، با دقت و وسواس آدمهایی که زندگی‌شان هدفی ندارد، گاهی در آدمهایی که با ایشان دوست می‌شدند حسن‌هایی هر چند کوچک می‌دیدند و آنها را با همان حیرت ساده‌لوحانهٔ شهری‌ای می‌ستودند که در روستا برگ علفی را کشف کرده باشد، و گاهی برعکس کوچک‌ترین عیب کسی را می‌گرفتند و انگار زیر میکروسکوپ می‌گذاشتند و بزرگ می‌کردند، و پی‌درپی درباره‌اش حرف می‌زدند، و اغلب پیش می‌آمد که این هر دو کار را بتناوب دربارهٔ شخص واحدی بکنند.

دربارهٔ ژیلبرت، اول بحث حُسن‌هایش پیش آمد که به باریک‌بینی بطالت‌آمیز دوک و دوشس دوگرمانت مجال فعالیت داد. دوشس پس از رفتن ژیلبرت به شوهرش گفت: «دیدید بعضی کلمات را چه جوری می‌گفت، درست عین سوان، خیال می‌کردم خود سوان دارد حرف می‌زند.» ــ «من هم می‌خواستم درست همین را بگویم، اوریان.» ــ «دختر با ذوقی است، درست عین پدرش است.» ــ «به نظر من حتی از او هم بهتر است، یادتان هست آن قضیهٔ کنار دریا و آب تنی را چطور تعریف کرد؟ شور و حرارتی دارد که سوان نداشت.» ــ «چرا، سوان هم خیلی باذوق بود» ــ «من که نگفتم با ذوق نبود، گفتم که شور و حرارت نداشت». آقای دوگرمانت این را با لحنی ناله‌آلود گفت، چون نقرسش عصبی‌اش می‌کرد و وقتی کس دیگری نبود که ناراحتی‌اش را سر او خالی کند دوشس را هدف می‌گرفت. امّا از آنجا که خودش دلیل عصبی بودنش را خوب

نمی‌فهمید ترجیح می‌داد حالت کسی را به خود بگیرد که به ناراحتی‌اش توجه نمی‌شود.

این حُسن‌نظر دوک و دوشس می‌توانست این نتیجه را در پی داشته باشد که گاهی در صورت لزوم عبارت «مرحوم پدرتان» هم به ژیلبرت گفته شود، امّا این به دردی نخورد چون درست در همین زمان‌ها فورشویل او را به فرزندی پذیرفت. ژیلبرت فورشویل را «پدرم» خطاب می‌کرد، ادب و برازندگی‌اش تحسین خانم‌های پیر را برمی‌انگیخت و همه بر این باور بودند که فورشویل با دخترک عالی رفتار کرده بود و او هم با مهربانی‌اش آن چنان که باید به او حق‌شناسی نشان داده بود. بدون شک از آنجا که گاهی می‌توانست و دلش هم می‌خواست نشان دهد که دختر راحتی است، به من آشنایی داده و در حضورم از پدر واقعی‌اش حرف زده بود. امّا این استثنا بود و دیگر کسی جرأت نمی‌کرد پیش او نام سوان را ببرد.

از قضا وقت ورود به تالار چشمم به دو طراح الستیر افتاده بود که پیشترها در اتاقی در طبقهٔ بالا بودند و آنها را خیلی تصادفی آنجا دیده بودم. الستیر تازه مُد شده بود. مادام دو گرمانت متأسف بود از این که چندین تابلوی او را به خویشاوندش داده بود، نه به این دلیل که مُد شده بودند، بلکه چون تازه از آنها خوشش می‌آمد. در واقع مد عبارت است از شیفتگی مجموعه‌ای از آدمها که گرمانت‌ها نمایندهٔ ایشان‌اند. امّا دوشس حتی فکر خریدن تابلوهای دیگری از الستیر را نمی‌توانست بکند، چون مدتی می‌شد که قیمتشان سرسام‌آور بالا رفته بود. می‌خواست دستکم چیزکی از الستیر در مهمان‌خانه‌اش داشته باشد و به همین دلیل دو طرحی را که می‌گفت «به نقاشی‌هایش ترجیح می‌دهد» پایین آورده بود. ژیلبرت آنها را از سبکشان شناخت. گفت: «به کارهای الستیر می‌ماند.» دوشس با گیجی گفت: «بله، اتفاقاً آنها را به سفارش پدر... سفارش چند تا از دوستانمان خریدیم. عالی‌اند، به نظر من که از نقاشی‌هایش خیلی بهترند.» من که این گفتگو را نشنیده بودم، پیش رفتم تا طرح را نگاه کنم.

گفتم: «آها، همان الستیری است که...» دیدم که مادام دو گرمانت دستپاچه اشاره‌هایی می‌کند. «بله، همان الستیری که بالا بود و از تماشایش چه لذتی می‌بردم. جایش اینجا از آن راهرو خیلی بهتر است. راستی، حالا که حرف الستیر پیش آمد، دیروز در مقاله‌ای در *فیگارو* ازش اسمی آورده بودم، خوانده‌ایدش؟» آقای دو گرمانت با همان هیجانی که ممکن بود بگوید «خوب بعله، دخترعمویم است» فریاد زد: «جدی، در *فیگارو* مقاله دارید؟» ــ «بله، در شمارهٔ دیروز». ــ «مطمئنید در *فیگارو* بوده؟ من که باورم نمی‌شود. چون ما هرکدام *فیگارو*ی خودمان را داریم و اگر یکی‌مان ندیده باشد آن یکی حتماً دیده. همچو چیزی نبود، مگر نه اوریان؟» دوک گفت تا روزنامه را بیاورند و تازه حرف مرا باور کرد، انگار که تا آن زمان بیشتر این امکان وجود داشت که من دربارهٔ روزنامه‌ای که مقاله‌ام را چاپ کرده بود اشتباه کرده باشم. دوشس، که انگار می‌کوشید دربارهٔ چیزی که به آن علاقه‌ای نداشت حرفی بزند گفت: «چطور؟ نمی‌فهمم، می‌گویید که در *فیگارو* مقاله دارید؟ این چه کاری است، بازن، بعداً می‌خوانیدش.» ژیلبرت گفت: «نه، اتفاقاً جناب دوک این طوری با ریش بلندشان روی روزنامه خیلی هم جذاب‌اند. همین که به خانه برسم مقاله را می‌خوانم.» دوشس گفت: «بله، حالا که همه صورتشان را می‌تراشند آقا ریش گذاشته، هیچ کارش مثل بقیه نیست. اول عروسی‌مان نه فقط ریش که سبیلش را هم می‌تراشید. دهاتی‌هایی که نمی‌شناختندش باور نمی‌کردند فرانسوی باشد. آن وقت‌ها عنوان پرنس دلوم را داشت.» ژیلبرت پرسید: «هنوز کسی هست که عنوانش پرنس دلوم باشد؟» همهٔ چیزهای مربوط به آدم‌هایی که آن همه مدت آشنایی با او را طرد کرده بودند برایش جالب بود. دوشس با نگاهی غم‌آلود و نوازش‌آمیز گفت: «دیگر نه.» ژیلبرت گفت: «عنوان به این قشنگی! یکی از زیباترین عنوان‌های اشرافی فرانسه!» چون به هر حال زمانی می‌رسد که ناگزیر برخی انسان‌های هوشمند هم چیز مبتذلی می‌گویند. دوشس گفت: «درست است، خود من هم خیلی متأسفم. بازن دلش می‌خواهد که خواهرزاده‌اش دوباره این عنوان را زنده

کند، امّا دیگر آنی نمی‌شود که بود؛ البته شاید هم خوب باشد، چون حتماً لازم نیست مال پسر ارشد باشد، می‌شود که از پسر ارشد به برادر کوچک‌ترش برسد. بله، می‌گفتم که بازن ریش و سبیلش را می‌تراشید. یک روز که برای زیارت به یک جایی رفته بودیم، (یادتان هست جانم؟)، فکر کنم زیارت پاره لومونیال بود، برادرشوهرم شارلوس که از گپ زدن با دهاتی‌ها خوشش می‌آید، به این یا آن یکی‌شان می‌گفت: 'ببینم، اهل کجایی؟' و با دست و دلبازی خاص خودش به‌اشان چیزی می‌داد، یا دعوت می‌کرد که با هم لبی‌تر کنند، چون واقعاً هیچ آدمی پیدا نمی‌شود که مثل مِمه در عین تکبر این قدر ساده و بی‌ریا باشد. یک دفعه می‌بینید که حاضر نیست حتی به یک دوشس سلام کند چون او را لایق دوشسی نمی‌داند و در مقابل به یک نوکر سگ‌بان محبت نشان می‌دهد. خلاصه، رو به بازن کردم و گفتم: 'می‌بینید، شما هم یک چیزی به‌اشان بگویید.' شوهرم هم که حس ابتکارش همیشه خیلی خوب کار نمی‌کند...» (دوک بی‌آن که از خواندن مقاله‌ام بازایستد میان حرف او دوید که: «خیلی هم ممنون، اوریان.») «.. یک نگاهی به یکی از دهاتی‌ها انداخت و عین سؤال برادرش را از او کرد که: 'ببینم، اهل کجایی؟' دهاتی گفت: 'اهل لوم.' بازن گفت: 'اهل لومی؟ می‌دانی من پرنس و ارباب توام؟' دهاتیه نگاهی به صورت صاف و صوف بازن انداخت و گفت: 'نخیر، غیرممکن است، شما اینگلیشی‌اید.'»[۳۹]

بدین‌گونه می‌دیدی که در این قصه‌های کوچک دوشس عنوان‌های بزرگ برجسته‌ای چون پرنس دلوم در جای واقعی‌شان، در شکل قدیمی و حال و هوای محلی‌شان سربرمی‌آورند، آن چنان که در تصویرهای برخی کتاب دعاهای قدیمی، میان انبوه جمعیت آن دوران پیکان کلیسای بورژ به چشم می‌آید.

کارت‌هایی را که نوکری رسانده بود آوردند. «نمی‌دانم این زن کیست و چه می‌خواهد، نمی‌شناسمش. این کار شماست، بازن. در حالی که، طفلک من، از این نوع روابط خیری هم ندیدید،» و رو به ژیلبرت: «حتی

نمی‌توانم بگویم کی هست، شما هم حتماً نمی‌شناسیدش، اسمش هست لیدی روفوس اسرائیل.» ژیلبرت بشدت سرخ شد و گفت: «نه، خودم نمی‌شناسمش (که البته دروغ بود چون لیدی اسرائیل دو سال پیش از مرگ سوان با او آشتی کرده بود و حتی ژیلبرت را به نام کوچکش می‌خواند)، اما از طریق کسان دیگر خیلی خوب می‌دانم این شخص کیست.»

بعدها شنیدم که روزی دختری یا از سر بدجنسی یا به دلیل ناشیگری از ژیلبرت نام پدر واقعی و نه ناپدری‌اش را پرسیده بود و او در حالت دستپاچگی، برای این که به هر حال تغییری در نام سوان داده باشد آن را نه این چنین بلکه زوان گفته بود، تغییری که خود بعداً متوجه شد که به نامش آهنگی تحقیرآمیز می‌داد زیرا آن را که اصل انگلیسی دارد به نامی آلمانی تبدیل می‌کرد. آن روز حتی برای آن‌که موقعیت خود را بالاتر ببرد خود را خوار کرده گفته بود: «دربارهٔ اصل و نسبم خیلی چیزهای متفاوت تعریف کرده‌اند، باید همه‌اش را نشنیده بگیرم.»

هر چقدر هم که گاهی ژیلبرت با یادآوری پدر و مادرش از چنان نگرشی به زندگی شرمزده شده بود باشد (چون حتی خانم سوان هم در نظر او مادر خوبی بود و براستی هم چنین بود)، باید متأسفانه پذیرفت که عناصر چنان نگرشی بدون شک از خودِ پدر و مادرش به او رسیده بود، چون آدمی یکپارچه ساختهٔ خودش نیست. به مقدار خودخواهی موجود نزد مادر خودخواهی متفاوتی، ذاتیِ خانوادهٔ پدر، افزوده می‌شود و این همیشه به معنی جمع شدن با آن یا ضرب در آن نیست، بلکه به مفهوم پدید آمدن خودخواهی تازه‌ای است که بینهایت نیرومندتر و ترسناک‌تر است. و با همهٔ عمری که از جهان می‌گذرد، و همه خانواده‌هایی که عیبی را به شکلی دارند و با خانواده‌هایی وصلت می‌کنند که همان عیب به شکل دیگری نزد آنها هم وجود دارد، و نتیجه‌اش پدید آمدن نوعی کامل و نفرت‌انگیز از آن عیب نزد فرزندان است، خودخواهی‌های روی هم انباشته شده (بحث را به خودخواهی محدود کنیم) براستی چنان نیرویی

می‌یافت که بشریت را نابود می‌کرد اگر از خود این بلا محدودیت‌هایی طبیعی زاییده نمی‌شد و بلا را در ابعادی منطقی نگه نمی‌داشت، محدودیت‌هایی شبیه آنها که نمی‌گذارد تکثیرِ بینهایتِ نمرویان کرهٔ زمین را نابود کند، یا بارآوری تک‌جنسی گیاهان به انقراض جهان نبات بیانجامد. گهگاه حُسنی پیدا می‌شود و از ترکیبش با این خودخواهی نیرویی تازه و عاری از توقع پدید می‌آید. ترکیب‌هایی که شیمی معنوی بدین‌گونه در طول نسل‌ها به وجود می‌آورد و به یاری آنها عناصر بیش از حد خطرناک را ثابت و بی‌خطر می‌کند بیشمارند و تاریخ خانواده‌ها را از تنوعی شگفت‌انگیز برخوردار می‌کنند. وانگهی، با این‌گونه خودخواهی‌های روی هم انباشته (چنان که نزد ژیلبرت هم انباشته بود) این یا آن حُسن دل‌انگیز پدر و مادر همزیستی دارد؛ و این حُسن گاهی بتنهایی نقش میان‌پرده‌ای را با صداقتی کامل و مؤثر بازی می‌کند. بدون شک ژیلبرت همیشه تا آنجا پیش نمی‌رفت که در لفافه مدعی شود که شاید دختر نامشروع یک شخصیت برجسته باشد، امّا اغلب اصل و نسب خود را پنهان می‌کرد. شاید فقط به این دلیل که برای خودش اعتراف به آن اصل و نسب ناخوشایند بود و ترجیح می‌داد آن را از کسان دیگری بشنوند. شاید هم واقعاً باور داشت که آن را پنهان نگه می‌دارد، با همان باور نامطمئنی که البته مرادف شک نیست و جایی برای احتمال وجود آنچه دلمان می‌خواهد باقی می‌گذارد، و مثالش را نزد آلفرد دو موسه آنجا می‌توان دید که از امید به خداوند[۴۰] سخن می‌گوید.

ژیلبرت دوباره گفت: «شخصاً این خانم را نمی‌شناسم». آیا امیدوار بود که با دادن نام فورشویل به خود از یاد دیگران ببرد که دختر سوان است؟ دیگرانی که شاید امیدوار بود با گذشت زمان همه شوند. بدیهی بود که نمی‌توانست دربارهٔ شمار کنونی‌شان چندان توهمی داشته باشد، و بدون شک می‌دانست که خیلی‌ها درباره‌اش زیر لب به هم می‌گویند، «دختر سوان است». امّا این را بواسطهٔ همان آگاهی‌ای می‌دانست که وقت رفتن به مجلس رقصی از وجود آدمهایی داریم که از فشار تنگدستی خود

را می‌کشند، یعنی آگاهی‌ای گنگ و دورادور که نمی‌خواهیم شناختی دقیق‌تر و متکی بر برداشتی مستقیم را جانشینش کنیم.

ژیلبرت (دستکم در آن سالها) از زمرهٔ رایج‌ترین نوع انسان‌های شترمرغی بود، آنهایی که سرشان را نه با امید آن که دیده نشوند (چون به نظرشان چندان شدنی نیست)، بلکه با این امید پنهان می‌کنند که نبینند که دیده می‌شوند، که به نظرشان همین هم خیلی است و به ایشان امکان می‌دهد بقیهٔ کار را به بخت و قضا حواله کنند. از آنجا که فاصله چیزها را کوچک‌تر، گنگ‌تر و کم‌خطرتر می‌کند، ژیلبرت ترجیح می‌داد در لحظه‌ای که آدمهایی کشف می‌کنند او دختر سوان است نزدیکشان نباشد. و از آنجا که به آدمهایی که نزد خود مجسم می‌کنیم نزدیکیم، و می‌توانیم مجسم کنیم که آدمها روزنامه بخوانند، ژیلبرت ترجیح می‌داد روزنامه‌ها او را خانم فورشویل بنامند. درست است که در مورد نوشته‌هایی که مسؤولشان خودش بود ــ یعنی نامه‌هایش ــ یک دورهٔ انتقالی در نظر گرفت و در این مدت ژ. س. فورشویل امضا می‌کرد. دو رویی واقعی نهفته در این امضا را نه چندان حذف دیگر حروف نام سوان، بلکه حذف حروف دیگر نام ژیلبرت آشکار می‌کرد. زیرا در واقع دوشیزه فورشویل با تبدیل نام بی‌مسألهٔ ژیلبرت به یک ژ ساده می‌خواست بطور ضمنی به دوستانش بگوید که انگیزهٔ قصابی نام سوان و تبدیل آن هم به یک س چیزی جز کوتاه‌نویسی نیست. حتی اهمیتی ویژه به این سین می‌داد و دُمش را چنان می‌کشید که ژ را قطع می‌کرد، امّا حس می‌کردی که موقتی و از بین رفتنی است چون دم درازی که میمون هنوز دارد و نزد آدم دیگر اثری از آن نیست.

با این همه، استوبی ژیلبرت از کنجکاوی هوشمندانهٔ سوان عاری نبود. به یاد می‌آورم که آن روز بعدازظهر از مادام دوگرمانت پرسید که آیا می‌تواند با آقای دو لو آشنا بشود یا نه، و چون دوشس گفت که او بیمار است و از خانه بیرون نمی‌آید ژیلبرت با اندکی شرمزدگی گفت که می‌خواهد بداند او چگونه کسی است چون وصفش را بسیار شنیده

است. (مارکی دو لو در واقع تا پیش از ازدواج سوان یکی از نزدیک‌ترین دوستان او بود، و شاید حتی خود ژیلبرت هم او را بطور گذرا در زمانی که هنوز علاقه‌ای به جامعهٔ اشراف نشان نمی‌داد دیده بود) پرسید: «آیا بر اساس آقای دو برئوته یا جناب پرنس داگریژانت می‌توانم بفهمم چطوری‌اند؟» مادام دو گرمانت که از تفاوت‌های ولایتی برداشتی بسیار دقیق داشت و به یاری صدای طلایی و گرفته و در روشنای ملایم شکوفایی چشمان بنفشه‌وارش تکچهره‌هایی جدی امّا رنگارنگ ترسیم می‌کرد، با اعتراض گفت: «نخیر! به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه. دو لو نجیب‌زادهٔ اهل پریگور بود، خیلی جذاب، با همهٔ ظرافت‌ها و بی‌خیالی‌های خاص منطقه‌اش. هر بار که شاه انگلیس به گرمانت می‌آمد، که دو لو خیلی هم با او دوست بود، بعد از شکار عصرانه می‌دادند. ساعتی بود که دو لو عادت داشت چکمه‌هایش را درآورد و پاپوش‌های کلفت پشمی به پا کند. این بود که حتی در حضور شاه ادوارد و همهٔ گراندوک‌هایی هم که آنجا بودند بی‌خیال کار همیشگی‌اش را می‌کرد: می‌رفت و پاپوش‌های پشمی‌اش را می‌پوشید و به تالار بزرگ گرمانت می‌آمد. معتقد بود که با داشتن عنوان مارکی دو لو داله‌مان هیچ دلیلی ندارد که جلو شاه انگلیس ملاحظه به خرج بدهد. او و کوآزیمودو دو برتوی را که مرد نازنینی بود من از همه بیشتر دوست داشتم. اتفاقاً دوست جانجانی... (خواست بگوید «... پدر شما بودند.» امّا بیدرنگ سکوت کرد). نه، هیچ شباهتی به گری‌گری و برئوته ندارد. ارباب واقعی پریگور است. حتی مِمِه صفحه‌ای از سن‌سیمون را دربارهٔ یک مارکی داله‌مان نقل می‌کند که درست عین اوست.» من به بازگویی نخستین جمله‌های توصیف سن‌سیمون از او پرداختم: «جناب داله‌مان نزد نجبای پریگور به لحاظ نجابت و لیاقت شاخص بود، همهٔ اهالی او را در همهٔ امور حَکَم می‌دانستند و به دلیل درستی، کاردانی و ملایمت رفتارش به او مراجعه می‌کردند. همچون خروسی شهرستانی...» مادام دو گرمانت گفت: «بله، این را هم گفته، جالب است که دو لو هم رنگش همیشه مثل خروس سرخ

بوده.» ژیلبرت گفت: «بله، همچو توصیفی را قبلاً هم شنیده بودم». امّا نگفت که این را از پدرش شنیده بود که شیفتهٔ سن‌سیمون بود.

اما این که خوش داشت از پرنس داگریژانت و آقای دو برئوته حرف بزند دلیل دیگری هم داشت. پرنس داگریژانت این عنوان را از طریق خاندان آراگون به دست آورده بود، ولی خودش از اشراف پواتو بود.[۴۱] امّا کوشکش، یا دستکم آنی که در آن می‌نشست، کوشک خانوادهٔ خودش نبود، بلکه متعلق به خانوادهٔ شوهر پیشین مادرش بود و از مارتنویل و گرمانت کمابیش به یک اندازه فاصله داشت. در نتیجه ژیلبرت از او و از آقای دو برئوته به نحوی حرف می‌زد که گفتی همسایگان محلی‌اش بودند و ولایت را به یادش می‌آوردند. از دیدگاه عملی، بخشی از آنچه می‌گفت دروغ بود زیرا آقای دو برئوته را (که البته دوست قدیمی پدرش بود) در همان پاریس و از طریق کنتس موله شناخته بود. امّا در لذتی که از سخن گفتن از تانسونویل و پیرامونش می‌برد صادق بود. اسنوبی برای برخی کسان همانند نوشیدنی‌های خوشایندی است که ماده‌هایی مفید را هم بر آن می‌افزایند. ژیلبرت به فلان خانم برازنده به این خاطر علاقه نشان می‌داد که کتاب‌های نفیس و تابلوهایی از ناتیه[۴۲] داشت، چیزهایی که بدون شک اگر در کتابخانهٔ ملی و لوور بود به دیدنشان نمی‌رفت، و مجسم می‌کنم که برغم نزدیکی بسیار بیشتر مادام سازرا و مادام گوپیل به تانسونویل، جاذبهٔ این مکان را آن قدر که در پرنس داگریژانت می‌دید در آن دو نمی‌دید. مادام دو گرمانت گفت: «آه! طفلک بابال، طفلکی گری‌گری. هر دوشان حالشان از دو لو هم بدتر است. می‌ترسم که دیگر چیزی از عمرشان نمانده باشد.»

گفتهٔ مادام دوگرمانت به شوهرش که از روابطش با کسانی چون لیدی اسرائیل خیری ندیده بود به واقعه‌ای در همان اواخر اشاره داشت که زن و شوهر را سخت گران آمده بود. پس از مرگ رئیس باشگاه سوارکاران، آقای دوگرمانت که نایب‌رئیس ارشد بود، شکی نداشت که خودش را به عنوان قدیمی‌ترین و از هر نظر برجسته‌ترین دوک فرانسوی بی‌هیچ

اشکالی به ریاست انتخاب خواهند کرد. امّا یا به این دلیل که در آن زمان در باشگاههای اشرافی نوعی خصومت با اشرافِ بسیار ثروتمند در حال شکل گرفتن بود، یا به این دلیل که آن محفل عمدتاً نظامی می‌خواست با کنار زدن دوک انتقام دریفوس‌گرایی پسرعمویش پرنس دو گرمانت را گرفته باشد، یا به این دلیل که بیشمار گستاخی‌های دوشس مایهٔ کینه و حسادت اعضای باشگاه شده بود که بسیاری‌شان موفق نمی‌شدند پای خود و همسرانشان را به محفل بسیار نخبه‌گرای گرمانت‌ها باز کنند، در آخرین لحظات در پی فعالیت‌های پشت پرده آقای دو شوسپیر به ریاست انتخاب شد که نمایندهٔ اشراف کم‌ثروت، نابرازنده و منزوی بود، همان کسی که در مهمانی پرنسس دوگرمانت دیدم که دوشس در سلام گفتن به همسرش دوبار حرکتی بسیار گستاخانه کرد، یک بار نخوت‌آمیز و بار دیگر بیش از حد خودمانی. همچنان که اغلب در چنین مواردی پیش می‌آید، معلوم شد رئیس تازه بسیار بیشتر از دوک (که خود به هیچ‌وجه گرایشی به دریفوس نداشت) دریفوسی است. امّا کسی به احساسات خصوصی آقای دو شوسپیر کاری نداشت. این احساسات هر چه بود، رئیس تازه نمایندهٔ جامعه‌ای بسیار نظامی‌گرا بود که میان خیابان بَک و خیابان شز محدود می‌ماند، پول خرج نمی‌کرد و با هیچ کسی از قماش روتچیلدها کارت رد و بدل نکرده بود. همین بس بود.

آقای دوگرمانت پس از خواندن مقاله‌ام به من تبریک گفت، البته همراه با ایرادهایی. متأسف بود از جنبهٔ اندکی مطنطن سبکم و معتقد بود که «با تکلف و تشبیهاتی شبیه نثر از مد افتادهٔ شاتوبریان» همراه است؛ در عوض بی‌چون و چرا از این که «کاری می‌کردم» ستایش کرد و گفت: «دوست دارم آدم با ده انگشتش کاری بکند. از آدمهای بی‌مصرفی که همیشه خیلی هم خودشان را مهم می‌دانند یا از زمین و زمان ناراضی‌اند بدم می‌آید. جماعت احمق!» ژیلبرت که اطوارهای محفلی را با غایت سرعت فرامی‌گرفت گفت که چه احساس غروری خواهد کرد از این که به همه بگوید با یک مؤلف دوست است: «مطمئن باشید که خواهم گفت از

امتیاز آشنایی با شما، از *افتخار* آشنایی با شما برخوردارم». دوشس به من گفت: «نمی‌خواهید فردا با ما به اوپرا کمیک بیایید؟» و فکر کردم بدون شک در همان لُژی خواهد بود که نخستین‌بار او را آنجا دیده بودم و در نظرم چون قلمرو پریان دریایی دست‌نیافتنی جلوه کرده بود. امّا با لحنی غم‌آلود پاسخ دادم: «نخیر، به تئاتر نمی‌روم. دوستی را که خیلی برایم عزیز بود از دست داده‌ام.» کم مانده بود اشک به چشم بیاورم امّا برای نخستین‌بار از گفتنش نوعی لذت بردم. از این هنگام به بعد بود که رفته‌رفته برای همه نوشتم که داغ بزرگی به دل داشته بودم و دیگر رفته‌رفته آن را حس نکردم.

پس از رفتن ژیلبرت مادام دو گرمانت به من گفت: «چرا متوجه اشاره‌های من نشدید. برای این بود که دربارهٔ سوان چیزی نگویید.» و در پاسخ عذرخواهی‌ام گفت: «نخیر، کاملاً قابل درک است. خود من هم نزدیک بود اسمش را بیاورم، در آخرین لحظه جلو خودم را گرفتم، می‌دانید، بازن، مایهٔ دردسر است.» این را به شوهرش گفت تا اشتباه مرا سبک‌تر کرده باشد، تا وانمود کند تابع انگیزه‌ای بودم که مقاومت در برابرش دشوار بود و همه دچارش می‌شدند. دوک گفت: «کاریش نمی‌شود کرد. می‌توانید فقط بگویید که این طرح‌ها را دوباره ببرند بالا، چون مثل این که شما را به یاد سوان می‌اندازد. اگر به سوان فکر نکنید حرفش را هم نمی‌زنید.»

فردای آن روز دو نامهٔ تبریک به دستم رسید که بسیار متعجبم کرد. یکی از خانم گوپیل از اهالی کومبره بود که از سالها پیش او را ندیده بودم و در خود کومبره هم حتی دوبار با او حرف نزده بودم. *فیگارو* را از یک انجمن کتاب‌خوانی دریافت کرده بود. بدین‌گونه، وقتی در زندگیِ آدمی امری پیش می‌آید که بازتابکی پیدا می‌کند، از کسانی خبر می‌رسد که از خویشان و آشنایان آدم چنان دورند و خاطره‌شان چنان قدیمی است که به نظر می‌رسد فاصله‌شان، بویژه از نظر ژرفا، با آدم بینهایت باشد. دوستی دبیرستانی که فراموشش کرده بودی، و چندین و چند فرصت بود که به

یادش بیاوری یکباره پیدایش می‌شود، که البته این جنبه‌های منفی هم دارد. مثلاً از بلوک، که خیلی دلم می‌خواست نظرش را دربارهٔ مقاله‌ام بدانم خبری نشد. درست است که مقاله‌ام را خوانده بود، امّا این را بعدها و بطور غیرمستقیم به من گفت. در واقع خودش هم چند سالی بعد مقاله‌ای در *فیگارو* چاپ کرد و بر آن شد که بیدرنگ مرا از این رویداد باخبر کند. از آنجا که آنچه به نظرش امتیازی می‌آمد نصیب خودش هم شده بود، و همانند تلمبه‌ای که باد شود دیگر جایی برای غبطه‌ای نبود که به خاطرش وانمود کرده بود مقاله‌ام را ندیده است، به آن اشاره کرد، البته به شیوه‌ای درست عکس آنی که دلش می‌خواست من دربارهٔ مقاله خودش با او حرف بزنم. گفت: «خبر داشتم که تو هم در *فیگارو* مقاله‌ای داشتی. امّا صلاح ندیدم درباره‌اش با تو حرفی بزنم تا مبادا ازم برنجی، چون آدم نباید از چیزهایی که مایهٔ تحقیر دوستانش می‌شود با آنها حرف بزند. و چه چیزی حقارت‌آورتر از دادن مقاله به روزنامهٔ شمشیر و گلاب‌پاش، روزنامهٔ *فایو و کلاک* و البته حوضچهٔ تبرک[۴۳].» شخصیتش همانی بود که بود، امّا سبکش طنطنهٔ کم‌تری داشت، همانند برخی نویسندگانی که مغلق‌گویی را کنار می‌گذارند هنگامی که از سرودن اشعار سمبلیک دست می‌کشند و پاورقی می‌نویسند.

برای این که خودم را تسکین بدهم از این که از بلوک خبری نشده بود نامهٔ خانم گوپیل را دوباره خواندم؛ امّا نامه‌ای بیروح بود چون با آن که در نامه‌های اشراف برخی عبارت‌های قراردادی هست که کار سدّ و حصار را می‌کند، میان آنها، میان «احتراماً» آغاز و «زیاده‌عرضی نیست» پایان گاهی فریادهایی شادمانه و ستایشگرانه چون گل‌هایی از لای درز حصار سر می‌زند و دسته گل‌هایی سرزده از آن سوی حصار عطری می‌پراکند. امّا عُرف‌گرایی بورژوایی حتی محتوای نامه‌ها را هم در شبکه‌ای از عبارت‌هایی چون «انتخاب بجا و شایستهٔ شما» یا در نهایت «موفقیت تحسین‌برانگیز جنابعالی» زندانی می‌کند. خواهرشوهرهایی پایبند آداب اکتسابی و محفوظ در پوشش سنت خانوادگی به خیال خودشان با همان

«... عرض می‌کنم» غم یا شادی‌شان را به صمیمانه‌ترین زبان بیان کرده‌اند. «به نیابت از سوی مادرم هم...» اوج مرحمتی است که بسیار بندرت شامل حال آدم می‌شود.

همراه با نامهٔ خانم گوپیل نامه دیگری از کسی به نام سانیلون رسید که نشناختم. نامه‌ای با خطی عامیانه و به زبانی دل‌انگیز بود. متأسف شدم از این که نتوانستم بفهمم نویسنده‌اش کیست.[۴۴]

پس‌فردای آن روز چه خوشحال شدم از این که دانستم برگوت از مقاله‌ام که امکان نداشت آن را بی‌غبطه خوانده باشد سخت ستایش می‌کرد. امّا خوشحالی‌ام خیلی طول نکشید. واقعیت این است که برگوت برایم هیچ چیزی ننوشته بود. فقط از خود پرسیده بودم که آیا ممکن بود از آن مقاله خوشش بیاید یا نه، و ترسم این بود که خوشش نیامده باشد. به این پرسش، که از خودم می‌کردم، مادام دو فورشویل پاسخ داد که برگوت از آن بینهایت خوشش آمده و آن را کار یک نویسندهٔ بزرگ دانسته است. اما این را هنگامی به من می‌گفت که در خواب بودم: رؤیایی بیش نبود.[۴۵] کمابیش همهٔ خواب‌هایمان به پرسش‌هایی که از خودمان می‌کنیم پاسخ‌هایی این‌گونه تأییدآمیز، مفصّل و همراه با صحنه‌آرایی و با شرکت شخصیت‌های بسیار می‌دهند، امّا فردا از آنها خبری نیست.

اما خانم فورشویل. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم به او فکر نکنم و متأسف نباشم. چه؟ دختر سوان، که او چقدر آرزو داشت به خانهٔ گرمانت‌ها راه یابد، امّا ایشان پذیرفتنش را از درست عزیز خود دریغ داشتند، سپس خودشان به دنبالش رفتند، در پی گذشت زمان که آدمها را در نظرت تازه می‌کند و (بر اساس آنچه درباره‌شان گفته می‌شود) شخصیت تازه‌ای در ایشان می‌دمد، آدمهایی که از مدتها پیش نمی‌دیدی، از زمانی که خود نیز پوست عوض کرده و آدمی با سلیقه‌ای دیگر شده‌ای. اما هر بار که سوان این فرزند را به سینه می‌فشرد و می‌بوسید و به او می‌گفت: «چه خوب است که آدم دختری مثل تو داشته باشد عزیزم، روزی که من دیگر در این دنیا نباشم، اگر کسی هنوز از پدرت که مرده و

خاک شده یادی بکند فقط با تو و به خاطر توست،» همه امیدِ آمیخته به بیم و اضطرابش به این که پس از مرگ از او یادی زنده بماند به آن دختر بود، و اشتباه می‌کرد، اشتباه بانکدار پیری که در وصیت‌نامه ارثش را برای رقاصه‌ای گذاشته که نشانده است و رفتار شایسته‌ای دارد، و با خود می‌گوید که برای این زن چیزی بیش از یک دوست خوب نیست امّا او پس از مرگش یادش را زنده نگه خواهد داشت. زن البته رفتار شایسته‌ای داشته امّا با دوستانی از پیرمرد که از ایشان خوشش می‌آمده خوش بوده است، البته پنهانی، و با ظاهر بسیار شایسته. پس از مرگ پیرمرد دوست‌داشتنی البته عزاداری خواهد کرد، سپس حس خواهد کرد که از دستش راحت شده است، نه فقط از نقدینهٔ او که از املاک و اتومبیل‌هایی که از او مانده استفاده خواهد کرد، حروف اول نام مالک سابق را که کمی مایهٔ شرمساری اوست از روی همه چیز حذف خواهد کرد، و خوشی‌های حاصلِ ارث هیچگاه با یادی و «خدا بیامرزد»ی در حق ارث‌گذار همراه نخواهد بود. توهم‌های مهرِ پدرانه شاید کم‌تر از توهُم‌های این یکی نباشد، چون بسیاری دختران پدرشان را فقط پیرمردی می‌دانند که ثروتش را برای ایشان می‌گذارد. حضور ژیلبرت در محفلی، به جای آن که فرصتی پیش آورد که هنوز گاهی از پدرش یادی بشود، مانعی در راه کسانی بود که می‌خواستند از چنان فرصتی، که کم‌تر و کم‌تر هم می‌شد، استفاده کنند. حتی دربارهٔ چیزهایی که او گفته بود و چیزهایی که او داده بود، عادت چنین شد که دیگر نامش به زبان آورده نشود، و دختری که می‌توانست یاد او را اگر نه جاودانی دستکم تازه کند، عملاً کار مرگ و فراموشی را شتاب داد و به انجام رسانید.[۴۶]

آنچه ژیلبرت رفته‌رفته در تکمیل کار فراموش می‌کرد فقط در حق سوان نبود: در دل من هم به کار فراموشی آلبرتین شتاب داده بود. بر اثر تمنا، در پی تمنایی که ژیلبرت در آن چند ساعتی در من انگیخت که او را کس دیگری می‌پنداشتم، برخی دردها، برخی دل‌مشغولی‌های دردناکی که تا اندکی پیشتر هنوز همهٔ ذهنم گرفتارشان بود، از درونم بیرون

گریخته و مجموعه‌ای منسجم از خاطرات مربوط به آلبرتین را هم (که احتمالاً از مدتها پیش از هم پاشیده و رو به زوال بود) با خود برده بودند. زیرا در همان حال که بسیاری از خاطرات مربوط به او در آغاز داغ مرگش را در دلم زنده نگه می‌داشت، این داغ هم مایهٔ ثبات آن خاطرات می‌شد. به گونه‌ای که دگرگونی وضعیت عاطفی‌ام، که بدون شک کار تخریب نهانی و روز به روزِ فراموشی آن را آماده کرده امّا در مجموعش یکباره تحقق یافته بود، مرا دستخوش احساس خلایی کرد که به یاد می‌آورم آن روز برای نخستین‌بار به من دست داد، احساس این که بخشی از تداعی‌های ذهنم حذف شد، شبیه احساس کسی که یکی از شاهرگ‌های مغزش پس از مدتها فرسودگی قطع و بخشی از حافظه‌اش حذف یا فلج شود.*

با ناپدیدیِ رنجم، و همهٔ آنچه همراه با آن از میان رفته بود، خود را دچار کاهشی حس می‌کردم، چنان که اغلب در پی علاج مرضی حس می‌کنیم که جای بزرگی را در زندگی‌مان اشغال می‌کرد. بدون شک این که عشق ابدی نیست از آنجاست که خاطرات همواره حقیقی نمی‌مانند، و زندگی حاصل نو شدنِ دائمی سلول‌هاست. امّا نو شدن خاطره‌ها را توجه آدمی به تأخیر می‌اندازد، توجهی که آنچه را که باید دگرگون شود مدتی ثابت نگه می‌دارد. و از آنجاکه داغ دل نیز چون شهوت به زن است، که هر چه به آن بیشتر فکر کنی شدیدتر می‌شود، داشتن مشغلهٔ بسیار فراموشی را هم مانند امساک آسان می‌کند.

در واکنش دیگری (با آن که آنچه فراموشی آلبرتین را در نظرم یکباره واقعی و ملموس کرد عدم توجه ــ تمنای خانم دیورشویل ــ بود)، هر چند

* دیگر آلبرتین را دوست نداشتم. در نهایت برخی روزها، وقتی هوا از آن‌گونه هوایی بود که حساسیت آدم را بیدار و دگرگون و رابطه‌اش با واقعیت را دوباره برقرار می‌کنند، فکر آلبرتین سخت غمگینم می‌کرد. از عشقی رنج می‌کشیدم که دیگر وجود نداشت. چنین است که با بریدگان با برخی تغییرات جزّی در پایی که دیگر ندارند احساس درد می‌کنند.

این زمان است که رفته‌رفته فراموشی را در پی می‌آورد، فراموشی هم برداشت آدمی از زمان را عمیقاً دگرگون می‌کند. در زمان هم مانند فضا خطای باصره وجود دارد. تداوم بی‌ارادگی قدیمی‌ام که نمی‌گذاشت کار کنم، زمان از دست رفته را جبران کنم، شیوهٔ زندگی‌ام را تغییر دهم یا به عبارت درست‌تر شروع به زندگی کنم، این توهم را به من می‌داد که هنوز همچنان جوانم؛ امّا خاطرهٔ همهٔ چیزهایی که در آن چند ماه آخر زنده بودن آلبرتین پی‌درپی در زندگی‌ام پیش آمده بود ــ و نیز آنچه پیاپی در دلم رخ داده بود، چون هنگامی که بسیار تغییر می‌کنیم این گمان را داریم که طولانی‌تر زندگی کرده‌ایم ــ آن چند ماه را در نظرم حتی از یک سال هم بسیار بیشتر نمایانده بود، و حال این فراموشیِ این همه چیزها، که میان من و رخدادهایی متعلق به همان اواخر فاصله‌هایی تهی می‌انداخت و آنها را به نظرم قدیمی می‌نمایانید (چون برای فراموش کردنشان به اصطلاح «وقت» داشته بودم) ــ این فراموشی، با فاصله‌اندازی‌های خرده‌خرده و نامنظمش در لابه‌لای حافظه‌ام ــ همانند مه غلیظی روی اقیانوس که نشانه‌های شناسایی چیزها و جاها را محو کند ــ برداشت من از فاصله‌های زمانی را مختل و آشفته می‌کرد، فاصله‌هایی را کوتاه و فاصله‌های دیگری را طولانی می‌کرد، و دوری و نزدیکی‌ام به چیزها را بسیار بیشتر از آنی می‌نمود که در واقعیت بود. و چون در فضاهای تازهٔ هنوز ناپیموده‌ای که در برابرم گسترده بود نمی‌شد اثری از عشقم به آلبرتین موجود باشد چنان‌که در زمان از دست دادهٔ پشت‌سرم هم اثری از مِهرم به مادربزرگم نبود، زندگی‌ام ــ با ارائه دوره‌هایی پی‌درپی که در آنها، پس از فاصله‌ای، هیچ چیزی از آنی که دورهٔ پیشین را استوار نگه می‌داشت در دورهٔ بعدی وجود نداشت ــ به نظرم چیزی عاری از پشتوانهٔ یک «من» مفرد و یکسان و دائمی آمد، چیزی به همان اندازه بیهوده در آینده که طولانی درگذشته، چیزی که مرگ می‌توانست در این یا آن زمان قطعش کند بی‌آن که به هیچ‌وجه به انجامش برساند، چیزی همانند درس‌های تاریخ فرانسه در دبیرستان که بی‌هیچ تفاوتی، بسته به ضرورت

برنامه یا میل دبیران، به دلخواه یا با انقلاب ۱۸۳۰ پایان می‌یابد، یا با انقلاب ۱۸۴۸، یا با پایان امپراتوری دوم.

شاید آنگاه خستگی و اندوهی که حس می‌کردم نه چندان از این که بیهوده آنی را دوست داشته بودم که دیگر فراموشش می‌کردم، بلکه ناشی از این بود که دوباره از بودن با زنده‌هایی تازه خوشم می‌آمد، آدمهایی صرفاً محفلی و اشرافی، دوستان سادهٔ گرمانت‌ها، آدمهایی به خودی خود بدون هیچ جاذبه‌ای. شاید از دیدن این که پس از مدت زمانی آنی که دوست می‌داشتم دیگر چیزی جز خاطره‌ای کم‌رنگ‌تر نبود بهتر تسکین می‌یافتم تا از دیدن این که دوباره به فعالیت عبثی می‌پرداختم که همهٔ وقت آدمی را به یک کار هدر می‌داد: کار آراستن زندگی با پرده‌هایی از «انسان گیاه» سرزنده امّا انگلی، که با مُردن یکسره نیست می‌شود، با همهٔ آنچه شناخته‌ای بیگانه است و با این همه در پیری پرگو و غم‌آلود و خودنمایت می‌کوشی آن را خوش بیایی.

در من وجود تازه‌ای پدیدار شده بود که می‌توانست زندگی بدون آلبرتین را براحتی تحمل کند، چون توانسته بودم در خانهٔ مادام دوگرمانت دربارهٔ آلبرتین با کلماتی تأسف‌آمیز امّا بدون درد عمیقی حرف بزنم. از احتمال فرا رسیدن این «من»های تازه، که باید نامی غیر از نام پیشین می‌داشتند، به دلیل بی‌اعتنایی‌شان به کسی که دوست می‌داشتم همواره احساس ترس و نگرانی کرده بودم: درگذشته در مورد ژیلبرت، زمانی که پدرش به من گفت اگر بروم و در اقیانوسیه ساکن شوم دیگر دلم نخواهد خواست که برگردم، و در همان اواخر زمانی که با دل پر از درد خاطرات نویسنده پیش‌پاافتاده‌ای را خواندم که در جوانی شیفته زنی بود و زندگی از هم جدایشان کرده بود، سپس در پیری دوباره به او برخورد امّا از این دیدار هیچ لذتی نبرد و دلش نخواست او را دوباره ببیند. امّا برعکس، این وجودی که آن قدر از او می‌ترسیدم، و آن قدر برایم سودمند بود، به یاری فراموشی رنجم را کمابیش بطور کامل از میان برمی‌داشت و از امکان شادکامی برخوردارم می‌کرد، و این وجود کسی جز یکی از «من»های

یدکی نبود که سرنوشت برای ما ذخیره کرده است و بدون توجه به خواهش و التماس‌مان (همانند پزشکی روشن‌بین و به همین دلیل سختگیر)، برغم خودمان و در وقت مناسب آن را جانشین «من» پیش از حد آسیب‌دیده می‌کند. چنین تعویضی را سرنوشت البته (همانند فرسایش و نوسازی بافت‌های بدن) گاه به گاه انجام می‌دهد، امّا ما فقط زمانی متوجهش می‌شویم که «من» قبلی با دردی شدید، با جسمی خارجی و جراحت‌آور همراه بوده است و یکباره با تعجب می‌بینیم که دیگر از آن خبری نیست، در حیرت از این که کس دیگری شده‌ایم، کسی که رنج «من» قبلی برایش دیگر چیزی جز رنج کس دیگری نیست، رنجی که می‌توانیم از آن با دلسوزی حرف بزنیم چون خودمان حسّش نمی‌کنیم. حتی این هم برایمان مهم نیست که آن همه رنج را تحمل کرده باشیم چون فقط به نحو گنگی به یاد می‌آوریم که چنان رنج‌هایی کشیدیم. به همین‌گونه، پیش می‌آید که کابوس‌های آدم دهشتناک باشد، امّا در بیداری کس دیگری شده است و دیگر اعتنایی به این ندارد که کس قبلی در خواب با چند آدمکش درگیر بوده و از دستشان گریخته است.

بدون شک این «من» هنوز تماس‌هایی با «من» قبلی داشت، همچون دوستی که در مراسم سوگی شرکت کند و در عین بیتفاوتی، در گفتگو با حاضران حالت اندوهگینِ لازم را به خود بگیرد، و گهگاهی هم سری به اتاق دوستِ زن مرده بزند که او را مأمور پذیرایی از حاضران کرده است و خود در آن اتاق هق‌هق می‌کند. من هم هنوز چنین می‌کردم هر باری که دوباره کوتاه زمانی دوست سابق آلبرتین می‌شدم. امّا گرایشم به این بود که یکسره آدم تازه‌ای شوم. این که مهرمان به آدمهای مُرده کم‌تر می‌شود نه از آن‌روست که ایشان مرده‌اند، بل از این که خردمان می‌میریم. آلبرتین نمی‌توانست هیچ گله‌ای از دوستش داشته باشد. آنی که نام این دوست را غصب کرده بود فقط وارث او بود و نه بیشتر. فقط می‌توانیم به آنچه به خاطر می‌آوریم وفادار باشیم، و فقط چیزی را به یاد می‌آوریم که می‌شناخته‌ایم. «من» تازهٔ من، در حالی که زیر سایهٔ «من» قبلی بزرگ

می‌شد، اغلب از او چیزهایی دربارهٔ آلبرتین شنیده بود؛ از طریق او، از طریق تعریف‌های او، خیال می‌کرد آلبرتین را می‌شناسد، او را زنی دوست‌داشتنی می‌دید و دوستش هم داشت؛ امّا این چیزی جز محبتی دست‌دوم نبود.

کس دیگری که کار فراموشیِ آلبرتین نزد او نیز در آن دوره احتمالاً شتاب یافت، و غیرمستقیم به من امکان داد که اندکی بعد متوجه پیشرفت تازهٔ کار فراموشی در خودم بشوم، آندره بود (و این چیزی است که از مرحلهٔ دوم فراموشی قطعی آلبرتین به یاد می‌آورم). در واقع، نمی‌توانم فرموشی آلبرتین را اگر نه یگانه علت، اگر نه علت اصلی، دستکم علت و شرط ضروری گفتگویی با آندره ندانم که کمابیش شش ماه پس از آنی رخ داد که شرحش آمد، و گفته‌هایش بسیار با آنچه بار اول از او شنیده بودم تفاوت داشت. به یاد می‌آورم که در اتاق خودم بود، چون در آن زمان داشتن رابطه‌ای کمابیش نزدیک با او را خوش می‌داشتم و این ناشی از آن جنبهٔ دستجمعی مهری بود که به دختران دستهٔ کوچک داشتم، مهری که تا مدتها به همه‌شان به یک‌سان داشته بودم و دوباره به همین شکل سر برمی‌آورد و تنها کوتاه زمانی، در چند ماه پیش و پس از مرگ آلبرتین تنها به او منحصر بود.

به دلیل دیگری هم در اتاق خودم بودیم و همین دلیل است که امکان می‌دهد زمان گفتگویمان را دقیق به خاطر بیاورم. این دلیل این بود که اجازهٔ رفتن به بقیهٔ آپارتمان را نداشتم چون روز پذیرایی مادرم بود. مادرم با آن که آن روز پذیرایی داشت ناهار را به خانهٔ خانم سازرا رفته بود. اول دودل بود که برود یا نه. امّا از آنجا که خانم سازرا حتی در کومبره هم عادت داشت مشتی آدم ملال‌انگیز را هم به مهمانی‌هایش دعوت کند، مادرم مطمئن بود که به او خوش نخواهد گذشت و بدون پشیمانی از این که چیزی از دست داده باشد زود به خانه برخواهد گشت. براستی هم بموقع و بی‌هیچ تأسفی برگشت، چون در خانهٔ خانم سازرا کسی جز آدمهای ملال‌آوری ندیده بود که خود همان صدای خانم سازرا هم از بخ

یخ‌ترشان می‌کرد، صدای خاصی که وقت مهمانی به خودش می‌گرفت و مادرم آن را صدای چهارشنبه‌های او می‌نامید. از این که بگذریم مادرم او را دوست می‌داشت، دلش به حال او و بداقبالی‌اش می‌سوخت که ناشی از بی‌عقلی‌های پدرش بود که دوشس دو فلان او را به خاک سیاه نشانده بود، بداقبالی‌ای که .وامی‌داشتش تقریباً همهٔ سال را در کومبره بماند و فقط چند هفته‌ای نزد خویشاوندی در پاریس بسر می‌برد و ده سالی یک بار یک سفر بزرگ «تفریحی» می‌کرد.

به یاد می‌آورم که روز پیش از آن، در پی خواهش‌های چند ماههٔ من و تأکیدهای خود پرنسس دو پارم، مادرم سرانجام به دیدن او رفته بود. پرنسس به جایی نمی‌رفت و ما هم معمولاً به نوشتن نام خود در دفترش[۴۷] بسنده می‌کردیم، امّا اصرار داشت که مادرم به دیدنش برود چون آداب اشرافی اجازه نمی‌داد او به خانهٔ ما بیاید. مادرم از این دیدار بسیار ناخشنود برگشت. به من گفت: «مرا وادار به چه کار بیخودی کردی. پرنسس دو پارم فقط جواب سلامم را داد و بس. بعد رویش را به طرف خانمهایی که داشت با آنها حرف می‌زد برگرداند و دیگر توجهی به من نکرد. من هم بعد از ده دقیقه چون دیدم با من حرفی نمی‌زند بلند شدم و آمدم، حتی با من دست هم نداد؛ در عوض دم در به دوشس دو گرمانت برخوردم که خیلی محبت نشان داد و کلّی هم دربارهٔ تو حرف زدیم. عجب کاری کرده‌ای که با او دربارهٔ آلبرتین حرف زده‌ای! می‌گفت که گفته‌ای مرگ آلبرتین برایت داغ بزرگی بوده. (در واقع در این باره چیزهایی به دوشس گفته بودم، امّا به یاد نمی‌آوردم چه بود و هر چه بود به گونه‌ای گذرا بود. امّا حتی سر به هواترین آدم‌ها هم اغلب به آنچه از دهان‌مان می‌پرد و به نظرمان کاملاً طبیعی می‌رسد توجهی خاص نشان می‌دهند و کنجکاوی‌شان سخت تحریک می‌شود). من که دیگر پایم را به خانهٔ پرنسس دو پارم نمی‌گذارم. به خاطر تو یک کار احمقانه کردم.»

فردای آن روز، که روز پذیرایی مادرم بود، آندره به دیدنم آمد. خیلی وقت نداشت چون می‌خواست به دنبال ژیزل برود و خیلی مایل بود شام

را با او بخورد. گفت: «می‌دانم چه عیب‌هایی دارد، با این حال بهترین دوستم است و از هر کسی بیشتر خاطرش را می‌خواهم». حتی تا اندازه‌ای نگران به نظر آمد از این که مبادا از او بخواهم شام را با آن دو باشم. ولع بودنِ با آدمها را داشت و شخص سوّمی چون من، که او را خوب می‌شناخت، مانع از آن می‌شد که از همنشینی‌شان لذت کامل ببرد، چون نمی‌گذاشت خود را چنان که می‌خواست رها کند.

درست است که وقت آمدنش در خانه نبودم، منتظرم بود؛ و از تالار کوچک می‌گذشتم تا به دیدنش بروم که با شنیدن صدایی متوجه شدم کس دیگری هم منتظرم است. چون می‌خواستم هر چه زودتر آندره را ببینم و نمی‌دانستم آن کس دیگر کیست (که معلوم بود آندره را نمی‌شناسد چون او را در اتاق دیگری نشانده بودند)، لحظه‌ای از پشت در تالار کوچک گوش کردم، مهمانم تنها نبود و انگار با زنی حرف می‌زد. با نقل سطری از رمان سیلوستر[۴۸] می‌گفت: «*آه! دلبندم، این از دل است!*» بله با همهٔ کارهایی که با من کرده‌ای باز عزیز منی:

مردگان آسوده در دل خاک خفته‌اند.
عاطفه‌های مردهٔ ما را نیز خوابی چنین باید.
این یادگاری‌های دل نیز خاک می‌شوند
بر بقایای مقدسشان دست نبریم[۴۹]

شاید یک خرده امّلی باشد امّا به هر حال خیلی قشنگ است. همین طور از همان اولین روز می‌توانستم به تو بگویم:

گریه‌شان از تو خواهد بود، کودک زیبا و دلبند[۵۰]

چطور. این شعر را نمی‌شناسی؟

همهٔ این کودکان، مردان آینده

که خیال‌های جوانانه‌شان اینک هم
از مژگان مهربان چشمان زلال تو آویخته است[۵۱]

بله، فکر کرده بودم که بتوانم پیش خودم بگویم:

نخستین شبی که آمد.
دیگر پروای غرور خویشم نبود.
با او می‌گفتم: «دوستم خواهی داشت
تا هر زمان که بتوانی.»[۵۲]

با همهٔ شتابی که به دیدن آندره داشتم، کنجاو شدم که به بهای تأخیر این دیدار اضطراری ببینم این شعرها خطاب به کیست و در را باز کردم. آقای دو شارلوس بود که آنها را برای یک جوان سرباز می‌خواند و او کسی جز مورل نبود که می‌خواست به خدمت سیزده روزه‌اش برود. دیگر روابطش با آقای دو شارلوس خوب نبود، امّا گهگاهی او را برای درخواست کمکی می‌دید. آقای دو شارلوس، که معمولاً به عشق شکلی مردانه می‌داد، گاهی هم آنگونه سوزناک می‌شد. وانگهی در کودکی برای این که بتواند مفهوم شعرهایی را که می‌خواند درک و حس کند، ناگزیر بود مجسم کند که مخاطب آنها نه یک معشوقهٔ جفاکار بلکه مردی جوان است. هر چه زودتر ترکشان کردم، هر چند که حس می‌کردم برای آقای دو شارلوس رفتن به دید و بازدید به همراهی مورل بی‌اندازه خوشایند است، چه برای کوتاه زمانی هم که شده بود او را دستخوش توهم وصلتی دوباره می‌کرد. و چنین بود که در او استوبیِ خدمتکاران با استوبیِ ملکه‌ها می‌آمیخت.

خاطرهٔ آلبرتین در ذهنم چنان خرده‌خرده شده بود که دیگر غمینم نمی‌کرد و دیگر چیزی جز انتقالی به تماهای تازه نبود، همچون «آکورد»ی که مقدمهٔ تغییرهای هارمونی باشد. و حتی، بدور از هرگونه

تصور هوس جسمانی و گذرا، به عنوان کسی که هنوز به خاطرهٔ آلبرتین وفادار بود، خوش‌تر بودم که آندره را در کنار داشته باشم تا خود آلبرتین را که با معجزه‌ای به سویم برگشته باشد. زیرا آندره بیشتر از خود آلبرتین می‌توانست درباره او برایم حرف بزند. و در حالی که مهر جسمانی و روحی‌ام به آلبرتین دیگر پایان گرفته بود، مسایل مربوط به آلبرتین هنوز ذهنم را مشغول می‌داشت. و از آنجاکه میلم به شناختن زندگی‌اش کم‌تر کاهش یافته بود، اینک این میل را بیشتر حس می‌کردم تا نیاز به حضورش را. از سوی دیگر، فکر این که شاید زنی با آلبرتین دوستی داشته بود اکنون فقط این میل را در من می‌انگیخت که من نیز با او داشته باشم. همچنان که آندره را نوازش می‌کردم این را به او گفتم. بی‌آن که به هیچ‌رو بکوشد گفته‌هایش را با آنچه چند ماه پیش از او شنیده بودم هماهنگ کند با نیمه‌لبخندی گفت: «خوب، بله. امّا شما مَردید. با شما که نمی‌شود عین آن رفتاری را کرد که با آلبرتین داشتیم.» و با این انگیزه که یا به غصه‌ام دامن بزند یا بیشتر تحریکم کند (چون زمانی به امید حرف کشیدن از او گفته بودم که دلم می‌خواهد با زنی که با آلبرتین دوستی داشته بوده دوستی کنم)، یا شاید هم به حس برتری‌ای لطمه زده باشد که فکر می‌کرد من بر او به خاطر آن داشته باشم که خود بتنهایی با آلبرتین رابطه داشته‌ام، گفت: «وای که چه ساعت‌های خوبی را با هم گذراندیم، چقدر مهربان بود، چه شور و حرارتی داشت. بعد هم، این طوری نبود که فقط از بودن با من لذت ببرد. در خانهٔ خانم وردورن با جوان خوش‌قیافه‌ای به اسم مورل آشنا شده بود. فوراً همدیگر را درک کرده بودند. مورل از دخترهای تازه‌کار خوشش می‌آمد، کارش این شده بود که در پلاژهای دورافتاده از دخترهای ماهیگیر و رختشو دل ببرد. بعد که نرمشان می‌کرد و خوب به آنها مسلط می‌شد، آنها را با آلبرتین آشنا می‌کرد. دخترها از ترس این که مبادا مورل را از دست بدهند، که خودش هم البته در قضیه شرکت می‌کرد، هر چه او می‌گفت انجام می‌دادند. امّا در هر حال مورل ولشان می‌کرد، هم از ترس عواقب کار و هم به این خاطر که یکی دوبار برایش

بس بود یک نشانی عوضی به دخترها می‌داد و خودش را گم‌وگور می‌کرد. از این کار خیلی خوشش می‌آمد. امّا آلبرتین بعداً دچار عذاب وجدان می‌شد. فکر می‌کنم که در خانهٔ شما تمایلات خودش را مهار کرده بود و روزبه‌روز با آنها مبارزه می‌کرد. بعد هم آن‌قدر شما را دوست داشت که ملاحظه می‌کرد. امّا شکی نبود که اگر از پیش شما می‌رفت دوباره شروع می‌شد. فقط فکر می‌کنم که اگر بعد از ترک شما باز هم شروع می‌کرد عذاب وجدانش بیشتر از پیش می‌شد، امیدوار بود شما نجاتش بدهید، امیدش به این بود که با او ازدواج کنید. در عمق حس می‌کرد که کارش نوعی جنون جنایتکارانه است و اغلب پیش خودم گفته‌ام که نکند بعدِ یک همچو چیزی که شاید در خانواده‌ای کسی را به خودکشی واداشته بوده، خودش را کشته باشد. باید بگویم که در اولهایی که با شما زندگی می‌کرد، هنوز از این بازی‌ها بطور کامل دست برنداشته بود. روزهایی بود که به نظر می‌رسید واقعاً لازم دارد، به طوری که یک روز در حالی که خیلی راحت می‌توانست بیرون برود، حاضر نشد با من خداحافظی کند و خواست که اول یک کمی با او باشم. امّا شانس نداشتیم و کم مانده بود غافلگیر بشویم. اتکای آلبرتین به این بود که فرانسواز برای کاری بیرون رفته بود و شما هم هنوز برنگشته بودید. این بود که همهٔ چراغ‌ها را خاموش کرد تا وقتی شما آمدید و خواستید با کلید در را باز کنید، برای روشن کردن چراغ کمی معطل بشوید، در اتاقش را هم باز گذاشته بود. صدای پای‌تان را شنیدیم، من زود خودم را جمع‌وجور کردم و پایین آمدم. که البته احتیاجی به عجله نبود چون از قضا شما کلیدتان یادتان رفته بود و مجبور شدید زنگ بزنید. امّا ما به هر حال دستپاچه شدیم و برای رفع و رجوع هر دومان بدون این که با هم مشورت کرده باشیم به یک فکر رسیدیم، و آن این که وانمود کنیم بوی گل سرینگا ناراحتمان می‌کند، در حالی که خیلی هم دوستش داشتیم. یک شاخهٔ بزرگ سرینگا دستتان بود و همین به من امکان داد که سرم را برگرداندم و شما آشفتگی‌ام را نبینید. با این همه با ناشیگری احمقانه‌ای به شما گفتم که شاید فرانسواز برگشته

باشد و در را باز کند، در حالی که همان یک ثانیه پیش‌ترش بدروغ به شما گفته بودم که تازه از گردش برگشته‌ایم و هنوز فرانسواز پایین نرفته بود، که حقیقت هم داشت. امّا بدتر از همه این که چون فکر می‌کردیم کلید دارید چراغها را خاموش کرده بودیم، چون ترسیدیم که موقع بالا آمدن ببینید که چراغ‌ها یکدفعه روشن شد؛ یا شاید هم این که زیادی این دست آن دست کردیم. آلبرتین می‌گفت که بعداً سه شب تمام خوابش نبرده بود چون همه‌اش می‌ترسید که شما بدگمان شده باشید و از فرانسواز بپرسید که چرا قبل از بیرون رفتن چراغها را روشن نکرده بود. چون آلبرتین از شما خیلی می‌ترسید و گاهی می‌گفت که شک ندارد شما آدم آب‌زیرکاه بدجنسی هستید و ته دلتان از او متنفرید. بعد از سه روز، از آرامش شما فهمید که از فرانسواز چیزی نپرسیده‌اید و خیالش راحت شد و دوباره توانست شبها بخوابد. امّا دیگر رابطه‌اش با من قطع شد، یا از ترس یا از احساس پشیمانی، چون می‌گفت که شما را خیلی دوست دارد، یا شاید هم کس دیگری را دوست داشت. هر چه بود، بعد از آن دیگر نمی‌شد جلوی او اسم سرینگا را آورد و هر بار که این اسم را می‌شنید صورتش سرخ می‌شد و با دستش صورتش را می‌پوشاند تا برافروختگی‌اش دیده نشود.»

همچون برخی شادکامی‌ها، برخی تلخکامی‌ها هم دیر به سراغ آدم می‌آیند، در درون آدم همهٔ آن اهمیت و عظمتی را نمی‌یابند که اندکی پیش‌تر بدون شک می‌یافتند. چنین بود تلخکامی‌ام از شنیدن گفته‌های دردناک آندره. بدون شک، حتی زمانی هم که خبر بد باید غمگینت کند، چنین پیش می‌آید که در حالت سرگرمی و در گرماگرم بازیِ متعادلِ گفتگو، خبر از برابرت بگذرد و نایستد، و تو که در فکر هزار پاسخی هستی که باید بدهی، و میل این که حاضران را خوش بیایی آدم دیگری‌ات کرده است، و این چرخهٔ تازه کوتاه زمانی از عواطف و رنج‌هایی مصونت می‌دارد که بیرون گذاشته‌ای و آمده‌ای و دوباره پس از این دوره کوتاه شادمانی بازشان می‌یابی، فرصت آن نمی‌یابی که خبر بد

را پذیرا شدی. امّا این عاطفه‌ها، این رنج‌ها اگر بیش از حد غالب باشند، فقط از سر غفلت پا به گسترهٔ دنیایی تازه و موقت می‌گذاری و چون به رنجت بیش از اندازه وفاداری نمی‌توانی آدم دیگری بشوی؛ آنگاه گفته‌ها بیدرنگ با قلبت رابطه می‌یابد که از این بازی برکنار نمانده است.

اما از مدتی پیش گفته‌های مربوط به آلبرتین، همچون زهری که بُخار شده باشد دیگر حالت سمّی‌اش را از دست داده بود. دیگر فاصله‌مان بسیار شده بود؛ و من چون رهروی که در میانهٔ روز هلالِ ابرپوشی را در آسمان ببیند و با خود بگوید که ماهِ عظیم همین است پیش خود می‌گفتم: «چطور! این حقیقتی که آن همه دنبالش بودم و آن همه از آن می‌ترسیدم همین چند کلمه‌ای است که در یک گفتگوی عادی ردوبدل شده، که حتی نمی‌شود به آنها فکر کرد چون آدم تنها نیست!» وانگهی، غافلگیرم کرده بود، خودم را بیش از حد با آندره خسته کرده بودم. براستی دلم می‌خواست نیروی بیشتری را صرف چنان حقیقتی بکنم؛ برایم هنوز حالتی بیرونی داشت، چون در قلبم جایی برایش پیدا نکرده بودم. دلت می‌خواهد که حقیقت با نشانه‌هایی تازه بر تو فاش شود، نه با یک جملهٔ ساده، جمله‌ای شبیه آنهایی که بارها و بارها گفته‌ای و شنیده‌ای. عادتِ فکر کردن گاهی مانع حس کردنِ واقعیت می‌شود، آدم را در برابر واقعیت مصون می‌کند، به واقعیت هم ظاهر اندیشه رأ می‌دهد.

اندیشه‌ای نیست که امکان نفی خودش در آن نهفته نباشد، واژه‌ای نیست که مخالفش در خودش نباشد.

در هر حال، اگر هم آن چیزها حقیقت داشت، حقیقت عبثی دربارهٔ زندگی معشوقه‌ای بود که دیگر وجود نداشت، حقیقتی فراز آمده از ژرفاها و فاش شده زمانی که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد. آنگاه، بدون شک در اندیشهٔ کس دیگری که اینک دوست داری و این می‌تواند دربارهٔ او نیز پیش آید (چه دیگر اعتنایی به آن دیگری که فراموش کرده‌ای نداری)، احساس اندوه می‌کنی. پیش خود می‌گویی: «کاش آنی که زنده

است این چیزها را می‌فهمید و فکر می‌کرد که بعد از مرگش به همه چیزهایی که ازم پنهان می‌کند پی می‌برم!»

اما این دور باطلی است. اگر می‌توانستم کاری کنم که آلبرتین زنده بماند، در همان حال کاری می‌کردم که آندره هیچ چیزی را برایم فاش نکند. این تا اندازه‌ای شبیه این جملهٔ همیشگی است که «خواهی دید که یک روزی دیگر دوستت ندارم»، جمله‌ای که هم بسیار حقیقت دارد و هم سخت مهمل است، چون در واقع اگر کسی را دوست نداشته باشی می‌توانی به خیلی چیزها از او دست بیابی، امّا دیگر به این دست یافتن اعتنایی نداری. حتی می‌شود گفت که نه تا اندازه‌ای شبیه هم بلکه کاملاً یکی‌اند. چون اگر زنی را که دیگر دوست نداری دوباره ببینی، و او همه چیز را برایت فاش کند، معنی‌اش این است که در واقع او دیگر آنی نیست که بود، یا این که تو دیگر نه آنی که بودی؛ آنی که دیگری را دوست می‌داشت دیگر وجود ندارد. اینجا هم پای مرگ در میان است، که آمده و رفته و همه چیز را راحت و عبث کرده است.

این فکرها را بر اساس این فرض می‌کردم که آندره راست می‌گوید ــ که احتمالش وجود داشت ــ و صداقتش با من دقیقاً ناشی از آن است که اینک با من روابط نزدیکی دارد، ناشی از همان جنبهٔ سنت آندره دشمنی که در آغاز دوستی‌مان در روحیهٔ آلبرتین هم می‌دیدم. آنچه در این زمینه کمکش می‌کرد این بود که دیگر از آلبرتین نمی‌ترسید، زیرا واقعیت آدمها در نظر ما چندان زمانی پس از مرگشان دوام نمی‌آورد، و پس از چند سالی همانند خدایان دین‌های منسوخی می‌شوند که آدمها بی‌هیچ ترسی کفرشان را می‌گویند چون دیگر وجودشان را باور ندارند.

اما این که آندره دیگر واقعیت آلبرتین را باور نداشت در واقع می‌توانست هم این پیامد را داشته باشد که دیگر از افشای رازی که قول کتمانش را به او داده بود نترسد، و هم این که از دروغ گفتن و تهمت زدن به او ابایی نداشته باشد، و مدعی شود که او همدستش بوده است. آیا، اگر به هر دلیلی مرا خوشبخت و آکنده از غرور می‌پنداشت و می‌خواست

آزارم دهد، آن نداشتِ ترس و ابا به او امکان می‌داد که با گفتن آن چیزها سرانجام حقیقت را به من بگوید یا دروغی سر هم کند؟ شاید از من رنجشی به دل داشت (رنجشی در تعلیق تا زمانی که مرا تلخکام و داغ‌دار می‌دید)، زیرا با آلبرتین رابطه داشتم و شاید او به من به خاطر امتیازی غبطه می‌خورد که می‌پنداشت من به خاطرش خود را بر او برتر بدانم، امتیازی که او نتوانسته بود به دست بیاورد و شاید دلش هم آن را نمی‌خواست. چنین بود که اغلب می‌شنیدم به کسانی می‌گفت که ظاهرشان نشان می‌دهد خیلی بیمارند، کسانی که ظاهر سالم و سرحال و بویژه آگاهی‌شان از این که ظاهر سالمی داشتند او را بسیار آزار می‌داد. همچنین، به امید این که آنان را بیازارد می‌گفت که حال خودش بسیار خوب است و این را همچنان می‌گفت حتی زمانی که حالش از هر وقتی بدتر بود، تا روزی که در وارستگی دم مرگ دیگر در بند آن نبود که شادکامان حالشان خوب باشد و بدانند که خود او پا به مرگ است.

اما تا آن روز هنوز فاصله بسیار بود. شاید از من رنجشی به دل داشت، و دلیلش را نمی‌دانستم، همچنان که در گذشته چشم دیدن آن جوانی را نداشت که در بلبک با او آشنا شده بودیم و در امور ورزشی بسیار خُبره اما در بقیه چیزها سخت جاهل بود، از آن زمان با راشل زندگی می‌کرد و آندره دست از تهمت زدن به او برنمی‌داشت، تا آنجا که دلش می‌خواست به اتهام افترا به دادگاهش بکشانند تا آنجا بتواند علیه پدر آن پسر چیزهایی بگوید که آبرویش را ببرد و نتواند نادرستی آنها را اثبات کند.

شاید هم این خشمش به من از پیش وجود داشت و دوباره سربرآورده بود، و فقط در دوره‌ای که مرا بسیار غمگین می‌دید آن را کنار گذاشته بود. در واقع، حتی کسانی را هم که با چشمان اخگرفشان از خشم آرزو داشت آبرویشان را ببرد، بکشدشان، با گواهی دروغ هم که شده بود به زندان بیندازد، همین که می‌فهمید غمگین و خوار شده‌اند دیگر هیچ بدی‌شان را نمی‌خواست و آماده بود هر خوبی که از دستش برآید در حق ایشان بکند. زیرا ذاتاً بد نبود، و حتی اگر طبیعتِ نه آشکار و اندکی ژرفش بیشتر از

غبطه و غرور مایه داشت تا مهربانی‌ای که در آغاز بر پایهٔ نیک‌رفتاری‌اش به او نسبت داده می‌شد، طبیعت سومش، طبیعت باز هم ژرف‌تر و خلاصه واقعی‌اش، که البته هنوز بطور کامل تحقق نیافته بود، به نیکی و نوع دوستی گرایش داشت.

اما همچون همهٔ کسانی که در حالتی آرزوی داشتن حالت بهتری را دارند، و از این حالت فقط آرزویش را می‌شناسند و نمی‌فهمند که شرط اولِ رسیدن به آن ترکِ حالت اول است ــ همچون بیماران روانی یا معتادانی که می‌خواهند شفا یابند امّا بدون آن که وسواس‌های عصبی یا مرفین‌شان را از ایشان بگیرند، یا محفل‌نشینان مؤمن یا هنردوستی که خواستار گوشه‌نشینی‌اند امّا دلشان می‌خواهد این عزلت را چنان مجسم کنند که پشت‌پا زدن به شیوهٔ زندگی گذشته‌شان را ایجاب نکند ــ آندره هم آماده بود همهٔ آدمیان را دوست داشته باشد، امّا به شرطی که اول در حالتی قرار بگیرد که بتواند ایشان را پیروزمند مجسم نکند، در نتیجه لازم بود اول خوارشان کند. نمی‌فهمید که باید اهل غرور را هم دوست داشت و بر غرورشان نه با غرور قوی‌تری بلکه با عشق چیره شد. زیرا چون بیمارانی بود که البته شفا می‌خواهند امّا به یاری همان چیزهایی که خود بیماری را تداوم می‌دهند، چیزهایی که دوست می‌دارند و همین که از آنها بگذرند دیگر دوستشان نخواهند داشت. آدمهایی‌اند که می‌خواهند شنا فرا بگیرند امّا پایی هم در خشکی داشته باشند.

اما دربارهٔ جوان ورزشکار، که برادرزادهٔ وردورن بود و در هر دو دورهٔ اقامتم در بلبک او را دیده بودم، باید این را در حاشیه ولو پیش از وقتش بگویم که اندک زمانی بعد از این دیدار آندره، که شرحش آمد و ادامه‌اش بزودی از سرگرفته خواهد شد، مسایلی پیش آمد که بسیار صدا کرد. اول این که این جوان (شاید به یاد آلبرتین که در آن زمان نمی‌دانستم دلدادهٔ او بود) با آندره نامزد شد و با هم ازدواج کردند، برغم پریشانی راشل که جوان هیچ اعتنایی به او نکرد. آنگاه (یعنی چند ماهی پس از دیداری که شرحش را دادم) دیگر آندره نگفت که آن جوان جرثومه است و بعداً

فهمیدم که این صفت را به این خاطر به او می‌داد که دیوانه‌وار عاشقش بود و می‌پنداشت که جوان ورزشکار او را نمی‌خواهد. امّا نکته دیگری از این هم بیشتر صدا کرد. این جوان نمایش‌های کوتاهی را در دکورهایی که خود ساخته بود و با لباس‌هایی که طراحشان خودش بود به صحنه آورد و این کارش در هنر تئاتر معاصر انقلابی بپا کردکه کم از انقلاب باله‌های روسی نبود. خلاصه داورانی از همه معتبرتر آثار او را دارای اهمیت بنیادی و کمابیش نبوغ‌آمیز دانستند و باید بگویم که من هم با ایشان هم‌عقیده‌ام، و با کمال تعجب نظر قدیمی راشل را تأیید می‌کنم. کسانی که او را در بلبک می‌شناختند، و می‌دیدند که همهٔ توجهش به دوخت لباس کسانی است که با ایشان رفت‌وآمد دارد تا ببیند آن چنان که باید برازنده هست یا نه، و همه وقت خود را به بازی باکارا، مسابقات اسب‌دوانی، گلف یا چوگان می‌گذراند، و می‌دانستند که در مدرسه شاگرد بسیار بدی بوده و حتی از دبیرستان اخراجش کرده بودند (برای آن که پدر و مادرش را آزار دهد دو ماه ساکن عشرتکدهٔ بزرگی شده بود که آقای دو شارلوس یک‌بار خواست مورل را آنجا غافلگیر کند) ــ این کسان گمان بردند که شاید آن آثار کار آندره باشد که به خاطر عشقش می‌گذاشت افتخارش نصیب جوان شود، یا این که به احتمال بیشتر جوان با ثروت عظیمی که داشت (و دیوانه‌بازی‌هایش فقط اندکی از آن را هدر می‌داد) به برخی حرفه‌ای‌های نابغه امّا تنگدست پول می‌داد تا آن نمایش‌ها را برایش بسازند. (این جماعت ثروتمند، که رفت‌وآمد با اشراف زمختی‌هایشان را نگرفته است، هیچ تصوری از هنر ندارد و هنرمند را فقط یا هنرپیشه‌ای می‌دانند که برای مراسم نامزدی دخترشان دعوت می‌کنند و چیزهایی را تنهایی اجرا می‌کند و همین که برنامه‌اش تمام شد در اتاقِ بغلی بی‌سروصدا پولی کف دستش می‌گذارند، یا نقاشی که چهرهٔ دخترشان را بعد از ازدواجش، در زمانی که بچه نیاورده است و هنوز بر و رویی دارد، به او سفارش می‌دهند. همچو جماعتی فکر می‌کند که اشرافی که کتاب می‌نویسند یا آهنگ می‌سازند یا نقاشی می‌کنند، این آثارشان کار کسان

دیگری است و آنان با پول آنها را می‌خرند تا معروف شوند، همچنان که کسان دیگری پول می‌دهند تا نمایندهٔ مجلس شوند).

اما چنان ادعاهایی حقیقت نداشت؛ خود همان جوان پدیدآورندهٔ آن آثار ستایش‌انگیز بود. وقتی این را دانستم ناگزیر در برابر چند فرض دودل ماندم. یا این که او سالیان سال همان «نرّه خر»ی بود که به نظر می‌آمد و یکباره زلزله‌ای روانی نبوغ خفته در درونش را، چنان که زیبای خفته در جنگل، بیدار کرده بود. یا این که در همان دوره‌ای هم که مدرسه را به آتش می‌کشید و در امتحان‌ها رد می‌شد، در همان زمانی هم که در قمارخانه‌های بلبک کلان می‌باخت و می‌ترسید با یاران عمه وردورن سوار یک تراموا شود (چون لباس‌هایشان را مایهٔ آبروریزی می‌دانست)، در همان زمان هم نابغه‌ای بود امّا شاید شور و شر جوانی نمی‌گذاشت به وجود آن در خودش پی ببرد. یا این که همان زمان هم به نبوغی که داشت آگاه بود، و به این دلیلِ ساده شاگرد آخر بود که وقتی دبیر درباره سیسرون چرت و پرت می‌گفت او رمبو یا گوته می‌خواند.[۵۳]

البته زمانی که او را در بلبک می‌دیدم هیچ کدام از این فرض‌ها مطرح نبود، چون در آن زمان به نظرم می‌آمد که همهٔ فکر و ذکرش برازندگیِ اسب و کالسکه و تدارک انواع کوکتل باشد. امّا این هم ایرادی نیست که نتوان رد کرد. می‌شد که آدم بسیار خودستایی باشد، که این با نبوغ سازگاری دارد، و بخواهد از همان راهی خودی بنمایاند که می‌دانست در محیطِ زندگی او چشم همه را خیره می‌کند، و آن به هیچ‌وجه این نبود که نشان دهد شناخت عمیقی از *همدلی‌های گزیدهٔ* گوته دارد، بلکه می‌تواند کالسکهٔ چهار اسبه‌ای را براند. مطمئن هم نیستم که حتی زمانی که مؤلف آن آثار زیبای بسیار نوآورانه شده بود، در بیرون از تئاترهایی که آنجا می‌شناختندش خوش داشته بوده باشد با کسانی سلام و علیک کند که (مانند یاران محفل وردورن در اول‌ها) اسموکینگ نپوشیده باشند. و این نه بیانگر حماقت او، بلکه نشانهٔ خودستایی‌اش، و حتی نوعی روحیهٔ عملی بود، نوعی روشن‌بینی در انطباق خودستایی خویشتن با ذهنیت آدمهای

احمق، آدمهایی که می‌خواست نزدشان وجهه داشته باشد و در نظر ایشان شاید برقِ اسموکینگ از نگاه یک اندیشمند بیشتر درخشندگی داشت.[۵۴] از کجا معلوم که بر پایهٔ ظواهر فلان هنرمند پراستعداد (یا حتی کسی چون من که استعدادی ندارد امّا دوستدار هنر و اندیشه است) در چشم کسی که او را در ریوبل، هتل بلبک یا روی آب‌بند این شهر می‌دیده آدمی کاملاً احمق و از خود راضی جلوه نکرده باشد؟ گذشته از این که برای اکتاو آنچه به هنر مربوط می‌شد چنان خصوصی و درونی بود و چنان در نهانی‌ترین زوایای جانش جای داشت که بدون شک در ذهنش نمی‌گنجید از آنها به همان شیوه‌ای حرف بزند که مثلاً سن‌لو می‌زد، یعنی کسی که هنرها در نظرش همان وجهه‌ای را داشت که اسب و کالسکه در نظر اکتاو. دیگر این که ممکن بود شیفتهٔ قمار باشد و گفته می‌شد که این علاقه را حفظ کرده بود.

در هر حال، به همان گونه که ایمانی که آثار ونتوی را از ناشناختگی نجات داد و دوباره زنده کرد از محیط سخت آشفتهٔ مونژوون برخاسته بود، این فکر هم مرا به شگفتی وا می‌داشت که شاهکارهای شاید از همه برجسته‌تر عصر ما نه حاصل کنکور عمومی شاگرد اول‌ها یا آموزش‌های ویژه و آکادمیک به سبک برولی[۵۵]، بلکه نتیجهٔ رفت‌وآمد به میدان‌های اسب‌دوانی و بارهای بزرگ باشد. به هر حال در آن زمان در بلبک، دلیل این هم که من دلم می‌خواست با او آشنا شوم و آلبرتین و دوستانش می‌خواستند که آشنا نشوم ربطی به ارزش‌های او نداشت و می‌توانست نمونهٔ بارز سوءتفاهم ابدی یک «روشنفکر» (در این مورد من) و مردمان جامعه (که دستهٔ کوچک دختران نماینده‌شان بود) دربارهٔ یک شخصیت محفلی (یعنی جوان گلف‌باز) باشد. به هیچ‌وجه قریحه‌اش را حدس نمی‌زدم، و وجهه‌ای که در نظرم داشت ــ از همان نوع وجههٔ خانم بلاتن[۵۶] در گذشته‌ها ــ فقط این بود که دوستِ دوستانم بود (برغم آنچه ممکن بود خودشان بگویند)، و بیشتر از من به دستهٔ کوچک راه داشت.

از سوی دیگر آلبرتین و آندره، که در این مورد مظهر ناتوانی مردمان

محفلی در ارائه نظر باارزشی دربارهٔ چیزهای فکری و گرایش ایشان به علاقمندی به چیزهای جعلی در این زمینه بودند، نه فقط این آمادگی را داشتند که مرا به خاطر کنجکاوی‌ام دربارهٔ چنان ابلهی احمق بدانند، بلکه بویژه تعجب می‌کردند که در همان زمینهٔ بازی گلف هم بی‌اهمیت‌ترین گلف‌باز را انتخاب کرده باشم. باز اگر با ژیلبر دو بلوور دوست شده بودم، دستکم در خارج از زمینهٔ گلف هم آدمی بود که می‌شد با او بحثی کرد، در کنکور عمومی شاگرد اول‌ها قبول شده بود و شعرکی هم می‌گفت (در حالی که در واقع از او خنگ‌تر کسی نبود). یا اگر هدفم «پژوهش» برای «نوشتن یک کتاب» بود می‌توانستم باگی‌سوموا دوست شوم که کاملاً خُل بود، دو دختر را عملاً ربوده بود، آدم عجیبی بود که «می‌توانست برایم جالب باشد». دوستی با این دو را «می‌شد درک کرد»، امّا اکتاو چه چیزش جالب بود؟ نمونه یک «آدم زمخت»، یک «نره خر» بود.

به دیدار آندره برگردیم. پس از آنچه دربارهٔ روابطش با آلبرتین تعریف کرد، گفت که دلیل رفتنش از پیش من نگرانی‌اش از این بوده که ببینی دوستان دستهٔ کوچک و دیگران درباره او و زندگی‌اش در خانهٔ مردی که با او ازدواج نکرده چه فکر می‌کنند. گفت: «البته می‌دانم که خانهٔ خود شما نبود و خانهٔ مادرتان بود. امّا فرقی نمی‌کرد. نمی‌دانید دخترها چه جور آدمهایی‌اند، چه چیزهایی را از همدیگر پنهان می‌کنند و چقدر از حرف‌ها و نظر دیگران می‌ترسند. بعضی‌ها را دیده‌ام که با جوانها رفتار وحشتناکی داشته‌اند چون آنها دخترهایی از دوست‌هایشان را می‌شناخته‌اند و می‌ترسیده‌اید که جوانها چیزهایی از آنها را این طرف و آن طرف بازگو کنند. در حالی که از قضا همین چیزها را بعداً از طریق دیگری که خودشان اصلاً فکرش را نمی‌کردند، فهمیدم.»

چند ماه پیش‌تر این شناختی که به نظر می‌رسید آندره از انگیزه‌های دختران دستهٔ کوچک داشته باشد ممکن بود برایم ارزشمندترین چیز جهان باشم. شاید همینی که می‌گفت برای توجیه این نکته بس بود که چرا آلبرتین در بلبک (یعنی جایی که مدام دوستانش را می‌دیدم) مرا از آنچه

ابلهانه می‌پنداشتم امتیاز بزرگی برای جلب محبت او باشد محروم کرد، در حالی که بعداً در پاریس تسلیم من شد. شاید هم با دیدن حرکتی دوستانه میان من و آندره، یا بی‌احتیاطی‌ام در گفتن این که به او گفته بودم آلبرتین می‌خواست شب را در گراند هتل بلبک بماند، به فکر افتاد آنچه را که شاید ساعتی پیش‌تر به نظرش لذتی از همه ساده‌تر جلوه می‌کرد از من دریغ بدارد و در واکنش در برابر آنچه از او می‌خواستم تهدید کرد که زنگ را به صدا در خواهد آورد. پس در این صورت، با دیگران این همه سختی نشان نمی‌داد. این فکر حسادتم را برانگیخت و به آندره گفتم که دلم می‌خواهد از او چیزی بپرسم: «بینم، در آن آپارتمان خالی مادربزرگتان هم از آن بازی‌ها می‌کردید؟» گفت: «نه! هیچ‌وقت، ممکن بود کسی مزاحممان بشود.» ــ «در حالی که فکر می‌کردم... به نظرم می‌آید که...» ــ «بعد هم، آلبرتین بخصوص دوست داشت که بیرون شهر باشد.» ــ «مثلاً کجا؟» ــ «آن وقت‌ها که وقت زیادی نداشت که بتوانیم به جاهای دوری برویم به بوت شومون می‌رفتیم، یک خانه‌ای آنجا می‌شناخت، یا این که زیر درخت‌ها، کسی نبود؛ یا این که در غار پتی تریانون.» ــ «می‌بینید که به هیچ‌وجه نمی‌شود حرفهایتان را باور کرد؟ یک سال پیش قسم خوردید که در بوت شومون هیچ کاری نکرده بودید.» ــ «می‌ترسیدم ناراحت بشوید.»

همچنان که گفتم بعدها، البته بسیار بعد، فکر کردم که برعکس آندره در آن دومین بار، در آن روز اعتراف‌هایش، قصدش این بود که آزارم دهد. و اگر هنوز آلبرتین را دوست می‌داشتم آن روز، در همان لحظاتی که او حرف می‌زد بیدرنگ به آن پی می‌بردم، چون به چنین تصوری نیاز داشتم. اما گفته‌های آندره آن‌قدر آزارم نمی‌داد که لازم باشد در جا آنها را دروغ بدانم.

خلاصه این که اگر آنچه آندره می‌گفت راست بود (که در این باره در آغاز شکی نداشتم) آلبرتین واقعی که در پی شناخت چندین و چند جلوهٔ متفاوت آلبرتین تازه کشف می‌کردم چندان فرقی با دختری نداشت که نخستین روز بالای آب‌بند بلبک دیدم و تصورم از او عیش و هرزگی بود،

دختری که سپس رفته‌رفته بسیاری چهره‌های گوناگون از او دیده بودم، چنان که شهری که به آن نزدیک می‌شوی ترتیب ساختمان‌هایش پی‌درپی تغییر می‌کند تا آنجا که بنای یادمان اصلی‌اش که از دور فقط همان به چشم می‌آمد خُرد و محو می‌شود، امّا سرانجام آنگاه که خوب می‌شناسی و دقیق می‌بینی‌اش، ابعاد واقعی‌اش همانی است که بُعدنمایی نگاه اول نشان داده بود و بقیه، همه آنچه وقت نزدیک شدن به آن طی کرده‌ای، چیزی جز آن سلسلهٔ حصارهای دفاعی نیست که هر موجودی در برابر چشمان ما می‌افرازد و باید برای رسیدن به قلبش از یک‌یک آنها با چه مایه درد و رنج گذشت.

از این گذشته، اگر هم نیازی به باور مطلق به بیگناهی آلبرتین نداشتم چون رنجم کاهش یافته بود، می‌توانم بگویم که در مقابل، این که از افشاگری آندره چندان رنج نمی‌کشیدم از آنجا می‌آمد که از مدتی پیش، به جای باور به بیگناهی آلبرتین که خودم برای خودم سرهم کرده بودم، رفته‌رفته بدون آن که خودم متوجه شوم باور دیگری نشسته بود که همیشه در ذهنم حضور داشت، و آن باورِ به گنهکاری آلبرتین بود. و این که بیگناهی آلبرتین را دیگر باور نداشتم به این دلیل بود که دیگر نیازی به آن نداشتم، شور و آرزوی چنین باوری را دیگر نداشتم. باور از آرزو زاییده می‌شود و این که معمولاً به این نکته توجه نمی‌کنیم از آنجاست که بیشتر آرزوهای زایندهٔ باور ــ برخلاف آنی که مرا به بیگناهی آلبرتین مطمئن کرده بود ــ تنها زمانی پایان می‌گیرند که زندگی‌مان هم به پایان رسیده باشد. با وجود آن همه شاهدهایی که نخستین برداشتم را تایید می‌کرد، من احمقانه گفته‌های آلبرتین را پذیرفته بودم. چرا باورش می‌کردم؟ چون که دروغ برای بشر ضرورت اساسی دارد. شاید برای بشریت نقشی به همان اندازه مهم دارد که جستجوی کامیابی، و اصلاً از همین جستجو فرمان می‌برد. دروغ می‌گوییم تا کامیابی‌مان را حفظ کنیم یا آبرویمان را اگر افشای کامیابی آبرویمان را به خطر اندازد. همهٔ عمر دروغ می‌گوییم، حتی و بیشتر از همه و شاید فقط به کسانی که دوستمان می‌دارند. در واقع فقط

همین‌ها وامی‌دارندمان که نگران کامیابی‌مان باشیم و احترام ایشان را بخواهیم.

در آغاز آلبرتین را گنهکار دانسته بودم و فقط خواستم، با اجیر کردن همهٔ نیروهای عقلم برای برپا کردن بنای شکّ، مرا به بیراهه کشانده بود. شاید میان انبوهی نشانه‌های الکتریکی و لرزه‌نگاری زندگی می‌کنیم و برای شناختن حقیقت سرشت آدمیان لازم است این نشانه‌ها را با دقت و امانت تفسیر کنیم. اگر حقیقت را بخواهید، با همهٔ اندوهی که به هر حال از گفته‌های آندره به من دست داده بود، به نظرم زیبنده‌تر می‌آمد که واقعیت سرانجام با آنچه غریزه‌ام در آغاز حدس زده بود سازگاری داشته باشد تا با خوش‌بینی نکبت‌آلودی که بعداً بزدلانه تسلیمش شده بودم. دوست‌تر می‌داشتم که زندگی در حد و شأن شمّ آدمی باشد. و آیا شمّی که در آن روز اول کنار دریا داشته بودم، روزی که فکر کردم آن دختران تجسم ولع کامجویی و هرزگی‌اند، نیز آن شبی که دیدم سرپرست آلبرتین این دختر پر از شور را به همان حالتی وارد ویلای کوچک کرد که جانور درنده‌ای را به درون قفسش هل می‌دهند (جانوری که بعدها، برغم ظواهر، هیچگاه اهلی نخواهد شد)، آیا همان شمّی نبود که با گفته‌های بلوک همخوانی داشت، گفته‌هایی که جهان را در نظرم بسیار زیبا کرد، چون همه شمولیِ تمنا را نشانم داد و با من چنان کرد که در همهٔ گردش‌هایم و در هر برخوردی دلم پر از تپش می‌شد؟ شاید در نهایت بهتر همین بود که تازه بفهمم که آن شمّ آغازین درست بوده است. در دوره‌ای که هنوز عاشق آلبرتین بودم ممکن بود از این شم بیش از حد رنج بکشم و بهتر این بود که از آن فقط اثری بجا مانده باشد، یعنی بدگمانی همیشگی‌ام به چیزهایی که نمی‌دیدم امّا همواره کنار گوشم رخ می‌دادند، و شاید یک اثر دیگر، اثری قدیمی‌تر، گسترده‌تر، که *همان خود عشقم بود*. براستی، مگر نه این که برغم همهٔ انکارهای عقلم، پسندیدن آلبرتین و دوست داشتنش همان شناختن او با همهٔ بدسیرتی‌اش بود؟ و حتی در ساعت‌هایی هم که بدگمانی آرام می‌گیرد، آیا عشق تداوم و تغییر شکل آن

نیست؟ آیا نشانهٔ روشن‌بینی نیست (نشانه‌ای که از چشم خود عاشق پنهان می‌ماند)، زیرا تمنا که همواره به چیزی گرایش دارد که از همه بیشتر با آدمی مخالف است، او را وادار به دوست داشتن چیزی می‌کند که رنجش خواهد داد؟ بدون شک در جاذبهٔ یک فرد، در چشمان، در دهان، در قامتش عنصرهایی هست که ما نمی‌شناسیم و می‌شود که مایهٔ بیشترین تلخکامی ما باشد، به گونه‌ای که وقتی به این فرد احساس کشش می‌کنیم و رفته‌رفته به او دل می‌بندیم، کارمان (هر چقدر هم که بیگناهانه قلمدادش کنیم) خواندنِ روایت متفاوتی از همهٔ خیانت‌ها و خطاهای اوست.

و این جاذبه‌هایی که برای جلب من بدین‌گونه بخش‌های زیان‌بار، خطرناک و مرگ‌آور یک فرد را جسمیت می‌دادند آیا با این زهرهای نهانی رابطهٔ علت و معلولی‌ای مستقیم‌تر از رابطهٔ شادابی دل‌انگیز و شیرهٔ زهرآگین برخی گلهای سمّی نداشتند؟ پیش خود می‌گفتم که شاید همان انحراف آلبرتین، که مایهٔ آن همه رنج‌های آیندهٔ من شد، آن رفتار خوب و بی‌ریا را در او پدید آورده بود، رفتاری که این توهم را در آدمی به وجود می‌آورد که با او همان رفاقت یکدلانه و بی‌محدودیتی را دارد که با یک مرد می‌توان داشت، همچنان که انحرافی قرینه با آن آقای دو شارلوس را از حسّ و ذهنی با ظرافت زنانه برخوردار کرده بود. در هنگامهٔ کوردهنی کامل، روشن‌بینی هنوز به شکل پستو و مهربانی باقی است، به گونه‌ای که بحثِ انتخاب نابجا در عشق اشتباه است، چون اگر انتخابی باشد نمی‌شود که نابجا نباشد.

به آندره گفتم: «ببینم، گردش‌هایتان در بوت شومون در همان زمانی بود که دنبال آلبرتین به خانهٔ ما می‌آمدید؟» گفت: «نه، از روزی که آلبرتین با شما از بلبک برگشت، غیر از همانی که برایتان تعریف کردم دیگر هیچ وقت هیچ کاری نکردیم. حتی به من اجازه نمی‌داد در این باره با او حرف بزنم.» ــ «آخر. آندره عزیزم، چرا باز دروغ می‌گویید؟ بطور کاملاً اتفاقی، چون هیچ وقت در بند این نیستم که خودم دست زیر کار ببرم، بطور کاملاً اتفاقی از کارهایی باخبر شدم که آلبرتین می‌کرده، با کوچک‌ترین

جزئیاتش، حتی برای این که دقیق‌تر گفته باشم، می‌توانم به قضیه‌ای اشاره کنم که یک دختر رختشو هم درش بوده، یک جایی کنارِ رودخانه، درست چند روز قبل از مُردنش.» ـ «نمی دانم. شاید بعد از این بوده که از پیش شما رفته. نمی‌دانم، خبر ندارم. حس می‌کرد که نتوانسته دوباره اعتماد شما را به خودش جلب کند و دیگر هیچ‌وقت هم نمی‌تواند.» این کلماتِ آخر آزارم می‌داد. سپس دوباره به آن شیی فکر می‌کردم که قضیهٔ گل سرینگا پیش آمد، به یاد می‌آوردم که پانزده روزی پس از آن، چون موضوع حسادتم پیاپی عوض می‌شد از آلبرتین پرسیدم که آیا هیچگاه با آندره روابط خاصی داشته بود یا نه. و او در پاسخم گفت: «نه! به هیچ‌وجه! البته آندره را خیلی دوست دارم؛ عمیقاً دوستش دارم، امّا مثل یک خواهر، و حتی اگر هم از آن گرایش‌هایی داشتم که ظاهراً شما خیال می‌کنید، آندره آخرین کسی بود که ممکن بود درباره‌اش این جوری فکر کنم. می‌توانم به هر چیزی که شما بخواهید قسم بخورم، به جان خاله‌ام، به خاک مادر مرحومم.» و من گفته‌اش را باور کردم. با این همه، حتی اگر از تناقض میانِ نیمه‌اعتراف‌های گذشته‌اش به کارهایی که کرده بود و انکارهای بعدی‌اش (زمانی که دید آنها برایم بیتفاوت نیست) دچار بدگمانی نشده بودم باید مورد سوان را به خاطر می‌آوردم که مطمئن بود دوستی‌های آقای دو شارلوس افلاطونی است و این را در شب همان روزی هم می‌گفت که من به چشم خودم بارون و جلیقه‌دوز را در حیاط ساختمان‌مان دیدم؛ باید فکر می‌کردم که دو جهان وجود دارد، یکی جلو و دیگری در پشت، یکی برساخته از چیزهایی که بهترین و صادق‌ترین آدمها می‌گویند، و دیگری تشکیل یافته از کارهایی که همین آدمها پیاپی می‌کنند؛ به گونه‌ای که وقتی زنی دربارهٔ جوانی می‌گوید: «بله، کاملاً حقیقت دارد که بینهایت این جوان را دوست دارم، امّا به ارواح پدر و مادرم قسم که دوستی‌مان کاملاً معصومانه است و هیچ شائبه‌ای درش نیست،» باید پیش خودمان به جای هر شکّی یقین کنیم که در رابطه‌شان نه فقط شائبه که نگرانیِ بچه‌دار شدن هم هست. یاد شاخهٔ گل سرینگا

بینهایت غمینم می‌کرد، نیز این که آلبرتین باور داشته و گفته باشد که من آب‌زیرکاه و از او متنفرم؛ و شاید از همه بیشتر، دروغ‌هایی چنان نامنتظر که بزحمت می‌توانستم به ذهن خود راهشان دهم. یک روز برایم تعریف کرد که به یک میدان هوانوردی[۵۷] رفته بود، چون با مرد هوانوردی دوست بود (این را بدون شک برای آن می‌گفت که نظرم را از زنان برگرداند چون می‌پنداشت که به مردان کم‌تر حسودی می‌کنم)؛ گفت که بسیار جالب بود که آندره مبهوت آن هوانورد و بویژه ستایش‌هایش از آلبرتین شده بود، تا جایی که از آن مرد خواست او را هم با طیاره بگرداند. این قضیه سراپا دروغ بود، چون آندره به عمرش به چنان میدانی نرفته بود...

پس از رفتن آندره وقت شام شد. مادرم گفت: «محال است باور کنی کی آمده بود و بیشتر از سه ساعت هم ماند. می‌گویم سه ساعت در حالی که شاید بیشتر هم بود، تقریباً همزمان با اولین مهمان آمد که خانم کرتار بود. بعد همین طور نشست و از جایش تکان نخورد و مهمان‌های دیگر یکی‌یکی آمدند و رفتند، که فکر می‌کنم بیشتر از سی نفر می‌شدند. همین یک ربع پیش رفت. اگر دوستت آندره پیشت نبود صدایت می‌کردم.» ــ «خوب، بگو ببینم کی بود» ــ «کسی که هیچ وقت به دیدن کسی نمی‌رود.» ــ «پرنس دو پارم؟» ــ «نخیر، بچه‌ام باهوش‌تر از آن است که فکر می‌کردم. هیچ لذتی ندارد که آدم از تو بخواهد اسمی را حدس بزنی، چون فوراً پیداش می‌کنی.» ــ «به خاطر سردی رفتار دیروزش عذرخواهی نکرد؟» ــ «نه، عاقلانه هم نبود، همان آمدنش حکم عذرخواهی را داشت، اگر مرحوم مادربزرگت زنده بود خیلی خوشش می‌آمد. گویا طرف‌های ساعت دو نوکری را فرستاده بوده تا بپرسد که من روز خاصی دارم یا نه. به‌اش گفته بودند که درست همین امروز است و او هم آمده بود.» نخستین فکری که به سرم زد و جرأت نکردم با مادرم در میان بگذارم این بود که پرنس دو پارم دیروز در خانهٔ خود در جمع آدم‌هایی برازنده بوده که خیلی هم به او نزدیک بوده‌اند و گفتگو با ایشان را خوش داشته، و با دیدن این که مادرم از در درآمده ناراحتی و اکراهی

حس کرده که اصراری هم در پنهان کردنش نداشته است. و این نخوت خاص خانم‌های بزرگ اشرافی آلمانی بود که گرمانت‌ها هم آن را پیشه کرده بودند و به گمان خودشان با تعارف و ادب بسیار جبرانش می‌کردند. امّا مادرم چنین فکر کرد (و سپس من نیز همچنین) که پرنسس دو پارم او را نشناخته و ضرورتی ندیده بود که با او خوش و بش کند، امّا بعد از رفتنش تازه فهمیده بود کیست. یا از طریق دوشس دوگرمانت که مادرم را دم در دیده بود، یا با خواندن سیاههٔ نام مهمانان که یکی از نوکرها پیش از ورود به خانه نامشان را می‌پرسید و در دفتر می‌نوشت. به نظرش درست نیامده بود که به مادرم پیغام دهد یا بگوید که «شما را نشناختم»، امّا با نیتی که آن هم با آداب‌دانی دربارهای آلمانی و شیوه‌های گرمانت به اندازهٔ فکری که اول به سرم زد همخوانی داشت، بر آن شده بود که با دیداری از مادرم، دیداری که از سوی والاحضرت بسیار استثنایی بود، آن هم به مدت سه ساعت، کار خود را به شکلی غیرمستقیم امّا قانع‌کننده توجیه کند، که در عمل هم چنین شد.

اما بیش از آن از مادرم دربارهٔ جزئیات دیدار پرنسس نپرسیدم، چون به یاد چند مسأله دربارهٔ آلبرتین افتادم که دلم می‌خواست درباره‌شان از آندره پرس‌وجو کنم و فراموش کرده بودم. براستی که از این داستان آلبرتین چه کم خبر داشتم و دیگر هم باخبر نمی‌شدم، تنها داستانی که برایم جالب بود یا دستکم گاه به گاهی دوباره برایم جالب می‌شد! زیرا انسان موجودی است که سنّ ثابتی ندارد، موجودی که می‌تواند در چند ثانیه چندین سال جوان‌تر شود، و محصور در جداره‌های زمانی که زیسته و پشت‌سر نهاده، درونِ زمان شناور است امّا چنان که در آبگیری که سطحش مدام پایین و بالا رود و گاه با این و گاه با آن دوره همزمانش کند. به آندره نوشتم که به دیدنم بیاید. یک هفته گذشت تا امکانش را یافت. کمابیش از راه نرسیده به او گفتم: «بگویید ببینم، چون ادعا می‌کنید آلبرتین در مدتی که اینجا می‌نشست دیگر از آن نوع بازی‌ها دست برداشته بود، به نظر شما، برای این مرا ترک کرد که بتواند دوباره آزادانه

شروع کند؟ امّا با کی؟» در پاسخم گفت: «به هیچ‌وجه. رفتنش به این خاطر نبود.» ــ «پس برای چه بود. برای این که من زیادی با او بدرفتاری می‌کردم؟» ــ «نه، فکر نکنم. به نظرم خاله‌اش مجبورش کرد از پیش شما برود، چون برای او و آن جوانک نکبتی خیال‌هایی داشت، می‌دانید که منظورم کیست، همانی که شما اسمش را گذاشته بودید «وای که چقدر گرفتارم»، همانی که آلبرتین را دوست داشت و خواستگاری‌اش کرده بود. وقتی که دیدند شما قصد ازدواج ندارید، نگران شدند که مبادا با ماندن آلبرتین پیش شما، که مایهٔ رسوایی هم می‌شد، جوانک از ازدواج با او منصرف بشود. جوانک هی به خانم بونتان فشار می‌آورد و او هم به آلبرتین گفت که برود. آلبرتین به هر حال به خاله و شوهرخاله‌اش احتیاج داشت و وقتی دید که دارند مسؤولیتش را به دست خودش می‌دهند گذاشت و از پیش شما رفت.»

درگیرودار حسادت هیچگاه به این توجیه فکر نکرده بودم، همهٔ فکرم در پی هوس‌های آلبرتین و زنان و مراقبت‌های خودم بود، از یاد برده بودم که خانم بونتانی هم هست و شاید پس از مدتی وضعی که از همان اول به نظر مادرم ناپسند آمده بود برای او هم عجیب جلوه کند. یا دستکم نگران بود که وضع بر آن جوان گران بیاید یعنی همان نامزدی که اگر من با آلبرتین ازدواج نمی‌کردم برای او در آب نمک خوابانده بود. زیرا آلبرتین، برخلاف آنچه مادر آندره در گذشته‌ها گفته بود، سرانجام توانسته بود شوهر خوب پولداری برای خودش پیدا کند. و آن روزی که می‌خواست به دیدن خانم وردورن برود، روزی که با او پنهانی گفتگو کرد، روزی که سخت رنجید از این که من به او نگفته به شب‌نشینی‌اش رفتم، آنچه بحثش زیرزیرکی میان او و خانم وردورن مطرح بود ترتیب دیداری نه با دختر ونتوی که با برادرزادهٔ وردورن بود که آلبرتین را دوست می‌داشت و خانم وردورن در بند آن نبود که برایش زنی دارا بگیرد، چه به وصلتی از آن نوعی راضی بود که در برخی خانواده‌هایی دیده می‌شود که به انگیزه‌ها و روحیه‌شان درست نمی‌توان پی برد. و من هیچگاه دوباره به

این برادرزادهٔ وردورن فکر نکرده بودم، هم اویی که شاید چشم و گوش آلبرتین را باز کرده بود و نخستین بوسه‌ام از او را مدیون او بودم. و به جای مجموعهٔ نگرانی‌های آلبرتین که من در ذهن خود ساخته بودم شاید یکی دیگر را باید می‌نشاندم. یا یکی دیگر را بر آن سوار می‌کردم، چون شاید با هم سازگاری داشتند و دوستیِ دختران با ازدواج منافات نداشت.

آیا این ازدواج دلیل واقعی رفتن آلبرتین بود و از سر غرور، برای آن که به نظر نرسد به خانه‌اش وابسته است و برای آن که مرا مجبور به ازدواج با خود نکرده باشد نخواسته بود آن را با من در میان بگذارد؟ تازه می‌فهمیدم که نظام علت‌های چندگانه برای یک عمل واحد، که آلبرتین در روابطش با دوستانش از آن پیروی می‌کرد، و مثلاً به یک‌یک ایشان چنین می‌باورانید که فقط به خاطر او به دیدنشان رفته بود، چیزی جز نوعی نُماد ساختگی و اختیاری از جنبه‌های گوناگونی نبود که هر عملی به تناسب تغییر نقطه‌های دید به خود می‌گیرد. تعجب و حتی شرمی که دچارش شدم از این که حتی یک بار هم به این فکر نیفتادم که آلبرتین در خانهٔ من در وضعیت نامعلومی بود که می‌شد برای خاله‌اش ناگوار باشد، تعجبی نبود که اولین‌بار حس می‌کردم و آخرین‌بار هم نبود. چه بسیار بارها، در پی کوشش برای درک روابط دو انسان و بحران‌هایی که در پی می‌آورد، یکباره نفر سومی را شنیده‌ام که از دیدگاه خودش مسأله را مطرح کرده چون با یکی از آن دو رابطهٔ بسیار نزدیک‌تری داشته، دیدگاهی که شاید خود علتِ بحران بوده است! و وقتی اعمال آدمها این چنین نامعلوم است، خودشان چرا نباشند؟ وقتی از کسانی می‌شنیدی که آلبرتین دختر پشت‌هم‌اندازی بود و می‌زد تا با فلان یا بهمان کس ازدواج کند، حدس این که دربارهٔ زندگی‌اش در خانهٔ من چه‌ها می‌گفتند کار دشواری نبود. در حالی که به نظر من آلبرتین قربانی بود، قربانی‌ای شاید نه یکسره بیگناه، اما گنهکار به دلایل دیگری، به دلیل کژی‌هایی که هیچ کس از آنها حرفی نمی‌زد.

اما آنچه از همه مهم‌تر است این است: از طرفی، دروغ‌گویی اغلب

جنبه‌ای از خصلت آدم‌هاست؛ از سوی دیگر، نزد زنانی که این خصلت را هم ندارند، دروغ نوعی دفاع طبیعی، بالبداهه، سپس رفته‌رفته سازمان یافته در برابر عشق یعنی این بلای ناگهانی است که می‌تواند زندگی هر کسی را تباه کند.

از طرف دیگر، تصادفی نیست که مردان فرهیخته و حساس همیشه تسلیم زنانی بی‌احساس و فرودست می‌شوند، و حتی چنان پایبند ایشان‌اند که اثبات این هم که زن دوستشان ندارد به هیچ‌رو این نیازشان را علاج نمی‌کند که همه چیز را فدای حفظ چنان زنی در کنار خود کنند. اگر بگوییم چنین مردانی نیاز به رنج کشیدن دارند درست گفته‌ام، بدون در نظر گرفتن پیش‌زمینهٔ حقایقی که این نیاز به رنج کشیدن را (که از یک لحاظ نیازی غیرارادی است) پیامد کاملاً قابل درک آن حقایق می‌کند. گذشته از این که چون انسانِ کامل نادر است، یک فرد بسیار فرهیخته و حساس معمولاً چندان اراده‌ای ندارد، بازیچهٔ عادت است و بازیچهٔ ترس از رنج‌های آتی که آدمی را محکوم به رنج‌های همیشگی می‌کند، و در چنین شرایطی هیچگاه حاضر نخواهد شد زنی را که دوستش نمی‌دارد طرد کند. همه تعجب خواهند کرد از این که به چنین اندک عشقی قانع است، امّا بیشتر باید دردی را مجسم کرد که او از عشقی که به دل دارد حس می‌کند. دردی که نباید بیش از حد برایش دل سوزانید، چون رنج‌های سهمگین ناشی از عشقِ ناکام، یا فراق، یا مرگ دلدار همانند برخی حمله‌های فلج‌اند که اول آدمی را از پا درمی‌آورند امّا در پی‌شان ماهیچه‌ها رفته‌رفته انعطاف و نیروی حیاتی‌شان را بازمی‌یابند. وانگهی آن درد بی‌اَجر نیست. آن انسانهای فرهیخته و حساس عموماً گرایشی به دروغ ندارند. دروغ بویژه از این‌رو غافلگیرشان می‌کند که با همهٔ هوش سرشاری که دارند در جهانِ ممکن‌ها زندگی می‌کنند، از خود کم‌تر واکنش نشان می‌دهند، بیشتر با دردی که زنی به دلشان می‌نشاند زندگی می‌کنند تا با درکِ روشنِ آنچه او می‌خواسته، می‌کرده یا دوست می‌داشته است، درکی که بویژه نصیب افراد بااراده‌ای می‌شود که به آن نیاز دارند تا به

جای گریه کردن بر گذشته با آینده مقابله کنند. پس، آن آدمهای حساس و فرهیخته حس می‌کنند که به ایشان خیانت شده، امّا نمی‌دانند چگونه. اینجاست که زن پیش‌پا افتاده‌ای که تعجب می‌کنیم چرا دوستش می‌دارند، به دنیای ایشان بسیار بیشتر از یک زن هوشمند غنا می‌دهد. در پس هر کدام از گفته‌هایش دروغی حس می‌کنند، در پس هر خانه‌ای که می‌گوید آنجا بوده خانهٔ دیگری، در پس هر کار و هر کس کاری و کس دیگری. شکی نیست که نمی‌دانند کدام به کدام است، توان کوشیدن و دانستنش را ندارند و شاید امکانش را هم نداشته باشند. یک زن دروغگو می‌تواند با نیرنگی بینهایت ساده بسیاری آدمها را گول بزند که دوباره گول همان نیرنگ را می‌خورند و باز نمی‌فهمند. این همه مرد فرهیختهٔ حساس را با جهانی پر از ژرفاهایی رویارو می‌کند که حسادتش می‌خواهد در آنها بکاود و برای هوش و خِرَدش بی‌فایده نیستند.

بی‌آن که دقیقاً از این گروه باشم، حال که آلبرتین مرده بود شاید این امکان را می‌یافتم که به راز زندگی‌اش پی ببرم. امّا این فضولی، این افشاگری‌هایی که فقط زمانی رخ می‌دهد که زندگی زمینی یک انسان به پایان رسیده است، آیا نشانهٔ آن نیست که در عمق هیچ کس زندگی آینده را باور ندارد؟ اگر این افشاگری‌ها راست باشد و پرده از اعمال کسی برداشته باشیم، باید از آزردگی او در روزی که دوباره در آسمان بازش خواهیم دید همان اندازه بترسیم که از رنجشش در زنده بودنش زمانی که خود را به حفظ رازش ملزم می‌دانستیم. و اگر این افشاگری‌ها دروغ باشد، و ساختگی چون دیگر خودش نیست که تکذیبشان کند، باز هم بیشتر باید از خشم او بترسیم اگر آن جهان را باور داشته باشیم. امّا هیچکس باور ندارد.

پس این امکان بود که درامی طولانی در ذهن آلبرتین جریان داشته و میان ماندن و رفتن از پیش من دو دل بوده باشد، و سرانجام مرا به خاطر خاله‌اش یا آن جوان ترک کرده باشد و نه به خاطر زنانی که شاید هیچگاه به ایشان فکر نکرده بود. برای من از همه وخیم‌تر این بود که آندره، که

دیگر از کردار و رفتار آلبرتین چیزی نمانده بود که از من پنهان کند، قسم خورد که هیچ‌گونه رابطهٔ خاصی میان آلبرتین از یک سو و دختر ونتوی و دوستش از سوی دیگر وجود نداشته بود (آلبرتین در زمانی که آن دو را شناخته بود از تمایلات خودش خبر نداشت و ایشان نیز از ترس اشتباه در آنچه خواستشان بود ــ ترسی که به اندازهٔ خودِ خواست اشتباه می‌انگیزد ــ او را سخت مخالف خواست خود پنداشته بودند. شاید بعدها به همسانی گرایش‌های خود پی بردند امّا دیگر همدیگر را خوب می‌شناختند و دیگر حتی تصورِ با هم بودن در ذهنشان نمی‌گنجید).

خلاصه این که، هر چه می‌کردم کم‌تر می‌فهمیدم چرا آلبرتین مرا ترک کرده بود. وقتی برای چشمان، لبان و از آن هم بدتر حافظه، دریافت تصویر یک زن و ره بردن به همه جای این سطح جنبنده و ناپایدار دشوار است، اگر ابرهایی به تناسب وضعیت اجتماعیِ او و بلندای دیدگاه ما این تصویر را دگرگون کند، پرده‌ای از آن هم سنگین‌تر میان ظاهر آنچه او می‌کند و انگیزه‌هایش کشیده می‌شود! انگیزه‌ها در گستره‌ای ژرف‌تر جا دارند که به آن ره نمی‌بریم، و کردارهای دیگری هم می‌انگیزند که با آنچه ما می‌شناسیم متفاوت است و اغلب با آنها تناقض مطلق دارد. در کدام دورهٔ تاریخ سیاستمداری نبوده که دوستانش او را نمونهٔ پاکدامنی می‌دانسته‌اند و بعدها کشف شده که بسیار خطاها از او سر زده، اموال عمومی را غارت و به میهن خیانت کرده است؟ چه بسیار دیده شده که مال خانِ بزرگی را سال به سال مباشری می‌دزدیده که او خود بزرگش کرده بوده و قسم می‌خورده است که مرد درستکاری است، و شاید هم درستکار بوده است! و این پرده‌ای که انگیزهٔ اعمال هر کسی را می‌پوشاند چه مایه رخنه‌ناپذیرتر می‌شود اگر این کس را دوست داشته باشی! چون هم داوری تو را مخدوش می‌کند و هم کردار دلدار را که همین که حس می‌کند دوستش داری دیگر هیچ اهمیتی نمی‌دهد به آنچه پیش از آن برایش مهم بود، مثلاً دارایی. شاید هم انگیزه‌اش در وانمود به تحقیر دارایی این باشد که عاشق را آزار دهد و از او بیشتر بهره بگیرد. می‌شود

که معامله‌گری هم بر این همه افزوده شود. و حتی واقعیت‌های مثبتی از زندگی‌اش، مثلاً خدعه‌ای که با هیچ کس در میان نگذاشته باشد از ترس این که مبادا به گوش تو برسد، که با این همه بسیاری کسان از آن باخبر می‌شدند اگر همان شور و نیاز تو را برای شناختنش می‌داشتند (و البته با ذهن آزادتری و بی‌آن که بدگمانی او را چندان برانگیزند)، خدعه‌ای که شاید برخی کسان از آن بی‌خبر نمانده باشند، امّا کسانی که نمی‌شناسی و نمی‌دانی کجا هستند. و از جملهٔ همه دلایل رفتار توجیه‌ناپذیر او با خودت، آن ویژگی‌های خصلت هر فرد را هم باید در نظر آورد که او را با هر انگیزه‌ای که باشد وامی‌دارند خلاف آنچه را که فکر کرده‌ای بکند: از سر بی‌اعتنایی به منافع خویش، یا نفرت، یا عشقِ آزادی، یا انگیزش‌های ناگهانی خشم و یا ترس از آنچه ممکن است بعضی‌ها فکر کنند. از این گذشته تفاوت‌های محیط و تربیت هم هست، تفاوت‌هایی که نمی‌خواهیم بپذیریم چون زمانی که با هم حرف می‌زنیم آنها را از گفته‌هایمان حذف می‌کنیم، امّا در تنهایی بازشان می‌یابیم و اعمال هر کسی را از دیدگاهی چنان متضاد هدایت می‌کنند که همداستانی واقعی محال می‌شود.

«آخر، باز هم که دارید دروغ می‌گویید آندره جان. اگر یادتان باشد ــ خودتان به‌ام گفتید، روز قبلش به شما تلفن کردم، یادتان نیست؟ ــ باید یادتان باشد که آلبرتین می‌خواست به برنامهٔ عصرانهٔ خانم وردورن برود که دختر ونتوی هم بنا بود بیاید، از من هم پنهانش می‌کرد چون گویا من نباید می‌فهمیدم.» ــ «بله، امّا آلبرتین اصلاً خبر نداشت که دختر ونتوی هم قرار است بیاید.» ــ «یعنی چه؟ خود شما به من گفتید که چند روزی قبل از آن خانم وردورن را دیده بود. بعد هم، آندره، چه فایده که همدیگر را گول بزنیم. یک روز صبح در اتاقم کاغذی پیدا کردم که یادداشتی است که خانم وردورن فرستاده و از آلبرتین خواسته که حتماً به عصرانه‌اش برود.» و یادداشتی را نشانش دادم که فرانسواز ترتیبی هم داده بود که من حتماً آن را ببینم، چون آن را چند روزی پیش از رفتن آلبرتین درست روی چیزهای آلبرتین گذاشته بود، و حتی بعید نمی‌دانم این کار را برای آن

کرده بوده باشد که به آلبرتین نشان دهد من چیزهای او را وارسی کرده‌ام یا دستکم آن کاغذ را دیده‌ام. و اغلب پیش خود گفته بودم که شاید این نیرنگ فرانسواز در رفتن آلبرتین نقش عمده‌ای داشت، چون می‌دید که دیگر هیچ چیز را نمی‌تواند از من پنهان کند و خود را مأیوس و شکست‌خورده حس می‌کرد. کاغذ را به آندره نشان دادم: «*هیچ احساس تأسف نمی‌کنم، چون این حسّ بسیار خانوادگی بهترین توجیه است...*» و گفتم: «آندره، خوب می‌دانید که آلبرتین همیشه می‌گفت که دوست خانم ونتوی برای او حکم مادر یا خواهر را دارد.» ــ «آقا معنی این یادداشت را بد فهمیده‌اید. کسی که خانم وردورن می‌خواست آلبرتین ببیند دوست خانم ونتوی نبود، بلکه نامزده بود، همان یارو وُای که چقدر گرفتارم، این حسّ خانوادگی هم که خانم وردورن ازش دم می‌زند نسبت به همین جرثومه است که برادرزادهٔ خودش یا شوهرش است. گو این که فکر می‌کنم آلبرتین بعداً باخبر شد که قرار بوده دختر ونتوی هم بیاید، بعید نیست که خانم وردورن این را هم در حاشیه به او گفته باشد. شکی نیست که از فکر این که دوستش را هم می‌بینند خوشحال بوده، یاد روزهای خوشی از گذشته می‌افتاده، امّا درست به همان صورتی که شما هم خیلی خوشحال می‌شوید اگر بفهمید به فلان مهمانی که می‌روید الستیر را هم می‌بینید، همین قدر و نه بیشتر، شاید همین قدر هم نه. نه، این که آلبرتین نمی‌خواسته به شما بگوید برای چه دلش می‌خواسته به خانهٔ خانم وردورن برود این بوده که یک برنامهٔ تمرین بوده و عدهٔ کمی دعوت داشته‌اند، یکی از مهمان‌ها هم همان برادرزاده‌ای بوده که شما در بلبک دیده بودیدش و خانم وردورن می‌خواست آلبرتین با او ازدواج کند و آلبرتین می‌خواست با او حرف بزند. از آن جرثومه‌های حسابی بود.»

آندره پس از مکثی گفت: «بعد هم، احتیاجی به این همه توجیه نیست. خدا می‌داد من چقدر آلبرتین را دوست داشتم و چه موجود نازنینی بود. اما بخصوص از زمانی که دچار تب حصبه شد (که این مال یک سال قبل از آنی بود که شما با همهٔ ما آشنا بشوید) دیگر آرام و قرار نداشت و یک

ماجراجوی واقعی شده بود. یکدفعه از کاری که داشت می‌کرد بدش می‌آمد و همان آن باید یک کار دیگری می‌کرد، خودش هم بدون شک نمی‌دانست چرا. سال اولی را که به بلبک آمدید یادتان هست، سالی که با ماها آشنا شدید؟ یک روز یکدفعه گفت از پاریس برایش تلگرامی فرستادند که باید هر چه زودتر به پاریس برگردد، حتی وقت نشد که چمدان‌هایش را درست ببندیم. در حالی که هیچ دلیلی نداشت که به پاریس برگردد. آن وقتِ سال در پاریس حوصلهٔ آدم سر می‌رفت. هنوز همه‌مان در بلبک بودیم. گلف هنوز تعطیل نشده بود و حتی مسابقه جام بزرگ که آلبرتین خیلی هم آرزویش را داشت تمام نشده بود. شکی هم نبود که او برنده‌اش می‌شد. فقط باید هشت روز دیگر صبر می‌کرد. امّا نه، گذاشت و رفت. بعدها اغلب دربارهٔ این قضیه با او حرف زدم. می‌گفت خودش هم نفهمید چرا گذاشت و رفت، می‌گفت دلش برای شهر خودش تنگ شده بود (شهر خودش یعنی پاریس، باورتان می‌شود؟)، می‌گفت از بلبک خوشش نمی‌آمد و آدم‌هایی آنجا بودند که به نظرش او را مسخره می‌کردند.»

پیش خود می‌گفتم آنچه در گفته‌های آندره حقیقت دارد این است: به همان‌گونه که تفاوت ذهنیت‌ها توجیه‌کنندهٔ تفاوت برداشت‌های این یا آن کس از یک اثر واحد هنری است و تفاوت عواطف توجیه آن که چرا امکان ندارد بتوانی کسی را که دوستت ندارد قانع کنی، تفاوت خصلت‌ها و نیز ویژگی‌های خصلت هم هست که به نوبهٔ خود انگیزهٔ اعمال فرد می‌شود. سپس، دیگر به این توجیه فکر نمی‌کردم و با خرد می‌گفتم که در زندگی پی بردن به حقیقت چه دشوار است.

متوجه میل آلبرتین به رفتن به خانهٔ خانم وردورن و پنهان‌کاری‌اش شده بودم و اشتباه نکرده بودم. امّا زمانی که بدین‌گونه به یک چیز پی می‌بری چیزهای دیگر که فقط ظاهرشان را می‌بینی همانندِ روی دیگر قالی، روی واقعیِ کارها و نیرنگ‌ها، و نیز آگاهیِ دل، از نظرت پنهان می‌ماند، و همهٔ آنچه می‌بینی عبور نیم‌رخ‌های بی‌بُعدی است که

درباره‌شان می‌گویی: این است، آن است، به خاطر این است، به خاطر آن یکی است... کشف این که قرار بوده دختر ونتوی هم به خانهٔ خانم وردورن برود به نظر من توجیهی منطقی آمده بود، بویژه که خود آلبرتین هم پیش‌دستی کرده آن را به من گفته بود. و مگر نه این که بعداً حاضر نشد قسم بخورد که حضور دختر ونتوی برایش هیچ لذتی دربرنداشت؟ و آنگاه دربارهٔ آن جوان نکته‌ای به یادم آمد که فراموش کرده بودم. کمی پیش‌تر، زمانی که آلبرتین در خانه ما می‌نشست، به آن جوان برخورده بودم و برخلاف رفتاری که در بلبک داشت به من بیش از اندازه خوشرویی نشان داد، حتی رفتارش محبت‌آمیز بود، خواهش کرد اجازه دهم به دیدنم بیاید و من این را به چندین دلیل ردکردم. تازه می‌فهمیدم که خیلی ساده چون می‌دانست آلبرتین در خانهٔ من می‌نشیند می‌خواست با من دوستی به هم زند تا بتواند براحتی آلبرتین را ببیند و او را از چنگم بدر ببرد، و نتیجه گرفتم که آدم رذلی است. امّا کمی بعد هنگامی که اجرای نخستین آثار این جوان را شنیدم، البته همچنان بر این باور بودم که آن همه اصرارش به این که به خانه‌ام بیاید به خاطر آلبرتین بود، و در حالی که همچنان این کارش را نادرست می‌دانستم به خاطر آوردم که در گذشته انگیزهٔ خودم هم در رفتن به دونسیر برای دیدن سن‌لو در حقیقت این بود که مادام دو گرمانت را دوست می‌داشتم. درست است که فرقی در کار بود: سن‌لو مادام دو گرمانت را دوست نمی‌داشت و کارِ من اگر هم تا اندازه‌ای دورویی بود به هیچ‌رو خیانت نبود. امّا بعد فکرکردم این محبتی را که به آدمی حس می‌کنیم که آنچه آرزویش را داریم در دست اوست، در حالی هم که او این چیز را برای خودش نگه دارد و دوست داشته باشد همچنان حس می‌کنیم. آنگاه باید بدون شک با دوستی‌ای که بی‌چون‌وچرا به خیانت می‌انجامد مبارزه کرد. و فکر می‌کنم این کاری است که خود همواره کرده‌ام. امّا در مورد کسانی که توان این مبارزه را ندارند نمی‌توان گفت که دوستی وانمودی‌شان با دارندهٔ آن چیز نیرنگِ صرف است. نه، در این دوستی صادق‌اند و به همین دلیل آن را با چنان حرارتی بروز می‌دهند

که وقتی خیانت انجام شد مرد خیانت دیده ممکن است با نفرت آمیخته با حیرت بگوید: «تمی‌دانید این پست‌فطرت با چه شور و حرارتی از دوستی‌اش با من دم می‌زد! این که یک کسی بیاید و گنجینهٔ کس دیگری را بدزدد قابل درک است. امّا این که اول این احتیاج شیطانی را داشته باشد که آدم را از دوستی خودش مطمئن کند، رذالت و انحرافی است که تصورش غیرممکن است.» امّا نه، اینجا نه لذت انحراف‌آمیز مطرح است و نه حتی دروغ کاملاً عمدی و آشکار. چنین محبتی که نامزدِ نامزدیِ آلبرتین آن روز به من نشان داد عُذر دیگری هم داشت چون چیزی پیچیده‌تر از یک فراوردهٔ سادهٔ عشقش به آلبرتین بود. تازه تازه خود را روشنفکر می‌دانست و معرفی می‌کرد، و می‌خواست که دیگران نیز روشنفکرش بدانند. نخستین‌بار بود که ارزش‌هایی غیر از ورزشکاری و عیاشی برایش مطرح می‌شد. به دلیل این که السْتیر و برگوت به من احترام می‌گذاشتند، و شاید آلبرتین با او از نظراتی حرف زده بود که من دربارهٔ نویسندگان بیان می‌کردم و بر پایه‌شان بر این گمان بود که خود نیز بتوانم نویسنده شوم، یکباره در نظر آن جوان (که سرانجام خود را دارای شخصیت تازه‌ای می‌دید) آدم جالبی شده بودم، در نتیجه خوش داشت با من دوست شود، طرح‌هایش را با من در میان بگذارد و شاید حتی بخواهد که به برگوت معرفی‌اش کنم. به گونه‌ای که در این درخواستش که به خانه‌ام بیاید صادق بود، علاقه‌ای را که به من نشان می‌داد دلایلی روشنفکرانه و در عین حال بازتابی از آلبرتین صادقانه می‌کرد. البته *به این خاطر* نبود که خیلی دلش می‌خواست به خانه‌ام بیاید و حاضر بود هر چیزی را هم فدا کند. نه، امّا شاید خودش هم از این دلیل آخر، که کاری جز این نمی‌کرد که آن دو دلیل اول را به نوعی اوج شورآمیز برساند، خبر نداشت، و این دو دلیلِ براستی وجود داشتند، همچنان که برای آلبرتین، هنگامی که در آن بعدازظهرِ تمرین می‌خواست به خانهٔ خانم وردورن برود، این لذت کاملاً حقانی مطرح بود که دوستان دوران کودکی‌اش را دوباره ببیند، دوستانی که هیچکدام در نظر همدیگر هیچ‌گونه هرزگی

نداشتند؛ لذت این که با ایشان گفتگو کند و با همان حضورش در خانهٔ وردورن‌ها نشان دهد دخترکی که در گذشته می‌شناختند اکنون به چنان محفل برجسته‌ای دعوت می‌شود، نیز لذتی که شاید از خودِ شنیدنِ موسیقی ونتوی می‌بُرد.

اگر این همه حقیقت داشت، سرخی چهرهٔ آلبرتین هنگامی که با او از دختر ونتوی حرف زدم از آنجا می‌آمد که در واقع از برنامهٔ عصرانه‌ای حرف زده بودم که به دلیل آن قضیهٔ ازدواج خواسته بود از من پنهان کند و نمی‌بایست از آن باخبر می‌شدم. خودداری آلبرتین از این سوگند که از دوباره دیدن دختر ونتوی در آن برنامه هیچ لذتی نمی‌برد در آن هنگام به عذاب من دامن زد و بدگمانی‌هایم را تقویت کرد، امّا حال به من اثبات می‌کرد که با آن خودداری در واقع خواسته بود با من صادق باشد، آن هم دربارهٔ یک امر عاری از شائبه، شاید به همین دلیل که شائبه‌ای در آن نبود. با این همه، آنچه آندره دربارهٔ روابطش با آلبرتین گفته بود هنوز باقی بود. امّا حتی اگر نخواهم بگویم که این همه را از خود درآورده بود تا من احساس شادکامی نکنم و نتوانم خود را از او برتر بدانم، شاید هنوز می‌توانستم این چنین فرض کنم که دربارهٔ آنچه میانشان بود اغراق کرده بود، و از سوی دیگر آلبرتین هم بر اثر محدودیت فکری اهمیت آنچه را که میانشان گذشته بود کم‌تر از آنی می‌پنداشت که بود، و ریاکارانه از برخی تعبیرهایی بهره می‌گرفت که من ابلهانه در این زمینه به کار برده بودم، با این تصور که روابطش با آندره از زمرهٔ آنچه باید اعتراف می‌کرد نبود و دروغ نمی‌گفت اگر انکارشان می‌کرد. امّا چرا باید فکر می‌کردم که او دروغ می‌گفت و نه آندره؟ حقیقت و زندگی چه دشوارند، و از این دو بی‌آن که در نهایت بشناسمشان، برداشتی برایم مانده بود که در آن شاید هنوز اندوه مغلوب خستگی بود.

اما سومین باری که به یاد می‌آورم که فهمیدم به بی‌اعتنایی مطلق به آلبرتین نزدیک می‌شوم (و بزودی حس می‌کنم که بار آخر است و دیگر رسیده‌ام) روزی در ونیز بود، مدتها پس از آخرین باری که آندره به دیدنم آمد.

مادرم مرا چند هفته‌ای به ونیز برده بود ــ و چون در گرانبهاترین چیزها چنان که در پَست‌ترینِ آنها می‌توان زیبایی دید ــ آنجا هم دستخوش حس‌هایی همانند آنهایی می‌شدم که در گذشته اغلب در کومبره داشته بودم امّا این‌بار لحن و مایه‌ای یکسره متفاوت و بسیار غنی‌تر داشتند. وقتی در ساعت ده می‌آمدند و آفتابگیرهای اتاقم را باز می‌کردند، به جای آردوازهای کلیسای سن‌تیلر که با درخشش آفتاب مرمر سیاه می‌شدند فرشتهٔ زرین ناقوس‌خانهٔ سن‌مارکو را می‌دیدم. رخشنده در آفتاب آن چنان که چشمان را تاب دیدنش نبود، با بازوان از هم گشوده، برای نیم ساعتی دیرتر که در میدانچهٔ برابر کلیسا می‌بودم، وعدهٔ شادی‌ای مطمئن‌تر از آنی را می‌داد که در گذشته شاید بشارتش را بر اهل ایمان و اراده به عهده داشت.[۵۸]

تا خوابیده بودم فقط هم او را می‌توانستم ببینم، امّا چون جهان صفحهٔ پهناور ساعتی آفتابی بیش نیست و از اندک پرتوی از آفتاب بر آن می‌توان

وقت را دانست، از همان اولین صبح به دکان‌های کومبره در میدانگاهی کلیسا فکر کردم که یکشنبه‌ها زمانی که به آیین نیایش می‌رسیدم دیگر تعطیل می‌شدند، و آفتاب داغ شده بود و کاهِ بازار بوی تندی داشت. امّا از روز دوم، آنچه وقت بیدار شدن دیدم، و به همین دلیل پا شدم (چون حافظه و خواستم آنها را جانشین خاطرات کومبره کرده بود) احساس‌های اولین گردشم در ونیز بود، ونیز که زندگی هر روزه‌اش کم‌تر از کومبره واقعی نبود، و آنجا هم چون کومبره صبح یکشنبه رفتن به کوچه و خیابانی جشن آذین لذت داشت، امّا این کوچه یا خیابانش همه آبِ یشمی بود، خنک از وزش‌های نسیم ولرم، به رنگی چنان مقاوم که می‌شد چشمان خسته‌ام برای آسایش و بی‌نگرانی از آن که دگرگون شود، بر آن خیره بماند.

چنان که مردمان خوب خیابان لوازو در کومبره، در آن شهر تازه هم آدمها از خانه‌های به هم چسبیده در دو سوی خیابان بزرگ بیرون می‌آمدند؛ امّا این نقش خانه‌ها که اندک سایه‌ای پای نمای خویش بیندازند در ونیز به عهدهٔ کاخ‌هایی از فورفیر و جاسپ بود، کاخ‌هایی که فراز طاقیِ درگاهشان کلّه رب‌النوعی ریشو (بیرون زده چنان که کوبهٔ دری در کومبره) با بازتابش نه اُخراییِ زمین که آبیِ بی‌همانند آب را تیره‌تر می‌نمایانید. در میدان بزرگ، همان سایه‌ای که در کومبره از سایبان مغازهٔ خرازی و علامت سر در آرایشگاه به زمین می‌افتاد، گُل‌های آبی کوچکی بود که برجستگی‌های یک نمای رنسانسی بر صحرای سنگفرش آفتاب‌زدهٔ پایین پایش می‌کاشت. نه این که در ونیز هم چون کومبره آنگاه که آفتاب می‌سوزانید ناگزیر از پایین آوردن کرکره‌ها نباشی، حتی کنار کانال بزرگ. امّا اینجا کرکره‌ها میان قوس‌ها و گچ‌بری‌های پنجره‌های گوتیک آویخته بود. هم این چنین بود پنجره هتل‌مان، که در برابر طارمی‌اش مادرم منتظرم ایستاده بود و کانال را با شکیبایی‌ای تماشا می‌کرد که شاید در گذشته در کومبره از خود نشان نمی‌داد، چون در آن زمان با همهٔ امیدهایی که به من داشت (و از آن پس تحقق نیافته بود)

نمی‌خواست نشان دهد چقدر دوستم دارد. اکنون دیگر حس می‌کرد که سردی ظاهری‌اش مایهٔ هیچ تغییری نخواهد شد، و مِهری که به من ارزانی می‌داشت چون خوراک‌های ممنوعی بود که دیگر به بیمار داده می‌شود آنگاه که شکی نیست که شفا نخواهد یافت.

البته ویژگی‌های محقرانه‌ای که پنجرهٔ اتاق عمه لئونی را در خیابان لوازو شاخص می‌کرد، حالت نامتقارنش به دلیل فاصلهٔ نامساوی دو پنجرهٔ دو طرفش، بلندی بیش از حدِّ رف چوبی‌اش، بازوبیِ فلزی آفتابگیرهایش، پشت دری‌های ساتن آبی آهاری‌اش که نواری از هم بازشان نگه می‌داشت، همه در آن هتل ونیز هم بود، آنجا نیز همان واژه‌های خاص و بسیار گویایی را می‌شنیدم که از دور جایی را که برای ناهار به آن برمی‌گردی می‌شناسانند، و بعدها در حافظه‌ات گواه این‌اند که آن جا چندگاهی خانهٔ تو بود؛ امّا اگر گفتن این واژه‌ها درکومبره وکمابیش همه جاهای دیگر به عهدهٔ ساده‌ترین و شاید حتی زشت‌ترین چیزهاست در ونیز به عهدهٔ قوس شکستهٔ عربی‌وار پنجرهٔ نمایی است که نمونه‌اش در همهٔ موزه‌های گچ‌بری و در همهٔ کتاب‌های مصور هنری به عنوان یکی از شاهکارهای هنر خانه‌سازی قرون وسطا دیده می‌شود؛ از بسیار دور هنگامی که تازه از کنار کلیسای سن‌جورجو ماجوّره گذشته بودم این پنجره را که مرا دیده بود می‌دیدم و خط کشیدهٔ قوس‌های شکسته‌اش امتیازِ نگاهی سربرافراشته و انگار نامفهوم را هم بر لبخند خوش آمدش می‌افزود. و به این خاطر که در پس طارمی مرمر چند رنگش مادرم در انتظارم چیزی می‌خواند، با چهرهٔ پیچیده در توری که سفیدی‌اش چون سفیدی گیسوانش دلم را چاک می‌زد، چون حس می‌کردم آن را، همچنان که اشکش را پاک می‌کرده، بر کلاه حصیری‌اش نه برای آن که به چشم اهل هتل برازنده جلوه کند، که برای آن افزوده که در نظر من کم‌تر سوگوار، کم‌تر غمین، انگار تسکین یافته بنماید؛ به این خاطر که چون فوراً مرا نشناخته بود، وقتی از کرجی صدایش می‌زدم از ژرفای دلش عشقش را برایم می‌فرستاد که فقط آنجایی می‌ایستاد که دیگر مادّه‌ای نبود که

تکیه‌گاهش باشد، بر سطح نگاه پر از شورش که به من هر چه نزدیک‌ترش می‌کرد، می‌کوشید تا حد لبان پیش آمده بالاترَش آورد و در لبخندی که انگار مرا می‌بوسید، در چارچوب و زیر آسمانهٔ لبخند ملایم‌ترِ طاقِ روشن از آفتاب نیمروزی ــ به این خاطر آن پنجره در حافظه‌ام شیرینی چیزهایی را به خود گرفته است که همزمان با ما، در کنار ما، در گذران ساعتی شریک بوده‌اند که برای ما و آنها یکی بوده است؛ و آن پنجرهٔ بسیار مشهور، با همهٔ زیبایی شکل چارچوب‌های داخل قابش، برای من همچنان حالت خودمانی نابغه‌ای را دارد که یک ماهی را با او در ییلاقی گذرانده باشی و با تو دوستی هم نشان داده باشد؛ و از آن پس، هر بار که بَدَلی گچی از این پنجره را در موزه‌ای می‌بینم، این که می‌کوشم اشکم را مهار کنم فقط به این خاطر است که به من درست همان چیزی را می‌گوید که از همه بیشتر حالی به حالی‌ام می‌کند: «مادرتان را خیلی خوب به خاطر می‌آورم.»

و وقتی گرمای بیرون را پشت‌سر می‌گذاشتم تا به دنبال مادرم بروم که از پای پنجره رفته بود، همان احساس خنکای زمانی را داشتم که در کومبره به اتاقم می‌رفتم، امّا در ونیز جریانی از هوای دریایی بود که آن خنکا را نه در پلکانی کوچک و چوبی با پله‌های باریک، بلکه بر سطوح شکوهمند پله‌هایی از مرمر می‌گسترانید، سطوحی مدام خیس از شتک‌های اخگری از آفتاب سبز آبی، که بر درس سودمندِ شاردن از گذشته‌ها درس ورونزه را نیز می‌افزود. و از آنجا که در ونیز القای احساس‌های آشنای زندگی هر روزه به عهدهٔ آثار هنری و چیزهای بی‌همانند است، ویژگی این شهر را زیرپا می‌گذاریم اگر بخواهیم با این بهانه که ونیز برخی نقاشان در نمایش مشهورترین بخش‌هایش زیبایی‌شناسی بیروحی دارد (به استثنای اتودهای عالی ماکسیم دتوما[۵۹])، فقط جنبه‌های محقر و بدور از شکوه و زیبایی‌اش را تصویر کنیم، و برای این که ونیز را خودمانی‌تر و حقیقی‌تر کرده باشیم آن را شبیه اوبرویلیه[۶۰] بنمایانیم. چنین بود اشتباه هنرمندان بسیار بزرگی که در واکنشی بسیار

طبیعی در برابر ونیز ساختگی نقاشان بد، صرفاً به نمایش میدان‌های دورافتاده و کانال‌های کوچک و متروک ونیز که به نظرشان واقع‌گرایانه‌تر می‌آمد بسنده می‌کردند. اغلب بعدازظهرها اگر با مادرم بیرون نمی‌رفتم به کشف و کاوش این بخش ونیز می‌پرداختم. براستی هم آنجا آسان‌تر می‌شد زنان توده مردم، زنان کبریت‌فروش، مروارید نخ‌کن، شیشه‌گر یا توری‌باف را دید، دختران کارگری که شال‌های بلند شرابه‌دار بر شانه داشتند، دخترانی که می‌شد دوستشان بدارم چون آلبرتین را تقریباً از یاد برده بودم، و به نظرم خواستنی‌تر از دیگران می‌آمدند چون هنوز او را اندکی به یاد می‌آوردم. براستی هم از کجا می‌شد دقیقاً دانست که در شوری که در این جستجوی زن ونیزی داشتم چه اندازه خود ایشان، چه مایه آلبرتین، و چه مقدار آن آرزوی قدیمی سفرم به ونیز نهفته بود؟ حتی کوچک‌ترین آرزوهای آدم، اگر هم چون «آکورد»ی منحصر به خود باشد، باز می‌تواند نت‌های بنیادی زندگی آدم را در خود جا دهد. و گاهی اگر یکی از این نت‌ها را حذف کنیم، نتی که به گوشمان هم نمی‌رسد و به آن آگاهی نداریم، و هیچ ربطی با چیزی که می‌جوییم ندارد، می‌بینیم که این چیزی هم که می‌جستیم محو می‌شود. در هیجانی که در جستجوی بیتابانه‌ام به دنبال زنان ونیز حس می‌کردم بسیار چیزها نهفته بود که نمی‌کوشیدم از هم بازشان بشناسم.

کرجی در کانال‌های کوچک پیش می‌رفت؛ آبراهه‌هایی که همچون دست اسرارآمیز جنّی که مرا در کوچه پسکوچه‌های آن شهر شرقی بگرداند، پنداری پا به پای پیش رفتنم راهی برایم می‌گشودند، راهی نه که شیاری نازک و دلیخواه خودشان در دل محله‌ای که خانه‌هایش را، خانه‌هایی بلند با پنجره‌های مغربی‌وار، اندکی از هم جدا و بخش‌بخش می‌کردند. و چنان که راهنمای جادویی شمعی میان انگشتان داشته باشد تا راهم را روشن کند، پیشاپیش آبراهه‌ها پرتوی از خورشید دیده می‌شد که می‌درخشید و به راه خویش می‌رفت. حس می‌کردی که میان خانه‌های فقیرانه‌ای که آبراه کوچک از هم جدایشان می‌کرد و اگر او نبود با هم یکی

می‌شدند هیچ فضایی باقی نمانده بود. به گونه‌ای که ناقوسخانهٔ کلیسا یا آلاچیق باغچه‌ها چنان یکباره از آب بیرون می‌زد که گفتی شهر را سیل فراگرفته است. امّا چه برای کلیسا و چه برای باغچه‌ها، به یُمن همان استحاله‌ای که در «کانال بزرگ» هم دیده می‌شد، دریا چنان بخوبی کارِ راه ارتباطی، کار کوچه و خیابان را می‌کرد که در هر دو سوی آبراه کوچک، از پهنهٔ آب که محلهٔ قدیمی پرجمعیت فقیری شده بود کلیساهایی بیرون می‌زد به همان شلوغی و فقیرانگی کلیساهای محلی، با همان نشانه‌های ضرورتشان بر در و دیوارشان، نشانهٔ رفت و آمد بسیار مردمان؛ و باغچه‌ها، آبراه کوچک از میانشان گذشته، برگ‌ها و میوه‌های شگفت‌زده‌شان تا درون آب می‌رفت، و بر درگاه خانه‌ای که سنگ نمایش هنوز چنان تیز و زبر بود که گفتی تازه تازه اره شده است بچه‌هایی که انگار غافلگیر شده بودند امّا تعادل خود را حفظ می‌کردند پاهایشان در هوا همچون پاهای ملوانانی آویخته بود که روی لبهٔ پل متحرکی نشسته باشند و دو نیمه‌اش از هم باز شود و دریا از میانش بگذرد.

گاهی بنای تاریخی زیباتری یکباره به چشم می‌آمد، چون «سورپریز»ی در جعبه‌ای که باز کنی، پرستشگاه کوچکی از عاج با ستون‌های کورنتی و با پیکره‌ای تمثیلی بر پیشانی‌اش، اندکی غریب افتاده میان چیزهای عادی هر روزی که انگار تصادفی آنجا افتاده بود، چون هر چقدر هم که برایش جا باز می‌کردی، باز آستانهٔ ستون داری که آبراهه به او اختصاص داده بود حالت بارانداز صیفی‌کاران را داشت.

حسی داشتم که تمنایم به آن دامن می‌زد، حس این که نه در بیرون بلکه درونِ چیزی نهانی‌ام و هر چه بیشتر در ژرفایش فرو می‌روم، زیرا هر بار به چیزی تازه برمی‌خوردم که در این یا آن طرفم سر بر می‌آورد، یادمان کوچکی یا میدانی که انتظارش را نداشتی و حالت شگفت‌زدهٔ چیزهایی را داشت که نخستین‌بار می‌بینی و هنوز کاربرد و فایده‌شان را نمی‌دانی.

از کوچه‌های باریک پیاده برمی‌گشتم، سر راهم دختران رهگذر را

چنان که شاید شیوهٔ آلبرتین بود تکه می‌داشتم و دلم می‌خواست او هم با من بود. امّا این به آن نمی‌مانست: زمانی که آلبرتین در ونیز بود آن دختران هنوز بچه بودند. امّا پس از آن که در زمانی درگذشته، از سر بی‌همتی و به تعبیری که اول به ذهن می‌آید به یک‌یک آرزوهایی که یگانه می‌پنداشتم خیانت کرده بودم، چون شیئی مشابه را جُسته بودم و نه خود آن را که دیگر امید بازیافتنش را نداشتم، اکنون فقط و فقط زنانی را می‌جستم که آلبرتین خودشان را نشناخته بود، همچنان که دیگر به هیچ‌رو به دنبال آنانی نبودم که در گذشته دلم می‌خواست. البته اغلب پیش می‌آمد که با تمنایی شدید و شگرف دختری از مزگلیز یا پاریس، یا دختر شیرفروشی را به یاد بیاورم که یک روز صبح در نخستین سفرم به بلبک پای تپه‌ای دیدم. امّا افسوس که ایشان را چنان که در همان زمان بودند به خاطر می‌آوردم، یعنی آن چنان که اکنون دیگر بدون شک نبودند. به گونه‌ای که اگر درگذشته ناگزیر شده بودم این حس را که آرزوی چیزی یگانه را دارم کنار بگذارم و به جای یک دختر محصل صومعه که دیگر نمی‌دیدمش دختری شبیه او را بجویم، اکنون برای بازیافتن دخترانی که مایهٔ هیجان دورهٔ نوجوانی خودم یا آلبرتین بودند باید به اصلاحیهٔ دیگری بر اصل فردیت موضوع تمنا تن می‌دادم و می‌پذیرفتم که آنی که باید می‌جستم نه همانی که در آن زمان شانزده ساله بود، بل آنی بود که اینک این سن را داشت، زیرا اکنون، در نبودِ آنچه در آن کس از همه چیز خاص‌تر بود و من از دستش داده بودم، آنچه دوست می‌داشتم جوانی بود. می‌دانستم که جوانی دخترانی که شناخته بودم فقط در خاطرهٔ سوزان من از ایشان وجود دارد، و هر اندازه هم که با یادآوری‌شان آرزوی دستیابی به ایشان به دلم می‌نشست، اگر براستی می‌خواستم خرمن جوانی و گلِ سال را بردارم آنی که باید می‌چیدم ایشان نبودند.

خورشید هنوز در میانهٔ آسمان بود هنگامی که در پیانزتا[۶۱] خود را به مادرم می‌رساندم. کرجی‌ای صدا می‌زدیم. مادرم کاخ دوج را نشانم می‌داد که دریا را با تأمل و اندیشه‌ای که معمارش به او سپرده بود تماشا

می‌کرد، اندیشه‌ای که در انتظار خموشانهٔ دوج‌های در گذشته همچنان وفادارانه در خود نگه می‌داشت. و مادرم بااشاره به آن می‌گفت: «چقدر مادربزرگ مرحومت از همچو عظمتی با این همه سادگی خوشش می‌آمد. حتی شک ندارم که از رنگ ملایم سنگ‌های صورتی‌اش خوشش می‌آمد چون هیچ حالت لوسی ندارد. مادربزرگت حتماً از ونیز خیلی خوشش می‌آمد، و بدون شک در همهٔ این زیبایی‌ها همان حالت خودمانی‌ای را می‌دید که می‌تواند با حالت خودمانی طبیعت رقابت کند، زیبایی‌هایی که آن قدر پر از چیزهای مختلف‌اند که احتیاج به هیچ نظم و ترتیبی ندارند، خودشان را به همان صورتی که هستند به آدم نشان می‌دهند، کاخ دوج‌ها با شکل مکعبی‌اش، ستون‌هایی که می‌گویی باید ستون‌های کاخ هرود[۶۲] باشد، آن هم درست وسط بیاتزتا، و از این هم اتفاقی‌تر، به حالتی که چون جای دیگری نبوده آنجا گذاشته‌اندش، ستون‌های سن جروانی داکری، یا اسب‌های بالای بالکن سن مارکو! شک ندارم که مادربزرگت از دیدن غروب آفتاب پشت کاخ دوج‌ها همان‌قدر لذت می‌بُرد که از غروبش پشت یک کوه.» و براستی در آنچه مادرم می‌گفت حقیقتی نهفته بود، چون در حالی که کرجی برای برگرداندنمان کانال بزرگ را می‌پیمود از میان صف کاخ‌هایی می‌گذشتیم که روشنایی و وقت بر پهلوی گلگونشان باز می‌تابید و پابه‌پای وقت و روشنایی نه چندان چون خانه‌هایی یا بناهایی تاریخی و مشهور که بیشتر چون رشتهٔ پرتگاههایی دریایی از مرمر دگرگون می‌شدند، پرتگاههایی که شبانگاهان با زورقی میان صخره‌های پایشان به تماشای غروب آفتاب بگردی. چنین بود که خانه‌های دو طرف آبراه مکان‌هایی طبیعی را به خاطر می‌آورد، امّا مکان‌هایی که طبیعت آنها را با تخیّلی انسانی ساخته باشد. امّا (به دلیل خصلت شهریِ حس‌هایی که در ونیز به آدمی دست می‌دهد، که حتی در دل دریا، روی آبهایی هم که فراز و فرودشان دوبار در روز حس می‌شود و پلکانهای شکوهمند بیرون کاخ‌ها را در مد پنهان و با جذر آشکار می‌کنند این حس شهری همچنان برقرار است) در همین حال، چنان که در بولوارهای پاریس، در شانزه‌لیزه

یا جنگل بولونی، یا در خیابان‌های بزرگ و پهن هر شهری در جهان، در روشنایی گردگونهٔ شامگاه به زنانی برازنده و کمابیش همه خارجی برمی‌خوردیم که بترمی تکیه داده به مخدّه‌های کالسکهٔ شناورشان در صفی در برابر کاخی می‌ایستادند که دوستی آنجا داشتند و به دیدنش آمده بودند، سراغش را می‌گرفتند، و در انتظار پاسخ کارتشان را آماده می‌کردند تا در صورت لزوم آن را همان‌گونه آنجا بگذارند که ممکن بود در سرسرای خانهٔ گرمانت‌ها بگذارند، و در کتابچهٔ راهنما می‌گشتند تا ببینند آن کاخ از چه دوره‌ای و به چه سبکی است، و در این حال چنان که بر نوک موجی لاجوردین، با جهش‌های آب اخگرافشان و چموشی که میانِ رقص کرجی و طنین مرمر گیرافتاده بود و تقلاً می‌کرد تکان‌تکان می‌خوردند. و بدین‌گونه حتی گردش ساده‌ای برای رفتن به بازدیدی و گذاشتن کارتی، در ونیز سه‌گانه می‌شد و ارزشی یگانه می‌یافت، چه رفت‌وآمد سادهٔ محفلی شکل و جاذبهٔ بازدیدی از موزه وگردشی در دریا را هم به خود می‌گرفت.

چندین کاخ کانال بزرگ را هتل کرده بودند و شبی بر آن شدیم که هم برای تنوع و هم برای تعارفی با خانم سازرا در هتلی غیر از هتل خودمان شام بخوریم که گفته می‌شد غذایش بهتر است. به خانم سازرا به همان حالتی برخورده بودیم که آدم در هر سفری غافلگیرانه و ناخواسته به آشنایی برمی‌خورد، و مادرم دعوتش کرده بود. در حالی که مادرم کرایهٔ کرجی‌ران را می‌پرداخت و با خانم سازرا وارد اتاقی از رستوران می‌شد که از پیش گرفته بود، خواستم نگاهی به تالار بزرگ رستوران بیندازم که ستون‌های زیبای مرمری داشت و دیوارهایش سراسر پوشیده از نقاشی‌هایی قدیمی بود که بد مرمّت کرده بودند. دو پیشخدمت به ایتالیایی چیزهایی می‌گفتند که ترجمه‌اش این بود:

«ببینم، پیری‌ها در اتاقشان شام می‌خورند؟ هیچ‌وقت خبر نمی‌کنند. مایهٔ دردسر است و هیچ‌وقت *آدم نمی‌داند که باید میزشان را برایشان نگه دارد یا نه*. اصلاً ولش کن، بگذار بیایند و ببینند میزشان را گرفته‌اند!

نمی‌فهمم چرا باید **خارجی‌ها** را به هتلی به این شیکی راه بدهند. به آدم‌های اینجا نمی‌خورند.»[۶۳]

پیشخدمت برغم لحن تحقیرآمیزش می‌خواست بداند که دربارهٔ میز چه باید بکند، و می‌خواست آسانسوریان را بالا بفرستد تا خبر بگیرد، امّا پیش از آن که کاری کرده باشد جوابش را گرفت: چشمش به خانم پیری افتاد که از در تو آمد. و من او را برغم حالت غمگین و خسته‌ای که سنگینی بار سالها به آدمی می‌دهد، برغم گونه‌ای اگزما یا جذام سرخی که چهره‌اش را می‌پوشانید، با کلاه نرم و با پیراهن سیاهش که دوخت «و...» بود امّا در چشم ناوارد فرقی با پیرهن یک دربان پیر نداشت براحتی شناختم: مارکیز دو ویلپاریزیس بود. قضا چنین بود که جایی که ایستاده بودم و بازمانده‌های دیوارنگاره‌ای را تماشا می‌کردم، در طول دیوارهٔ زیبایی از مرمر درست پشت میزی باشد که مادام دو ویلپاریزیس بر آن نشست.

پیشخدمت گفت: «پس آقای دو ویلپاریزیس هم بزودی پیدایش می‌شود. در این یک ماهی که اینجا هستند فقط یک بار بدون همدیگر غذا خوردند.»

از خود می‌پرسیدم این کدامین خویشاوند مارکیز بود که با او به سفر آمده بود و آقای دو ویلپاریزیس خوانده می‌شد، امّا چند لحظه‌ای نگذشته چشمم به معشوق قدیمی او، آقای دو نورپوا افتاد که آمد و کنارش نشست.

سالخوردگی از طنین صدایش کاسته امّا در عوض به سخن گفتنش که در گذشته پر از ملاحظه بود حدّت و حرارتی واقعی داده بود. شاید دلیلش در جاه‌طلبی‌هایی بود که حس می‌کرد دیگر چندان فرصتی برای تحقق‌شان ندارد و از همین‌رو هر چه خشن‌تر و جوشی‌تر می‌شد؛ یا شاید در این واقعیت که از صحنهٔ سیاستی که سخت آرزوی بازگشت به آن را داشت کنار گذاشته شده بود و با ساده‌لوحیِ آرزومندانه‌اش چنین می‌پنداشت که بتواند با انتقادهای کوبنده‌اش کسانی را که خود را مستحقّ

جانشینی‌شان می‌دانست برکنار و بازنشسته کند. چنین است که سیاستمدارانی قول می‌دهند کابینه‌ای که خودشان در آن نیستند سه روز هم دوام نیاورد. البته گزافه است اگر گفته شود که آقای دو نورپوا سنت سخن گفتن دیپلمات‌وارش را بکلی کنار گذاشته بود. خواهیم دید که همین که بحث «مسائل مهم» پیش می‌آمد دوباره همان کسی می‌شد که پیشتر می‌شناختیم، امّا بقیه وقتش صرف پرگویی دربارهٔ فلان کس یا بهمان کس می‌شد، با همان خشونت عجوزانهٔ برخی مردان هشتاد ساله‌ای که به زن حمله می‌برند امّا کاری از دستشان برنمی‌آید.

مادام دو ویلپاریزیس چند دقیقه‌ای در سکوتِ زن سالخورده‌ای فرو رفت که خستگی پیری باز آمدن از یادآوریِ گذشته به حال را برایش دشوار کرده باشد. سپس، با بازگشت به مسایلی یکسره عملی که اثر تداوم مِهری دو سره در آنها باقی بود پرسید:

«پیش سالویاتی[۶۴] رفتید؟»

«بله.»

«جام را فردا می‌فرستند؟»

«خودم اوردمش، بعد شام نشانتان می‌دهم. نگاهی به صورت غذا بیندازیم.»

«دربارهٔ سهام سوئزم به بورس دستور دادید؟»

«نه، فعلاً همهٔ توجه بورس به سهام نفت است. امّا عجله موردی ندارد چون وضعیت بازار عالی است. این هم صورت غذا. برای پیش غذا شاه‌ماهی هست، می‌خواهید؟»

«من بدم نمی‌آید. امّا برای شما قدغن است. به جایش خوراک برنج بگیرید. هر چند که مال اینجا خوب نیست.»

«عیب ندارد. آقا، پیش غذا، برای خانم شاه ماهی و برای من خوراک برنج.»

دوباره سکوتی طولانی.

«برایتان روزنامه آوردم، *کوریره دلاسرا*، *گاتزتا دل پوپولو* و بقیه.

می‌دانید که بشدت بحث تحرکات دیپلماتیکی مطرح است که گویا اولین بُز بلاگردانش پالئولوگ[۶۵] است که همه می‌دانند در صربستان به درد نمی‌خورد؟ گویا بناست لوزه[۶۶] جایش را بگیرد که آن وقت برای سفارت قسطنطنیه هم باید کسی را منصوب کرد. امّا برای سفارتخانه‌ای با این اهمیت، که همیشه هر طوری هم که بشود یقیناً بریتانیای کبیر باید سر میز مذاکره و تصمیم‌گیری جای اول را داشته باشد، مصلحت این است که به افراد مجرب و کارآمد مراجعه بشود، آدم‌هایی که برای مقابله با توطئه‌های دشمنان متحد بریتانیایی ما توان و آمادگی‌شان بیشتر از دیپلمات‌های تازه‌کاری باشد که براحتی دُم به تله می‌دهند.»

حرارت و خشم آقای دو نورپوا وقت گفتن این کلمات آخر بویژه از آنجا می‌آمد که روزنامه‌ها به جای نام بردن از او چنان که خود سفارشش را به آنها کرده بود، یک صاحب‌منصب جوان وزارت خارجه را به عنوان محتمل‌ترین نامزد آن سمت معرفی کرده بودند.

آقای دو نورپوا سپس گفت: «ناگفته پیداست که هر کسی که سنّی و تجربه‌ای داشته باشد، بکلی احتراز می‌کند از این که نمی‌دانم با چه مانوور و دسیسه‌ای جای جوان‌های تازه‌کاری را بگیرد که بیش و کم‌کاری هم بلد نیستند! از این به اصطلاح دیپلمات‌های روش تجربی خیلی‌ها را می‌شناختم که همهٔ امیدشان به یک بالن آزمایشی بود که من هیچ نشده بادش را خالی می‌کردم. شکی نیست که اگر دولت عقل و منطق را زیر پا بگذارد و عنان امور نظام را به دست عناصر ماجراجو بدهد، همیشه سرباز از جان گذشته‌ای هست که به حکم وظیفه اعلام آمادگی کند. امّا از کجا معلوم که جواب همین باشد در روزی که برای ادای چنان وظیفه‌ای به یک پیشکسوت آگاه و کار آزموده مراجعه می‌شود؟ (به نظر می‌آمد آقای دو نورپوا خوب می‌داند منظورش چه کسی است). به عقیده بنده، که البته هر کسی می‌تواند نظر خودش را داشته باشد، پست قسطنطنیه را فقط باید زمانی قبول کرد که مشکلات جاری ما با آلمان حل شده باشد. ما به هیچ

کس مدیون نیستیم و واقعاً غیرقابل قبول است که هر شش ماه یک بار، با مانوورهای خدعه‌آمیز و علیرغم مقاومت‌های ما، از ما نمی‌دانم برای چه رضایت‌نامه خواسته بشود، آن هم تحت فشار مطبوعاتی با یک مشت روزنامه‌نگار جیره‌خوار. باید به این وضع خاتمه داده بشود و طبعاً صاحب‌منصب با لیاقتی که امتحان خودش را هم داده باشد، کسی که شاید بتوانم این تعبیر را درباره‌اش به کار ببرم که گوش امپراتور با اوست، بیشتر از هر کس دیگری این صلاحیت و قاطعیت را خواهد داشت که نقطهٔ پایانی بر این مناقشه بگذارد.»

آقایی که شامش را به پایان می‌برد به آقای دو نورپوا سلام کرد و مارکی گفت: «آ، این که پرنس فوجّی است!»

مادام دو ویلپاریزیس با آهی گفت: «درست نمی‌فهمم منظورتان کیست.»

«چرا، چرا، پرنس اودون است دیگر، برادر شوهر خویشاوندتان دو دوویل. یادتان می‌آید که با او در بونتابل به شکار رفتم؟»

«آها، اودون، همانی که نقاشی می‌کرد؟»

«نخیر، نخیر، این آنی است که خواهر گراندوک ن... را گرفته.»

آقای دو نورپوا این همه را با لحن ناخوشایند دبیری می‌گفت که از شاگردش ناراضی باشد، و در این حال چشمان آبی‌اش به مادام دو ویلپاریزیس خیره بود.

پس از آن که پرنس قهوه‌اش را به پایان برد و از سر میز بلند شد آقای دو نورپوا برخاست و با شتاب به سوی او رفت و سپس با حرکتی شاهانه خود را کنار کشید و پس رفت و پرنس را به مادام دو ویلپاریزیس معرفی کرد. و در چند دقیقه‌ای که پرنس در حضور آن دو سرپا بود آقای دو نورپوا حتی یک لحظه هم نگاه چشمان آبی‌اش را از مادام دو ویلپاریزیس برنداشت، واین از ملاطفت یا سختگیری یک معشوق پیر قدیمی و بویژه از این ترس بود که مبادا خانم یکی از آن چیزهای بی‌پروایی را بگوید که خود از آن خوشش آمده بود امّا نگرانش می‌کرد. همین که مادام دو

ویلپاریزیس چیز اشتباهی به پرنس می‌گفت آقای دو نورپوا گفته‌اش را تصحیح می‌کرد و با تمرکز پیگیر یک هیپنوتیزکننده در چشمان مارکیز دستپاچه و فرمانبردار خیره می‌شد.

پیشخدمتی آمد و گفت که مادرم صدایم می‌زند، خودم را به او رساندم، از خانم سازرا عذرخواهی کردم و گفتم که دیدن مادام دو ویلپاریزیس برایم جالب بود.

با شنیدن این نام رنگ از رخ خانم سازرا پرید و کم مانده بود از هوش برود. سپس به خود آمد و به من گفت: «مادام دو ویلپاریزیس، همانی که اسم دختری‌اش مادموازل دو بویون بوده؟»

«بله.»

«می‌توانم یک لحظه نگاهش کنم؟ در همهٔ عمرم این آرزویم بوده.»

گفتم: «باید یک کمی عجله کنید، خانم، چون شامش دارد تمام می‌شود. امّا چرا این‌قدر برایتان جالب است؟»

«آخر مادام دو ویلپاریزیس بعد از ازدواج اولش اسمش دوشس داوره بود. از زیبایی به یک فرشته می‌مانست، امّا از خود شیطان هم بدجنس‌تر بود. پدر مرا دیوانهٔ خودش کرد، به خاک سیاه نشاندش و زود هم ولش کرد. با این همه، گرچه با پدرم کارِ رذل‌ترین زنها را کرده و موجب شده که من و خانواده‌ام درکومبره زندگی فقرا را داشته باشیم، حالا که پدرم دیگر مرده، چیزی که تسکینم می‌دهد این است که عاشق زیباترین زن زمان خودش بوده و چون هیچ‌وقت ندیده‌امش، علیرغم همهٔ این حرفها بدم نمی‌آید که...»

خانم سازرا را که از هیجان می‌لرزید به تالار رستوران بردم و مادام دو ویلپاریزیس را نشانش دادم.

اما خانم سازرا چون نابینایان که چشمانشان را به سویی جز آن که باید برمی‌گردانند نگاهش را بر میزی که مادام دو ویلپاریزیس شام می‌خورد نایستانید و به دنبال نقطهٔ دیگری در تالار گشت. گفت: «مثل این که رفته، چون آنجایی که می‌گویید نمی‌بینمش.» و همچنان چشم می‌گردانید و

چهره‌ای را می‌جُست که سالیان سال تخیلش را به خود مشغول داشته بود، از آن نفرت داشت و آن را می‌پرستید.

گفتم: «چرا، آنجا، میز دوم.»

گفت: «پس از یک جا شروع نمی‌کنیم، چون این طوری که من می‌شمرم، میز دوم همانی است که فقط دو نفر سرش نشسته‌اند، یک آقای پیر و یک زن نحیف و قوزی و سرخ چهره و خیلی هم زشت.»

«خودش است!»

در این حال، مادام دو ویلپاریزیس از آقای دو نورپوا خواست که پرنس فوجّی را دعوت به نشستن کند و آنگاه بحث دوستانه‌ای میانشان درگرفت، از سیاست حرف زدند، پرنس گفت که سرنوشت کابینهٔ ایتالیا برایش مهم نیست و هنوز بیش از یک هفتهٔ دیگر در ونیز خواهد ماند. امیدوار بود که در این مدت هیچ بحرانی در هیأت وزیران پیش نیاید. تصور پرنس فوجّی در آغاز این بود که آقای دو نورپوا به مسایل سیاسی علاقه‌ای ندارد، زیرا او که تا همان هنگام با آن همه حدّت و حرارت حرف زده بود ناگهان سکوتی انگار فرشته‌وار پیش گرفت که به نظر می‌آمد اگر پایان بگیرد و صدایش دوباره برگردد از او چیزی جز آوازی معصومانه و نغمه‌ای از مندلسون یا سزار فرانک شنیده نخواهد شد. پرنس همچنین فکر می‌کرد که سکوت او ناشی از ملاحظه است و نمی‌خواهد به عنوان یک فرانسوی در برابر یک ایتالیایی از مسایل سیاسی این کشور حرفی بزند. امّا پرنس کاملاً در اشتباه بود. سکوت و حالت بی‌اعتنا نزد آقای دو نورپوا از قدیم نه نشانهٔ ملاحظه و خویشتن‌داری بلکه مقدمهٔ همیشگی دخالتش در امور مهم بود. همان‌گونه که دیدیم جناب مارکی در جاه‌طلبی‌اش به چیزی کم‌تر از قسطنطنیه قانع نبود، آن هم پس از حل مسایل مربوط به آلمان که در این مورد امیدوار بود از دولت ایتالیا هم کمک بگیرد. در رفع مارکی معتقد بود که اقدامی با بُرد بین‌المللی از سوی او می‌تواند بحقّ نمایندهٔ اوج فعالیت حرفه‌ای‌اش و شاید هم نقطهٔ آغاز افتخارات تازه و سمت‌های دشواری باشد که هنوز از آنها چشم

نپوشیده بود. زیرا پیری اول آدمی را از انجام کارها ناتوان می‌کند نه از خواستنشان. تنها در مرحلهٔ سومی، آنهایی که بسیار عمر می‌کنند از خواست نیز چشم می‌پوشند، همچنان که از عمل نیز گذشته‌اند. و دیگر حتی در انتخابات عبثی هم که در گذشته بارها کوشیده بودند در آنها موفق شوند شرکت نمی‌کنند، مانند انتخابات ریاست جمهوری. دیگر به همین بسنده می‌کنند که به گردش بروند، غذا بخورند و روزنامه بخوانند. بعد از خودشان به زندگی ادامه می‌دهند.

پرنس برای آن که مارکی را خودمانی کند و به او نشان دهد که او را همچون هم‌وطن خود می‌داند به بحث دربارهٔ جانشینان احتمالی نخست‌وزیر ایتالیا پرداخت. جانشینانی که البته کار دشواری در پیش داشتند. پرنس از بیش از بیست سیاستمداری نام برد که به نظر او امکان نخست‌وزیری‌شان بود، نامهایی که جناب سفیر سابق با چشمان آبی نیم‌بسته و بدون کوچک‌ترین حرکتی گوش کرد. سرانجام آقای دو نورپوا سکوت را کنار گذاشت و به بیان چند کلمه‌ای پرداخت که باید تا بیست سال پس از آن موضوع بحث دستگاه‌های عالی حکومتی می‌شدند و زمانی هم که به نظر می‌رسید فراموش شده باشند به قلم شخصیت‌هایی با امضاهایی چون «یک منبع آگاه» یا «تستیس» یا «ماکیاولی» در روزنامه‌ای سر از خاک فراموشی در می‌آوردند و همین که مدتی به فراموشی سپرده شده بودند آنها را دوباره جنجال‌برانگیز می‌کرد.

باری، پرنس فوجّی از بیش از بیست شخصیت نام برد و آقای دو نورپوا چنان ساکت و بی‌حرکت آنها راگوش کرد که پنداری ناشنوا بود، آنگاه سرش را آهسته آهسته بلند کرد و با همان شیوه‌ای که در گذشته مهم‌ترین اظهارات دیپلماتیکش، با خطیرترین پیامدها، به آن شیوه تنظیم می‌شد (اما این بار با گستاخی بیشتر و ایجاز کم‌تر) با لحن ظریفی پرسید: «اما آیا هیچ کس از جناب جولیتّی[۶۷] اسم نبرده؟» با این کلمات انگار چشم پرنس فوجی تازه باز شد؛ زمزمه‌ای ملکوتی به گوشش رسید. آنگاه آقای دو نورپوا به حرف زدن از دره و تپه پرداخت، ترسی هم نداشت از این که

صدایش را بلند کند، چنان که پس از پایان گرفتن آخرین نت‌های یک «آریا»ی ملکوتی باخ دیگر ترسی نداریم از این که به صدای بلند حرف بزنیم یا برویم و بالاپوشمان را از رختکن برداریم. حتی شکاف را از این هم عمیق‌تر کرد و از پرنس خواست که اگر به حضور رسید مراتب ارادتش را به شرف عرض اعلیحضرت و ملکه برساند، جمله‌ای پایانی که مرادف این جمله در پایان یک کنسرت بود: «اگوست، مهترِ کالسکهٔ خیابان بلوا.» نمی‌دانیم برداشت پرنس فوجی دقیقاً چه بود. بدون شک حظّ می‌کرد از این که همچو شاهکاری را شنیده بود: «اما آیا هیچکس از جناب جولیتی اسم نبرده؟» چون سالخوردگی البته زیباترین قابلیت‌های آقای دو نورپوا را از او گرفته یا از نظم انداخته بود، امّا در عوض برخی «شیرین‌کاری»هایش را پا به پای سن کامل کرده بود، چنان که برخی نوازندگان سالخورده در حالی که از هر جهت رو به افول می‌روند تا آخرین روز عمرشان در نواختن قطعات کوچک موسیقی مجلسی مهارتی به هم می‌زنند که تا پیش از آن نداشته‌اند.

هر چه بود پرنس فوجّی که می‌خواست پانزده روزی را در ونیز بگذراند همان روز به رم برگشت. و چند روزی بعد برای بحث دربارهٔ املاکی به حضور شاه رسید که چنان که پیش‌تر گفتیم در سیسیل داشت. کابینه بیشتر از آنچه پیش‌بینی شده بود در حالت بلاتکلیفی باقی ماند. در پی سقوطش شاه با چندین سیاستمدار دربارهٔ مناسب‌ترین شخص برای تشکیل دولت تازه مشورت کرد. سپس آقای جولیتی را فرا خواند و او نیز سمت نخست‌وزیری را پذیرفت. سه ماه بعد روزنامه‌ای قضیهٔ گفتگوی پرنس فوجی را با آقای دو نورپوا چاپ کرد. گفتگو همان‌گونه گزارش شده بود که در بالا آوردیم. با این تفاوت که به جای «آقای دو نورپوا به حالت ظریفی پرسید» آمده بود: «آقای دو نورپوا با لبخند ظریف و جذابی که خاص اوست گفت». آقای دو نورپوا معتقد بود که «به حالت ظریفی» برای یک دیپلمات به اندازهٔ کافی نیروی انفجاری دارد و اضافات جملهٔ اخیر هیچ نباشد خارج از «زمان‌بندی مناسب» مطرح شده است. از وزارت

امور خارجهٔ فرانسه خواست که مراتب را رسماً تکذیب کند، امّا در «کهدورسه» هیچ کس نمی‌دانست چه کند. در واقع از زمانی که گفتگو فاش شده بود آقای بارِر[۶۸] روزی چند بار به پاریس تلگراف می‌زد و شِکوه می‌کرد از این که فرانسه در «کوئیرینالِه»[۶۹] سفیری غیررسمی هم داشته بوده باشد، و گزارش می‌داد که چنین امری در سرتاسر اروپا مایهٔ ناخشنودی شده است. البته این ناخشنودی وجود خارجی نداشت، امّا سفیران منصوب در کشورهای مختلف مؤدب‌تر از آن بودند که گفتهٔ آقای بارر را مبنی بر ناخشنودی شدید همه از موضوع تکذیب کنند. و آقای بارر که فقط حرفِ دل خودش را می‌شنید سکوت مؤدبانه ایشان را حمل بر موافقت کرد. این بود که بیدرنگ تلگرامی با این مضمون به پاریس مخابره کرد: «در ملاقاتی یک ساعته که میان اینجانب با جناب مارکی ویسکونتی وتوستا[۷۰] صورت گرفت...» دیگر رمقی برای منشی‌هایش نمانده بود.

اما آقای دو نورپوا از حمایت و وفاداری یک روزنامهٔ بسیار قدیمی فرانسوی برخوردار بود که حتی در سال ۱۸۷۰، در زمان سفارت او در یک کشور آلمانی‌زبان، به او بسیار خدمت کرده بود. این روزنامه (بویژه مقالهٔ اولش، که همیشه هم بی‌امضا بود) نثر بسیار شیوایی داشت. امّا بسیار جالب‌تر می‌شد زمانی که این مقالهٔ اولش برعکس نثری شکسته بسته داشت و پر از واژه‌های دراز و تکراری بود. (در ضمن، این مقالهٔ اول در زمان‌های خیلی دور «اول ــ پاریس» نامیده می‌شد و معلوم نیست امروزه به چه دلیل «سرمقاله» خوانده می‌شود). با دیدنِ آن نثر شکسته بسته هر کسی هیجان‌زده حس می‌کرد که سرمقاله «فرمایشی» است. شاید از سوی آقای دو نورپوا، یا کس دیگری که در آن روزها نفوذ و قدرت بسیاری داشت. برای نشان دادن پیشینه‌ای از آنچه در مورد قضیهٔ ایتالیا دیده شد، تعریف کنیم که چگونه آقای دو نورپوا از این روزنامه در سال ۱۸۷۰ استفاده کرد. استفاده‌ای به نظر خیلی‌ها بیهوده، چون جنگ ۱۸۷۰ به هر حال درگرفت، امّا به نظر آقای دو نورپوا بسیار کارساز، چون

اصل اعتقادی او این بود که پیش از هر کاری باید آراء عمومی را آماده کرد. این سرمقاله‌های او، که هر کلمه‌اش سبک و سنگین شده بود، شبیه گزارش‌های پزشکی خوشبینانه‌ای بود که بلافاصله پس از آنها بیمار می‌میرد. در روز قبل از اعلام جنگ، زمانی که بسیج نیروها کمابیش کامل شده بود، آقای دو نورپوا (البته از پس پرده و بی‌آن که نام خود را مطرح کند) ارسال سرمقالهٔ زیر را به آن روزنامهٔ معروف لازم دیده بود:

«از اواسط وقت بعدازظهر دیروز جریان غالب در محافل ذیصلاح بر این نظر گرایش دارد که وضع موجود را می‌توان البته بدور از هرگونهٔ جنبهٔ هشدارآمیزی در مجموع جدی توصیف نموده حتی از برخی جنبه‌ها متمایل به وخامت ارزیابی کرد. بموجب اطلاعات واصله جناب آقای مارکی دو نورپوا در چند دور مذاکره با سفیر پروس در جوی توام با صلابت و آشتی‌جویی دلایل مختلف بروز شرایط ظاهراً متشنج کنونی را از دیدگاههایی کاملاً عملی مورد بحث و بررسی قرار داده‌اند. با کمال تأسف در ساعاتی که این شمارهٔ روزنامه زیر چاپ می‌رود هنوز خبری مبنی بر توافق احتمالی در مقام عالیرتبه در مورد کیفیت دستیابی به مقدمات راه‌حلی از مجاری دیپلماتیک به این روزنامه واصل نشده است.»

آخرین خبر: «در محافل مطلع با کمال مسرت اظهار می‌شود که گویا آرامش محسوسی در مناسبات فرانسه و پروس رؤیت شده است. در این زمینه نکته‌ای که بخصوص حائز اهمیت تلقی می‌شود دیدار جناب آقای دو نورپوا در برلن با وزیرمختار انگلیس و مذاکرات دو مقام بمدت بیست دقیقه می‌باشد. منابع مطلع این تحول را رضایت‌بخش ارزیابی می‌نمایند.» (به دنبال واژهٔ رضایت‌بخش معادل آلمانی‌اش هم داخل پرانتز آمده بود: befriedigend). و فردای آن روز در سرمقاله خوانده می‌شد: «علیرغم انعطاف جناب آقای دو نورپوا که قدرت و پشتکار و ذکاوت ایشان در جهت دفاع از منافع حقانی و انکارناپذیر فرانسه در این روزها مورد اذعان همگان می‌باشد چنین به نظر می‌رسد که جلوگیری از قطع مناسبات دو کشور تقریباً فاقد هرگونه امکان موفقیتی ارزیابی می‌شود.»

بدیهی است که در چنین شرایطی روزنامه نمی‌توانست این چنین سرمقاله‌ای را با تفسیرهایی همراه نکند که فرستنده آنها هم طبعاً آقای دو نورپوا بود. شاید در صفحات گذشته روشن شده باشد که وجه «شرطی» یکی از شکل‌های دستوری بود که جناب سفیر در زبان دیپلماتیک آنها را از همه بیشتر می‌پسندید. امّا استفاده از زمان حال را هم نه به مفهوم عرفی‌اش، بلکه به عنوان وجه «آرزویی»[۷۱] قدیمی بسیار دوست می‌داشت. تفسیری که به دنبال سرمقاله می‌آمد چنین بود:

«هیچگاه شاهد عکس‌العملی این چنین آرام و تحسین‌برانگیز از سوی ملت نبوده‌ایم. (آقای دو نورپوا بسیار آرزو می‌کرد که با این کلمات حقیقت را بگوید، امّا می‌ترسید که عکس آنها مصداق داشته باشد). ملت ما از تشنجات بیهوده بتنگ آمده با خشنودی اطلاع یافته است که دولت اعلیحضرت به نحو مقتضی در انطباق با هرگونه شرایطی که پیش آید به وظایف خود عمل خواهد نمود. این ملت بیش از این چیزی نمی‌خواهد (وجه آرزویی). در پاسخ این آرامش و خویشتن‌داری که فی‌نفسه نشانهٔ موفقیت است، خبر اطمینان‌بخشی راکه البته ملت ما مستغنی از آن است جهت اطمینان بیشتر اعلام می‌داریم. به قرار اطلاع جناب آقای دو نورپوا که از چندی پیش جهت برخی معاینات سادهٔ پزشکی قصد سفری به پاریس را داشت برلن را به لحاظ آن که حضور خود را آنجا ضروری نمی‌داند ترک کرده است.»

آخرین خبر: «گزارش می‌رسد که اعلیحضرت امپراتور امروز صبح کومپینی را به مقصد پاریس ترک فرمودند تا مارکی دو نورپوا، وزیر جنگ و مارشال بازن را که از اعتماد ویژهٔ آراء عمومی برخوردار است جهت مشورت به حضور بپذیرند. اعلیحضرت امپراتور به همین منظور مهمانی شامی راکه بنا بود به دستور ایشان به افتخار دوشس دالب برگزار شود لغو فرمودند. این تصمیم حضرت امپراتوری به محض اطلاع همگان از آن با استقبال گسترده مواجه گردیده است. حضرت امپراتوری از واحدهای ارتش که روحیهٔ رزمی آنها توصیف‌ناپذیر می‌باشد سان دیدند. بموجب

فرمان بسیجی که بمحض ورود اعلیحضرتین به پاریس صادر شد واحدهایی از ارتش جهت مقابله با هرگونه شرایط احتمالی آمادهٔ اعزام به سوی راین می‌باشند.»[۷۲]

گاهی در شامگاه هنگام بازگشت به هتل حس می‌کردم که آلبرتینِ گذشته‌ها، پنهان از چشمم، در درونم چنان که در «سُرب خانهٔ»[۷۳] ونیزی اندرونی زندانی است، سیاهچالی که گاهی رویدادی روزنه‌ای سخت شده از آن را پس می‌زد و پنجره‌ای از گذشته را به رویم می‌گشود.

چنین بود که شبی نامه‌ای از صرّافم به دستم رسید و با آن لحظه‌ای درهای زندانی در درونم گشوده شد که آلبرتین هنوز آنجا زنده بود، امّا چنان دور و چنان در ژرفا که دستم به او نمی‌رسید. از زمان مرگش دیگر توجهی به بورس بازی‌هایی نداشتم که کرده بودم تا بتوانم پول بیشتری هزینهٔ او کنم. امّا زمان گذشته بود، پیش‌بینی‌های خردمندانهٔ دورهٔ گذشته را واقعیت‌های دورهٔ حال خطا می‌نمایانید، چنان که گفته‌های آقای تیر[۷۴] دربارهٔ این که راه‌آهن آینده‌ای ندارد نادرست از آب درآمد، و سهامی که آقای دو نورپوا درباره‌شان به ما گفت که «بازده‌شان البته خیلی نخواهد بود، امّا ارزش خودشان هیچ‌وقت پایین نمی‌آید» اغلب آنهایی بود که از همه بیشتر تنزل کرد. تنها برای سهام «مرکب» انگلیسی و سهام کارخانه‌های تصفیه شکر «سه» چنان مابه‌التفاوتی باید به صرافانم می‌پرداختم و به عنوان بهره و دیرکرد هم چنان بدهی‌هایی داشتم که یکباره به سرم زد همهٔ سهامم را بفروشم و ناگهان دیدم که من مانده‌ام و فقط یک پنجم آنچه از مادربزرگم به من ارث رسیده بود و در زنده بودن آلبرتین هنوز آن را داشتم. این خبر حتی به کومبره و به گوش کسانی که هنوز از خویشان و آشنایان‌مان مانده بودند رسید، و چون می‌دانستند که من با مارکی دو سن‌لو و با گرمانت‌ها رفت‌وآمد دارم پیش خود گفتند: «بله، این است عاقبت گردن فرازی». بدون شک تعجب می‌کردند اگر

می‌فهمیدند که من آن بورس بازی‌ها را برای دختر تنگدستی چون آلبرتین کرده بودم، کسی که تقریباً تحت‌الحمایهٔ آموزگار سابق پیانوی مادربزرگم، یعنی ونتوی بود.

از این گذشته در زندگی کومبره، که جای هر کسی در محدودهٔ درآمدهای شناخته شده‌اش تا ابد چنان که در کاستی هندی معین و ثابت بود، نمی‌شد هیچ تصوری از آزادی بزرگی داشت که در دنیای گرمانت‌ها حکمفرما بود، جایی که دارایی هیچ اهمیتی نداشت و نداری چیزی همانند این یا آن بیماری معده تلقی می‌شد که البته ناخوشایند بود امّا به هیچ‌رو مایهٔ خواری نبود و تأثیری بر موقعیت اجتماعی آدم نمی‌گذاشت. در کومبره بدون شک چنین تصور می‌شد که سن‌لو و آقای دو گرمانت اشرافی ورشکسته‌اند، کوشک‌هایشان در گرو است و من به ایشان پول قرض می‌دهم، در حالی که اگر من ورشکسته می‌شدم ایشان اولین کسانی بودند که بی هیچ چشمداشتی به کمکم می‌آمدند.

اما ورشکستگی نسبی خودم بویژه از این‌رو مایهٔ تأسفم بود که کنجکاوی‌های ونیزی‌ام را از اندکی پیش بر دختر جوان بلورفروشی تمرکز داده بودم، دختری با چهره‌ای گل‌رنگ که چشمان را با انبوهی از سایه‌روشن‌های مایهٔ نارنجی می‌نواخت و این آرزو را به دلم می‌نشانید که هر روز او را ببینم، تا آنجا که چون حس می‌کردم بزودی با مادرم از ونیز خواهیم رفت بر آن بودم که بکوشم در پاریس برایش کاری پیدا کنم تا امکان دهد از او جدا نشوم. زیبایی هفده سالگی‌اش چنان نجیبانه و چنان رخشنده بود که پیش از رفتن باید او را چنان که یک اثر اصیل تیین از آنِ خود می‌کردم. آیا ته‌ماندهٔ دارایی‌ام آن‌قدر بود که وسوسه‌اش کند وطن خود راترک گوید و بیاید و به خاطر منِ تنها در پاریس زندگی کند؟

اما همچنان که نامهٔ صراف را به پایان می‌بردم به این جمله رسیدم که می‌گفت «ترتیب بدهی‌های معوقه‌تان را خودم می‌دهم». به یاد اصطلاحی به همین اندازه ریاکارانه حرفه‌ای افتادم که زن حمامی بلبک در گفتگو با امه دربارهٔ آلبرتین به کار برده بود: «ترتیب پذیرایی از ایشان را خودم

می‌دادم.» و این کلمات که تا آن زمان هیچگاه به ذهنم نیامده بود چون آوای «کنجد»ی دریچهٔ زندان را به حرکت درآورد. امّا لحظه‌ای نگذشته دریچه دوباره به روی اسیر سیاهچال بسته شد، و من این گناه را نداشتم که نخواهم خودم را به او برسانم چون دیگر نمی‌توانستم او را ببینم، نمی‌توانستم به خاطرش بیاورم و آدمها برای ما فقط در تصوری وجود دارند که از ایشان داریم؛ امّا رها کردنش (در حالی که خود از آن خبر نداشت) یک لحظه برایم بسیار رقت‌انگیز شد: یک آن حسرتِ زمانِ دوردستی را خوردم که شب و روز از همنشینی خاطره‌اش رنج می‌کشیدم.

یک بار دیگر در کلیسای سن جورجو دلی سکیاوونی[۷۵] تصویر عقابی در کنار یک حواری، با شیوهٔ ساده‌نگاری مشابهش یاد و کمابیش درد روزی را در من زنده کرد که فرانسواز شباهت دو انگشتری را نشانم داد که هیچگاه هم نفهمیدم چه کسی آنها را به آلبرتین داده بود.

اما یک شب حادثه‌ای رخ داد که به نظرم آمد عشقم به آلبرتین باید دوباره زاییده شود. هنگامی که کرجی‌مان پای پله‌های هتل ایستاد کلیددار تلگرامی را به دستم داد که کارمند تلگراف‌خانه سه بار برای تحویلش سراغم را گرفته بود، زیرا نام گیرنده‌اش خوب مشخص نبود (هر چند که با همهٔ اشتباه نوشتن‌های کارمندان ایتالیایی فهمیدم که نام خودم است)، و لازم بود رسیدی بدهم و تأیید کنم که تلگرام برای من است. همین که به اتاقم رسیدم پاکت را باز کردم، نگاهی به متنِ تلگرام انداختم که پر از واژه‌هایی بود که کارمند دریافت‌کننده آنها را غلط نوشته بود، امّا به هر حال چنین خواندم: «دوست من، فکر می‌کنید مرده‌ام. مرا ببخشید، خیلی هم زنده‌ام. می‌خواهم شما را ببینم و درباره ازدواج بحث کنیم. کی برمی‌گردید؟ دوستدار شما آلبرتین.»

آنگاه درست عکس آنی پیش آمدکه دربارهٔ مادربزرگم دیده بودم: وقتی در *واقع* دیدم که مادربزرگم مرده اول هیچ دردی حس نکردم. و براستی زمانی داغ مرگش را در دل حس کردم که خاطراتی غیرارادی او را در نظرم زنده نمایانید. حال که آلبرتین دیگر در ذهنم زنده نبود، از خبر

زنده بودنش آن‌گونه شاد نشدم که می‌شد انتظارش را داشت. آلبرتین برایم چیزی جز مقداری اندیشه نبود، تا زمانی که این اندیشه‌ها در من زنده بود خودش هم پس از مرگ جسمانی‌اش در درونم باقی بود؛ در عوض، اکنون که آن اندیشه‌ها مرده بود، وجود جسمانی‌اش او را به هیچ‌رو برایم زنده نمی‌کرد. و با دیدن این که از زنده بودنش هیچ شعفی حس نمی‌کنم، و دیگر دوستش ندارم، باید بسیار بیشتر ازکسی پریشان می‌شدم که پس از ماهها سفر یا بیماری خود را در آینه‌ای تماشا کند و ببیند که موهای سفید و صورت تازه و ناشناختهٔ یک مرد جاافتاده یا کهنسال را دارد. این آدمی را پریشان می‌کند چون بدین معنی است: آن کسی که بودم، آن جوان مویور، دیگر وجود ندارد، کس دیگری شده‌ام. و آیا احساسی که داشتم تحولی به همان ژرفا نبود و به اندازهٔ دیدن چهرهٔ پر از چین و چروک و سپیدمویی به جای چهرهٔ گذشته‌ها مرگ کامل «من» گذشته‌ها و جایگزینی کامل «من» تازه را بیان نمی‌کرد؟ امّا با گذشت سالها و در ترتیب زمان‌هایی که یکی پس از دیگری می‌گذرند از این که آدم دیگری شده باشیم همان‌گونه متأسف نمی‌شویم که در دورهٔ واحدی از این که در هر روزی بتناوب آدم‌های متضادی باشیم: گاهی خشن، گاه حساس، گاهی ظریف، گاه زمخت، گاهی بی‌نیاز و گاه جاه‌طلب. و دلیل این که متأسف نمی‌شویم در هر دو مورد یکی است، و آن این که «من» افول کرده ــ که در مورد اخیر و در زمینهٔ ویژگی‌های فردی افولش موقتی، امّا در مورد اول و در زمینهٔ عواطف دائمی است ــ، این «من» افول کرده دیگر حضور ندارد تا دیگری را سرزنش کند. دیگری یعنی کسی که فعلاً یا سرانجام یکسره به قالب او درآمده‌ایم. زمخت به زمختی خودش می‌خندد چون آدم زمختی است، و فراموشکار از کم حافظگی‌اش غمگین نمی‌شود به همین دلیل که فراموش می‌کند.

نمی‌توانستم آلبرتین را زنده کنم چون نمی‌توانستم خودم را، خود گذشته‌هایم را، زنده کنم. زندگی، بنا بر عادتش که دگرگون کردن جهان با کارهایی بی‌وقفه و بینهایت ریزریز است، در فردای روز مرگ آلبرتین به

من نگفته بود: «کس دیگری باش»، بلکه با تغییرهایی آن قدر نامحسوس که نمی‌گذاشت حتی به وجود تغییر پی ببرم، در درونم تقریباً همه چیز را از نو ساخته بود، به گونه‌ای که اندیشه‌ام زمانی به تغییر سَروَر تازه‌اش ــ یعنی «من» تازه‌ام ــ پی برد که دیگر به او عادت کرده بود، و آنی که برایش مهم بود این یکی بود. همان‌گونه که دیدیم مِهرم به آلبرتین، و نیز حسادتم، ناشی از تداعی ذهنی و نوعی تشعشع برخی احساس‌های شیرین یا دردناک، خاطرهٔ دختر ونتوی در مونژوون، و بوسه‌های نرمی بود که آلبرتین برگردنم می‌زد. امّا پابه‌پای سستی گرفتن این احساس‌های خاص، گسترهٔ یکران احساس‌هایی که آنها به رنگ‌هایی اضطراب‌آور یا شیرین درشان می‌آوردند به رنگ‌هایی خنثی درآمده بود. زمانی که فراموشی بر برخی مواضع مهم درد یا خوشی غلبه کرد، مقاومت عشقم به شکست انجامید، دیگر آلبرتین را دوست نداشتم.

می‌کوشیدم او را به یاد بیاورم. پیش‌بینی دلم درست بود آنگاه که دو روز پس از رفتن آلبرتین با وحشت دیدم که توانسته‌ام چهل و هشت ساعت بی او سر کنم. همچون زمانی بود که در گذشته برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم و پیش خودم می‌گفتم: اگر این وضع دو سال ادامه پیدا کند دیگر دوستش نخواهم داشت. زمانی که سوان از من خواست دوباره به دیدن ژیلبرت بروم این کار به نظرم همانند پذیرایی از یک مُرده ناخوشایند آمد، اینک دربارهٔ آلبرتین مرگ ــ یا آنچه من مرگ پنداشته بودم ــ همان کاری را کرده بود که جدایی طولانی دربارهٔ ژیلبرت کرد. کاری که مرگ می‌کند همانی است که دوری می‌کند. فراموشی، هیولایی که عشقم با دیدنش به خود لرزیده بود، همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردم سرانجام او را به کام کشید. خبر زنده بودن آلبرتین نه فقط عشقم را به او زنده نکرد، نه فقط بروشنی نشانم داد که تا چه حد در جهت بی‌اعتنایی به او پیش رفته بودم، بلکه این پیشروی را دستخوش شتابی چنان ناگهانی کرد که از خود پرسیدم آیا در گذشته خبر عکسِ آن، یعنی مرگ آلبرتین، در جهت مخالف این اثر را نداشته بود که کاری را که با رفتن او آغاز شده بود

تکمیل کند، یعنی عشقم را به او به ارج برساند و افولش را عقب بیندازد؟

آری، حال که آگاهی از زنده بودن او و این که می‌توانم دوباره با او باشم ناگهان در نظرم این همه کم ارزشش می‌کرد، از خود می‌پرسیدم که آیا کنایه‌های فرانسواز، خودِ جدایی و حتی مرگ آلبرتین (که خیالی بود امّا باور کرده بودم) مایهٔ تداوم عشقم به او نشده بود، بس که کوشش دیگران و حتی تقدیر برای جدا کردن آدم از یک زن تنها این نتیجه را دارد که دلبستگی به او را شدیدتر کند. اکنون آنچه رخ می‌داد عکسِ این بود. حتی کوشیدم او را به یاد بیاورم، و شاید از آنجا که تنها یک اشاره بس بود تا دوباره از آنِ من شود، خاطره‌ای که به ذهنم آمد خاطرهٔ دختری چاق و مردگونه بود که از وزای چهرهٔ پژمرده‌اش کم‌کم نقش صورت خانم بونتان چنان که دانه‌ای از زیر پوستی سر می‌زد. آنچه ممکن بود با آندره یا دیگران کرده باشد دیگر برایم اهمیتی نداشت. دیگر دردی نمی‌کشیدم از بلایی که آن همه مدت علاج ناپذیرش انگاشته بودم، و در عمق این را باید پیش‌بینی می‌کردم. البته داغ مرگ معشوقه و حسادت بازمانده پس از آن بیماری‌هایی جسمانی‌اند، چنان که سل یا سرطان خون. با این همه در زمینهٔ دردهای جسمانی هم فرق است میان آنها که علت‌شان عاملی صرفاً جسمانی است و آنهایی که فقط از طریق ذهن بر بدن تأثیر می‌گذارند. بویژه اگر آن بخشی از ذهن که کار انتقال را انجام می‌دهد حافظه باشد ــ یعنی اگر علت از بین رفته یا دور شده باشد ــ هر چقدر هم که درد شدید باشد، هرچقدر هم که آسیب وارد شده به بدن عمیق به نظر رسد، به دلیل برخورداری ذهن از قابلیت نوسازی یا به عبارت بهتر عدم توانایی محافظت (که بافت‌ها ندارند)، بسیار نادر است که عارضه رو به بهبود نباشد. بندرت پیش می‌آید که در پایان همان مدتی که به مرگ یک بیمار سرطانی می‌انجامد، مرد زن مُرده یا پدر داغدار تسکین نیابند. من یافته بودم. آیا برای چنین دختری که اینک به نظرم فربه می‌آمد و بدون شک پیر هم شده بود (هم آن چنان که همهٔ دخترانِ دوستش پیر شده بودند)، برای

چنین دختری باید از دوشیزهٔ رخشنده رخساری می‌گذشتم که یادگار زمستانم و امید فردایم بود، و به او و به هیچ‌کس دیگری حتی یک پول سیاه نمی‌توانستم بدهم اگر با آلبرتین ازدواج می‌کردم؟ آیا به خاطر او باید از این «آلبرتین نوین»، «نه آنی که به چشم دوزخیان آید»، «بل وفادار، سرفراز و شاید اندکی سرکش»[۷۶] می‌گذشتم؟ اکنون او برایم همانی بود که آلبرتین زمانی بود: عشقم به آلبرتین جز شکلی گذرا از سرسپردگی‌ام به جوانی نبود. می‌پنداری دختری را دوست می‌داری و افسوس که آنچه در او دوست می‌داری تنها سپیده‌دمی است که چهره‌هایشان کوتاه زمانی سرخی‌اش را بازمی‌تاباند.

شب گذشت. صبح فردا تلگرام را به کلیددار هتل پس دادم و گفتم که برای من نبود و آن را اشتباهی به من داده بودند. گفت که چون بازش کرده‌ام پس دادنش مایهٔ دردسر می‌شود و بهتر این است که آن را پیش خود نگه دارم؛ آن را در جیبم گذاشتم امّا با خود عهد کردم چنان کنم که انگار هیچگاه چنان تلگرامی به دستم نرسیده بود. دیگر عشقم به آلبرتین پایان گرفته بود. به گونه‌ای که این عشق هم، پس از آن همه فاصله‌ای که با آنی گرفته بود که بر اساس عشقم به ژیلبرت پیش‌بینی می‌کردم، پس از بردنم به بیراهه‌ای چنان دراز و دردناک، پس از دورهٔ استثنا بودنش، سرانجام همچون عشقم به ژیلبرت مشمول قانون عام فراموشی می‌شد.

امّا آنگاه فکر کردم: آلبرتین برایم از خودم مهم‌تر بود،اکنون دیگر برایم هیچ اهمیتی ندارد چون مدت زمانی او را ندیدم. این آرزویم که مرگ مرا از خودم جدا کند و پس از مرگ دوباره زنده شوم همانند آرزوی جدا نشدن از آلبرتین نیست، آرزویی است که همیشه دارم. آیا این از آنجاست که خودم را از او ارزشمندتر می‌دانم، و زمانی که عاشقش بودم خودم را بیشتر از او دوست می‌داشتم؟ نه، از آنجاست که چون دیگر او را ندیدم عشقم به او پایان گرفت، و دوست داشتنِ خودم پایانی نگرفت چون پیوندهای هر روزی‌ام با خودم بر خلاف پیوندهایم با آلبرتین گسسته نشد. امّا اگر پیوندهایم با بدنم و با خودم هم گسسته شود چه؟ بدون شک

این هم آن چنان خواهد شد. عشق به زندگی رابطه‌ای قدیمی بیش نیست که نمی‌دانیم از دستش چگونه خلاص شویم. نیرویش در این است که دائمی است. امّا مرگ این تداوم را قطع و آرزوی نامیرایی‌مان را علاج می‌کند.

پس از ناهار اگر نمی‌رفتم و در ونیز تنها پرسه نمی‌زدم، خود را برای گردش با مادرم آماده می‌کردم. به اتاقم می‌رفتم تا دفترچه‌هایی را بردارم که می‌خواستم در آنها برای کاری که دربارهٔ راسکین می‌کردم یادداشت‌هایی بنویسم.[۷۷] از پیچ‌های ناگهانی دیوار و زاویه گرفتن‌هایش محدودیت‌هایی را حس می‌کردم که دریا و ندرت خشکی تحمیل می‌کرد. و وقت پایین آمدن به سوی مادرم که منتظرم بود، در ساعتی که در کومبره بس خوش بود احساس نزدیکیِ آفتاب به تاریکی این سویِ آفتابگیرهای بسته، در ونیز از بالا تا پایین پلکان مرمری که آنجا هم (چنان که در یک نقاشی رنانی) نمی‌دانستی از آنِ کاخی است یا پلکان ناوی، همان خنکا و همان حس شکوه و زیبایی بیرون را پرده‌ای القا می‌کرد که در برابر پنجره‌های همواره باز می‌جنبید، پنجره‌هایی که سایهٔ ولرم و آفتاب سبزگون از آنها در جریانی بی‌وقفه از هوا چنان که بر سطحی شناور بدرون می‌خزید و از جنبش و درخشش و بازتابندگی بی‌ثبات آب در همان نزدیکی خبر می‌داد.

اغلب با هدف رفتن به سن مارکو به راه می‌افتادم، با حسّی هرچه خوش‌تر از آن رو که چون باید برای رفتن سوار کرجی می‌شدی این کلیسا در نظرم فقط یک بنای تاریخی نبود، بلکه مقصد گردشی بر آب‌های دریایی و بهاری بود که سن مارکو با آنها یکی و از آنها جدانشدنی جلوه می‌کرد. با مادرم وارد تعمیدخانه می‌شدیم، بر «موزاییک»های مرمری و شیشه‌ای سنگفرش پا می‌گذاشتیم[۷۸]، طاقی‌های پهنی را در برابرمان می‌دیدیم که گذشت زمان سطوح گسترده و گلگونشان را اندکی خم کرده است، و این به کلیسا در جاهایی که طراوت رنگهایشان هنوز باقی است حالتی می‌دهد که گویی از ماده‌ای نرم و انعطاف‌پذیر ساخته شده چونان

که موم حجره‌های غول‌آسایی، و برعکس آنجا که مادّه را سخت کرده و نگارگران بر آن حفره‌ها افزوده و طلاکاری‌اش کرده‌اند انگار که انجیل عظیم ونیز را جلد زرکوبِ گرانبهایی از چرم کوردوباست[۷۹]. مادرم که می‌دید باید دراز زمانی در برابر موزاییک‌های نمایشگر تعمید مسیح بایستم، و سرمای یخین درون تعمیدخانه را حس می‌کرد، شالی روی شانه‌هایم می‌انداخت. زمانی که در بلبک با آلبرتین بودم، با شنیدن این گفته‌اش که چه لذتی می‌بُرد اگر می‌توانست چنین نگاره‌ای را با من تماشا کند ــ لذتی که به نظرم هیچ مبنایی نداشت ــ، گمان می‌کردم که گفته‌اش بیانگر یکی از آن توهم‌های بی‌پایه‌ای است که ذهن کسانی که فکر روشنی ندارند از آنها آکنده است. امروز دستکم مطمئنم که اگر نه این لذت که چیز زیبایی را با کس خاصی ببینی، دستکم این لذت که چنین چیزی را با او دیده بوده باشی، وجود دارد. برای من ساعتی فرا رسیده که وقتی آن تعمیدخانه را به یاد می‌آورم، و خود را در برابر آب‌های اردن می‌بینم آنجا که یحیای قدیس مسیح را در آب فرو می‌برد همچنان که کرجی در برابر پیاتزتا منتظرمان بود، بی‌ارج نیست این‌که در آن نیمه روشنای خنک در کنارم زنی در جامهٔ سوگواری با همهٔ ایمان سرشار از حرمت و جذبهٔ زن سالخورده‌ای ایستاده بوده باشد که در نگارهٔ *سنت اورسول*[۸۰] کارپاچو در ونیز دیده می‌شود، و این زن سیاهپوش، با گونه‌های سرخ و چشمان غمین، زنی که دیگر هیچ چیز جهان نمی‌تواند او را در نظرم از پرستشگاه نیمه روشن سن مارکو بیرون ببرد، و مطمئنم که همواره آنجا بازش خواهم یافت چون جایش آنجا چون موزائیکی ثابت و لایزال باقی است، مادرم است.

کارپاچو که اینجا نامش آمد، و نقاشی بود که اگر در سن مارکو کاری نداشتم با بیشترین اشتیاق به دیدن آثار او می‌رفتیم، روزی نزدیک بود عشقم را به آلبرتین دوباره زنده کند. نخستین بار بود که نگارهٔ *اسقف گرادو در حال علاج یک جن زده*[۸۱] را می‌دیدم. آسمان زیبای سرخ و بنفشی را تماشا می‌کردم که دودکش‌های انگار مرصع بر زمینه‌اش به چشم می‌آمد،

و شکل دراز و نوک پهن و سرخی و گشودگی لاله وارشان بسیاری ونیزهای ویسلر را به یاد می‌آورد. سپس نگاهم از پل چوبی قدیمی ریالتو به سوی پوته وکیوی سدهٔ پانزدهم و کاخ‌های مرمری آراسته به سرستون‌های طلایی می‌رفت و دوباره به کانال و قایق‌هایی برمی‌گشت که نوجوانانی با جامه‌های گلگون و با کلاه‌های پردار آنها را می‌راندند، و به گونه‌ای براستی اشتباه‌انگیز شبیه جوانی بودند که در اثر خیره‌کنندهٔ *افسانهٔ یوسف* سرت، اشتراوس و کسلر براستی یادآور کارپاچو بود.[۸۲] سرانجام، پیش از آن که از برابر تابلو کنار بروم چشمم به کنارهٔ کانال و بیشمار صحنه‌های زندگی هر روزهٔ ونیز آن زمان افتاد که آنجا جریان داشت. سلمانی را تماشا می‌کردم که تیغش را پاک می‌کرد، غلام سیاهی که بشکه‌ای را می‌بُرد، مسلمانانی که با هم بحث می‌کردند، اشراقیان ونیزی با جامه‌های پهن زربفت و پرنیان گلدار، با کلاه‌های مخمل گیلاسی رنگ، و ناگهان بر دلم انگار نیش نازکی را حس کردم. بر دوش یکی از جوانان «دستهٔ کالزا»، که از نقش گلدوزی شده و مروارید آذینِ نشانهٔ دسته‌شان بر روی یقه و سر آستینشان شناخته می‌شدند، همان مانتویی را دیدم که آلبرتین آن غروبی به تن داشت که با من برای گردشی در ماشین رو باز به ورسای آمد، زمانی که هیچ به ذهنم نمی‌رسید که فقط پانزده ساعت با وقتِ رفتنش از خانه‌ام فاصله داشته باشد. با آن آمادگی که هر لحظه برای هر کاری داشت، در آن روز غم‌انگیزی که در واپسین نامه‌اش آن را دو چندان شامگاهی خوانده بود «چون هم دم غروب بود و هم در آستانهٔ جدایی‌مان»، همین که به او گفتم با من بیاید مانتوی فورتونی‌اش را روی دوشش انداخت و راهی شد، همان مانتویی که فردایش آن را با خود برد و از آن پس هیچگاه در خاطره‌هایم هم آن را ندیده بودم. و فورتونی، فرزند نابغهٔ ونیز، آن را از همین تابلوی کار پاچو گرفته بود؛ آن را از دوش همان جوان دستهٔ کالزا برداشته بود تا بر دوش بسیار زنان پاریسی بیندازد که بدون شک (چون من تا آن لحظه) نمی‌دانستند که «مدل»ش میان گروهی از جوانان نجیب‌زاده، در پلان اول *اسقف گراندو*، در تالاری از موزهٔ آکادمی

ونیز حضور دارد. همه چیز را بازشناخته بودم، و چون مانتوی فراموش شده برای تماشایش چشمان و دل همان کسی را به من پس داد که آن شب با آلبرتین به ورسای می‌رفت، چند لحظه‌ای آکنده از حس آشفته و گنگی از تمنا و اندوه شدم که زود محو شد.

روزهایی هم بود که با مادرم به دیدن موزه‌ها و کلیساهای ونیز بسنده نمی‌کردیم و چنین شد که روزی که هوا بسیار خوش بود تا پادووا به دیدن ***نیکی‌ها*** و ***بدی‌هایی*** رفتیم که آقای سوان باسمه‌هایش را به من داده بود و شاید هنوز هم در اتاق کارِ خانهٔ کومبره روی دیوار بودند. در آفتابِ تند از باغ آرنا گذشتم و پا به نمازخانهٔ جوتو[۸۳] گذاشتم که همهٔ رواق و زمینهٔ دیوار نگاره‌هایش آن چنان آبی است که گویی روز درخشان نیز پابه‌پای تماشاگر از درگاه گذشته و لحظه‌ای تو آمده است تا آسمان زلالش را در سایه خنک کند؛ آسمان زلالی که عاری از طلاکاری‌های روشنایی فقط اندکی تیره‌تر می‌نماید، چنان که در فاصله‌های کوتاهی در رخشنده‌ترین روزها، بی‌آن که هیچ ابری باشد، نگاه خورشید اندک زمانی به سوی دیگری برمی‌گردد و لاجوردِ هرچه روشن‌ترِ آسمان تیره می‌شود.

در آن آسمانِ نشسته بر سنگِ آبی‌گون فرشتگانی می‌پریدند که تازه نخستین بار می‌دیدم، چون آقای سوان فقط تصویر ***نیکی‌ها*** و ***بدی‌ها*** را به من داده بود و نه تصویر دیوارنگاره‌هایی را که سرگذشت مریم و مسیح را باز می‌گویند. امّا از پرواز آن فرشتگان نیز همان احساس عینی حرکت، حرکت به معنی واقعی کلمه را درمی‌یافتم که پیش‌ترها از حرکات سر و دست ***نکوکاری*** و ***آز*** دریافته بودم. این فرشتگان در آرنا سرشار از ایمانی ملکوتی یا دستکم پاکی و جدیّتی کودکانه، با دستان به هم پیوسته تصویر شده‌اند، امّا به حالت پرندگانی از نوعی خاص که براستی زمانی در وجود بوده باشند، و تصویرشان در کتاب تاریخ طبیعی دوران‌های توراتی و انجیلی آمده بوده باشد. موجودات کوچکی‌اند که در برابر قدیسان زمانی که در گردش‌اند پر می‌زنند؛ همواره چندتایی‌شان بالای سر ایشان وِل‌اند، و چون موجوداتی واقعی و براستی در پروازند می‌بینی‌شان که اوج

می‌گیرند، می‌پیچند، به راحت‌ترین شیوه «شیرجه» می‌زنند، با سر به سوی زمین فرود می‌آیند و با توان بسیار چنان پر می‌زنند که می‌توانند در وضعیت‌هایی خلاف قانون‌های جاذبه باقی بمانند، و بیننده را بسیار بیشتر به یاد نوعی منقرض شده از پرندگان یا شاگردان جوان گاروس[۸۴] در حال تمرین پرواز می‌اندازند تا فرشتگان نقاشی‌های دورهٔ رنسانس و پس از آن، فرشتگانی که بال‌هایشان تنها نشانه‌ای است و وضعیت‌شان معمولاً همانند وضعیت شخصیت‌هایی ملکوتی است که پر ندارند.

در بازگشت به هتل به زنان جوانی برمی‌خوردم که بویژه از اتریش برای گذراندن نخستین روزهای خوش بهار بی‌گل به ونیز می‌آمدند. یکی‌شان بود که چهره‌اش شباهتی به آلبرتین نداشت امّا به خاطر همان طراوت رنگ و همان نگاه خندان و سبک او مرا خوش می‌آمد. چیزی نگذشته حس کردم که دارم رفته رفته به او همان چیزهایی را می‌گویم که در آغاز آشنایی‌مان به آلبرتین می‌گفتم، از او هم درد مشابهی را پنهان می‌کردم زمانی که می‌گفت فردا مرا نخواهد دید چون به ورونا می‌رود، و میل ناگهانی خودم به رفتن به این شهر را نیز از او پنهان می‌داشتم. این چندان طول نکشید، باید به اتریش برمی‌گشت، دیگر هیچگاه او را باز نمی‌دیدم، امّا به همان زودی با حسادت گنگ زمانی که تازه عاشق می‌شویم، چهرهٔ زیبا و معمایی‌اش را نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم که آیا او نیز دوستی با زنان را خوش می‌داشت، آیا آنچه در او شبیه آلبرتین بود، آن روشنی رنگ چهره و چشمان، آن حالت بی‌ریای دوستانه‌ای که از همه دل می‌برد و بیشتر ناشی از این بود که خود به هیچ رو نمی‌خواست آن اعمالی از دیگران را که هیچ علاقه‌ای به آنها نداشت بشناسد تا ناشی از این‌که بخواهد به اعمال خویش اعتراف کند که برعکس با کردکانه‌ترین دروغها پنهانشان می‌کرد ــ آیا این همه ویژگی‌های ریخت‌شناختی زنی را تشکیل می‌دهد که به دوستی با زنان راغب است؟ آیا این بود آنچه مرا، بی‌آن‌که بتوانم دلیل منطقی‌اش را دریابم به سوی او می‌کشانید و دچار نگرانی می‌کرد (شاید علت ژرف‌ترِ کِشِشِم به سوی

آنچه مرا جذب آنی می‌کند که مایهٔ رنجم خواهد شد)، و وقتی می‌دیدمش مرا دستخوش شادمانی و اندوه بسیار می‌کرد آن چنان که عناصری مغناطیسی که در هوای برخی جاها موجودند و به چشم نمی‌آیند امّا آدمی را دچار آشوب‌های بسیار می‌کنند؟ افسوس، این را هرگز نخواهم دانست. هنگامی که می‌کوشیدم راز دلش را در چهره‌اش بخوانم دلم می‌خواست به او بگویم: «باید این را به من بگویید، برایم جالب است چون کمکم می‌کند یکی از قانون‌های تاریخ طبیعی بشر را درک کنم.» امّا محال بود بگوید؛ در قبال هر آنچه شباهتی به این گرایش داشت چندشی شدید نشان می‌داد و رفتارش با زنانِ دوستش بسیار سرد بود. شاید این خود نشانهٔ آن بود که چیزی را پنهان می‌کرد، شاید که به این خاطر دستش انداخته یا طردش کرده بودند، و حالتی که به خود می‌گرفت تا چنین گمانی به او نرود همانند رَمِش چارپایان از برابر کسانی بود که آنها را کتک می‌زنند و حرکتی گویاست.

امّا با خبرشدن از چگونگی زندگی‌اش محال بود؛ حتی دربارهٔ آلبرتین، چه دراز زمانی صرف کردم تا سرانجام چیزکی دانستم! باید او می‌مُرد تا سرانجام زبانها گشوده شود، بس که او هم چون زن جوان اتریشی دربارهٔ کاروبارش سکوت و ملاحظه پیشه می‌کرد! و تازه، حتی دربارهٔ آلبرتین هم آیا مطمئن بودم که چیزی می‌دانم؟ وانگهی، به همانگونه که شرایطی از زندگی که بیش از همه آرزویشان را داری برایت بی‌اهمیت می‌شود اگر دیگر عاشق کسی نباشی که بی‌آن که بدانی او تو را آرزومند آنها می‌کرد، چون شرایطی بود که امکان می‌داد کنار او باشی، و او را هرچه بیشتر خوش بیابی، دربارهٔ برخی کنجکاوی‌های ذهنی نیز چنین حالتی پیش می‌آید. آن اهمیت علمی که در این می‌دیدم که بدانم چه نوع هوسی زیر گلبرگ‌های صورتی کم‌رنگ آن گونه‌ها، در روشنی آن چشمان کمرنگ چون سپیدهٔ روشنِ بی‌خورشید، در آن روزهای هرگز تعریف نکردهٔ زندگی‌اش نهفته است، بیگمان هیچ می‌شد آن روزی که دیگر عاشق آلبرتین نبودم و نیز روزی که دیگر آن زن جوان را دوست نمی‌داشتم.

شب تنها بیرون می‌رفتم، در شهرِ جادویی، که خود را در محله‌های تازه‌اش چون یکی از آدم‌های **هزار و یک شب** می‌دیدم. بسیار کم پیش می‌آمد که در گردش‌هایم اتفاقی میدانی کشف نکنم که در هیچ کتاب راهنمایی نیامده و هیچ مسافری از آن چیزی نگفته بود. به شبکه‌ای از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ پا می‌گذاشتم. شامگاهان، با آن همه دودکش‌های سرپهنی که آفتاب به تندترین صورتی‌ها و روشن‌ترین سرخ‌ها رنگینشان می‌کرد، بر سراسر بام خانه‌ها باغی شکوفان می‌شد، با رنگ‌هایی چنان گونه‌به‌گونه که گویی همهٔ شهر گلستانِ یک باغبان لاله بازِ دلفت یا هارلم بود.[۸۵] و غایتِ به هم فشردگی خانه‌ها نیز هر پنجره‌ای را قابی می‌کرد که زن آشپزی در آن اندیشناک به بیرون خیره بود، یا دختری نشسته گیوان به شانهٔ پیرزنی سپرده که چهره‌اش، گنگ در تاریکی، از آنِ جادوگری می‌نمود، و این همه هر ساختمان محقر سکوت زده را، که به خاطر غایت تنگی کوچه‌ها به دیگری چسبیده بود، همانند نمایشگاهی از صد تابلوی هلندیِ کنار هم چیده می‌کرد.[۸۶] این کوچه پس‌کوچه‌های به هم فشرده، با شکاف‌هایشان به هر سو، قطعه‌ای از ونیزِ میان یک کانال و خلیج را تکه تکه می‌کردند، انگار که این قطعه در بیشمار خرده‌های ریز ریز و نازک متبلور شده باشد. ناگهان در ته یکی از این کوچه‌ها چنین می‌نمود که مادهٔ بلوری از هم باز شده باشد. میدانی پهناور و باشکوه که به هیچ رو نمی‌توانستم بزرگی‌اش را در دل شبکهٔ کوچه پس‌کوچه‌ها حدس بزنم، یا حتی برایش جایی پیدا کنم در برابرم گسترده بود، گرداگردش ساختمان‌هایی باشکوه و زیبا، رنگ پریده در مهتاب. یکی از آن مجموعه‌های معماری بود که در شهرهای دیگر چندین خیابان به آنها منتهی می‌شود، از دور به چشم می‌آیند و بیننده را به سوی خود می‌کشند. در ونیز چنین می‌نمود که عمداً در تقاطع چند کوچه پنهان شده باشند، مانند کاخ‌های قصه‌های شرقی که شب هنگام کسی را به آنها می‌برند و پیش از سپیده‌دم برمی‌گردانند تا هیچگاه نتواند پیدایشان کند، و او رفته رفته به این باور می‌رسد که آن کاخ‌های جادویی را تنها در خواب

دیده است. فردای آن شب دوباره به جستجوی میدان زیبایی می‌رفتم که شب پیدا کرده بودم، کوچه‌هایی را که همه به هم می‌مانستند می‌پیمودم امّا از آنها به هیچ نشانه‌ای نمی‌رسیدم و فقط سردرگم می‌کردند. گاهی از نشانهٔ گنگی که گمان می‌کردم آشناست حدس می‌زدم که بزودی میدان زیبای گمشده را در تنگنایش، در سکوت و انزوایش ببینم. آنگاه جنّ بدخواهی که به صورت کوچه‌ای تازه درآمده بود مرا برغم خودم برمی‌گردانید و یکباره می‌دیدم که به «کانال بزرگ» برگشته‌ام. و چون میان خاطرهٔ یک رؤیا و خاطرهٔ یک رخداد واقعی چندان فرقی نیست، در نهایت از خود می‌پرسیدم آیا صحنه‌ای از خوابم نبود آن موج و تکان شگرفِ درونِ قطعهٔ تیره‌ای از تبلور ونیز که میدان پهناوری میان کاخهایی شاعرانه را کانون تأمل طولانی مهتاب می‌کرد؟

امّا آرزوی از دست ندادن برخی زنان تا ابد، بس بیشتر از گم کردن برخی میدان‌ها، مرا در ونیز دچار آشوبی می‌کرد که در روزی که به تصمیم مادرم باید می‌رفتیم به حالتی تب‌آلود رسید، و این هنگامی بود که در آخرهای روز، درحالی‌که چمدان‌هایمان را پیشاپیش با کرجی به ایستگاه راه آهن برده بودند، در دفتر خارجی‌هایی که در هتل جا گرفته بودند و باید از راه می‌رسیدند خواندم: «بارونس پوپوس و همراهان».[۸۷] یکباره فکر همهٔ ساعتهای کامجویی که رفتنمان از آنها محرومم می‌کرد آرزویی را که در وجودم فقط به صورت مزمن وجود داشت تا حد یک حس عاطفی بالا برد و آن را در جریانی از اندوه و تردید غرق کرد؛ از مادرم خواستم سفرمان را چند روزی عقب بیندازد، و حالت او که حتی یک لحظه هم این خواهشم را به حساب نیاورد و حتی جدی هم نگرفت اعصابم را که بهار ونیز هم تحریکشان کرده بود دستخوش میل قدیمی‌ام به مقاومت در برابر توطئه‌ای خیالی کرد که گمان می‌کردم پدر و مادرم علیه من چیده‌اند و خیال می‌کنند که مجبورم از آن فرمانبرداری کنم، میل به نبردی که در گذشته وادارم می‌کرد اراده‌ام را با خشونت بر کسانی که از همه بیشتر دوست می‌داشتم تحمیل کنم، حتی اگر لازم می‌شد که پس از

واداشتن‌شان به تسلیم خود مطیع ارادهٔ ایشان شوم. به مادرم گفتم که نمی‌آیم امّا او که به نظرش زیرکانه‌تر می‌آمد که نشان ندهد گفتهٔ مرا جدّی می‌انگارد حتی جوابی هم به من نداد. گفتم که خواهد دید که حرفم جدی است یا نه. کلیددار آمد و سه نامه برایمان آورد، دو تا برای مادرم و یکی برای من، و من نامه‌ام را بی‌آن که حتی به پاکتش نگاه کنم میان کاغذهای دیگرم در کیفم گذاشتم. و هنگامی که مادرم با همهٔ وسایلم راهی ایستگاه شد سرمیزی بیرون هتل، در برابر کانال، نشستم و گفتم برایم نوشیدنی‌ای بیاورند، و همچنان که بر روی یک کرجیِ ایستاده در برابر هتل خواننده‌ای *اوسوله میو*[۸۸] را می‌خواند غروب آفتاب را تماشا کردم.

خورشید همچنان فرو می‌نشست. مادرم بدون شک به نزدیکی‌های ایستگاه رسیده بود. بزودی به راه می‌افتاد و من در ونیز تنها می‌ماندم، تنها و غمگین از این که می‌دانستم او را آزرده‌ام، بی‌آن که خودش باشد تا تسکینم دهد. ساعت حرکت قطار نزدیک می‌شد، تنهایی برگشت ناپذیرم چنان نزدیک بود که به نظرم می‌آمد به همان زودی آغاز و کامل شده باشد. چون خودم را تنها حس می‌کردم، چیزها برایم غریبه شده بود، دیگر آن اندازه آرامش نداشتم که دل پر تپشم را ترک کنم و به چیزها ثباتی بدهم. شهری که در برابر داشتم دیگر ونیز نبود. شخصیت و نامش به نظرم چیزهایی مجازی و دروغین می‌آمد که دیگر همتِ آن نداشتم که آنها را در سنگ‌های ساختمانها بدمم. کاخ‌ها در نظرم تا حد ساده‌ترین عنصرهایشان، تلی از مرمر چون هر ساختمانی، سقوط کرده بودند و آب کانال چیزی جز ترکیبی از هیدروژن و ازت نبود، ترکیبی ازلی، کور، قدیم‌تر از ونیز و بیرون از آن، بی‌خبر از دوج‌ها و ترنر و نقاشی‌هایش. با این همه این جایِ شبیه همهٔ جاهای دیگر حالتی شگرف داشت، همچون جایی که تازه به آن رسیده‌ای و هنوز تو را نمی‌شناسد، همچون جایی که ترک کرده‌ای و از یادت برده است. دیگر نمی‌توانستم از خودم هیچ چیز به او بگویم، از خودم هیچ چیزی روی آن بگذارم، مرا به درون خودم پس می‌زد، قلبی بیش نبودم که می‌تپد، و توجهی که با بیتابی جریان *او سوله*

میو را دنبال می‌کرد. هر چقدر هم که نومیدانه فکرم را به قوس زیبا و آشنای پل ریالتو بند می‌کردم، در نظرم با بداهت و پیش پا افتادگی پُلی ظاهر می‌شد که نه فقط از تصوّری که از آن داشتم پَست‌تر، بلکه با آن بیگانه بود، همچون بازیگری که برغم کلاه گیس بور و جامهٔ سیاهش خوب حس کنی که در ذاتش هملت نیست. به همین‌گونه کاخها، «کانال بزرگ» و ریالتو، واکنده شده از تصوری که به آنها فردیت می‌داد، در عناصر مادی مبتذلشان حل شده بودند. امّا در همین حال، آن جای پیش پا افتاده به نظرم کم‌تر دور می‌آمد. در آبگیر آرسنال، به دلیل عاملی که آن نیز علمی بود، یعنی عرض جغرافیایی، آن حالت خاص چیزهایی دیده می‌شد که با آن که در ظاهر شبیه آنهایی‌اند که در کشور خودت می‌بینی، در سرزمین‌های دیگر غریبه و تبعیدی جلوه می‌کنند؛ حس می‌کردم آن افق بسیار نزدیکی که یک ساعته با زورق می‌شد به آن رسید، منحنی دیگری از کرهٔ زمین و کاملاً متفاوت با منحنی فرانسه است، منحنی دوردستی که با شگرد سفر در نزدیکی من پیدایش شده است و این خود بهتر نشانم می‌دهد که چقدر دورم؛ به گونه‌ای که آبگیر آرسنال، که هم بی‌اهمیت و هم دور بود، از همان آمیزهٔ چندش و ترسی آکنده‌ام می‌کرد که در نخستین باری حس کردم که در بچگی با مادرم به حمام‌های دلینی[۸۹] رفتم؛ در آن مکان عجایب‌آمیز با آب تیره‌گونی که نه چشم آسمان و نه آفتاب به آن نمی‌افتاد اما با اتاقک‌های گِرداگِردش حس می‌کردی به ژرفای ناپیدایی پوشیده از پیکرهای انسانی راه دارد، از خود پرسیده بودم که آیا این ژرفاها، پنهان از نگاه آدمیان خاکی در پس اتاقک‌هایی که از خیابان دیده نمی‌شد، آستانهٔ دریاهای یخینی نبود که از همان جا آغاز می‌شد و قطب‌ها هم درون آنها بود، و آیا آن فضای تنگ همان دریای باز قطب نبود؛ و در آن مکان تک افتاده، غیر واقعی، یخی و بی‌هیچ مِهری با من که باید آنجا تنها می‌ماندم، آواز *او سوله میو* انگار مرثیهٔ ونیزی بود که می‌شناختم و ماتم مرا هم به گواهی می‌گرفت.

بدون شک نباید به آن گوش می‌سپردم اگر می‌خواستم خودم را به

مادرم برسانم و با او سوار قطار شوم، باید بدون یک ثانیه درنگ تصمیم می‌گرفتم که بروم. امّا این درست همان کاری بود که نمی‌توانستم، بی‌حرکت مانده بودم، نه تنها ناتوان از این که بلند شوم، بلکه حتی از این که تصمیم بگیرم از جا برخیزم. فکرم، برای آن که به تصمیمی که باید می‌گرفتم نپردازد، خود را یکسره به دنبال کردن جمله جملهٔ ترانهٔ ***او سوله میو*** مشغول می‌داشت، در درونم با خواننده همراهی می‌کرد، اوجی را که جملهٔ بعدی می‌گرفت پیش‌بینی می‌کرد، با آن بالا می‌رفت و سپس فرود می‌آمد. بدون شک این ترانهٔ مهمل، که صد بار شنیده بودم، برایم هیچ جالب نبود. آن‌گونه که آن را مؤمن‌وار تا آخرش گوش می‌کردم و انگار در حال انجام وظیفه‌ای بودم، کاری نبود که مایهٔ خوشحالی هیچ کسی و خودم باشد. و هیچکدام از جمله‌های ترانه که پیشاپیش همه را می‌شناختم، نمی‌توانست آن اراده و عزمی را به من بدهد که نیازمندش بودم؛ از این هم بدتر، هرکدام از جمله‌ها، وقتی بنوبت فرا می‌رسید، مانع جزم کردن عزمم می‌شد، یا حتی به عزم مخالفِ آن یعنی نرفتن وادارم می‌کرد، چون مایهٔ آن می‌شد که وقت را هدر دهم. در نتیجه این مشغلهٔ گوش دادن به ***او سوله میو***، که بخودی خود هیچ لذتی برایم نداشت، سرشار از اندوهی ژرف و درمانده‌وار می‌شد. خوب حس می‌کردم که درواقع، با همان نشستن و از جا نجنبیدن این تصمیم را می‌گیرم که نروم؛ امّا گفتنِ «نمی‌روم»، که به این صورت مستقیم برایم امکان نداشت، به صورت غیر مستقیم برایم ممکن می‌شد و آن این که با خود بگویم: «بگذار یک جملهٔ دیگر ***او سوله میو*** را هم گوش کنم.» ممکن امّا بینهایت دردناک، زیرا از مفهوم عملیِ این زبان مجازی غافل نبودم، و در همان حال که با خود می‌گفتم «کاری غیر از این نمی‌کنم که به یک جملهٔ دیگر هم گوش بدهم» می‌دانستم که مفهومش این است: «در ونیز تنها می‌مانم.» و شاید همین اندوه بود که چون سرمای کرخت کننده‌ای آن جاذبه، آن جاذبهٔ درمانده‌وار امّا فریبا را به آن ترانه می‌داد. هر نُتی که صدای خواننده با نیرو و حضوری تقریباً عضلانی سر می‌داد می‌آمد و درست بر قلبم

می‌خورد، زمانی که جمله به پایان نمی‌رسید و به نظر می‌آمد که ترانه به آخر رسیده باشد خواننده دست برنمی‌داشت و دوباره از بالا آغاز می‌کرد انگار که نیاز داشت تنهایی و درماندگی مرا یک بار دیگر اعلام کند. و من با ادبی احمقانه در گوش سپردن به موسیقی‌اش، پیش خود می‌گفتم: «هنوز نمی‌توانم تصمیمی بگیرم. اول بگذار این جمله را در ذهنم از سر بخوانم». و جمله تنهایی‌ام را بیشتر و بیشتر می‌کرد، در آن طنین می‌انداخت و دقیقه به دقیقه کامل‌تر و بزودی برگشت ناپذیرش می‌کرد.

مادرم بدون شک به ایستگاه نزدیک می‌شد. چیزی نگذشته می‌رفت. و به همان زودی من مانده بودم و ونیز که در برابرم گسترده بود. نه تنها دیگر مادرم را در خود نداشت، بلکه چون آن اندازه آرامش نداشتم که بتوانم اندیشه‌ام را روی چیزهایی که می‌دیدم تمرکز دهم، این چیزها هم دیگر هیچ نشانی از من در خود نداشتند؛ از این بدتر، دیگر نشانی از ونیز هم در آنها نماند؛ انگار تنها خودِ من بودم که در سنگ‌های کاخ‌ها و در آب «کانال» روحی دمیده بودم.

این چنین مانده بودم و نمی‌جنبیدم، بی‌هیچ اراده‌ای، بدون تصمیم نمایانی؛ امّا بدون شک در چنین لحظاتی تصمیمی هست و گرفته شده است: دوستانِ آدم هم اغلب آن را پیش‌بینی می‌کنند. امّا خود آدم چنین نمی‌تواند، وگرنه از چه بسیار رنج‌ها در امان می‌ماند.

امّا سرانجام تحرکّم (از حفره‌هایی تاریک‌تر از آنها که ستارهٔ دنباله‌داری از میانشان بیرون می‌جهد که فرا رسیدنش پیش‌بینی می‌شود) سربرآورد، به یاری نیروی دفاعیِ عادتِ مزمن (که به آن گمان نمی‌رود)، به یاری ذخایر نیروی پنهانی که در پی انگیزه‌ای ناگهانی در آخرین لحظه وارد معرکه می‌کند سربرآورد. به سرعت برق و باد خودم را به ایستگاه رساندم و در لحظه‌هایی که دیگر درها بسته می‌شد به مادرم رسیدم که برافروخته از هیجان خود را مهار می‌کرد تا اشکش سرازیر نشود، چون می‌پنداشت که دیگر نخواهم آمد. گفت: «می‌دانی، مادربزرگ مرحومت

هم این را می‌گفت، می‌گفت عجیب است که آدمی غیر قابل تحمل‌تر و در عین حال نازتر از این بچه پیدا نمی‌شود.»

سر راهمان پادووا و سپس ورونا را دیدیم که به پیشواز قطار آمدند، تقریباً تا خود ایستگاه بدرقه‌مان کردند. و پس از آن که ما به راه افتادیم آن دو که نمی‌آمدند و ماندنی بودند، برگشتند و یکی در کشتزارها و دیگری بالای تپه‌اش کار و زندگی‌شان را از سر گرفتند.

ساعت‌ها یکی یکی می‌گذشتند. مادرم شتابی در خواندن دو نامه‌اش که تازه بازکرده بود نداشت و کاری کرد که من هم فوراً به سوی کیفم نروم تا نامه‌ای را که کلید دار هتل داده بود بیرون بیاورم. همیشه می‌ترسید سفر برایم بیش از حد طولانی و خسته کننده باشد و برای مشغول نگه داشتنم در آخرین ساعتها تا آنجا که می‌توانست وقت بیرون آوردن تخم‌مرغ‌های آب پز، یا دادن روزنامه‌ها به من یا باز کردن بستهٔ کتاب‌هایی را که به من نگفته خریده بود عقب می‌انداخت.

اول نگاهی به مادرم انداختم که با تعجب نامه‌اش را می‌خواند، آنگاه سر از نامه بلند می‌کرد و چشمانش انگار نوبت به نوبت به خاطرات مشخصّی خیره می‌شد که با هم نمی‌خواند و نمی‌توانست آنها را به هم ربط دهد. سپس روی پاکتِ خودم خط ژیلبرت را شناختم و آن را باز کرده. از ازدواجش با روبر دو سن‌لو خبر می‌داد. نوشته بود که در این باره برایم تلگرامی به ونیز فرستاده امّا پاسخی دریافت نکرده بود. به یاد آوردم که شنیده بودم وضع تلگراف ونیز خوب نیست. تلگرامش به دستم نرسیده بود و اگر این را به او می‌گفتم شاید باور نمی‌کرد.

ناگهان حس کردم در مغزم نکته‌ای که به صورت خاطره‌ای آنجا مانده بود کنار رفت و جایش را به یکی دیگر داد. تلگرامی که چند روز پیش به دستم رسید و گمان کردم از آلبرتین باشد همان تلگرام ژیلبرت بود. ویژگی کمابیش ساختگی و عمدی خط ژیلبرت عمدتاً این بود که در یک سطر، خط افقی t را چنان نزدیک به سطر بالایی می‌نوشت که به نظر می‌رسید زیر واژه‌های این سطر خط کشیده است، و نقطهٔ i را نیز به همین

ترتیب چنان می‌گذاشت که انگار نقطه‌های پایان جمله‌های سطر بالا بود. از سوی دیگر، دُم‌ها و پیچ و تاب‌های پایین حروف را تا سطر زیرین امتداد می‌داد و واژه‌های این سطر را روی آنها می‌نوشت. در نتیجه بسیار طبیعی بود که کارمند تلگراف خانه انحناهای S یا Y سطر بالایی را ine خوانده و به ژیلبرت چسبانده باشد. نقطهٔ i ژیلبرت هم به سطر بالا رفته و علامت تعجب شده بود. و G اول ژیلبرت حالت یک A ی سبک گوتیک را داشت. از همهٔ اینها گذشته، کافی بود دو سه کلمه‌ای نیز غلط خوانده یا با هم مخلوط شده باشد (که بعضی‌شان به نظرم یکسره نامفهوم آمد)، تا بر اساس آنها بتوان جزئیات اشتباهی را که من کرده بودم توجیه کرد، که البته نیازی هم به آن نبود. چه بسیار حرف‌ها در یک کلمهٔ تنها می‌خوانی اگر گیج و بویژه منتظر باشی و این تصور را مبنا بگیری که نامه را شخص معینی فرستاده است، چه بسیار واژه‌ها در یک جمله. با حدس چیزهایی را می‌خوانی، از خودت چیزهایی درمی‌آوری، و این همه بر اساس یک اشتباهِ آغازین است؛ اشتباه‌های بعدی (که فقط به خواندن نامه‌ها و تلگرام‌ها، و یا خواندن بطور عام محدود نمی‌شود) ــ اشتباه‌های بعدی بسیار طبیعی است، هر چقدر هم که در نظر کسی که از آن مبنا آغاز نکرده شگرف بنماید. بخش بزرگی از چیزهایی که صادقانه باور داریم و بر آنها حتی تا مرحلهٔ نتیجه‌گیری‌های نهایی پا می‌فشاریم حاصل اشتباهی آغازین دربارهٔ مبناهاست.

مادرم گفت: «وای، باورنکردنی است! گوش کن گوش کن، در سنّ من دیگر نباید چیزی آدم را متعجب کند، امّا باورکن چیزی غیر منتظره‌تر از اینی که توی این نامه نوشته وجود ندارد.» در جوابش گفتم: «اول تو گوش کن، نمی‌دانم توی نامه‌ات چه نوشته، امّا هرچقدر هم که عجیب باشد به اندازهٔ این چیزی که توی نامهٔ من نوشته تعجب‌آور نیست. خبر یک عروسی است. ازدواج روبر دو سن‌لو با ژیلبرت سوان.» مادرم گفت: «آها، باید همانی باشد که در این یکی نامه من نوشته و هنوز بازش نکرده‌ام. چون خط دوستت سن‌لو را شناختم.» این را گفت و لبخندی زد، با حالت

عاطفی ملایمی که از زمانی که مادرش را از دست داده بود برای او با هر رخداد هر چقدر هم کوچکِ مربوط به زندگی آدمها همراه بود، آدم‌هایی که می‌شد دردی و خاطره‌ای داشته باشند و ایشان نیز کسانی را از دست داده بودند.

بدین‌گونه مادرم لبخندی زد و به گفته‌اش لحنی ملایم و مهرآمیز داد، انگارمی‌ترسید اگرازاین ازدواج سرسری حرف بزند از درک احساس‌های غم‌آلودی غافل بماند که ممکن بود به دختر و بیوهٔ سوان و به مادر روبر دست دهد که باید به جدایی از پسرش رضا می‌داد، کسانی که مادرم از سر نیکی و محبت به خاطر نیکی‌شان با من، ایشان را دارای همان عواطف فرزندانه و همسرانه و مادرانه‌ای می‌دانست که خود داشت.

گفتم: «درست گفتم که از این عجیب‌تر چیزی نیست؟»

با لحن ملایمی جواب داد: «نخیر! عجیب‌ترین خبر پیش خودم است. نمی‌گویم 'بزرگ‌ترین، کوچک‌ترین'، چون این گفتهٔ سوینیه از زبان همهٔ کسانی که فقط همین را از او بلدند و نقل می‌کنند مادر بزرگت را به اندازهٔ جملهٔ 'چه زیباست علف خشکانیدن' ناراحت می‌کرد[۹۰]. در شأن ما نیست که این ته ماندهٔ سوینیهٔ عوام را جمع کنیم. نامه‌ای که برای من فرستاده‌اند از ازدواج پسر کامبرمر خبر می‌دهد»

با بی‌اعتنای گفتم: «خوب، با کی؟ گو این که به خاطر شخصیت داماد این ازدواج نباید هیچ جنبهٔ جالب و حیرت‌انگیزی داشته باشد.»

مادرم گفت: «مگر این که شخصیت عروس جالبش کند.»

«مگر عروس کیست؟»

مادرم که می‌دید هنوز به تورینو نرسیده‌ایم، برای آن که سرم را همچنان گرم نگه دارد گفت: «نه دیگر! اگر فوراً بگویم که همه لطفش از بین می‌رود، یک خرده فکر کن.»

«آخر من از کجا بدانم؟ ببینم، دختره از خانوادهٔ سرشناسی است؟ اگر لوگراندن و خواهرش راضی باشند مطمئناً معنی‌اش این است که سرشناس است.»

«لوگراندن را نمی‌دانم، امّا کسی که نامه را نوشته و خبر ازدواج را داده می‌گوید که مادام دو کامبرمر خیلی خوشحال است. نمی‌دانم آیا منظورت از ازدواج با یک خانوادهٔ سرشناس همین است یا نه. برای من که حالت یکی از آن ازدواج‌هایی را دارد که در قدیم‌ها شاهها دخترهای چوپان را می‌گرفتند، که در این مورد دختره از چوپان هم پایین‌تر است و البته بسیار هم دختر خوب و قشنگی است. از آن ازدواج‌هایی است که مادربزرگت را مات و مبهوت می‌کرد امّا بدش هم نمی‌آمد.»

«خوب، حالا بگو ببینیم این عروس کیست؟»

«مادموازل دوشارلوس.»

«این که به نظر من عنوان خیلی بزرگی است و هیچ هم چوپانی نیست. امّا نمی‌فهمم این چه کسی می‌تواند باشد. البته یک همچو عنوانی در خانوادهٔ گرمانت‌ها هست.»

«دقیقاً. عنوانی است که آقای دوشارلوس به برادرزادهٔ ژوپین داده، چون او را به فرزندی قبول کرده. عروس کامبرمرها همین برادرزادهٔ ژوپین است.»

«برادر زادهٔ ژوپین! غیر ممکن است!»

مادرم گفت: «به این می‌گویند مُزد درستکاری و پاکدامنی. به یک ازدواج آخرِ یکی از رمان‌های خانم ساند می‌ماند.»

پیش خودم فکر کردم: «این بهای هرزگی است، ازدواج پایانِ یکی از رمان‌های بالزاک است.»

مادرم گفت: «به هر حال، خوب که فکرش را بکنی، کاملاً طبیعی است. بالاخره کامبرمرها راهی به جمع گرمانت‌ها باز کردند، در حالی که هیچ امید نداشتند همچو امکانی برایشان پیدا بشود. از این گذشته دختره، که آقای دوشارلوس به فرزندی قبولش کرده، خیلی پولدار می‌شود، که این برای کامبرمرها لازم است چون خودشان برایشان چیزی نمانده. بعد هم، دختره فرزند خوانده یا به اعتقاد کامبرمرها احتمالاً فرزند واقعی ــ» به میان حرفش دویدم: «فرزند نامشروع». مادرم ادامه داد: «فرزند واقعی

کسی است که در نظر آنها شاهزادهٔ اصیل است. وصلت با فرزند دو رگهٔ یک خاندان تقریباً سلطنتی همیشه در نظر اشراف فرانسوی و خارجی یک وصلت برجسته بوده. بدون این که لازم باشد خیلی دور برویم و از لوسنژها[۹۱] حرف بزنیم. یادت می‌آید که همین شش ماه پیش دوست روبر با دختری ازدواج کرد که تنها وجههٔ اجتماعی‌اش این بود که درست یا نادرست حدس زده می‌شد دختر نامشروع یک شاهزادهٔ تاجدار باشد.» مادرم در عین حفظ برداشت کاستیِ کومبره، که به موجبش مثلاً مادربزرگم باید همچو وصلتی را ناشایست می‌دانست، با این تمایل که قبل از هر چیزی نظر مادرش را مطرح کرده باشد گفت: «اولاً این دختر غیر از حُسن چیزی ندارد و هیچ لازم نمی‌شد که مادربزرگ عزیزت برای توجیه انتخاب پسر کامبرمرها از ذخیرهٔ عظیم خوشدلی و مدارایش استفاده کند. یادت می‌آید خیلی پیشترها، آن روزی که پیش همین دختر رفته بود تا بدهد شکاف دامنش را بدوزد، چقدر از شخصیتش خوشش آمده بود؟ در آن زمان دختر بچه بود. حالا با آن که دیگر کم سنّی ندارد و واقعاً وقت شوهر کردنش بوده، برای خودش خانمی است و هزار برابر هم کامل‌تر شده. امّا مادربزرگت این را با یک نگاه فهمیده بود. برادرزادهٔ یک جلیقه دوز به نظرش از گرمانت‌ها *نجیب‌زاده‌تر* آمده بود.»

امّا مادرم، بیشتر از آن که از مادربزرگ ستایش کند، باید چنین فکر می‌کرد که «چه بهتر» که او زنده نبود. این والاترین جلوهٔ عملی محبتش به مادرش بود، انگار می‌خواست او را از آخرین غصه‌ای که ممکن بود بخورد معاف کند. گفت: «امّا با این همه، فکر می‌کنی پدرِ سوان، که البته تو ندیدیش، اصلاً می‌توانست یک لحظه تصور کند که روزی نواده‌ای خواهد داشت که در رگ‌هایش خون ننه موزر آلمانی که می‌گفت: 'سالام آگایان' با خون دوک دوگیز مخلوط می‌شود!» ــ«امّا مادرجان، توجه کن که قضیه از این که می‌گویی خیلی عجیب‌تر است. چون سوان‌ها آدم‌های خیلی محترمی بودند و با موقعیتی که پسرشان داشت، اگر ازدواج خوبی می‌کرد دخترش هم می‌توانست ازدواج خیلی خیلی خوبی بکند. امّا همه

چیز نقش بر آب شد چون سوان با یک هرجایی ازدواج کرد.» مادرم گفت: «آقا، این هرجایی هم که می‌گفتند شاید از بدطینتی بود. من که هیچ‌وقت باور نکردم.» ــ «چرا، هرجایی بود، حتی یک روزی برایت افشاگری هم می‌کنم، افشاگری خانوادگی...»

مادرم، غرق در فکر و خیال خودش، گفت: «فکرش را بکن، دخترِ زنی که محال بود پدرت اجازه بدهد با او سلام و علیک کنم، با خویشاوند مادام دو ویلپاریزیس ازدواج کند که پدرت اول‌ها اجازه نمی‌داد به دیدنش بروم چون معتقد بود که موقعیت اجتماعی‌شان نسبت به ماها زیادی بالاست.» بعد: «پسر مادام دو کامبرمر، که لوگراندن آن‌قدر می‌ترسید سفارش ما را پیشش بکند چون معتقد بود که به اندازه کافی شیک نیستیم، برادرزادهٔ آدمی را بگیرد که هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد راه پلهٔ خدمتکارها را بگذارد و از پلکان اصلی به خانه‌مان بیاید. واقعاً که مادربزرگ مرحومت حق داشت، یادت هست؟ می‌گفت بزرگ اشرافی‌ها کارهایی می‌کنند که خرده بورژواها را هم تکان می‌دهد، می‌گفت ملکه ماری آمِلی از چشمش افتاده بود چون سعی کرده بود دل معشوقهٔ پرنس دوکُنده را به دست بیاورد تا کاری کند که او وصیت‌نامه‌اش را به نفع دوک دومال بنویسد. یادت می‌آید، به نظرش مایهٔ رسوایی بود که از چندین قرن پیش دخترهای خاندان گرامون که واقعاً نمونهٔ پاکدامنی بودند به خاطر رابطهٔ یکی از جده‌هایشان با هانری چهارم اسمشان کروازاند[۹۲] شده باشد. شاید بورژواها هم از این کارها بکنند، امّا سعی می‌کنند خیلی صدایش را درنیاورند. فکر می‌کنی مادربزرگ مرحومت از همچو خبرهایی خوشش می‌آمد؟» این را مادرم با غصه گفت، چون خوشی‌هایی که غمین بودیم از این‌که مادربزرگم دیگر در آنها شرکت نداشت خوشی‌های سادهٔ زندگی بود: خبر تازه‌ای، نمایشنامه‌ای، حتی کم‌تر از اینها، یک «تقلید» بامزه خوشحالش می‌کرد. «حتماً تعجب می‌کرد! شک ندارم که به هر حال این ازدواج‌ها به نظرش ناشایست می‌آمد، حتماً ناراحتش می‌کرد، فکر می‌کنم بهتر این بود که همچو خبرهایی به گوشش

نرسد.» در برابر هر رخدادی مادرم خوش داشت این چنین فکر کند که اگر مادربزرگم زنده بود از آن رخداد برداشتی کاملاً خاص خودش می‌داشت که ناشی از ویژگی بی‌همانند سرشت او بود و بینهایت اهمیت داشت. در برابر هر رخداد غم‌انگیزی که در گذشته نمی‌شد پیش‌بینی‌اش کرد، بدبختی یا ورشکستگی یکی از دوستان قدیمی‌مان، یا بلایی همگانی، یا بیماری واگیر یا جنگی یا انقلابی، مادرم پیش خود می‌گفت که شاید بهتر همین بود که مادربزرگ این چیزها را نمی‌دید، چون بی‌اندازه رنجش می‌داد و تاب تحملش را نداشت. و وقتی رخداد رسوایی‌آمیزی چون آن ازدواج‌ها مطرح می‌شد مادرم در حرکتِ عاطفیِ خلاف حرکت آدم بدطینت که لذت می‌برد از فکر این که کسانی که دوستشان نمی‌دارد بیشتر از آنچه تصور می‌رود رنج کشیده باشند، با مِهری که به مادربزرگم داشت نمی‌خواست هیچ چیز غم‌انگیز یا خفت‌آوری برایش پیش بیاید. همواره مادربزرگم را در قراسوی هر گونه بلایی مجسم می‌کرد که نباید هم اتفاق می‌افتاد، و با خود می‌گفت که شاید در نهایت مرگش این خوبی را داشت که او را از دیدن رخدادهای بیش از اندازه زشت زمان حاضر در امان داشته باشد چون با سرشت شریفی که داشت به آنها تن نمی‌داد. زیرا فلسفهٔ گذشته خوش‌بینی است. از آنجا که از میان همهٔ آنچه امکان‌پذیر بوده فقط آنهایی را می‌شناسیم که رخ داده است، شرّ ناشی از آنها به نظرمان ناگزیر می‌آید، و اندک خیری را هم که نمی‌شده با آنها همراه نباشد از یُمن آن رخدادها می‌دانیم و تصور می‌کنیم که بدون آنها چنین خیری پیش نمی‌آمد.

مادرم می‌کوشید آنچه را که ممکن بود مادربزرگم با شنیدن این گونه خبرها حس کند بهتر حدس بزند و در همین حال معتقد بود که حدسش برای ما پی که اعتلای ذهن او را نداریم غیر ممکن است. اول از همه به من گفت: «فکر کن اگر مادربزرگ مرحومت این را می‌شنید چقدر تعجب می‌کرد!» و حس می‌کردم که مادرم در رنج است از این که نمی‌تواند این را به گوش او برساند، متأسف است از این که مادر بزرگ آن را نمی‌داند و این

به نظرش ظالمانه است که در زندگی چیزهایی پیش بیاید که در نظر مادربزرگم باورنکردی بوده باشد، چون بدین‌گونه‌شناختی که او با خود از این جهان دربارهٔ آدمیان و جامعه برده بود غلط و ناقص بود، زیرا ازدواج برادرزادهٔ ژوپین با خواهرزادهٔ لوگراندن به همان اندازه می‌توانست برداشت‌های عمومی مادربزرگم را تغییر دهد که این خبر دیگر (اگر مادرم می‌توانست آن را به او برساند)، خبر این که مسأله هوانوردی و تلگراف بی‌سیم حل شده بود در حالی‌که مادربزرگ آنها را حل ناشدنی می‌پنداشت. امّا خواهیم دید که این آرزوی سهیم کردن مادربزرگم در دستاوردهای دانش هم چیزی نگذشته در نظر مادرم آرزویی بیش از اندازه خودخواهانه جلوه کرد.

آنچه بعد فهمیدم، چون در ونیز از این همه دور مانده بودم، این بود که دوک دو شاتلرو و پرنس دو سیلیستری از مادموازل دو فورشویل خواستگاری کرده بودند و در همین حال سن‌لو تلاش کرد تا با مادموازل دانتراگ، دختر دوک دو لوکزامبورگ ازدواج کند. قضیه از این قرار بود: از آنجا که مادموازل دو فورشویل صد میلیون ثروت داشت، مادام دو مرسانت فکر کرده بود که می‌تواند همسر بسیار خوبی برای پسرش باشد. امّا اشتباه کرده گفته بود که دختر بسیار جذابی است، هیچ نمی‌داند دارا یا ندار است، هیچ علاقه‌ای هم به دانستنش ندارد، و حتی اگر هیچ جهیزیه‌ای هم نداشته باشد برای مشکل پسندترین جوان هم موهبتی است که چنان دختری همسرش شود. گفتن این همه از سوی زنی که فقط انگیزه‌اش آن صد میلیون فرانک بود و هیچ چیز دیگری در نظرش اهمیت نداشت بسیار جسورانه بود. همه در جا فهمیدند که دختر را برای پسر خودش می‌خواهد. پرنس دو سیلیستری دوره افتاد و سروصدا کرد و از عظمت نام و نشان سن‌لو دم زد و گفت که اگر سن‌لو دختر اودت و یک مرد بهودی را بگیرد دیگر باید در فوربورسن ژرمن را گِل گرفت. مادام دو مرسانت، با همهٔ اطمینانی که به خودش داشت، جرأت نکرد از این پیشتر بیاید و در مقابل اعتراضات پرنس دو سیلیستری عقب نشست و

پرنسس هم در جا دختر را برای پسر خودش خواستگاری کرد. همهٔ داد و هوارش برای این بود که ژیلبرت را خودش بگیرد. در این گیرودار، مادام دومرسانت که نمی‌خواست به شکست تن بدهد، فوراً به سراغ مادموازل دانتراگ، دختر دوک دو لوکزامبورگ رفت. این دختر بیست میلیون بیشتر ثروت نداشت و آن قدرها برایش مناسب نبود، امّا همه جا چو انداخت که پسری از خاندان سن‌لو نمی‌تواند با دختری از نوع مادموازل سوان (چون دیگر نام فورشویل مطرح نمی‌شد) وصلت کند. مدتی بعد از دهن کسی پرید که دوک دو شاتلرو در فکر این است که با مادموازل دانتراگ عروسی کند و مادام دو مرسانت، که از او ایرادی‌تر کسی نبود، دست بالا را گرفت و هدف‌گیری آتشبارهایش را تغییر داد، دوباره به سراغ ژیلبرت رفت و او را برای سن‌لو خواستگاری کرد، و مراسم نامزدی فوراً برپا شد.

این نامزدی اظهارنظرهای تندی را در محیط‌هایی از همه با هم متفاوت‌تر در پی‌آورد. چندین نفر از دوستان مادرم که سن‌لو را در خانهٔ ما دیده بودند در «روز» پذیرایی مادرم آمدند تا بپرسند و ببینند که آیا داماد همانی است که با من دوست بود. از آن طرف کسانی دربارهٔ نامزدیِ دیگر مدعی می‌شدند که موضوع ربطی به خانوادهٔ کامبرمر ـ لوگراندن که می‌شناسیم ندارد. این را از قول منبع موثقی می‌گفتند چون خانم مارکیز دوکامبرمر (لوگراندن) در همان روز قبل از پخش خبر نامزدی آن را تکذیب کرده بود. امّا من از خودم می‌پرسیدم که چرا آقای دوشارلوس و سن‌لو هر دو کوتاه زمانی پیش از آن برایم نامه نوشته و جداگانه از برنامهٔ سفرهای دوستانه‌ای حرف زده بودند که انجامشان قاعدتاً با احتمال برگزاری آن مراسم منافات داشت، و در این باره چیزی نگفته بودند. به این که دربارهٔ چنین چیزهایی تا آخرین ساعتها راز نگه‌داری می‌شود فکر نکردم و چنین نتیجه گرفتم که مراکم‌تر از آنی که می‌پنداشتم دوست خود می‌دانند، و این در مورد سن‌لو برایم دردآور بود. امّا چرا با این که دیده بودم صمیمیت و رفیق‌بازی و «من و تو نداریم» اشراف همه ادا و ظاهرسازی است از این که کنارم گذاشته بودند تعجب می‌کردم؟ در آن

«خانه»ای که ــ در ضمن روز به روز به تعداد مردانش هم افزوده می‌شد و ــ آقای دوشارلوس مورل را آنجا غافلگیر کرد، و «معاون مدیره»اش خوانندهٔ پرویاقرص *گلوا* بود و اخبار محافل را تفسیر می‌کرد، این خانم در بحث با آقای چاقی که با چند جوان پیش او می‌آمد و مدام شامپانی می‌خورد، چون با همه چاقی‌اش می‌خواست آن‌قدر فربه بشود که در صورت اعلان جنگ او را معاف کنند، می‌گفت: «گویا این پسره سن‌لو *از آنهاست*، همین طور آقازادهٔ کامبرمر. بیچاره زنهاشان! در هر حال، اگر این دامادهای آینده را می‌شناسید بفرستیدشان پیش ما، هرچه بخواهند اینجا هست. پول خوبی هم می‌دهند.» آقای چاق با این که خودش هم *از آنها* بود، لازم دید جواب بدهد و چون کمی هم اسنوب بود گفت که کامبرمر و سن‌لو را اغلب در خانهٔ آردونویله‌ها که خویشاوندش هستند می‌بیند و هردوشان خیلی هم زن دوستند و هیچ *از آنها* نیستند. خانم معاون با تردید گفت: «پس این طورا» امّا مدرکی در اختیار نداشت هرچند که مطمئن بود در قرن ما هرزگی اخلاقی چندان جایی برای تعجب از تهمت‌ها و شایعات نمی‌گذارد.

چند نفری که از نزدیک نمی‌شناختم با نامه از من پرسیدند که دربارهٔ این دو ازدواج چه فکر می‌کنم، درست انگار که در حال انجام یک نظرسنجی دربارهٔ بلندی کلاه زنان در تئاتر یا دربارهٔ رُمانِ روانی بودند. حالِ آن راکه به این نامه‌ها جواب بدهم نداشتم. دربارهٔ این دو ازدواج هیچ نظر خاصی نداشتم امّا غم عظیمی حس می‌کردم، همچون زمانی که دو بخش از وجود گذشته‌ات، که همچنان در کنارت باقی است و شاید به گونه‌ای تبلانه و روزمره به آنها امید به زبان نیاورده بسته‌ای برای همیشه از تو واکنده و دور شود، با سروصدای شادمانهٔ آتش‌بازی چنان که دو کشتیِ راهی سفری به سرزمین‌های بیگانه. امّا خود کسانی که بنا بود ازدواج کنند در این باره نظری کاملاً طبیعی داشتند، چون خودشان مطرح بودند و نه کسان دیگری. همواره این نوع عروسی‌های پر سروصدا راکه عیبی نهانی مبنایش بود مسخره کرده بودند. و حتی کامبرمرها که خاندانی

بسیار قدیمی امّا بسیار کم‌ادعا بودند، خود اولین کسانی می‌بودند که ژوپین را فراموش کنند و فقط شکوه و جلال خاندان اولورون را به یاد داشته باشند اگر استثنایی آن هم در وجود کسی پیش نمی‌آمد که باید از همه بیشتر از این وصلت خوشحال می‌شد، و این کس مارکیز دوکامبرمر ــ لوگراندن بود. مارکیز که ذاتاً بد طینت بود، لذت تحقیر کردن خویشانش را بر افتخار خودش ترجیح می‌داد. از همین رو، چون پسر خودش را دوست نداشت و خیلی زود هم از عروس آینده‌اش بدش آمده بود، گفت که بدبختی است که یک کامبرمر با دختری وصلت کند که معلوم نیست زیر کدام بُته به عمل آمده و خوب که نگاه کنی دندان‌هایش هم کج و کوله است. امّا در مورد گرایش کامبرمر جوان به رفت و آمد با ادیبانی چون مثلاً برگوت و حتی بلوک، می‌توان حدس زد که وصلتی این چنین برجسته مایهٔ آن نمی‌شد که او استوب‌تر شود، امّا چون حس می‌کرد که جانشین دوک‌های اولورون خواهد شد که به تعبیر روزنامه‌ها از زمرهٔ «شاهزادگان تاجدار»ند، آن قدر از بلندی مقام خودش مطمئن بود که دیگر می‌توانست با هر کسی که دلش بخواهد نشست و برخاست کند. و اشراف خرده پا را گذاشت و به بورژواهای فرهیخته رو آورد، البته در روزهایی که فقط با والاحضرت‌ها نبود.

یادداشت‌های روزنامه‌ها بویژه دربارهٔ سن‌لو، به او که نیاکانش از خاندان‌های شاهی یک به یک برشمرده می‌شدند عظمتی تازه داد که به غصه من دامن زد، انگار که آدم تازه‌ای شده باشد، دیگر نوادهٔ روبر لوفور بود و نه آن دوست من که همان چند وقت پیش خودش روی رکاب کالسکه ایستاد تا جای من راحت‌تر باشد؛ رنج می‌کشیدم از این که نتوانسته بودم ازدواجش را با ژیلبرت پیش‌بینی کنم، و خبرش در نامه ناگهان به نظرم بسیار متفاوت آمده بود با آنچه خودم تا همان دیروز دربارهٔ آن دو فکر می‌کردم، و برایم چون رسوبی شیمیایی غیر منتظره بود؛ در حالی که باید فکر می‌کردم که در آن روزها خیلی سرش شلوغ بود و از این گذشته در جامعهٔ اشراف ازدواج‌ها اغلب این گونه ناگهانی و برای

جایگزینی وصلت دیگری است که سرنگرفته است. و اندوهِ مرگناک چون اسباب‌کشی و تلخ چون حسادتی که از این دو ازدواج به خاطر حالت ناگهانی و نامنتظره و تکان دهنده‌شان حس کردم اندوهی چنان ژرف بود که بعدها آن را به یادم آوردند و شگفتا که به خاطرش ستایشم کردند، انگار که الهام و پیش‌بینی دوگانه و حتی سه‌گانه و چهارگانه‌ای بود (در حالی‌که در زمان خودش درست عکس این بود).

اشرافیانی که کوچک‌ترین توجهی به ژیلبرت نکرده بودند با لحنی اندیشناک و علاقمند به من می‌گفتند: «آها، پس این است دختری که مارکی دو سن‌لو می‌خواهد بگیرد» و نگاه کنجکاو خاص کسی را به او می‌انداختند که فقط مشتاق خبرهای زندگی پاریسی نیست، بلکه همچنین می‌کوشد چیزی یاد بگیرد و نگاه خود را خیلی کاونده می‌پندارد. برعکس، کسانی که فقط ژیلبرت را می‌شناختند با غایت کنجکاوی سن‌لو را برانداز می‌کردند و از من (درحالی که اغلب خودم را هم نمی‌شناختند) می‌خواستند که به او معرفی‌شان کنم، و از معارفه با داماد آینده آکنده از شادمانیِ مراسم فرخنده برمی‌گشتند و به من می‌گفتند: «جوان براندازه‌ای است.» ژیلبرت شکی نداشت که نام مارکی دو سن‌لو هزار بار شاخص‌تر از نام دوک دورلئان است، امّا چون بیش از همه به ذوق و ذهنیت نسل خودش وابسته بود نخواست چنین به نظر رسد که به اندازهٔ بقیه ذوق ندارد و خوش داشت از *ماتر سمیتا* نام ببرد، که برای آن که دیگر خیلی خوش ذوق جلوه کند به دنبالش می‌گفت: «البته در مورد من ***پاتر سمیتا*** بوده.»[۹۳]

مادرم گفت: «گویا ازدواج پسر کامبرمرها را پرنسس دو پارم ترتیب داده». راست می‌گفت. پرنسس دوپارم از مدت‌ها پیش از طریق فعالیت‌های خیریه از طرفی لوگراندن را می‌شناخت که به نظرش مرد متشخصّی بود، و از طرف دیگر مادام دوکامبرمر را، که هر بار که پرنسس از او می‌پرسید آیا خواهر لوگراندن است یا نه موضوع بحث را عوض می‌کرد. پرنسس می‌دانست که مادام دوکامبرمر متأسف است از این که به

جامعهٔ بزرگ اشرافی راه نیافته است و هیچکس از ایشان با او رفت و آمد نمی‌کند. پرنس دو پارم این وظیفه را به عهده گرفته بود که برای مادموازل دولورون شوهری پیدا کند و وقتی از آقای دوشارلوس پرسید که آیا مرد دوست داشتنی و فرهیخته‌ای راکه لوگراندن دو مزگلیز نامیده می‌شود می‌شناسد یا نه (این نامی بود که لوگراندن برای خودش ساخته بود)، بارون اول پاسخ داد که نه، سپس ناگهان به یاد کسی افتاد که شبی در قطار با او آشنا شده بود و کارتش را هم به او داده بود. لبخند گنگی زد و با خود گفت: «شاید خودش باشد». بعد که فهمید بحث خواهرزادهٔ لوگراندن مطرح است گفت: «واقعاً که جالب است اگر به دایی‌اش رفته باشد، امّا برای من که هیچ جای ناراحتی ندارد، همیشه گفته‌ام که این جور آدمها بهترین شوهرها هستند.» پرنس پرسید: «منظورتان چه جور آدمهایی است؟» ــ «راستش، خانم، اگر همدیگر را بیشتر می‌دیدیم با کمال میل خدمتتان توضیح می‌دادم. با سرکار می‌شود حرف زد. شما بسیار باهوشید، والاحضرت». دلش می‌خواست رازگویی کند امّا از این فراتر نرفت. از نام کامبرمر خوشش آمد، هرچند که پدر و مادر پسر را دوست نداشت. امّا می‌دانست که یکی از چهار عنوان بارونی بروتانی است و بهتر از آن چیزی برای دختر خوانده‌اش پیدا نمی‌شود؛ نامی قدیمی و محترم بود و در منطقه با نام‌های عمده‌ای نسبت داشت. پیدا کردن یک پرنس محال بود و فایده‌ای هم نداشت. همان از همه بهتر بود.

آنگاه پرنس لوگراندن را فرا خواند. لوگراندن از چندی پیش از نظر جسمانی تغییر کرده و خیلی هم بهتر شده بود. همچون زنانی که بی‌چون و چرا زیبایی چهره‌شان را فدای لاغری قامتشان می‌کنند و دیگر از مارین باد[۹۴] دل نمی‌کَنند، لوگراندن هم ظاهر چالاک یک افسر سواره نظام را به خود گرفته بود. همگام با چاقی و لَختی هرچه بیشتر آقای دوشارلوس، لوگراندن لاغرتر و چُست‌تر شده بود و این معلولِ متضاد یک علت واحد بود. این چالاکی دلایل روانی هم داشت. لوگراندن عادت داشت به جاهای بدی برود که دلش نمی‌خواست وارد شدن و بیرون آمدنش از

آنجاها را کسی ببیند، و خود یکباره در آنها غیبش می‌زد. وانگهی، در پنجاه و پنج سالگی تازه به بازی تنیس پرداخته بود.

وقتی پرنسس دو پارم با او از گرمانت‌ها و سن‌لو حرف زد لوگراندن گفت که ایشان را از قدیم می‌شناسد. و با این گفته بنوعی ترکیبی ساخت از این واقعیت که از قدیم *نام* کوشک نشینان گرمانت را می‌شناخت و این واقعیت دیگر که سوان، پدر مادام دو سن‌لوی آینده را *از نزدیک* در خانهٔ عمه بزرگم دیده بود، سوانی که البته لوگراندن درکومبره حاضر به رفت و آمد با زن و دخترش نبود. سپس گفت: «حتی در این اواخر با برادر دوک دو گرمانت، آقای دوشارلوس همسفر بودم. خود ایشان سر بحث را باز کردند که این خودش همیشه نشانهٔ خوبی است، چون نشان می‌دهد که شخص مورد بحث نه پرمدعا و کوته فکر است و نه اهل تکبّر. البته، می‌دانم دربارهٔ ایشان چه چیزها تعریف می‌کنند! امّا من هیچوقت این چیزها را باور نمی‌کنم. از این گذشته، کاری به زندگی خصوصی آدمها ندارم. به نظرم آمد که اهل حس و حال و بسیار هم فهمیده‌اند.» آنگاه پرنسس دوپارم از مادموازل دولورون حرف زد. در محیط گرمانت‌ها از خوشقلبی آقای دوشارلوس بنیکی یاد می‌شد که با خوبی همیشگی‌اش مایهٔ خوشبختی یک دختر فقیر و دوست داشتنی شده بود. و دوک دو گرمانت که از شهرت برادرش ناخرسند بود در لفافه می‌گفت که کار او با همهٔ قشنگی‌اش کاملاً طبیعی است. با لحنی که از فرط زیرکی ناشیانه می‌نمود می‌گفت: «نمی‌دانم متوجه حرفم هستید یا نه، قضیه کاملاً طبیعی است.» قصدش این بود که بفهماند دخترک فرزند نامشروع برادرش است و او به این وسیله او را به رسمیت می‌شناسد. در نتیجه، وجود ژوپین هم توجیه می‌شد. پرنسس دو پارم اشاره‌ای ضمنی هم به این روایت کرد تا به لوگراندن نشان دهد که پسر کامبرمرها در نهایت با دختری شبیه مادموازل دو نانت عروسی می‌کند، یعنی یکی از فرزندان نامشروع لویی چهاردهم که حتی دوک دورلئان و پرنس دو کونتی هم از ایشان نگذشتند.

این دو ازدواجی که درباره‌شان در قطار پاریس با مادرم حرف می‌زدیم

بر بخشی از شخصیت‌هایی که تا اینجا در این کتاب از ایشان یاد شده تأثیرهای مهمی گذاشت. پیش از همه بر لوگراندن؛ گفتن ندارد که با سرعتی توفان‌وار از در خانه آقای دوشارلوس تو رفت، درست همانند ورود به خانهٔ بدنامی که مبادا کسی آدم را ببیند، و در عین حال هم برای نشان دادن شهامت و هم پنهان کردن سنّش، چون عادت‌های هر کسی حتی آنجاهایی هم که به کاری نمی‌آیند او را دنبال می‌کنند، و تقریباً هیچکس متوجه نشد که آقای دو شارلوس وقت سلام گفتن به او لبخندی زد که بدشواری به چشم می‌آمد، و از آن هم دشوارتر تفسیرش بود؛ این لبخند در ظاهر شبیه و در حقیقت درست عکس لبخند دو مردی بود که معمولاً همدیگر را در محیط‌های برازنده ببینند و از قضا در جای مشکوکی به هم برخورده باشند (مثلاً در کاخ الیزه، که در گذشته وقتی ژنرال دو فروبروبل آنجا به سوان برمی‌خورد، هنگام دیدنش نگاه تمسخرآلود و اسرارآمیز حاکی از همدستی دوکسی را داشت که با محفل پرنسس دلوم رفت و آمد دارند و از قضای روزگار در خانه آقای گِروی همدیگر را غافلگیر کرده‌اند[۹۵]). امّا تغییر مهمی که در او رخ داد بهبود واقعی طبیعتش بود. لوگراندن از بسیار پیش ــ و از همان زمان که من بچه بودم و تعطیلاتم را در کومبره می‌گذراندم ــ زیرازیر در کار برقراری روابطی با اشراف بود که ثمره‌اش در نهایت دعوتی استثنایی به رفتن به ییلاقی بود که دنباله‌ای هم نداشت. ازدواج خواهرزاده‌اش یکباره این ارتباط های دورادور را به هم وصل کرد و لوگراندن دارای موقعیت محفلی تازه‌ای شد که روابط قدیمی‌اش با کسانی که بطور خصوصی امّا خودمانی با او رفت و آمد کرده بودند به آن نوعی استحکام داد. خانم‌هایی که کسانی به خیال خود تازه لوگراندن را به ایشان معرفی می‌کردند، می‌گفتند که لوگراندن از بیست سال پیش هر ساله پانزده روزی را نزد ایشان در ییلاق می‌گذرانید و مثلاً دماسنج قدیمی مهمانخانه کوچک‌شان هدیه او بود. بطور اتفاقی چهره‌اش در عکس‌هایی دستجمعی در کنار دوک‌هایی افتاده بود که اینک خویشاوند او شده بودند.

امّا لوگراندن همین که از این موقعیت اشرافی برخوردار شد استفاده از آن را کنار گذاشت. مسأله فقط این نبود که حال که می‌شد او را به مهمانی‌ها دعوت کنند دیگر از این که دعوت شود لذتی نمی‌برد، بلکه از میان دو عیب یا انحرافی که از دیرباز در درونش کلنجار داشتند آن که جنبهٔ طبیعی‌اش کم‌تر بود، یعنی اسنوبی، جای خود را به یکی دیگر داده بود که جنبهٔ ساختگی کم‌تری داشت، چون دستکم نوعی بازگشت را نشان می‌داد، بازگشت به طبیعت هرچند از بیراهه. شکی نیست که این و آن ناسازگاری ندارند، و می‌شود که آدم پَرسه و جستجو در محله‌ای توده‌نشین را پس از آنی بکند که از مهمانی یک دوشس بیرون آمده است. امّا سردی سالخوردگی لوگراندن را از جستجوی چندین لذت با هم، از بیرون آمدن از خانه جُز هنگامی که لازم بود، باز می‌داشت، و لذت‌های طبیعی را هم برایش به حالتی افلاطونی درمی‌آورد و اینها بویژه دوستی‌ها و گپ‌زدن‌هایی بود که وقت می‌بُرد و مایهٔ آن می‌شد که تقریباً همهٔ مدت را میان مردم باشد و دیگر فرصتی برای زندگی محفلی نیابد.

حتی مادام دوکامبرمر هم به خوش رفتاری‌های دوشس دوگرمانت بی‌اعتنا شد. آن‌گونه که اغلب پیش می‌آید که در رفت و آمد بیشتر با آدمها رفته رفته حسن‌هایی در ایشان کشف و به عیب‌هایشان عادت می‌کنیم، دوشس دوگرمانت از آنجا که ناگزیر بود با مارکیز دوکامبرمر رفت و آمد کند متوجه شد که او فرهیختگی و هوشی دارد که من شخصاً آن را چندان نمی‌پسندیدم امّا در نظر دوشس فوق‌العاده بود. در نتیجه اغلب نزدیک غروب به دیدن مادام دوکامبرمر می‌رفت و مدتی طولانی پیشش می‌ماند. امّا آن جاذبهٔ سحرآمیزی که مادام دوکامبرمر در دوشس مجسم می‌کرد، با دیدن این‌که دوشس خواهان رفت و آمد با اوست محو شد. او را بیشتر از سر ادب پذیرا می‌شد و نه این که خوشش بیاید.

تغییری از این هم مهم‌تر در ژیلبرت رخ داد، که در عین تقارن با تحولِ سوان پس از ازدواجش با آن تفاوت هم داشت. شکی نیست که در ماههای اول ژیلبرت از رفتن برگزیده‌ترین چهره‌های اشرافی به خانه‌اش

خوشحال می‌شد. البته، به خاطر ارثیه، برخی دوستان نزدیکی را هم که مادرش به ایشان علاقمند بود دعوت می‌کردند، امّا فقط در برخی روزهایی که تنها همان‌ها دعوت داشتند، جداگانه و پنهانی، دور از چهره‌های شیک، انگار که تماس خانم بوتتان یا خانم کوتار با پرنس دوگرمانت یا پرنس دو پارم این خطر را داشته باشد که چون تماس دو مادهٔ آتش‌زا فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر بپا کند. با این همه کسانی چون خانم بوتتان و کوتار و بقیه، در عین دلسردی از این که در مهمانی فقط خودهایشان بودند، می‌توانستند با افتخار بگویند که: «شام را در خانهٔ مارکیز دو سن‌لو بودیم»، بویژه که گاهی جسارت را به آنجا می‌رساندند که مادام دو مرسانت را هم با ایشان دعوت کنند و او هم در کسوت بزرگ‌بانوی اشرافی، با بادبزنی از صدف و پر، و البته نظر به ارثیه، حضور می‌یافت. فقط این توجه را داشت که گاه به گاه از آدم‌های با ملاحظه‌ای ستایش کند که فقط زمانی پیدایشان می‌شود که خودت خواسته‌ای و این هشداری بود که با سلام‌های بسیار لطف‌آمیز و نخوت‌آلودش خطاب به امثال کوتار و بوتتان و غیره همراه می‌شد. شاید به خاطر «دوست دختر بلبک»م، که خیلی دلم می‌خواست خاله‌اش مرا در چنان محیطی ببیند، ترجیح می‌دادم من هم جزو این دسته باشم. امّا ژیلبرت که دیگر مرا پیش از هر چیز دوست شوهرش و گرمانت‌ها می‌دانست (و شاید هم از همان زمانِ کومبره که پدر و مادرم با مادرش رفت و آمد نداشتند، و از همان سنّی که نه فقط این یا آن امتیاز را به چیزها می‌افزاییم بلکه بر اساس نوعشان آنها را طبقه‌بندی هم می‌کنیم، در من آن حیثیت خاصی را می‌دید که بعدها هم برای آدم می‌ماند)، معتقد بود که آن مهمانی‌ها در شأن من نیست و وقت خداحافظی به من می‌گفت: «از دیدنتان خیلی خوشحال شدم امّا بهتر است پس فردا بیایید، خاله گرمانت و مادام دوبوا را هم می‌بینید. امروز دوستهای مامانم بودند، برای این‌که مامان خوشحال بشود.»

امّا این وضع فقط چند ماهی بود و خیلی زود همه چیز زیر و رو شد.

آیا بدین خاطر بود که زندگی اجتماعی ژیلبرت هم باید همان تناقض‌های زندگی سوان را نشان می‌داد؟ هرچه بود، هنوز چندان زمانی از تبدیل ژیلبرت به مارکیز دو سن‌لو (و چنان که بزودی خواهیم دید دوشس دوگرمانت) نگذشته بود که او با دیدن این‌که به درخشان‌ترین و دشوارترین جایی که باید می‌رسیده رسیده است، با این فکر که نام گرمانت در وجود او چنان که رنگ در لعاب مینا ثابت و ماندگار شده است، و با هر کسی هم‌که رفت و آمد کند در نظر همگان همان دوشس دو گرمانت باقی خواهد ماند (که البته اشتباه می‌کرد، چون ارزش یک عنوان اشرافی هم چون ارزش سهام با تقاضا بالا می‌رود و با عرضه پایین می‌آید)، خلاصه با همان تصوری که از زبان یک شخصیت تماشاخانه[۹۶] چنین بیان می‌شود: «اسم و رسمم کافی است، دیگر چه بگویم»، رفته رفته به تحقیر چیزهایی پرداخت که آن همه آرزویشان را داشته بود، گفت که همه آدمهای فوبورسن‌ژرمن احمق‌اند و نمی‌شود با آنها رفت و آمد کرد، و گفته را به عمل درآورد و براستی هم رفت و آمدش با ایشان قطع شد.

هر آنچه فاسدناشدنی به نظر می‌رسد رو به نابودی دارد؛ موقعیت اشرافی و محفلی هم مانند همهٔ چیزهای دیگر یکباره و ابدی ساخته نشده است. بلکه همچون قدرت یک امپراتوری به صورت مداوم و در نوعی آفرینش بی‌وقفه و پیگیرانه شکل می‌گیرد، و همین است که ناهنجاری‌های آشکار تاریخ محافل یا تاریخ سیاسی در طول نیم قرن را توجیه می‌کند. آفرینش جهان در آغاز رخ نداده، کار هر روز است. مارکیز دو سن‌لو پیش خود می‌گفت: «من مارکیز دو سن‌لوام.» می‌دانست که دیروز دعوت شب‌نشینی سه دوشس را رد کرده بود. امّا در حالی‌که تا اندازه‌ای، نام و نشان او اعتبار مردمان غیر اشرافی را که به خانه می‌پذیرفت بالا می‌برد، در مقابل این مردمان اعتبار نام و نشان او را پایین می‌آوردند. هیچ چیز نمی‌تواند با چنین تغییراتی مقابله کند، بلند آوازه‌ترین نام‌ها هم سرانجام خوار می‌شوند. مگر نه این که سوان

شاهزاده خانمی از خاندان سلطنتی فرانسه را می‌شناخت که محفلش به پایین‌ترین درجه سقوط کرده بود چون هر کس و ناکسی به آن راه داشت؟ روزی که پرنسس دلوم به حکم وظیفه برای بازدیدی کوتاه به خانهٔ آن والاحضرت رفته و جز مشتی آدم بی‌ارزش کسی را آنجا ندیده بود، در بازگشت هنگامی که وارد خانهٔ مادام دو لوروا می‌شد به سوان و مارکی دو مودن گفت: «آخیش، دوباره به سرزمین خودی برگشتم، رفته بودم پیش خانم کنتس فلان. سه تا قیافهٔ آشنا هم آنجا نبود.»

کسانی که تنها بعد از این دوره با ژیلبرت آشنا شدند، و در آغاز آشنایی‌شان با او از زبان این دوشس دو گرمانت همهٔ چیزهای تمسخرآلودی را شنیدند که او علیه کسانی میگفت که براحتی می‌توانست ایشان را ببیند، و دیدند که حتی یک نفر از مردمان این محیط را به خانهٔ خود راه نمی‌دهد، و اگر یکی از زنان این جامعه، حتی از همه برجسته‌تر، از قضا در خانهٔ او پیدایش می‌شد آشکارا رودرروی او خمیازه می‌کشید، با یادآوری گذشته سرخ می‌شدند از این که خود در جامعهٔ بزرگ اشرافی حیثیتی سراغ کرده بودند، و هرگز جرأت نمی‌کردند راز خفّت‌آور این ضعف گذشته‌های خود را با زنی در میان بگذارند که به گمانشان بر اثر تعالیِ بنیادیِ سرشتش همواره از درک چنان ضعف‌هایی ناتوان بود. می‌شنیدند که با چه حرارتی دوک‌ها را مسخره می‌کرد و مهم‌تر این که می‌دیدند رفتارش کاملاً با تمسخری که می‌کند همخوانی دارد! چنین کسانی بدون شک در پی آن نبودند که پی به علل حادثه‌ای ببرند که خانم سوان را مادموازل دو فورشویل، مادموازل دو فورشویل را مارکیز دو سن‌لو و سپس دوشس دو گرمانت کرد. شاید به این نیز فکر نمی‌کردند که این حادثه، چه با علت‌ها و چه با معلول‌هایش، بتواند رفتار بعدی ژیلبرت را توجیه کند، زیرا رفت و آمد با غیر اشرافیان از دید دوشیزه سوان فرق می‌کند تا از دید خانمی که همه او را «خانم دوشس» می‌خوانند و دوشس‌هایی که حوصله‌اش را هم سر می‌برند به او می‌گویند: «دختر عموجان».

تحقیر هدفی که نتوانسته‌ای به آن برسی یا بی‌چون و چرا به آن رسیده‌ای کار راحتی است. و به نظرت می‌آید که این تحقیر بخشی از وجود کسانی است که هنوز نمی‌شناسی. شاید اگر می‌توانستی به سالهای گذشته برگردی همین کسان را به سخت‌ترین و دلخراش‌ترین وجه دچار همان عیب‌هایی می‌دیدی که به گمانت نه تنها نمی‌توانسته‌اند دچارشان شوند، بلکه حتی به دلیل عدم درکشان نمی‌توانند آنها را نزد کسان دیگر هم ببخشند، در حالی‌که خودشان آن‌ها را داشته امّا توانسته‌اند کاملاً پنهانشان کنند یا بر آنها چیره شوند.

از این گذشته محفل مارکیز دو سن‌لوی تازه خیلی زود شکل نهایی‌اش را پیدا کرد ــ دستکم از دیدگاه اشرافی، چون خواهیم دید چه بلاهایی از جهت دیگر بر سرش آمد. امّا این شکل نهایی شگفت‌آور بود و می‌گوییم چرا. هنوز کسانی به یاد می‌آوردند که پر زرق و برق‌ترین و برازنده‌ترین مهمانی‌های پاریس را که در شکوه و نخبگی همتای مهمانی‌های پرنس دو گرمانت بود مادام دو مرسانت یعنی مادر سن‌لو می‌داد. از سوی دیگر، محفل اودت در آن اواخر با آن که حالت اشرافی‌اش کم‌تر بود تجمل و برازندگی خیره‌کننده‌ای داشت. امّا سن‌لو، خوشحال از این که می‌توانست با ثروت زنش از هر امکان خوشی که بخواهد برخوردار شود، فقط این را می‌خواست که پس از شام خوبی در خانه بماند و هنرمندانی بیایند و برایش موسیقی خوبی بنوازند. و همان جوانی که زمانی آن قدر سرافراز و بلند پرواز می‌نمود اینک دوستانی را برای بهره‌گیری از تجملش دعوت می‌کرد که ممکن نبود مادرش ایشان را به خانهٔ خود راه دهد. ژیلبرت هم این گفتهٔ معروف سوان را عملی می‌کرد: «کیفیت برایم خیلی مهم نیست، از کمیت می‌ترسم.» و سن‌لو که سخت مطیع زنش بود، به این دلیل که دوستش می‌داشت یا این‌که آن غایت تجمل را مدیون او بود، در پی آن نبود که با سلیقه‌هایی که بسیار شبیه سلیقه‌های خودش بود مخالفت کند. در نتیجه، شب‌نشینی‌های بزرگ مادام دو مرسانت و مادام دو فورشویل، که سالها بویژه با این هدف برگزار می‌شد که جایگاه اجتماعی درخشانی

را برای دو فرزندشان پی‌ریزی کند، هیچ شب‌نشینی بزرگی را از سوی مارکی و مارکیز دو سن‌لو در پی نیاورد. بهترین اسبها را داشتند و می‌توانستند به سواری بروند، زیباترین قایق را داشتند و می‌توانستند دریاگردی کنند، امّا فقط دو نفر را بیشتر دعوت نمی‌کردند. در پاریس هر شب سه چهار نفری از دوستان برای شام به خانه‌شان می‌آمدند امّا نه بیشتر؛ به گونه‌ای که بر اثر پسرفتی نامنتظر امّا طبیعی، جای دو پرنده خانهٔ عظیم دو مادر را آشیانه‌ای خاموش گرفت.

کسی که از این دو وصلت کم‌تر از همه سود برد مادموازل دو لورون جوان بود که در همان روز عقد مذهبی هم دچار تب حصبه بود، بزحمت خود را تا کلیسا کشاند و چند هفته‌ای پس از آن در گذشت. پای نامهٔ یادبودی که کمی پس از مرگش فرستاده شد، همراه با نام‌هایی چون ژوپین کمابیش همهٔ نام‌های از همه سرشناس‌تر اروپا، همچون ویکنت و ویکنتس دو مونمورانسی، والاحضرت کنتس دو بوربون ــ سواسون، پرنس دو مودن ــ استه، ویکنتس دِ دوما، لیدی اِسکس و مانند اینها دیده می‌شد. بدون شک، حتی برای کسی هم که می‌دانست زنِ در گذشته برادرزادهٔ ژوپین بوده است، شمار همهٔ آن بستگان نامدار هیچ تعجبی نداشت. درواقع، مهم وصلت با بزرگان است. آنگاه، در «روز سرنوشت»، مرگِ فرودست‌ترین دختر عامی همه خانواده‌های شهریاری اروپا را سوگوار می‌کند.

امّا بسیاری از جوانان نسل تازه که از واقعیت اوضاع خبر نداشتند، گذشته از این‌که ممکن بود ماری آنتوانت دولورون، مارکیز دو کامبرمر را زادهٔ خاندانی سلطنتی بپندارند، با خواندن آن نامهٔ یادبود در معرض بسیاری خطاهای دیگر نیز بودند. مثلاً، اگر در گشت و گذارشان در گوشه و کنار فرانسه سری هم به کومبره زده بودند، با دیدن نام مادام ل. دو مزگلیز و کنت دو مزگلیز در بالابالاهای نام‌های خانواده‌های عزادار، و درست در نزدیکی نام دوک دو گرمانت، شاید هیچ تعجب نمی‌کردند، چه می‌دانستند که طرف مزگلیز و طرف گرمانت چسبیده به هم‌اند.[۹۷] در

نتیجه ممکن بود پیش خود بگویند: «هر دو از اشراف قدیمی منطقه‌اند، شاید از چندین نسل پیش با هم وصلت داشته‌اند. از کجا معلوم که کنت‌های مزگلیز یک شاخهٔ خاندان گرمانت نباشند؟» امّا کنت دو مزگلیز هیچ ربطی به گرمانت‌ها نداشت و حتی از طرف گرمانت‌ها هم نبود، از طرف کامبرمرها بود. به این دلیل که جناب کنت دو مزگلیز، که در پیشرفت سریعش فقط دو سال عنوان لوگراندن دو مزگلیز را داشت، کسی جُز دوست قدیمی‌مان لوگراندن نبود. بدون شک در میان عنوان‌های اشرافی جعلی کم‌تر عنوانی می‌توانست تا این اندازه گرمانت‌ها را آزار دهد. در گذشته‌ها با کنت‌های واقعی مزگلیز نسبتی داشته بودند، از این کنت‌ها فقط یک زن بجا مانده بود که دختر پدر و مادری گمنام و تنزل یافته و همسر دهقان چاق و توکیسه‌ای بود که مستأجر عمه من بود و مناژه نام داشت، مِلک میروگرنِ عمه‌ام را خریده بود و حال خود را مناژه دو میروگرن می‌نامید، به نحوی که وقتی گفته می‌شد زنش اصل و نسب دو مزگلیز دارد چنین تصور می‌شد که در اصل فقط اهل مزگلیز بوده و عنوان دو مزگلیزش از همان نوعِ عنوان دو میروگرن شوهرش است.

هیچ عنوان جعلی دیگری این قدر مایهٔ دردسر گرمانت‌ها نمی‌شد. امّا اشراف و البته بسیاری کسان دیگر همین عنوان‌های جعلی را هم قبول می‌کنند اگر ازدواجی مطرح باشد که به هر دلیلی سودمند تلقی شود. لوگراندن، با حمایت دوک دو گرمانت، برای بخشی از آن نسل و برای همهٔ نسلِ بعد از آن کنت دو مزگلیز واقعی شد.

خطای دیگری که ممکن بود خوانندهٔ جوانِ ناوارد دچارش شود این بود که فکر کند نام بارون و بارونس دو فورشویل در آن نامهٔ یادبود به عنوان خویشاوند و پدر زن و مادر زن مارکی دو سن‌لو، یعنی خلاصه از طرف گرمانت‌ها آمده است. در حالی‌که نباید از این طرف تلقی می‌شدند چون روبر خویشاوند گرمانت‌ها بود و نه ژیلبرت. نه، بارون و بارونس دو فورشویل برغم این اشتباه ظاهری باز از طرف خانوادهٔ عروس بودند و نه

از طرف کامبرمرها، امّا نه به خاطر گرمانت‌ها که به خاطر ژوپین که خوانندهٔ واردتر خوب می‌داند که اودت دختر عمه‌اش بود!

همهٔ لطف بارون دوشارلوس پس از ازدواج دختر خوانده‌اش بر مارکی دو کامبرمر جوان متمرکز شد؛ گرایش‌های مارکی که شبیه گرایش‌های خود بارون بود، از آنجا که مانع از آن نشده بود که بارون او را به عنوان داماد خود و شوهر مادموازل دولورون انتخاب کند، طبعاً پس از مرگ او و بیوه شدن مارکی محبت بارون را به او بیشتر کرد. نه این که حُسن‌های دیگری نداشته و به خاطر آنها همنشین دلپذیری برای آقای دوشارلوس نبوده باشد. امّا حتی یک شخصیت برجسته هم، اگر در عین حال «حکم بازی» را هم بلد باشد، به خاطرِ آن در نظر کسی که او را به زندگی خصوصی خود راه می‌دهد ارزشی اضافی می‌یابد و برای او خوشایندتر می‌شود. مارکی جوان هوش سرشاری داشت و همان گونه که از همان بچگی‌اش در کرشک قرن گفته می‌شد، کاملاً «به مادربزرگش رفته بود» و همان همت و پشتکار و همان استعداد توازندگی او را داشت. برخی ویژگی‌های دیگر مادربزرگش را هم از خود نشان می‌داد امّا این بیشتر حاصل تقلید بود تا توارث. چنین بود که چند گاهی پس از مرگ همسرش نامه‌ای با امضای لئونور به دستم رسید که به یاد نمی‌آوردم نام او باشد، امّا وقتی عبارت تعارفی پایان نامه را خواندم: «با ابلاغ حقیقیْ ارادت...»، کافی بود صفت حقیقی را در جای معمولی‌اش بعد از ارادت بگذارم تا نام خانوادگی کامبرمر به لئونور افزوده شود[۹۸]

قطار وارد ایستگاه پاریس می‌شد که من و مادرم هنوز از این دو خبری حرف می‌زدیم که او برای آن که سفر به نظرم طولانی نیاید دلش خواست آنها را برای نیمه دوم سفرمان نگه دارد و پس از میلان تازه مطرحشان کرد. مادرم خیلی زود به نقطه نظری که براستی فقط همان برایش اعتبار داشت، یعنی دیدگاه مادربزرگم، بازگشته بود. اول با خود گفته بود که اگر مادربزرگم زنده بود تعجب می‌کرد، بعد گفته بود که غمگین می‌شد، که این هر دو فقط به این معنی بود که اگر او زنده بود از شنیدن خبری چنین

حیرت‌آور خوشحال می‌شد، و مادرم چون نمی‌خواست بپذیرد که مادربزرگم از این خوشحالی محروم مانده باشد، ترجیح می‌داد فکر کند که بهتر همین بود که بود، چون چنین خبری جز آن که مادربزرگ را غمگین کند کاری نمی‌کرد. امّا تازه به خانه رسیده بودیم که باز به این فکر افتاد که تأسف از این که نتواند مادربزرگم را در همهٔ چیزهای تازه و غافلگیر کنندهٔ زندگی سهیم کند بیش از حد خودخواهانه است. ترجیح داد این چنین فرض کند که این چیزها برای مادربزرگم غافلگیر کننده نمی‌بودند و فقط پیش‌بینی‌هایش را تأیید می‌کردند. دلش می‌خواست این پیش‌بینی‌ها را مؤید قابلیت‌های پیش‌گویانهٔ او بداند، و اثبات این که ژرفا و روشن‌بینی و دقّت ذهن مادربزرگم باز حتی بیشتر از آنی بود که ما گمان داشتیم. در نتیجه، برای آن که به دیدگاه متکی بر ستایش بی‌چون و چرای مادربزرگ برگردد، به من می‌گفت: «امّا، از کجا معلوم که اگر مادربزرگ مرحومت زنده بود این ازدواج‌ها را تأیید نمی‌کرد؟ خیلی اهل مدارا بود، بعد هم، می‌دانی، موقعیت اجتماعی برایش هیچ اهمیتی نداشت، چیزی که برایش مهم بود تشخّص ذاتی بود. اگر یادت باشد، خیلی جالب است، اگر یادت باشد از هر دوی این دخترها خوشش آمده بود. یادت می‌آید اولین باری که به دیدن مادام دو ویلپاریزیس رفته بود، وقتی برگشت گفت که آقای دوگرمانت به نظرش یک آدم معمولی آمده، امّا در عوض چقدر از ژوپین و برادرزاده‌اش تمجید کرد؟ طفلکی مادرم، یادت می‌آید؟ درباره ژوپین می‌گفت: 'اگر یک دختر دیگر داشتم می‌دادمش به او'، دربارهٔ دختره که از این هم بیشتر تعریف می‌کرد. در مورد دختر سوان هم! از همان وقت می‌گفت: به نظر من که دختر نازی است، خواهید دید: اگر یک ازدواج عالی نکرد'. طفلکی مادرم، از همان وقت این را می‌دیده، چه درست پیش‌بینی کرد! تا زنده‌ایم، حتی الآنی هم که خودش نیست، به ما درس روشن‌بینی و خیرخواهی می‌دهد، و این که ارزش واقعی چیزها را درک کنیم.»

و چون شادی‌هایی که از محروم ماندن مادربزرگم از آنها متأسف

بودیم شادی‌های ساده و پیش پاافتادهٔ زندگی بود، مثلاً خوشحالی از تقلید بامزهٔ یک بازیگر، یا غذایی که دوست داشت، یا یک رُمان تازه از نویسندهٔ مورد علاقه‌اش، مادرم می‌گفت: «اگر بود چقدر تعجب می‌کرد، چقدر برایش جالب بود! در جواب چه نامهٔ قشنگی می‌نوشت!» یا این که: «فکرش را بکن، مرحوم سوان که آن قدر دلش می‌خواست ژیلبرت به محفل گرمانت‌ها راه پیدا کند، چقدر خوشحال می‌شد اگر می‌دید دخترش یکی از خود گرمانت‌ها شده!» گفتم: «واقعاً این جور فکر می‌کنی؟ خوشحال می‌شد اگر می‌دید که دخترش با اسم دیگری، با اسم مادموازل دو فورشویل جلوی محرابِ عقد حاضر شده؟» ــ «نه! راست می‌گویی، به این فکر نکرده بودم.» ــ «به همین خاطر است که نمی‌توانم خیلی برای این دخترهٔ بدجنس خوشحالی کنم: فکر این که دلش آمده که اسم پدرش را که آن قدر هم با او خوب بوده کنار بگذارد...» ــ «درست است. حق با توست، خوب که فکرش را می‌کنم، چه بهتر که سوان خبر نداشته باشد.» چنین است که دربارهٔ مردگان نیز، چنان که زندگان، نمی‌توان دانست که چیزی بیشتر خوشحالشان می‌کند یا غمگین!

مادرم گفت: «گویا بناست که خانم و آقای سن‌لو ساکن تانسونویل بشوند. آیا پدر سوان، که آن‌قدر دلش می‌خواست آبگیرش را نشانِ مرحوم پدر بزرگت بدهد، اصلاً به فکرش می‌رسید که روزی گذر دوک دوگرمانت اغلب به آنجا بیفتد، بخصوص اگر می‌دانست که پسرش با ازدواجش آبروی خودش را می‌برد؟ امّا تو که این همه از کوبج‌های صورتی و یاس‌ها و زنبق‌های تانسونویل برای سن‌لو تعریف کرده‌ای، تازه می‌فهمد منظورت چه بوده. خودش صاحب آنها می‌شود.»

بدین‌گونه در اتاق ناهارخوری‌مان، در نور چراغی که همدم گفتگوهاست، یکی از آن گپ‌هایی جریان می‌یافت که در آنها نه خِرَد ملت‌ها که عقل خانواده‌ها رویدادی، مرگی، نامزدی‌ای، ارثی یا ورشکستگی‌ای را می‌گیرد و زیر ذره‌بین‌های درشت کنندهٔ حافظه می‌گذارد، آن را با همهٔ برجستگی‌اش می‌نمایاند، همهٔ جزئیاتی را که در

نظر کسی که زمانِ رویداد را ندیده باشد حالت ملغمه‌ای گسترده بر سطحی واحد را دارد از هم تفکیک می‌کند، دور می‌برد و در بُعد نمایی نقاط مختلفی از فضا و زمان جای می‌دهد؛ جزئیات نام درگذشتگان، نشانی‌های پی‌درپی، منشاء ثروت‌ها و دگرگونی‌هایشان، املاک و دست به دست شدنشان. آیا الهام بخش این عقل آن الهه‌ای نیست که اگر بخواهی اندکی از تازگی برداشت‌ها یا توانایی آفرینشت را حفظ کنی صلاح آن است که آن را هرچه بیشتر نادیده بگیری، امّا حتی کسانی هم که نادیده گرفته‌اندش در شامگاه زندگی‌شان زیر رواق کلیسای قدیمی محلی، در ساعتی به او برمی‌خورند که ناگهان حس می‌کنند نه چندان به زیبایی ازلی ابدی آشکار در پیکره‌های محراب که بیشتر به درک ماجراهای گوناگونی که بر آنها رفته حساس‌اند، که سر از یک کلکسیون خصوصی معروف و سپس یک نمازخانه درآوردند و آنگاه گذارشان به موزه‌ای افتاد و سپس به کلیسا برگشتند؛ یا حساس به این حس که در گام زدن در کلیسا پایشان به سنگی از کفِ آن می‌خورد که کم نمانده بیندیشی که سنگ متفکری است، سنگی برساخته از واپسین بازماندهٔ خاک آرنو[۹۹] یا پاسکال؛ یا فقط حساس به خواندن نام دختران اعیان یا اشراف محلی روی پلاک برنجی صندلی‌های کلیسا و شاید تجسم چهره‌های شاداب شهرستانی‌شان، الههٔ گردآورندهٔ همهٔ آنچه الهگان[۱۰۰] برتر فلسفه و هنر دور ریخته‌اند، همهٔ آنچه به قالب حقیقت درنیامده است، همهٔ آنچه فقط محتمل است امّا از قانون‌های دیگری نیز پیروی می‌کند: تاریخ!

دوستان قدیمی مادرم، کمابیش از اهالی کومبره، به دیدن او آمدند تا از عروسی ژیلبرت حرف بزنند که به نظرشان به هیچ وجه خیره‌کننده نبود. یکی‌شان می‌گفت: «می‌دانید که مادموازل دو فورشویل کیست. همان دختر سوان است. شاهد عقدش هم، که اسم خودش را گذاشته *بارون* دو شارلوس، همان پیرمردی است که در گذشته‌ها نامه دختره را نشانده بود و سوان هم که همه چیز را می‌دانست و خبر داشت هیچ چیز نمی‌گفت چون به نفعش بود.» مادرم به اعتراض می‌گفت: «این حرفها یعنی چه، اولاً

می‌دانید که سوان بینهایت ثروتمند بود.» ــ «ظاهراً که از این خبرها هم نبوده، نشان به این نشان که به پول این و آن احتیاج داشته. امّا نمی‌دانم این زن چه‌اش است که این طور معشوق‌های سابقش را توی دستش نگه می‌دارد؟ توانست یک کاری بکند که اولی بگیردش و همین‌طور سومی، دومی را هم که یک پایش لب گور است آورده که شاهد عقد دختری بشود که از اولی یا نمی‌دانم از کی دارد، چون با این همه تعداد معلوم نیست کی به کیست، خودش هم دیگر نمی‌داند. گفتم سومی، امّا شاید درستش این باشد که بگویی سیصدمی. وانگهی، در حالی که عنوان فورشویل همان قدر به دختره می‌چسبد که به من و شما، عنوان پسره هم همین‌طور است و خوب به هم می‌خورند، چون معلوم است که از اشراف نیست. بدیهی است که فقط از یک ماجراجو برمی‌آید که همچو دختری را بگیرد. گویا یک آدم عامی معمولی است. اگر یک رادیکال شهردار کومبره نشده بود، که حتی به کشیش سلام هم نمی‌کند، ته و توی قضیه را درمی‌آوردم. چون می‌دانید که، برای اعلام ازدواج[۱۰۱] باید اسم واقعی‌ات را بگویی. دیگر روزنامه و کارت دعوت نیست که هرچه دلت خواست تویش بنویسی و مثلاً اسم خودت را بگذاری مارکی دو سن‌لو. که به کسی هم برنمی‌خورد. اگر واقعاً برای این بنده‌های خدا این قدر جالب است که همچو اسم‌هایی به خودشان بدهند به من چه، به حال من چه فرقی می‌کند؟ چون من هیچ‌وقت بنا ندارم با دختر همچو زنی رفت و آمد کنم که این قدر پشت سرش حرف می‌زنند، می‌تواند برای خدمتکارهایش یک عنوان مارکیز داشته باشد به این بزرگی. امّا در مدارک رسمی و شناسنامه از این خبرها نیست. آه! اگر پسر عمویم سازرا هنوز معاون اول شهردار بود برایش یک نامه می‌نوشتم، او می‌گفت اعلام ازدواج را به چه اسمی نوشته بوده.»

در این دوره اغلب ژیلبرت را می‌دیدم، دوستی‌مان دوباره برقرار شده بود، چون طول زندگی با مقیاس تداوم دوستی‌ها سنجیده نمی‌شود. با گذشت مدت زمانی (به همان گونه که در سیاست و تئاتر شاهد بازگشت

وزیران اسبق یا دوباره باب شدن نمایشنامه‌های فراموش شده‌ایم)، روابط دوستانهٔ قدیمی پس از سالها جدایی دوباره برقرار می‌شود و خوش نیز می‌آید. پس از گذشت ده سال، دلیل‌هایی که یکی دیگری را بیش از حد دوست می‌داشت و آن یکی تحمل آن همه خودکامگی دیگری را نداشت از بین رفته است. فقط مصلحت باقی می‌ماند، و ژیلبرت همهٔ آنچه را که در گذشته ممکن بود از من دریغ بدارد حال براحتی به من عرضه می‌داشت، بدون شک از آن رو که دیگر دلم نمی‌خواست. برخلاف آن که درگذشته به نظرش تحمل‌ناپذیر و محال می‌آمد اکنون هر لحظه آماده بود نزدم بیاید و هیچگاه نیز شتابی برای رفتن نداشت، بی‌آن که هیچگاه دلیل این تغییر را به هم گفته باشیم؛ دلیل این بود که مانع از سر راهمان برداشته شده بود: مانع عشق من.

کمی بعد رفتم و چند روزی را هم در تانسونویل گذراندم.* چون

*گو این که از این جابه‌جایی هیچ خوشم نمی‌آمد چون در پاریس با دختری بودم که در خانهٔ کوچکی که اجاره کرده بودم می‌خوابید. همچون کسان دیگری که به عطر جنگل یا زمزمهٔ یک دریاچه نیاز دارند، من به خواب او در کنارم و روزها به همراهی همیشگی‌اش در اتومبیلم نیاز داشتم. چون هر چقدر هم که عشقی فراموش شود می‌تواند شکل عشق بعد از خودش را تعیین کند. حتی در درون عشق پیش هم عادت‌های هر روزه‌ای بوده که منشاءشان را به یاد نمی‌آورده‌ایم. دلشورهٔ روز اولی آدم را واداشته که چیزهایی را از ته دل آرزو کند و سپس آنها را همچون رسومی که دلیلشان دیگر فراموش شده به صورت عادت‌های ثابتی درآورد: رساندن دلدار به خانه‌اش با اتومبیل، یا سکونتش در خانهٔ خودت، یا حضور خودت یا کس دیگری که به او اعتماد داری در همهٔ بیرون رفتن‌ها و گردش‌های او: همهٔ عادت‌هایی که پنداری شاهراه‌های یک شکلی‌اند که عشقت هر روزه از آنها می‌گذرد و در گذشته در گدازش آتش نشانِ حال و هیجانی سوزان ذوب شده و شکل گرفته‌اند. امّا این عادت‌ها پس از زنی که دوست می‌داری، حتی پس از خاطرهٔ او، همچنان باقی می‌مانند. شکلِ ثابتِ اگر نه همهٔ عشق‌های آدم. دستکم برخی از آنها می‌شوند که با هم در تناوب‌اند. بدین گونه خانهٔ من، به یاد آلبرتین فراموش شده، خواستار حضور معشوقهٔ کنونی‌ام شده بود که از چشم مهمانانم پنهانش نگه می‌داشتم و زندگی‌ام را چنان که آلبرتین در گذشته پُر می‌کرد، و برای رفتن به تانسونویل از او خواستم که بپذیرد چند روزی او را به دست یکی از دوستانم بسپارم که از زنها خوشش نمی‌آمد.

شنیده بودم که ژیلبرت غمگین و افسرده است. روبر به او خیانت می‌کرد، امّا نه به آن مفهومی که همه می‌پنداشتند، یا شاید ژیلبرت هم هنوز خیال می‌کرد، یا در هر صورت حرفش را می‌زد. امّا خودخواهی، میل به خیانت به دیگران و گول زدن خویشتن، شناختِ در ضمن ناقصی که همهٔ خیانت دیدگان از آنچه بر سرشان می‌آید دارند، بویژه که روبر، به عنوان خواهرزادهٔ خلف آقای دوشارلوس خود را با زنانی می‌نمایانید که برایشان حرف درمی‌آمد و همه و از جمله ژیلبرت ایشان را معشوقه‌های او می‌پنداشتند...[۱۰۲] حتی در محافل عقیده بر این بود که چنان که باید ملاحظه نشان نمی‌دهد، در شب‌نشینی‌ها دست از سر این یا آن زن برنمی‌دارد تا سرانجام او را با خود ببرد، و مادام دو سن‌لو را به حال خود رها می‌کند تا هر طور که توانست به خانه برگردد. اگر کسی می‌گفت که آن زن دیگر هم که سن‌لو بدنامش می‌کند در حقیقت معشوقهٔ او نیست، او را آدم ساده‌لوحی می‌خواندند که چیزی چنان بدیهی را نمی‌بیند. امّا من متأسفانه به سوی کشف حقیقت هدایت شده بودم، به سوی حقیقتی که با چند کلمه‌ای که از دهان ژوپین پرید بینهایت عذابم داد. چند ماهی پیش از رفتنم به تانسونویل به دیدن آقای دوشارلوس رفتم که برخی اختلال‌های قلبی در او پدیدار شده و سخت نگرانش کرده بود، و چون ژوپین را آنجا تنها دیدم با او از نامهٔ عاشقانه‌ای حرف زدم که با امضای «بوبوت» برای روبر فرستاده شده و به دست مادام دو سن‌لو افتاده بود، و چه حیرتی کردم وقتی از همه کارهٔ سابق بارون شنیدم که صاحب امضای «بوبوت» کسی جُز همان ویولن‌نواز و گزارشگری نبود که پیشتر از او سخن گفتیم و نقش بزرگی در زندگی آقای دوشارلوس بازی کرده بود! ژوپین با انزجار گفت: «این پسر آزاد بود هر کاری دلش می‌خواست بکند، به ما چه. امّا اگر فقط یک کار بود که نباید می‌کرد این بود که به سراغ خواهرزادهٔ بارون برود. بخصوص که بارون خواهرزاده‌اش را مثل پسر خودش دوست داشت. سعی کرده خانواده را از هم بپاشد که واقعاً شرم‌آور است. حتماً هم کلک‌های شیطانی زده، چون هیچ‌کسی به اندازهٔ مارکی دو سن‌لو بطور

ذاتی از این جور چیزها بدش نمی‌آمد. به اندازهٔ کافی برای معشوقه‌هایش دیوانگی کرده بود! نه واقعاً، این‌که این ساز زنِ رذل بارون را به آن صورت، با آن پست فطرتی ول کرده باشد، می‌شود گفت که به ما مربوط نیست، خود داند. امّا این که به سراغ خواهرزادهٔ او رفته باشد! بعضی کارها را واقعاً نباید کرد.»

انزجار ژوپین صادقانه بود؛ نزد آدم‌های به اصطلاح غیر اخلاقی هم انزجار اخلاقی به همان شدتی است که نزد دیگران دیده می‌شود، فقط موضوع آن کمی فرق می‌کند. از این گذشته کسانی که پای دلِ خودشان مستقیماً در میان نیست همواره دربارهٔ روابطی که نباید داشت یا ازدواج‌هایی که ناجور است به حالتی قضاوت می‌کنند که انگار آدم در انتخاب آنی که عاشقش می‌شود آزاد است، نادیده می‌گیرند سراب دل‌انگیزی را که عشق می‌گستراند و کسی را که عاشقش می‌شوی چنان یکپارچه و چنان به یگانگی دربرمی‌گیرد که «حماقت» مردی که با یک زن آشپز یا با معشوقهٔ بهترین دوستش ازدواج می‌کند معمولاً تنها کار شاعرانه‌ای است که در همهٔ عمرش از او سر می‌زند.

فهمیدم که نزدیک بود کار روبر و همسرش به جدایی بکشد بی‌آن که خود ژیلبرت هنوز بداند مسأله بر سر چیست، و مادام دو مرسانت، مادر مهربان و جاه طلب و واقع‌نگر سازشی را ترتیب داده یا تحمیل کرده بود. خانم مرسانت از محیطی بود که در آن اختلاط بی‌وقفه خون‌ها و کاهش دارایی‌ها پیاپی در زمینه عواطف و البته در زمینهٔ منافع مادی کژی‌ها و سازش‌هایی موروثی را پدیدار می‌کند. با همین توان و نیرو بود که در گذشته از خانم سوان و از عروسی برادرزادهٔ ژوپین حمایت کرده و ترتیب ازدواج پسر خودش را با ژیلبرت داده بود، و بدین گونه با تسلیم و رضایی دردناک، برای خودش همان خرد موروثی را به کار گرفته بود که فایده‌اش را به همهٔ فوبور سن ژرمن نیز می‌رسانید. و شاید سر هم‌بندی کردن ازدواج روبر با ژیلبرت را (که البته برایش به بهای رنج و اشک کم‌تری تمام شده بود تا به هم زدن رابطهٔ روبر با راشل)، روزی از روزها فقط به خاطر

این ترس صورت داده بود که مبادا او با روسپی دیگری ــ یا شاید هم دوباره با راشل، چون مدتها طول کشید تا راشل را فراموش کند ــ پیوند تازه‌ای را آغاز کند که شاید تجاتش در همان بود. تازه مفهوم آنچه را که روبر خواسته بود در خانهٔ پرنسس دو گرمانت به من بفهماند در می‌یافتم: «حیف که آن دوست دختر بلبکت آن طور که مادر من می‌خواهد ثروتمند نیست. وگرنه فکر می‌کنم که خیلی خوب با هم کنار می‌آمدیم.» خواسته بود بگوید که آلبرتین از عموره و او از سدوم بود، یا شاید این که اگر هنوز چنین نبود، دیگر فقط زنانی را می‌پسندید که می‌توانست به شیوهٔ خاصی و همراه با زنان دیگر دوست بدارد.

از ژیلبرت هم می‌توانستم دربارهٔ آلبرتین چیزهایی بپرسم، یعنی که اگر (به استثنای برخی لحظه‌های نادر بازگشت به گذشته) کنجکاوی دانستن چیزی دربارهٔ آلبرتین را از دست نداده بودم می‌توانستم نه فقط از ژیلبرت که از شوهرش هم پرس و جو کنم. خلاصه این که نکتهٔ واحدی هم من و هم روبر را خواهان ازدواج با آلبرتین کرده بود (یعنی علاقه‌ای که او به زنان داشت). امّا علت‌ها و هدف‌های این خواست ما با هم در تضاد بود. انگیزه من سرگشتگی ناشی از شنیدن آن نکته بود و انگیزهٔ روبر رضایت از آن؛ من برای آن که با مراقبت دائمی نگذارم گرایش خود را ارضا کند؛ روبر برای آن که آن را بپرورد و آلبرتین با آزادیِ حاصل از آن دوستانش را با او هم آشنا کند.

درحالی که ژوپین جهت‌گیری تازهٔ گرایش‌های جسمانی روبر را (که بسیار با گرایش‌های نخستینش اختلاف داشت) از همان اواخر می‌دانست، بحثی که من با امه داشتم و مایهٔ تلخکامی شدیدم شد نشانم داد که این اختلاف یا انحراف، مالِ بسیار پیش‌تر بود. این بحث آن‌گاه پیش آمد که چند روزی به بلبک رفته بودم و سن‌لو هم با برخورداری از یک مرخصی طولانی با همسرش آمده بود، که در آن دورهٔ اول حتی یک لحظه هم او را تنها نمی‌گذاشت. برایم جالب بود که نفوذ راشل هنوز هم در روبر حس می‌شد. فقط تازه دامادی که مدتها معشوقه‌ای داشته بوده باشد

می‌داند چگونه مانتوی همسرش را پیش از ورود به رستوران از تنش درآورد و با او آداب لازم را رعایت کند. در دورهٔ رابطه‌اش با معشوقه آموزش دیده که یک شوهر خوب چه باید بکند. نه چندان دور از او، سر میزی کنار میز من، بلوک با چند دانشگاهیِ جوانِ پر مدعا نشسته بود و به راحتی و بی‌خیالی تظاهر می‌کرد. به حالتی که خوب دیده شود و با حرکتی که دو پارچ آب را واژگون کرد صورت غذا را به یکی از دوستانش داد و به صدای بسیار بلند گفت: «نه، نه، دوست عزیز، نه! دستورِ غذا با شما! من به عمرم نتوانسته‌ام یک صورت غذا انتخاب کنم. هیچ‌وقت بلد نبوده‌ام دستور بدهم!» این را با غروری ساختگی گفت و با آمیختنِ ادبیات و شکمبارگی بیدرنگ خواستار یک بطری شامپانی شد که می‌گفت که می‌خواهد فقط «به صورتی کاملاً نُمادی آذین‌بخش بحث و گفتگو باشد».

امّا سن‌لو دستور دادن را بلد بود. کنار ژیلبرت نشسته بود که آبستن بود (چنان که از آن پس هم مدام از او باردار می‌شد)، همان‌گونه کنار همسرش نشسته بود که در هتل هم کنار او می‌خوابید، فقط با همسرش حرف می‌زد، بقیهٔ رستوران انگار در نظرش وجود نداشت، امّا در لحظه‌ای که پیشخدمت دستور غذایی می‌گرفت و نزدیک او بود سرش را بلند می‌کرد و نگاه چشمان روشنش را فقط دو ثانیه به او می‌انداخت، ولی حالت روشن بینی‌اش نشان از کنجکاوی کاملاً متفاوتی با نگاهی داشت که ممکن بود هر مشتری دیگری حتی به صورت طولانی به پادو یا شاگردی بیندازد و درباره‌اش نکته‌ای یا چیز بامزه‌ای به دوستانش بگوید. آن نگاه کوتاهِ بی‌چشمداشت که نشان می‌داد آن پیشخدمت به خودی خود برای او جالب است، در نظر کسی که در آن لحظه آن شوهر خوب و باوفای ژیلبرت و عاشق سینه چاک سابق راشل را می‌دید فاش می‌کرد که زندگی او گسترهٔ دیگری هم دارد که به نظر خودش بینهایت جالب‌تر از آنی است که بنا به وظیفه بر آن حرکت می‌کند. امّا او را فقط بر این یکی می‌دیدی. نگاهش دوباره به سوی ژیلبرت برگشت که متوجه چیزی نشد. بلند شد و با ژیلبرت به گردش رفت و سرِ راه دوستی را هم به او معرفی

کرد. امّا امه در همین هنگام از دوره‌ای بسیار قدیمی‌تر برایم حرف زد، زمانی که در همین بلبک از طریق مادام دو ویلپاریزیس با سن‌لو آشنا شدم.

امه گفت: «آقا این را همه می‌دانند، خود من خیلی وقت است که می‌دانم. سال اولی که جنابعالی به بلبک آمدید. آقای مارکی با آسانسوریان ما رفته بود که به قول خود عکسهایی راکه از خانم مادربزرگ جنابعالی گرفته بود چاپ کند. پسره خواست شکایت کند و نمی‌دانید چه بدبختی‌ها کشیدیم که نگذاریم قضیه رو بشود. اصلاً، حتماً جنابعالی یادتان هست که یک روزی با آقای مارکی دو سن‌لو و معشوقه‌شان، که آقای مارکی از او برای ظاهرسازی استفاده می‌کردند، برای ناهار به رستوران تشریف آوردید. حتماً به خاطر دارید که آقای مارکی به بهانهٔ عصبانیت گذاشت و رفت. البته نمی‌خواهم عرض کنم که حق با خانم بوده. بد بلاهایی سر آقای مارکی می‌آورد. امّا در آن روز خاص این فکر از کلهٔ من بیرون نرفت که عصبانیت آقای مارکی ساختگی بود و می‌خواست از جنابعالی و خانم دور بشود.» دستکم دربارهٔ آن روز خوب می‌دانم که امه کاملاً در اشتباه بود، مگر این که داشت دروغ می‌گفت. خوب به یاد می‌آورم روبرو در چه حالی بود و چه سیلی‌ای به آن روزنامه نگار زد.[۱۰۳] دربارهٔ بلبک هم همین بود: یا آسانسوریان دروغ گفته بود، یا این که امه دروغ می‌گفت. دستکم من چنین می‌پنداشتم؛ نمی‌توانستم یقین داشته باشم، چون همیشه فقط یک جنبهٔ چیزها را می‌بینیم. و اگر قضیه آن‌قدر ناراحتم نمی‌کرد شاید به نظرم جالب می‌آمد که در نظر من رفتن آسانسوریان نزد سن‌لو وسیلهٔ راحتی برای رساندن نامه‌ام به او و آوردن جوابش بوده باشد و برای او وسیلهٔ آشنایی با کسی که از او خوشش آمده بود.

درواقع، هرچیزی دستکم دوگانه است. به بی‌اهمیت‌ترین کاری که تو می‌کنی کس دیگری رشته‌ای از کارهایی یکسره متفاوت را پیوند می‌زند. شکی نیست که ماجرای سن‌لو و آسانسوریان، اگر واقعیت داشت، در نظر من همانگونه با کار پیش پا افتادهٔ خودم یعنی فرستادن یک نامه فاصله

داشت که برای کسی که از واگنر فقط قطعهٔ دو صدایی *لوهنگرین* را بشناسد پیش‌بینی پیش‌درآمد *تریستان* غیر ممکن است. البته انسانها به دلیل ضعف و محدودیت حس‌هایشان، فقط شمار اندکی از بیشمار ویژگی‌های چیزها را درمی‌یابند. چیزها در نظر ما رنگی‌اند چون چشم داریم، امّا چه تعداد صفت‌های دیگر می‌شد به آنها بدهیم اگر صدها حس داشتیم؟ با این همه، درک جنبهٔ متفاوتی را که شاید چیزها داشته باشند عاملی برای ما آسان می‌کند، و آن رویدادی هر چند بسیار کوچک در زندگی است که خودمان فقط بخشی از آن را می‌شناسیم و همان را همه‌اش می‌پنداریم، امّا کس دیگری آن را انگار از پنجره‌ای در طرف دیگر خانه می‌بیند که رو به چشم‌انداز دیگری دارد. اگر امه اشتباه نکرده باشد، پس سرخی چهرهٔ سن‌لو زمانی که بلوک از آسانسوربان حرف زد فقط از آنجا نمی‌آمد که بلوک عنوان او را به غلط «لایفت» می‌گفت[۱۰۴]. امّا من مطمئن بودم که تحول جسمانی سن‌لو در آن زمان هنوز آغاز نشده بود و او فقط و فقط زنان را دوست می‌داشت. بهترین نشانه‌اش را با نظر به گذشته در دوستی‌ای می‌توانستم ببینم که سن‌لو در بلبک به من نشان داد. فقط تا زمانی که زنان را دوست می‌داشت می‌توانست براستی دوست ورزی کند. از آن پس، دستکم تا مدتی، نسبت به مردانی که مستقیماً برایش جالب نبودند بی‌اعتنایی‌ای نشان می‌داد که به نظرم بخشی از آن صادقانه بود چون آدم خیلی خشکی شده بود، و بخشی‌اش نیز اغراق‌آمیز بود چون می‌خواست وانمود کند که توجهش فقط به زنهاست. امّا این را هم به یاد می‌آورم که روزی در دونسیر، در حالی‌که داشتم برای شام به خانهٔ وردورن‌ها می‌رفتم، شنیدم که روبر به دنبال نگاهی نسبتاً طولانی به شارلی به من گفت: «عجیب است، این پیره بعضی حالت‌هایش به راشل می‌ماند. تعجب نمی‌کنی؟ به نظر من که بعضی حالت‌هایش عین اوست. امّا در هر حال، چیزی نیست که برایم جالب باشد». با این همه پس از این گفته نگاهش دراز زمانی به افق خیره ماند، همچون زمانی که پیش از پرداختن به بازی ورقی یا رفتن به مهمانی شامی به یکی از سفرهای دور و

درازی فکر می‌کنیم که می‌دانیم هیچگاه عملی‌شان نخواهیم کرد امّا یک لحظه حسرتشان را می‌خوریم.

امّا در حالی‌که روبر حالتی از راشل را در شارلی می‌دید، ژیلبرت می‌کوشید حالتی از راشل را به خود بدهد تا شوهرش را خوش بیاید، همانند اوگره‌هایی از ابریشم سرخ شقایقی، یا صورتی یا زرد به گیسوانش می‌زد، موهایش را شبیه او می‌آراست، چون گمان می‌کرد شوهرش هنوز او را دوست داشته باشد و به او حسودی می‌کرد. این که عشق روبر گاهی بر سر مرز عشقِ مرد به زن و نوع دیگر عشق بوده باشد بعید نیست. در هر صورت، خاطرهٔ راشل در این مورد فقط نقشی زیبایی‌شناختی داشت. حتی این احتمال هم نبود که بتواند نقش دیگری بازی کند. روزی روبر رفته از او خواسته بود لباس مردانه بپوشد و دسته‌ای از مویش را روی پیشانی کاکل کند، امّا ناراضی فقط نگاهش کرده بود. با این همه هنوز به او دلبسته بود و با دقتی وسواس‌آمیز امّا بدون لذتی ماهیانهٔ کلانی را که به او قول داده بود می‌پرداخت، که راشل برغم آن بعدها بدترین بلاها را سر او آورد. ژیلبرت از این دست و دلبازی روبر در حق راشل رنج نمی‌کشید اگر می‌دانست که فقط اجرای خواسته نخواستهٔ تعهدی است و دیگر عشقی آن را همراهی نمی‌کند. در حالی‌که برعکس، روبر وانمود می‌کرد که عاشق راشل است. شاید همجنس‌گرایان بهترین شوهرهای دنیا می‌شدند اگر ادای دوست داشتن زنها را درنمی‌آوردند. ژیلبرت از این نظر شِکوِه‌ای نداشت. روبر را به همین خاطر خواسته بود که پنداشته بود راشل او را دوست می‌دارد و از مدتها پیش دوست می‌داشته است، و به همین دلیل به خاطر او از شوهرهای بهتری گذشته بود؛ به نظرش می‌آمد که روبر با ازدواج با او بنوعی به او امتیاز داده است. درواقع هم، در اول‌های ازدواجشان مقایسهٔ میان دو زن (گرچه از نظر جاذبه و زیبایی با هم فرق بسیار داشتند) به نفع ژیلبرت نبود که بسیار هم زیبا و دلنشین بود. امّا پس از آن، منزلتش در چشم شوهرش بالا گرفت و ارزش راشل آشکارا کاهش یافت.

کس دیگری هم که جامه عوض کرد خانم سوان بود. درحالی‌که روبر پیش از ازدواجشان در نظر ژیلبرت حیثیت دوگانه‌ای داشت که یکی حاصل زندگی‌اش با راشل بود که مادام دومرسانت مدام از آن شکوه و ناله می‌کرد، و دیگری همان حیثیتی که گرمانت‌ها همیشه در چشم سوان داشتند و به دخترش هم به ارث رسیده بود، مادام دو فورشویل ترجیح می‌داد دخترش را به کسی با عنوان برجسته‌تر، شاید هم شاهزاده، شوهر بدهد، به کسی که به اندازهٔ روبر به خاطر زندگی دور از محافل اشرافی از اعتبارش کم نشده باشد. (خاندان‌های شاهی تنگدستی بودند که حاضر بودند پولی را که نام اشرافی فورشویل پاک و حلالش کرده بود قبول کنند، پولی که در ضمن خیلی کم‌تر از نود میلیونی بود که وعده‌اش داده می‌شد.) امّا نتوانسته بود با خواستِ ژیلبرت مقابله کند، و با تلخکامی پیش همه گله کرده و از داماد خودش بد گفته بود.

ولی روزی از روزها وضع یکلی زیرورو شد. همان داماد بد فرشته شد و اگر هم کسی مسخره‌اش می‌کرد دزدکی بود. قضیه این بود که خانم سوان (که مادام دو فورشویل شده بود) با همه سنش هنوز آن علاقهٔ همیشگی را به این که کسی خرجش را بدهد حفظ کرده بود، امّا با پراکنده شدن سینه چاکانش دیگر این امکان را نداشت. هر روز دلش گردنبند تازه‌ای، پیرهن برلیان کاری‌ای، اتومبیل لوکس‌تری می‌خواست، امّا دیگر چندان ثروتی نداشت، فورشویل تقریباً تهش را درآورده بود، و از طرف دیگر دختری داشت که واقعاً نازنین بود امّا ــ ببینی تا چه اندازه تحت تأثیر اصل کلیمی‌اش؟ ــ بینهایت خسیس بود، با شوهرش ناخن خشکی می‌کرد تا چه رسد به مادرش. امّا یکباره شمّش به او گفته بود که روبر همان حامی‌ای است که می‌جوید و درست هم حدس زده بود. این که خیلی جوان نباشد برای دامادش که زنها را دوست نداشت مهم نبود. همهٔ آنچه روبر از مادر زنش می‌خواست این بود که این یا آن مسألهٔ میان او و ژیلبرت را حل کند. مثلاً از او بخواهد اجازه دهد که با مورل به سفر برود. اودت هنوز مسأله را حل نکرده بود که مزدش را به صورت یک یاقوتِ

عالی می‌گرفت. این مستلزم آن بود که ژیلبرت با شوهرش دست و دل بازتر باشد. اودت او را به سخاوت بیشتر تشویق می‌کرد و تأکیدش بویژه از آن رو بود که خودش از این سخاوت سود می‌برد. چنین بود که از دولت سر رویر در آستانهٔ پنجاه سالگی (یا به گفتهٔ بعضی‌ها شصت سالگی) می‌توانست در هر مهمانی شام یا شب‌نشینی که حضور می‌یافت، چشم همه را با تجملی باورنکردنی خیره کند بی‌آن که چون گذشته نیازمند «رفیق»ی باشد که اگر هم می‌داشت دیگر نمی‌شد تیغش زد، یا حتی هوارش شد. بدین گونه اودت (ظاهراً هم برای همیشه) پا به مرحلهٔ پاکدامنی نهایی گذاشت، و از هر زمانی هم برازنده‌تر شد.

آنچه شارلی را به سوی سن‌لو کشانید تا به این وسیله آقای دوشارلوس را بیشتر آزار دهد فقط بدطینتی یا کینهٔ آدم سابقاً ندار در حق اربابی نبود که او را به دارایی رسانده و در ضمن کاری کرده که اختلاف موقعیت‌هایشان را هم حس کند (کاری که بارون بطور ذاتی و از آن هم بیشتر با شیوهٔ حرف زدنش می‌کرد). شاید سودجویی هم بود. احساسم این بود که روبرو به او خیلی پول می‌دهد. شبی پیش از آن که به کومبره بروم او را در یک مهمانی دیدم، شیوهٔ تظاهرش در کنار زن برازنده‌ای که گفته می‌شد معشوقه اوست، و در برابر چشم همه مدام لای چین‌های دامن او بود و چنان خود را به او می‌چسبانید که انگار هر دو یکی بودند این احساس را (با حالتی عصبی‌تر و تشنج‌آمیزتر) به من داد که شاهد نوعی تکرار غیر ارادیِ حرکتی آباء و اجدادی‌ام که پیشتر در آقای دوشارلوس هم دیده بودم، انگار پیچیده لای جامه و آرایه‌های مادام موله (یا زن دیگری)، زیر عَلَم آرمانِ «عرق النسا» که آرمان او نبود امّا خوش داشت آن را بی‌آن که حقش باشد آنگونه به اهتزاز درآورد، چون شاید در آن حمایتی یا جنبه‌ای زیبایی‌شناختی می‌دید؛ و آن شب وقتِ برگشت حیرت کردم از این که روبر، با آن همه سخاوتمندی در زمانی که ثروت بسیار کم‌تری داشت، تازه اهل صرفه‌جویی شده باشد. این که کسی پایبند مالش باشد، یا فلان کسی که هنگام نداری همان اندکی را که داشته بخش

و بار می‌کرده وقتی که دارا شد پول روی پول بگذارد، البته پدیدهٔ رایجی است، امّا آنچه آن شب از سن‌لو دیدم به نظرم شکل خاص‌تری داشت. دیدم که نخواست کالسکه‌ای بگیرد و بلیت تراموایی را که برای تعویض خط هم اعتبار داشت نگه داشته بود. بدون شک با این کارش، البته با هدف دیگری، همان قابلیت‌هایی را به نمایش می‌گذاشت که در جریان رابطه‌اش با راشل کسب کرده بود. جوانی که مدتها با زنی زندگی کرده بی‌تجربگی جوان چشم و گوش بسته‌ای را ندارد که همسرش نخستین زنِ زندگی اوست. در معدود بارهایی که روبر همسرش را به رستوران برد، از همان شیوهٔ کار آموخته و احترام‌آمیز درآوردن مانتوی او، ظرافتش وقتِ دادنِ دستور غذا و خواستن این یا آن چیز از پیشخدمت، توجه و دقتش در صاف کردن آستین‌های ژیلبرت هنگامی که ژاکتش را به تن می‌کرد، می‌شد بفهمی که پیش از ازدواج با آن زن زمان درازی با زن دیگری بوده است. به همین ترتیب، از آنجا که درگذشته خود باید به کوچک‌ترین جزئیات خانه و زندگی راشل می‌پرداخت چون از طرفی خود راشل هیچ سررشته‌ای نداشت و از طرف دیگر روبر به دلیل حسادتش می‌خواست عنان خدمتکاران را در دست داشته باشد، توانست در ادارهٔ دارایی‌های همسرش و نیز گرداندن امور خانه همان نقش خُبره و کارآزموده را بازی کند که شاید از خود ژیلبرت برنمی‌آمد و از خدا می‌خواست او انجام دهد. امّا شکی نیست که روبر بویژه این کار را از آن رو می‌کرد که از صرفه‌جویی در هر خُرد و ریزی نفعی به شارلی برساند، و خلاصه مخارج او را هرچه پر و پیمان‌تر تأمین کند بی‌آن که ژیلبرت بویی ببرد و آزرده شود. شاید هم فکر می‌کرد که دوست وبولن نوازش هم «مثل همهٔ هنرمندها» ولخرج است. (شارلی بدون اعتقادی و بدون غروری خود را چنین قلمداد می‌کرد، تا جواب ندادنش به نامه‌ها و انبوهی از عیب‌هایی را توجیه کند که گمان می‌کرد بخشی از ویژگی‌های روانیِ بی‌چون و چرای هنرمندان باشد). شخصاً از دیدگاه اخلاقی هیچ فرقی نمی‌دیدم که کسی از همنشینی با زنی خوش باشد یا با مردی، و این هم به نظرم بینهایت

طبیعی و انسانی بود که هر آدمی خوشی خود را در هر کجا که می‌توانست بجوید. پس اگر روبر همسر نداشت نباید از دوستی‌اش با مورل هیچ رنجی می‌بردم. با این همه حس می‌کردم که اگر هم روبر عَزَب مانده بود باز به خاطرش به همان اندازه رنج می‌کشیدم. آنچه او می‌کرد از جانب هر کس دیگری برایم بیتفاوت می‌بود. امّا گریه‌ام می‌گرفت از این فکر که زمانی به سن‌لوی متفاوتی آن همه محبت داشته بودم و اینک از رفتار سرد و سرسری‌اش خوب حس می‌کردم که او دیگر چنان محبتی به من ندارد، زیرا با مردان از زمانی که دستخوش حس‌های دیگری می‌شد دیگر نمی‌توانست احساس دوستی کند. از کجا می‌آمد این دگرگونی در جوانی که آن قدر زنان را دوست می‌داشت، تا آنجا که وقتی «راشل آنگه که خدا» خواست ترکش کند آن چنان درمانده شد که حتی من ترسیدم خودش را بکشد؟ آیا شباهت شارلی و راشل[۱۰۵] ــ که به چشم من نمی‌آمد ــ پلی بود برای آن که روبر از گرایش پدرش به گرایش دایی‌اش برسد، تا تحول فیزیولوژیکی‌اش به همان گونه کامل شود که نزد دایی‌اش هم بسیار دیر کامل شده بود؟

با این همه گاهی گفته‌های امه به یادم می‌آمد و نگرانم می‌کرد؛ روبر را در آن سال در بلبک به خاطر می‌آوردم؛ هنگام حرف زدن با آسانسوربان به همان حالتی به او بی‌توجه بود که حالت بارون دوشارلوس را وقت حرف زدن با برخی آدمها به یاد می‌آورد. امّا کاملاً ممکن بود که این رفتار روبر به دایی‌اش بارون دوشارلوس و به نخوت و رفتار ظاهری گرمانت‌ها رفته باشد و به هیچ رو ربطی به گرایش خاصِ بارون نداشته باشد. چنین بود که دوک دوگرمانت، که اصلاً گرایش برادرش را نداشت، مُچش را به همان حالتِ عصبی او می‌چرخانید، انگار که سرآستینی توری را دور مُچش چین می‌انداخت، و نیز گاهی به صدایش آهنگی تیز و تکلف‌آمیز می‌داد، رفتارهایی که آدم وسوسه می‌شد نزد آقای دوشارلوس آنها را دارای مفهوم دیگری بداند و خودش به آنها مفهوم دیگری داده بود؛ زیرا هر فردی ویژگی‌های خود را به یاری نشانه‌هایی غیر شخصی و موروثی

بیان می‌کند که شاید هم چیزی جز ویژگی‌هایی قدیمی نیستند که در حرکات و در صدا ثابت مانده‌اند. در این فرض آخر، که راه به تاریخ طبیعی می‌برد، نمی‌شد گفت که آقای دوشارلوس عضوی از گرمانت‌ها است که دچار عیب‌های خاصی است و این عیب در او تا اندازه‌ای در برخی نشانه‌های موروثی گرمانت‌ها نمود می‌یابد، بلکه باید می‌گفتی که دوک دو گرمانت در خانوادهٔ آمردها موردی استثنایی است و از عیب موروثیِ خانواده چنان مصون مانده که نشانه‌های ظاهری‌اش در او بکلی بی‌مفهوم شده است.

به یاد می‌آوردم که نخستین باری که سن‌لو را در بلبک دیدم که چقدر بور بود و از چه خمیرهٔ ظریف و نادری می‌نمود، و عینک تک چشمی‌اش پیشاپیش تاب می‌خورد، رفتارش به نظرم زنانه آمد، که البته نه ناشی از آنچه اکنون از او می‌دانستم بلکه از برازندگی خاص گرمانت‌ها و ظرافتِ یادآور چینی‌های ساکس بود که دوشس دو گرمانت هم انگار از آن بود. همچنین محبّتی را که به من داشت، و شیوهٔ احساساتی و لطیفی را که برای بیانش به کار می‌برد به یاد می‌آوردم و با خود می‌گفتم حتی همین هم، که ممکن بود کس دیگری را به اشتباه بیندازد، در آن زمان مفهوم دیگری داشت، حتی مفهوم مخالف آنچه امروز از او می‌دانستم. آخر این از کجا شروع شده بود؟ اگر از سالی بود که من به بلبک برگشتم چرا حتی یک بار هم به دیدن جوان آسانسوربان نیامد و از او با من حرف نزد؟ و در سال اول، چگونه ممکن بود به او توجهی داشته باشد در حالی که در آن زمان عاشق و شیدای راشل بود؟ در این سال اول سن‌لو به نظرم آدم بخصوصی آمده بود، هم آن چنان که همهٔ گرمانت‌های اصیل بودند. امّا گویا بخصوص‌تر از آن بود که می‌پنداشتم. ولی آنچه را که از آن شمّ مستقیمی نداشته‌ایم، آنچه را که فقط از زبان دیگران شنیده‌ایم، به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانیم به اطلاع جانمان برسانیم، وقتش گذشته است؛ ارتباطش با واقعیت قطع شده است؛ از همین رو لذت کشفی هم در میان نیست، کار از کار گذشته است. وانگهی، در هر حال، این کشف آن چنان

رنجم می‌داد که نمی‌توانستم از آن لذتی معنوی ببرم. البته پس از همهٔ آنچه از آقای دوشارلوس در خانهٔ خانم وردورن در پاریس شنیده بودم، دیگر شکی نداشتم که مورد روبر همان مورد انبوهی آدمهای خوب و حتی از زمرهٔ هوشمندترین و بهترین ایشان باشد. در مورد هرکس دیگری این برایم بیتفاوت می‌بود. هرکس دیگری غیر از روبر. شکی که از گفته‌های امه برایم می‌ماند همهٔ دوستی بلبک و دونسیرمان را خدشه‌دار می‌کرد، و گرچه به دوستی اعتقاد نداشتم و هیچگاه هم به معنی واقعی با روبر احساس دوستی نکرده بودم، وقتی دوباره به قضیهٔ آسانسوربان و رستورانی فکر می‌کردم که با سن‌لو و راشل آنجا ناهار خورده بودیم به خود فشار می‌آوردم تا گریه‌ام نگیرد.[۱۰۶]

لزومی نمی‌دیدم دربارهٔ آن چند روز اقامتم در نزدیکی کومبره، که شاید تنها روزهایی از زندگی‌ام بود که از همه کم‌تر به کومبره فکر کردم چیزی بگویم اگر دقیقاً به همین دلیل این اقامت تأییدی دستکم موقت بر برخی تصوراتی نمی‌شد که از طرف گرمانت داشته بودم، و نیز برخی تصورات دیگری که از طرف مزگلیز داشتم. هر شب از جهت دیگری همان گردش‌هایی را از سر می‌گرفتم که در کومبره بعدازظهر می‌کردیم و به طرف مزگلیز می‌رفتیم. حال در تانسونویل شام می‌خوردیم، در ساعتی که در گذشته‌ها در کومبره مدتها بود که به خواب رفته بودیم. و به دلیل گرمای فصل و نیز به این دلیل که بعدازظهرها ژیلبرت در نمازخانهٔ کوشک نقاشی می‌کرد، قدم زدنمان را حدود دو ساعت قبل از شام آغاز می‌کردیم. جای لذتی را که در گذشته‌ها از این می‌بردیم که وقت بازگشت از گردش آسمان ارغوانی را در پس صلیب کنار راه یا شناور در رود ویوون ببینیم، این لذت گرفته بود که با فرا رسیدن شب زمانی به راه بیفتیم که در روستا جز مثلّث آبی گونِ نامنظم متحرک گوسفندانی که به آخور برمی‌گشتند چیزی به چشم نمی‌آمد. بر نیمی از کشتزارها روشنایی شامگاه خاموش می‌شد و بالای نیمهٔ دیگر به همان زودی ماه روشن شده بود که چیزی نگذشته همه جا را فرا می‌گرفت.

گاهی ژیلبرت می‌گذاشت که بی او به گردش بروم، پیش می‌رفتم و سایه‌ام را پشت سرم رها می‌کردم، چون زورقی که بر پهنه‌هایی جادویی روان باشد؛ اغلب ژیلبرت هم با من می‌آمد. گردش‌هایی که این‌گونه با هم می‌کردیم اغلب همان‌هایی بود که در بچگی می‌کردم: پس چرا نباید حتی شدیدتر از گذشته وقت گردش در طرف گرمانت این حس را می‌داشتم که هیچگاه نخواهم توانست چیزی بنویسم، حسّی که وقتی دیدم چه کم به کومبره کنجکاوم با این حس نیز آمیخت که تخیّل و حساسیتم کاستی گرفته است؟ دژم می‌شدم از این که چه کم یاد سال‌های گذشتهٔ زندگی‌ام را زنده می‌کردم. وبرون در کنار کشانه راه به نظرم باریک و زشت می‌آمد. نه این که میان آنچه می‌دیدم و آنچه به یاد می‌آوردم تفاوت مادی بسیاری ببینم. بلکه چون زندگیِ یکسر متفاوتی میان من و مکان‌هایی که دوباره بر آنها می‌گذشتم فاصله می‌انداخت، بین من و آنها آن به هم پیوستگی‌ای وجود نداشت که از آن، حتی پیش از آن که به خود آیی، انفجار ناگهانی و دل‌انگیز و کامل خاطره زاده می‌شود. غمگین می‌شدم از این تصور که چون توانایی حس کردن و تجسّم‌ام کاهش یافته بود از آن گردش‌ها بیشتر لذت نمی‌بردم، بدون شک از آن رو که ماهیت این توانایی را خوب درک نمی‌کردم و ژیلبرت که مرا از خودم هم کم‌تر درک می‌کرد، با ابراز همان تعجب من به اندوهم دامن می‌زد. می‌گفت: «جدی، از این سربالایی که قبلاً هم ازش بالا می‌رفتید هیچ احساسی به شما دست نمی‌دهد؟» و خودش هم چنان تغییر کرده بود که دیگر به نظرم زیبا نمی‌آمد، اصلاً هیچ زیبا نبود.

همچنان که راه می‌رفتیم می‌دیدم که چشم‌انداز دگرگون می‌شود، باید از دامنه‌هایی بالا می‌رفتیم و سپس شیب‌هایی پیش می‌آمد. با ژیلبرت گپ می‌زدم و برایم بسیار خوشایند بود. نه این که مشکلی هم در میان نباشد. در وجود بسیاری آدم‌ها لایه‌های متفاوتی هست که به هم نمی‌مانند (مثلاً در او ویژگی‌های پدر و ویژگی‌های مادرش)، و یکی را پس از دیگری طی می‌کنی و پیش می‌روی. امّا فردا ترتیب این لایه‌ها به هم خورده است، و

در نهایت نمی‌دانی چه کسی آن بخش‌ها را از هم جدا می‌کند و حرف آخر را از دهان چه کسی باید شنید. ژیلبرت همچون کشورهایی بود که کسی جرأت نمی‌کند با آنها متحد شود چون دولت‌هایشان مدام تغییر می‌کند. امّا در عمق اشتباه است، حافظهٔ حتی متغیّرترین آدمها هم در ایشان نوعی هویت پدید می‌آورد و موجب می‌شود که به قول‌هایی که فقط به خاطر می‌آورند عمل کنند، حتی اگر بر آنها صحّه نگذاشته باشند. امّا از نظر هوش، ژیلبرت برغم برخی مهمل‌گویی‌هایی که از مادرش به او رسیده بود، بسیار باهوش بود. امّا جدا از هر اعتباری که بتوان به هوش او داد، به یاد می‌آورم که در بحث‌هایمان در آن گردش‌ها چند بار مرا بسیار شگفت‌زده کرد. اولین بار هنگامی بود که به من گفت: «اگر خیلی گرسنه‌تان نبود و ساعت هم به این دیری نشده بود، می‌توانستیم از این راه طرفِ چپ برویم و بعد به راست بپیچیم و در کم‌تر از ربع ساعت به گرمانت می‌رسیدیم.» چنان بود که انگار به من گفته باشد: «بپیچید به سمت چپ، بعد به دست راست، آن‌وقت به ناملموس می‌رسید و می‌توانید لمسش کنید، به دوردست‌های دور از دسترسی در روی زمین می‌رسید که از آنها فقط جهتشان، فقط طرف شان را می‌شناسیم (همچنان که در گذشته می‌پنداشتم که از گرمانت‌ها فقط همان طرف شان را خواهم توانست بشناسم و شاید هم از یک نظر اشتباه نمی‌کردم)».

یک بار دیگر شگفت‌زدگی‌ام زمانی بود که «سرچشمه‌های ویرون» را دیدم، که آنها را همان‌گونه فرازمینی مجسم می‌کردم که دروازه‌های دوزخ، در حالی‌که چیزی شبیه یک رختشوخانهٔ چهارگوش بود که قل‌قل می‌کرد. و بار سوم آن‌گاه بود که ژیلبرت گفت: «اگر دلتان بخواهد می‌توانیم یک روز بعدازظهر بیرون برویم و این طوری وقت داریم که از طرف مزگلیز به گرمانت برویم. قشنگ‌ترین راه است.» و این جمله‌ای بود که همهٔ تصورات کودکی مرا به هم ریخت و نشانم داد که دو طرف چنان که پنداشته بودم به هم نارسیدنی نیستند.[۱۰۷]

امّا آنچه بیش از همه مایهٔ شگفتی‌ام شد این بود که در آن چند روز

اقامتم چه کم یاد سالهای گذشته را زنده کردم، چه کم دلم خواست کومبره را ببینم، و ویوون به نظرم چه باریک و زشت آمد. ولی از طرف دیگر ژیلبرت برخی از تخیلات گذشته‌هایم دربارهٔ طرف مزگلیز را تحقق بخشید و این در یکی از گردش‌های شبانه‌مان بود که پیش از شام می‌کردیم چون خیلی دیر شام می‌خورد. در لحظهٔ پاگذاشتن به درون رمز درهٔ کامل و ژرفی که فرشی از مهتاب بر آن گسترده بود، یک آن همانند دو حشره که در دلِ کلالهٔ آبی‌گون گلی فرو روند ایستادیم. ژیلبرت آنگاه شاید فقط از سر لطفِ میزبانی که متأسف باشد از این که بزودی می‌روی و دلش خواسته بوده باشد که تو را با زیبایی‌های محلی که ظاهراً پسندیده‌ای بیشتر آشنا کند، از آن کلماتی به زبان آورد که مهارتش به عنوان یک زن اشرافی و محفلی در استفاده از سکوت، از سادگی و از بی‌پیرایگی در بیان احساس‌ها به شنونده این باور را القا می‌کند که در زندگی او جای خاصی دارد که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند آن را بگیرد. و من ناگهان همهٔ مِهری را که هوای دل‌انگیز و نسیم خوش به دلم می‌نشانید خطاب به او به زبان آوردم و گفتم: «پریروز از آن مربالایی حرف می‌زدید. اگر بدانید آن وقت‌ها چقدر دوستتان داشتم!» در پاسخم گفت: «پس چرا به‌ام نمی‌گفتید؟ من که متوجه نشده بودم. من هم شما را دوست داشتم، حتی دوبار هم سعی کردم نشانتان بدهم». ــ «کِی؟» ــ «بار اولش در تانسونویل بود، داشتید با خانواده‌تان می‌گشتید، من داشتم به خانه برمی‌گشتم، به عمرم پسر بچه‌ای به خوشگلی شما ندیده بودم.» پس از مکثی، به حالتی اندیشناک و شرماگین گفت: «عادت داشتیم با دوستان هم سن و سالَم برویم و در خرابه‌های برج روسنویل بازی کنیم. شاید بگویید بچهٔ بی‌تربیتی بودم، چون میان آن خرابه‌ها همه جور دختر و پسر بودند و سوراخ سمبه‌های تاریک هم امکان سوء استفاده می‌داد. تئودور، یکی از بچه‌های دستهٔ سرود کلیسای کومبره، که خیلی هم پسر خوبی بود (واقعاً عجب پسری بود!) و حالا خیلی هم زشت شده، لای آن خرابه‌ها با همهٔ دختر بچه‌های دهاتی محلی بازی می‌کرد (الآن در مزگلیز داروخانه

دارد). من هم چون اجازه داشتم تنها بیرون بروم، همین که فرصتی گیرم می‌آمد درمی‌رفتم و خودم را به آنجا می‌رساندم. نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست شما هم آنجا باشید، خوب یادم می‌آید که چون بیشتر از یک دقیقه فرصت نداشتم که این را به شما بفهمانم، در حالی‌که ممکن بود هم پدر و مادر شما و هم پدر و مادر خودم ببینند، برای بیانش چنان حرکت رک و راستی کردم که هنوز هم که هنوز است از خودم خجالت می‌کشم.[۱۰۸] امّا شما با چنان خشونتی نگاهم کردید که فهمیدم نمی‌خواهید.»

و من یکباره پیش خودم گفتم که شاید ژیلبرت واقعی و آلبرتین واقعی همان‌هایی بودند که در لحظهٔ اولی که دیدمشان خود را با نگاهشان، یکی در برابر کویج‌های صورتی و دیگری کنار دریا، به روی من گشودند. و این من بودم که نتوانسته بودم بفهمم، و نگاهشان را تنها مدتها بعد در خاطره‌ام، پس از دوره‌ای به یاد آورده بودم که گفت و گوهایم با پدید آوردن فاصله‌ای عاطفی هردوشان را ترسانیده بود از این که در آن دقیقهٔ اول آن‌قدر صریح بوده باشند، و بدین گونه با ناشی‌گری‌ام همه چیز را خراب کرده بودم. بخطا آن دو را به همان دلایلی از دست داده بودم که سن‌لو راشل را، امّا من کامل‌تر، هرچند که در حقیقت شکست نسبی‌ام در قبال آن دو به آن بی‌معنایی نبود.

ژیلبرت آنگاه گفت: «دفعهٔ دوم سالها بعد بود، وقتی بود که شما را دم در ساختمانتان دیدم، روزی که فردایش همدیگر را در خانهٔ خاله اوریانم دیدیم. شما را در جا نشناختم یا شاید هم بشود گفت که بدون این که خردم بدانم فوراً شناختمتان چون همان کششی را حس کردم که در تانسونویل داشتم.» ــ «ولی در این فاصله دیدارهایمان در شانزه‌لیزه هم بود» ــ «درست. امّا در آن دوره شما مرا زیادی دوست داشتید. حس می‌کردم دربارهٔ هر کاری که می‌کنم دارید بازپرسی می‌کنید.»

در فکر آن نبودم از او بپرسم آن جوانی که با او در خیابان شانزه‌لیزه می‌رفت کی بود، در آن روزی که رفته بودم تا او را دوباره ببینم و تا هنوز

فرصتی باقی بود با او آشتی کنم، روزی که شاید مسیر همهٔ زندگی‌ام تغییر می‌کرد اگر آن دو سایه را که در غروب کنار هم پیش می‌رفتند نمی‌دیدم.[۱۰۹] اگر می‌پرسیدم شاید حقیقت را می‌گفت، همچون آلبرتین اگر دوباره زنده می‌شد. و در واقع آیا میان تو و زنی که دیگر دوست نداری و پس از سالها دوباره می‌بینی، به همان اندازه مرگ حایل نمی‌شود که میان تو و او اگر از دنیا رفته بود، زیرا چون دیگر عشقی میانتان نیست اوی آن زمانها یا خود توی آن زمانها دیگر مرده‌اید؟ شاید هم که به یاد نمی‌آورد، یا راستش را نمی‌گفت. در هر حال، دانستنش دیگر برایم سودی نداشت چون دلم حتی از چهرهٔ ژیلبرت هم بیشتر تغییر کرده بود. از چهره‌اش دیگر هیچ خوشم نمی‌آمد. امّا از این هم بالاتر، دیگر احساس تلخکامی نمی‌کردم، و اگر دوباره به آن صحنه فکر می‌کردم در تصورم نمی‌گنجید که با دیدن ژیلبرت در حال قدم زدن با جوانی خود را بدبخت حس کنم و پیش خودم بگویم: «تمام شد، دیگر نمی‌خواهم هیچ‌وقت ببینمش.» از حالی که در آن سالِ دوردست داشته بودم و برایم شکنجه‌ای طولانی بود دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود. زیرا در این جهانی که همه چیز می‌فرساید و می‌پوسد، آنی که از همه کامل‌تر فرو می‌ریزد و خاک می‌شود، و از آن حتی کم‌تر از زیبایی اثری می‌ماند غصه است.

با این همه، در حالی که تعجب نمی‌کنم از این که از او نپرسیدم آن روز با کی در شانزه‌لیزه قدم می‌زد چون از این حالتِ بی‌کنجکاوی که زمان به دنبال می‌آورد بیشمار نمونه دیده بودم، در عوض تا اندازه‌ای متعجبم از این که چرا به ژیلبرت نگفتم آن روز، پیش از آن که ببینمش، گلدان چینی عتیقه‌ای را فروخته بودم تا بتوانم برایش گل بخرم.* در دورهٔ بسیار غم‌آلود بعد از آن روز براستی تنها چیزی که تسکینم می‌داد این فکر بود که بتوانم

* از او پرسیدم. لئا بود که لباس مردانه به تن کرده بود. می‌دانست که [لئا] آلبرتین را می‌شناخت. امّا از این بیشتر چیزی نمی‌دانست. بدین‌گونه برخی کسان همواره در زندگی‌مان هستند و گه‌گاه پیدایشان می‌شود تا مایهٔ شادی یا رنجمان شوند.[۱۱۰]

روزی بدونِ خطری آن قصد بسیار مهرآمیزم را برایش تعریف کنم. تا بیش از یک سال بعد اگر می‌دیدم که وسیله‌ام در حال تصادف با وسیلهٔ دیگری است تنها چیزی که به خاطرش دلم نمی‌خواست بمیرم این بود که آن را برای ژیلبرت تعریف کنم. برای دلداری خودم می‌گفتم: «عجله نکنیم. برای همچو کاری یک عمر فرصت دارم.» و به همین دلیل دلم نمی‌خواست بمیرم. اکنون، گفتنش به نظرم چندان خوشایند نمی‌آمد، تقریباً مسخره بود، «منقلب کننده» جلوه می‌کرد.

ژیلبرت گفت: «در ضمن، روزی که شما را دم در ساختمانتان دیدم، به نظرم درست همانی آمدید که در کومبره بودید. اگر بدانید چقدر کم تغییر کرده بودید!» ژیلبرت را در آن روز به خاطر آوردم. هنوز می‌توانستم شکل چهارگوش آفتابی را که زیر کویج‌ها افتاده بود، بیلچه‌ای را که دخترک به دست داشت و نگاه خیره‌ای را که به من انداخت بکشم. فقط به خاطر حرکت بی‌ادبانه‌ای که با نگاهش همراه بود پنداشته بودم نگاهی تحقیرآمیز است، زیرا آنچه دلم می‌خواست به نظرم چیزی می‌آمد که دخترکان از آن بی‌خبر بودند و فقط در تخیلم در ساعتهای تمنا و خیالبافی تنهایی‌ام از ایشان برمی‌آمد. از این هم دشوارتر این تصور بود که دختربچه‌ای با چنان راحتی، با چنان سرعت، تقریباً در برابر چشمان پدربزرگم، با گستاخی آن را نشان بدهد.

از او نپرسیدم آن شبی که گلدان‌های چینی را فروختم در خیابان شانزه‌لیزه با کی قدم می‌زد. واقعیتی که در آن زمان در پس ظاهرشان نهفته بود اینک برایم هیچ اهمیتی نداشت. با این همه، چه بسیار روزها و شبها که عذاب نکشیده بودم از این فکر که ببینی او کی بود و چه بسیار بارها ناگزیر نشده بودم تپش‌های دلم را مهار کنم، حتی بیشتر از زمانی که در همین کومبره جلو خودم را می‌گرفتم تا برنگردم و به مادرم شب خوش بگویم! گفته می‌شود که دستگاه اعصاب آدمی پیر می‌شود (و کاهش تدریجی برخی عارضه‌های عصبی را همین توجیه می‌کند). این نه فقط دربارهٔ «من» همیشگی آدم که در همهٔ طول زندگی تداوم دارد، بلکه دربارهٔ

همهٔ «من»هایی هم صادق است که پی‌درپی می‌آیند و در مجموع بخشی از آن «من» را تشکیل می‌دهند.

بدین‌گونه، پس از سالیان سال فاصله، باید در تصویری که به آن خوبی به خاطر می‌آوردم دستی می‌بُردم، کاری که بسیار شادمانم می‌کرد و نشانم می‌داد که ورطهٔ عبورناپذیری که آن زمان می‌پنداشتم میان من و گونه‌ای از دخترکان زرین گیسو وجود داشته باشد همان‌گونه خیالی است که ورطه‌ای که پاسکال می‌دید[۱۱۱]، و به خاطر رشتهٔ دراز سالیانی که در پی‌شان باید آن دستکاری را در آن تصویر می‌کردم به نظرم کاری شاعرانه آمد.

با یادآوری دهلیزهای روسنویل یکباره دلم پر از تمنا و حسرت شد. امّا با خوشحالی با خود می‌گفتم که آن شادکامی که در آن زمان همهٔ نیروهایم را به سویش می‌کشید، و اینک دیگر هیچ چیز به من پیش نمی‌داد، در جایی بیرون از ذهنم وجود داشت، در واقعیتِ نزدیک، در همان روسنویلی که اغلب حرفش را می‌زدم و از اتاقی می‌دیدمش که پر از عطر سوسن بود. و من هیچ از آن خبر نداشتم!

خلاصه، ژیلبرت چکیدهٔ همهٔ آنی بود که در گردش‌هایم آرزویش را داشتم، تا آنجاکه دلم رضا نمی‌داد به خانه برگردم و به نظرم چنین می‌آمد که درختان از هم باز می‌شوند و جان می‌گیرند. آنچه راکه آن زمان با همه بیتابی تمنایش را داشتم کم مانده بود که او از همان نوجوانی‌ام به من بچشاند، اگر فقط می‌توانستم به آن پی ببرم و بازش یابم. پس کامل‌تر از آنچه پنداشته بودم ژیلبرت آن زمان براستی از طرف مزگلیز بود. و حتی آن روزی هم که در درگاه ساختمان دیدمش، با آن که خانم دولورژوبل نبود، یعنی همان کسی که روبر در عشرتکده‌ای با او آشنا شده بود (و شگفتا که درست از شوهر آیندهٔ او خواستم که مشخصات آن زن را برایم بفرستد!) دربارهٔ مفهوم نگاهش و این که چگونه زنی بود و حال اعتراف می‌کرد که در گذشته‌ها هم بود، خیلی اشتباه نکرده بودم. گفت: «اینها همه‌اش مال گذشتهٔ خیلی دور است. از روزی که نامزد روبر شدم غیر از

او به هیچ‌کس دیگری فکر نکرده‌ام. بعد هم، می‌دانید، چیزی که بیشتر از همه خودم را به خاطرش سرزنش می‌کنم این هوس‌های بچه‌گانه نیست...»

یادداشت‌ها

۱ـ نقل از *سونات برای هلن* رونسار، کتاب دوم، بند شصت و هفت.

۲ـ منظور همان تکچهرهٔ *میس ساکریپانت* است که نخستین بار وصفش در *دوشیزگان شکوفا* آمد.

۳ـ اشاره‌ای است کمابیش روشن به تیلهٔ عقیقی که ژیلبرت نخستین دلدار «راوی» به او داد، تیله‌ای که «بهترین بخشِ دلِ دوستم بود، بخشی نه سبکسر که وفادار، که با همهٔ آراستگی به افسون اسرارآمیز زندگی ژیلبرت، همدم من بود...» (ر.ک. *طرف خانه سوان* صفحه ۵۳۳).

۴ـ به ترتیب از پرده‌های سوم و پنجم اوپرای *مانون* اثر ماسنه (۱۸۸۴).

۵ـ با اندک تحریفی، نقل از شعر «رخنه در داستانت» مالارمه (ترجمه بمضمون).

۶ـ همهٔ این سطرها از صحنهٔ پنجم پردهٔ دوم اوپرای *فدر* راسین است. در ضمن، برغم آنچه اینجا دربارهٔ مرگ بر ما آمده است، این خواننده بزرگ اوپرا را در *زمان بازیافته* زنده خواهیم دید.

۷ـ منسوب به اسقف ژانسن (۱۶۳۸-۱۵۸۵) و فرقهٔ مسیحی متعصب و سختگیر او که تنها گروهی کوچک و از پیش برگزیده از مؤمنان را شایستهٔ لطف خدایی می‌دانست. صفت «ژانسنی» مرادف خشکاندیشی و نرمش‌ناپذیری فکری، و در مورد خاص صحنهٔ مورد بحث بیانگر پارسایی زیبایی و خشکه مقدسی است.

۸ـ لغزش پروست. نام این کلیسا تا اینجا چندین بار مارکوویل لورگویوز آمده بود.

۹ـ اشاره به رُمان *فیلسوفی زیر سقف*، اثر امیل سووستر (۱۸۵۱-۱۸۰۶).

۱۰ـ این قطار آرزویی «راوی» پیش از این در **جستجو** در ساعت یک و بیست و دو دقیقه راه می‌افتاد (!) و اینجا پروست دربارهٔ ساعت آن اشتباه کرده است. صفحات ۲۸۲ تا ۲۸۶ **دوشیزگان شکوفا** را بخوانید.

۱۱ـ اینجا پروست در حاشیه دستنویس خود نوشته است: «در نامهٔ امه غیر از این غلط املایی دیگری نمی‌گذارم.»

۱۲ـ پروست بعد از نام آپولون ویل برای خود نوشته است: «اسم‌های دیگر نقل شود...»

۱۳ـ یادآوری می‌شود که نام شهر نیس در این صفحات به جای ناحیهٔ تورن آمده است. این شاید ناشی از لغزش پروست، فراموشی، یا تغییر عقیده دربارهٔ مکان داستان باشد.

۱۴ـ این پانوشت، که به نظر می‌رسد یکی از «خرده کاغذ»های معروف پروست باشد، در متن اصلی از این نیز آشفته‌تر و گنگ‌تر است.

۱۵ـ ارمیت (به فرانسه bernard-l'hermite، به انگلیسی hermit-crab) نام جانور دریایی کوچکی از طایفهٔ صدف‌هاست که در صدف خالی و رها شدهٔ جانوران دیگر جا می‌گیرد.

۱۶ـ در اساطیر یونان لدا همسر تیندار، یکی از پادشاهان اسپارت است. زئوس به او دل می‌بندد و برای دل بردن از او خود را به شکل قویی درمی‌آورد. تصویرهای لدا و قو گذشته از آنچه آمد از چند طریق دیگر نیز با تصویر آلبرتین پیوند دارد: یکی از دختران لدا همان هلن است که ماجرایش با شهر تروا معروف است و در صفحات پیش‌تر در همین کتاب **گریخته** مقایسه‌ای میان او و آلبرتین برقرار شد. امّا در مورد قو، به یاد می‌آوریم که «راوی» می‌خواست نام این پرنده را، که در ضمن یادآور شعر مالارمه هم هست (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۵)، به قایقی بدهد که قصد خریدش را برای آلبرتین داشت. از این گذشته، معادل انگلیسی نام قو، یعنی Swan می‌تواند هم یادآور شارل سوان و هم اودت همسر او (و انگلیسی دوستی‌اش) باشد همچنان که اغلب در **جستجو** سرگذشت‌های دو زوج سوان و اودت و راوی و آلبرتین با هم مقایسه می‌شود.

۱۷ـ اکمووِیل، که بدون شک نام جایی است، بکلی تازگی دارد. کمابیش با

اطمینان می‌توان گفت که منظور پروست باید انکارویل باشد، جایی در پیرامون بلبک که «راوی» اغلب با آلبرتین آنجا می‌رفت.

۱۸ـ عبارت ایتالیایی da capo (به معنی از سر، از اول تکرار شود) در خط موسیقی نشانه آن است که قطعه را از آغازش تا آنجایی که این عبارت آمده باید دوباره اجرا کرد. بعید نیست که منظور پروست از کاربرد این عبارت اشاره به این نکته باشد که حتی ناخودآگاهِ آدمی نیز از قوانین تناوب پیروی می‌کند. در هر حال، آنچه مسلم است این است که عبارت *داکاپو*، همراه با تشبیه ورق خوردن صفحات حافظه و ورق‌های تقویم (و البته تشبیه ناگفته امّا بدیهیِ ورق‌خوردن صفحات دفتر نُت)، بیان دیگری از یکی از مضمون‌های اصلی *جستجو* یعنی این است که فقط اثر هنری (اینجا موسیقی) می‌تواند با حتمیّت و برگشت ناپذیری زمان مقابله کند.

۱۹ـ این حکایت را پیش‌تر هم در *جستجو* خوانده بودیم (ر.ک. *اسیر* صفحه ۲۴۰).

۲۰ـ شهر تور در ۲۳۷ کیلومتری جنوب غرب پاریس، مرکز منطقهٔ بزرگ تورن است که در این صفحات اغلب به آن اشاره می‌شود. این منطقه در تقسیم‌بندی کنونی کشور فرانسه استان «اندر و لوآر» را تشکیل می‌دهد.

۲۱ـ در دستنوشتهٔ پروست اینجا جای چندین سطر سفید است.

۲۲ـ دوک دو برولی سیاستمدار و ادیب فرانسوی (۱۹۰۱–۱۸۳۱) صاحب چند اثر تاریخی است، دوبار نخست‌وزیر شد و عضو آکادمی فرانسه بود. ربط (دورادور) او با پارک بوت شومون پاریس و آلبرتین این است که دوک دو برولی نوهٔ مادام دوستال بود و این خانم ادیب اشرافی سدهٔ هجدهم پس از تبعیدش به دستور ناپلئون، در کاخ شومون سور لوآر گوشه گرفت.

۲۳ـ جل جتا، تپه‌ای که عیسی مسیح روز جمعه (مقدس) آنجا به صلیب کشیده شد به عبری به معنی «تپهٔ جمجمه» و Calvus mons معادل لاتین آن است. نام شومون (Chaumont) را می‌توان شکل فرانسوی شدهٔ این واژهٔ لاتین دانست.

۲۴ـ ر.ک یادداشت استاندال در آغاز *صومعهٔ پارم*

۲۵ـ مارکیز دوپمپادور چند سالی سوگلی لویی پانزدهم بود و سپس نفوذ

سیاسی قابل ملاحظه‌ای به هم زد و نزدیک بیست سال دوست و محرم شاه فرانسه باقی ماند.

۲۶ـ در تقسیم‌بندی‌های قدیمی *جستجو*، زمانی که کتاب حاضر *آلبرتین گم شده* خوانده می‌شد، اینجا پایان فصل اول کتاب بود و فصل بعدی با عنوان «مادموازل دو فورشویل» آغاز می‌شد.

۲۷ـ عید قدیسان (Toussaint) در مذهب کاتولیک روزی است که همهٔ قدیسان با هم گرامی داشته می‌شوند. این روز، اول نوامبر، عملاً با روز «عید مردگان» که دوم نوامبر باشد ادغام شده است و این دو روز هم در عمل و هم بطور ذهنی رفته رفته با هم یکی شده‌اند. آیین اصلی این روزها برگزاری دعای مردگان و زیارت اهل قبور است. بدیهی است که ربط این روز مردگان با این بخش داستان اتفاقی نیست و در منظومهٔ سخت در هم تنیدهٔ *جستجو* یک روز سادهٔ گردش «راوی» با خاطرهٔ عام یک روز همگانی مرتبط می‌شود.

۲۸ـ چهرهٔ چارلز اول، شاه انگلیس (۱۶۴۹–۱۶۰۰) اثری بسیار معروف و یکی از شاهکارهای وان دیک، استاد بزرگ فلامان است. منظور از «شاه» لویی پانزدهم است که از ۱۷۱۵ تا ۱۷۷۴ شاه فرانسه بود. مادام دوباری یکی از سوگلی‌های این شاه و از چهره‌های سرشناس دورهٔ پرتلاطم سلطنت او بود و سرانجام نیز در انقلاب کبیر فرانسه اعدام شد. تابلوی وان دیک اینک در موزهٔ لوور است، امّا ربط آن با مادام دوباری و با نیّت او برای «غافلگیر کردن» شاه برای مترجم روشن نشد.

۲۹ـ این دو نام، که در خط فارسی (حتی با اِعراب) عیناً به یک شکل نوشته می‌شود، در فرانسه بترتیب چنین است: Déporcheville و Éporcheville، که دومی دارای پیشوند اشرافی De است.

۳۰ـ صفحات ۲۹۵ تا ۲۹۸ و یادداشت شمارهٔ ۱۱۸ در *سایهٔ دوشیزگان شکوفا* را بخوانید.

۳۱ـ منظور از «دوشنبه‌ها» همان مقاله‌هایی است که سنت بوو تحت عنوان *گپ‌های دوشنبه* از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۹ هر دوشنبه در چند روزنامهٔ فرانسه می‌نوشت و درواقع، مثال «جملهٔ پارلمانی» بالا نیز عیناً از بخشی از کتاب علیه

سنت بوو نقل شده که در آن سبک نگارش این نویسنده تحلیل شده است. ر.ک، صفحه ۲۲۷، *Contre Sainte-Beuve* Pléiade

۳۲ـ عنوان نسبتاً کلیِ گنگی است. مترجم ایتالیایی این جناب رئیس دفتر را چنین معرفی می‌کند: دوک آتین دنی پاسکیه (۱۸۶۲-۱۷۶۷) مأخذ او برای این مترجم روشن نشد.

۳۳ـ پل دونوای دیپلمات، تاریخ‌نگار و عضو آکادمی فرانسه بود (۱۸۸۵-۱۸۰۲).

۳۴ـ مادام داربوویل رُمان‌نویس و دوست‌نزدیک سنت‌بوو بود (۱۸۵۰-۱۸۱۰).

۳۵ـ این پافشاری در تلفظ غلط نامها و واژه‌ها، که یکی از جذاب‌ترین ویژگی‌های فرانسواز و از استادانه‌ترین توصیف‌های پروست در **جستجو** است، در این مورد خاص نام خانم سازرا پیشتر به اولالی نسبت داده شده بود (ر.ک. ***طرف خانهٔ سوان***، صفحهٔ ۱۴۱). امّا بدیهی است که مستقل از لغزش یا فراموشی نویسنده، دربارهٔ شخصیتی چون اولالی هم می‌تواند کاملاً مصداق داشته باشد، چون او هم از ژرفای فرانسهٔ [سنتی] سنت آندره دِشان برمی‌خیزد. در توضیح این صفت اخیر، خواننده به یاد می‌آورد که «راوی» چهرهٔ مردمان زنده و حاضر کومبره را در سنگ نگاره‌های قدیمی کلیسای سنت آندره دشان در کومبره بازتابیده می‌دید، زمانی که برای گردش به طرف مزگلیز می‌رفت (ر.ک. ***طرف خانهٔ سوان***، صفحه ۲۳۴ به بعد) بعدها خواهیم دید که حتی چهره‌هایی چون آلبرتین و آندره هم، از بسیاری جنبه‌ها در نظر «راوی» همین خاستگاه «سنت آندره دِشانی» را دارند.

۳۶ـ صفحهٔ ۱۰۴ ***سدوم و عموره*** را بخوانید. در توضیح عبارت ***سبکبالان ساحل‌ها*** (از بیت خواجهٔ شیراز) ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۹ ***طرف گرمانت*** ۲.

۳۷ـ اشاره‌ای است به اختلافات آلمان و فرانسه بر سر مراکش و سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ که دو کشور در آستانه جنگ با هم قرار داشتند. موریس روویه در این سالها نخست وزیر فرانسه بود.

۳۸ـ این جنگ که در **جستجو** بارها به آن اشاره می‌شود در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ درگرفت و با پیروزی نیروهای ژاپنی پایان یافت.

۳۹ـ دوشس دو گرمانت این بذله را پیش‌تر هم تعریف کرده بود. امّا ماجرا نه دربارهٔ دوک و صورت تراشیده‌اش، بلکه پرنس دو لئون و شلوارکش او بود (ر.ک. *اسیر* صفحه ۴۴)

۴۰ـ «امید به خداوند» نام شعری از مجموعهٔ *اشعار نوین* موسه است (۱۸۳۸).

۴۱ـ اگریژانت همان شهر ایتالیایی اگریجنته در سیسیل، و پواتو نام منطقهٔ بزرگی در فرانسه است که مرکز آن شهر پواتیه است.

۴۲ـ ژان مارک ناتیه (۱۷۶۶-۱۶۸۵) طراح و نقاش عمدتاً درباری و اشرافی، متخصص تکچهره بود و مدل‌هایش را معمولاً در صورت چهره‌های اساطیری و تاریخی نقاشی می‌کرد.

۴۳ـ گلاب پاش (با اندکی مسامحه در برابر Goupillon) وسیله‌ای است که کشیش در کلیسا با آن به مؤمنان آب متبرک می‌پاشد و مفهومی کنایی هم دارد، بویژه در ترکیب بسیار رایج «شمشیر و گلاب پاش» که اینجا آمده است و کنایه از «ارتش و کلیسا»ست و اگر یادگار دوره‌های پیش و بویژه انقلاب کبیر فرانسه نباشد قطعاً یادگار همین دورهٔ ماجرای دریفوس است که بلوک بطور ضمنی به آن اشاره می‌کند.

five o' clock به چای و عصرانهٔ ساعت پنج، و البته انگلیسی دوستی نظر دارد که در مجموع نمایندهٔ گرایش‌های اسنوبی در زمان داستان است.

حوضچهٔ تبرک باز به کلیسا نظر دارد، امّا این بار از دیدگاه مؤمنان و عوام، با مفهوم خشکه مقدسی و محافظه‌کاری.

در ضمن آنچه شاید در نظر ما شگفت‌آور امّا از دیدگاه اروپایی نشانه‌ای عادّی از جاافتادگی و تداوم فرهنگی باشد این که اینک پس از گذشت نزدیک به صد سال از زمان این داستان روزنامهٔ فیگارو همچنان به داشتن همین گرایش‌هایی که بلوک می‌گوید معروف است.

۴۴ـ در اوایل *زمان بازیافته* خواهیم دید که سانیلون نام خانوادگی تئودور، شاگرد خواربارفروشی کومبره است.

۴۵ـ البته می‌دانستیم که برگوت مرده است، شرح بسیار زیبای مرگش را در *اسیر* خوانده بودیم. امّا این واکنش خیالی سخت ستایش‌آمیز برگوت در برابر کار

کوچکی از نویسنده‌ای نوپا بوضوح یادآور مقدمه‌ای است که آناتول فرانس (یکی از الگوهای برگوت) برای کتاب *خوشی‌ها و روزهای* پروست جوان نوشته است. لحن ستایش‌آمیز آناتول فرانس در این مقاله، با توجه به فاصله‌ای که گویا با نویسنده‌اش گرفته بود، در زمان خود اغراق‌آمیز و حاصل برخی ملاحظات محفلی تلقی شد. (دیباچهٔ *خوشی‌ها و روزها* از همین مترجم و همین ناشر را بخوانید).

در ضمن، مادام دو فورشویل اینجا طبعاً همان اودت یا خانم سوان سابق است. به یاد می‌آوریم که برگوت محور اصلی محفل خانم سوان بود.

۴۶ـ اندوه این حکم دردناک همدستیِ دختر سوان با مرگ و فراموشی را یادآوری ناگزیرِ سخنان مهرآمیز «راوی» با سوان و یاری‌اش برای زنده نگه‌داشتن نام او تا اندازه‌ای تسکین می‌دهد، آنجا که می‌گوید: «با این همه، شارل عزیز... این که دوباره از شما سخن گفته می‌شود و شاید که زنده بمانید از آن روست که کسی که شاید به نظرتان جوانک ابلهی می‌آمد شما را قهرمان یکی از رمان‌های خود کرده است» (ر.ک. صفحات ۲۳۲ و ۲۳۳ *اسیر*). اینجا نیز، یک بار دیگر گذرایی زندگی و بویژه بطالت زندگی مبتذل محفلی با ماندگاری اثر هنری رودررو نمایانده می‌شود.

۴۷ـ توضیح رسم «نام نوشتن» در یادداشت شمارهٔ ۲۷۵ *طرف گرمانت* ۲ و یادداشت شمارهٔ ۱۶۱ *اسیر* آمده است.

۴۸ـ ارمان سیلوستر قصه‌نویس و شاعر پارناسی فرانسوی (۱۹۰۱-۱۸۳۷).

۴۹ـ ترجمه به مضمون از شعر شب *اکتبر* آلفرد دو موسه.

۵۰ و ۵۱ـ از شعر *مهربانی‌های عبث* سولی پرودوم

۵۲ـ از شعر *شبانهٔ* شارل کرو

۵۳ـ این تصویر اکتاو، جوان عیاش سابق و نابغهٔ کنونی، از طرفی سخت یادآور خود رمبو و «جوانی پر شور و شر» اوست، و از سوی دیگر پروست و دورهٔ بطالت و ابتذال رفت و آمدهای محفلی او را تداعی می‌کند. این‌گونه موارد مقایسهٔ ضمنی ــ امّا کمابیش بدیهی ــ «راوی» با هنرمندان پیشرو یا معترض یا نوگرایی چون رمبو، مالارمه، ویسلر... در جستجو بسیار است.

۵۴ـ اینجا دیگر شکی نیست که پروست ازخودنیزسخن می‌گوید وکمابیش آشکارا می‌کوشد آنچه را که همواره بر او خرده گرفته می‌شده (و خود نیز از آن آگاهی داشته و اغلب در جستجو به آن اشاره کرده است) به نحوی توجیه کند: بیکارگی و بطالت زندگی محفلی، پایبندی به قیدها و آداب پوچ زندگی قشرهای گزیده و اشرافی، و در یک کلمه اسنوبی. همهٔ «عیب»هایی که کفّاره‌شان درزمینهٔ عملی‌وزندگی هر روزی عزلت و کار طاقت‌فرسای پروست در سالهای آخر زندگی و جبران معنوی و هنری‌شان آفرینش جستجو است.

شاهد این توجیه خویشتن را (البته همراه با شکسته نفسی لازم!) بلافاصله در جملهٔ بعدی می‌توان خواند.

۵۵ـ دوک دو برولی (۱۸۷۰-۱۷۸۵) در دورهٔ لویی فیلیپ وزیر آموزش و پرورش بود. آلبر دو برولی (۱۹۰۱-۱۸۲۱) نویسنده‌ای اشرافی و صاحب رمان *راز پادشاه* است.

۵۶ـ اگر خواننده به یاد داشته باشد خانم بلاتن همان پیر زنی بود که «راوی» در آغاز آشنایی‌اش با ژیلبرت، زمانی که با هم در شانزه‌لیزه بازی می‌کردند، به او غبطه می‌خورد: «... اگر به دست خودم بود آماده بودم برای آشنا شدن با او بزرگ‌ترین امتیازهای آیندهٔ زندگی‌ام را فدا کنم. چون ژیلبرت هرروز می‌رفت و به او سلام می‌کرد... و به نظرم می‌آمد که اگراو رامی‌شناختم برای ژیلبرت کس دیگری می‌شدم.» (*طرف خانهٔ سوان* صفحهٔ ۵۱۸)

۵۷ـ هنوز چند گاهی مانده است تا فرودگاه، به مفهوم متمرکز و سازمان‌مند امروزی‌اش مطرح شود. آنچه در زمان داستان عمومیت دارد میدان‌های کوچک، اغلب چمنزار یا کشتزارهای در حال آیش، یا به هرحال تکه زمین‌های نسبتاً کوچکی است که طیاره‌های سبک و کوچک می‌توانند از آنها برخیزند و بر آنها فرود بیایند. از این گونه «میدان»ها در اطراف شهرهای بزرگ اروپایی بسیار یافت می‌شد چون حالت «گاراژ»هایی خصوصی را داشتند و سالها مانده بود تا هواپیمایی اولاً صنعت و سپس در مؤسسات بزرگِ اغلب دولتی متمرکز شود.

۵۸ـ اشاره‌ای است به فرشتهٔ بشارت دهندهٔ میلاد مسیح (ر.ک. انجیل لوقا، باب دوم، ۱۴)

۵۹ـ ماکسیم دتوما طراح و دکوراتور تئاتر (۱۹۲۹-۱۸۶۷)

۶۰ـ اوبرویلیه شهرک توده‌نشینی در نزدیکی پاریس است.

۶۱ـ Piazzetta به ایتالیایی به معنی میدانچه است امّا در مورد ونیز حالت نامی خاص را پیدا کرده است، چون در صورت مطلقش به مفهوم میدان کوچکی است که در برابر کاخ دوج قرار دارد. هم این چنین است پیاتزا (Piazza) میدان بسیار بزرگ‌تر چسبیده به آن که روبه‌روی کلیسای اعظم سن مارکو است.

۶۲ـ منظور دو ستونی است که گفته می‌شود ونیزی‌ها در سال ۱۱۲۶ در بازگشت از بیت‌المقدس با خود آوردند. در ضمن، سن جووانی داکری نام مسیحی ایتالیایی شهر اکرا در فلسطین است.

۶۳ـ در متن اصلی کلمات ایتالیک به این ترتیب به ایتالیایی آمده است:

non so se bisogna conservare loro la tavola

Forestieri

۶۴ـ سالویاتی استاد «موزاییک»ساز و شیشه‌گر ونیزی (۱۹۰۰-۱۸۱۶).

۶۵ـ موریس پالئولوگ در سال ۱۹۰۷ سفیر فرانسه در بلغارستان و در دورهٔ جنگ اول جهانی سفیر آن کشور در مسکو بود.

۶۶ـ هانری اوگوست لوزه از ۱۸۹۳ تا ۱۸۹۷ سفیر فرانسه در وین بود.

۶۷ـ جووانی جولیتّی (۱۹۲۸-۱۸۴۲) میان سالهای ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ پنج بار نخست وزیر ایتالیا بود.

۶۸ـ کامی بارر میان سالهای ۱۸۹۷ و ۱۹۲۴ سفیر فرانسه در رم بود. این دیپلمات دوست خانوادهٔ پروست بود و پس از چاپ *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* در سال ۱۹۱۹ بسیاری کسان او را مدل آقای دونورپوا دانستند.

۶۹ـ کوئیرینالِه کاخ سلطنتی رم بود و اکنون مقر ریاست جمهوری ایتالیاست. اینجا در زبان دیپلماتیک کوئیرینالِه یعنی «دربار رم»، چنان‌که منظور از «که‌دورسه» (مقر وزارت خارجهٔ فرانسه) در جملهٔ بالا هم طبعاً این وزارت خانه است.

۷۰ـ امیلیو ویسکونتی ونوستا (۱۹۱۴-۱۸۲۹) چندین بار وزیر امور خارجهٔ ایتالیا بود.

۷۱ـ منظور وجه optalif است که در برخی زبان‌ها مشخصاً بیانگر خواست و تمنا و آرزو است.

۷۲ـ رویدادهایی که اینجا به آنها اشاره می‌شود (گذشته از برخی شخصیت‌های خیالی مانند آقای دو نورپوا) به جنگ سالهای ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ مربوط می‌شود که فرانسه را با «کشورهای آلمانی [زبان]» درگیر کرد. جنگی که ریشه در اختلافات و رقابت‌های طولانی و تاریخی داشت امّا برای نخستین‌بار به صورت جنگی منحصراً «فرانسوی ـ آلمانی» درمی‌گرفت. بر اثر این جنگ منطقهٔ آلزاس و بخشی از منطقهٔ لورن از فرانسه گرفته شد. جنبش و دولت انقلابی کمون پاریس هم یکی از پیامدهای غیر مستقیم این جنگ بود.

۷۳ـ «سُرب‌خانه» (Piombi) نام زندانی است که در زیرزمین‌های کاخ دوج‌های ونیز قرار داشت و وصف آن در چند اثر معروف از جمله *خاطرات* جاکومو کازانووا آمده است. وجه تسمیهٔ آن طبعاً از آنجاست که در زیرزمین‌های ونیز برای جلوگیری از نفوذ آب از سرب به عنوان ملاط استفاده می‌شود.

۷۴ـ آدولف تیر سیاستمدار و تاریخ‌نگار فرانسوی (۱۸۷۷-۱۷۹۷) بویژه به خاطر نقشش در سرکوب خونین جنبش کمون پاریس معروف است. از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳ رئیس جمهوری فرانسه بود.

۷۵ـ در این کلیسای ونیز از جمله چند اثر کارپاچو، بویژه چهرهٔ چند حواری دیده می‌شود.

۷۶ـ اشاره است به صحنهٔ پنجم از پردهٔ دوم *فدر* راسین، آنجا که فدر به عشق خود به هیپولیت سربسته اعتراف می‌کند:

«آری سرورم، در عشق تبِزه می‌سوزم و می‌گدازم.
دوستش می‌دارم، نه چنان که به چشم دوزخیان آمد
پرستندهٔ سبکسر هزار چیز ناچیز
. . . . . .
بل وفادار، سرفراز و شاید اندکی سرکش...

۷۷ـ یکی از موارد نسبتاً نادری که هویت «راوی» و مارسل پروست نویسنده مستقیماً یکی می‌شود. اشارهٔ پروست به ترجمه‌های خودش از راسکین، و

مقدمه‌ها و مقالاتی است که دربارهٔ آثار او نوشته است.

۷۸ـ به مفهوم اصلی و اولیهٔ «موزاییک» توجه داده می‌شود: نگاره‌ای عمدتاً از سنگ مرمر به رنگ‌های مختلف، دیگر سنگ‌های رنگین، شیشه و کاشی، که در تکه‌های بسیار کوچک و اغلب مکعب کنار هم و روی ملاطی از ساروج یا سیمان کار گذاشته می‌شوند. موزاییک شیوه‌ای بسیار قدیمی در نگارگری است و نمونه‌های آن تقریباً در همه جای جهان دیده شده است، امّا اوج رواج آن را در نگارگری کلیساهای بیزانسی می‌توان دید.

۷۹ـ تشبیه «انجیل عظیم ونیز» به این ویژگی کلیساهای بیزانسی (که سن‌مارکوی ونیز یکی از آنهاست) نظر دارد که صحنه‌های کتاب مقدس در موزائیک‌های سرتاسر دیوارهای آنها تصویر شده است. اینجا یک بار دیگر مضمون «کتاب ـ کلیسا» مطرح می‌شود که در جستجو چندین بار در بحث دربارهٔ نگاره‌های کلیسایی به آن پرداخته شده است و از جمله متأثر از آثار راسکین است. (یادداشت مترجم بر ***دوشیزگان شکوفا*** را بخوانید).

۸۰ـ در توضیح این نگاره و سنت اورسول ر.ک یادداشت شمارهٔ ۲۳۵ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***.

۸۱ـ این تابلو کارپاچو همچنین ***معجزهٔ صلیب ریالتو*** نامیده می‌شود. ریالتو محله‌ای در ونیز و پل پله پلهٔ آن بسیار معروف است.

۸۲ـ ***افسانهٔ یوسف*** باله‌ای بود که در سال ۱۹۱۴ در پاریس توسط باله‌های روس به صحنه آمد. موسیقی این اثر از ریشارد اشتراوس، طراحی صحنه از خوزه ماریا سرت و طراحی رقص از کنت کسلر بود.

۸۳ـ منظور از نمازخانهٔ جوتو همان کلیسای کوچک اسکرونیی، معروف به آرنا، در شهر پادووا است که دیوار نگاره‌های معروف جوتو آنجاست. شرح این آثار استاد بزرگ آغاز رنسانس اغلب در جستجو آمده است و بویژه به هفت تصویر ***بدی‌ها*** و هفت تصویر ***نیکی‌های*** آن بتفصیل اشاره شده است. به عنوان نمونه صفحهٔ ۱۵۴ ***طرف خانهٔ سوان*** و یادداشت شمارهٔ ۴۶ این کتاب را بخوانید.

۸۴ـ رولان گاروس (۱۹۱۸-۱۸۸۸) از پیشتازان هوانوردی و نخستین کسی بود که مدیترانه را با هواپیما پیمود (۱۹۱۳).

۸۵ـ دلفت و هارلم نام دو شهر کشور گل‌خیز هلند است.

۸۶ـ این توصیف کوچه‌های فقیرنشین ونیز را پیش از این کمابیش با همین کلمات و فقط با تغییرهایی به تناسب تفاوت دو مکان دربارهٔ محله‌های فقیرنشین پاریس هم خوانده‌ایم (*طرف گرمانت ۲* صفحه ۳۱۰ و ۳۱۱). مقایسهٔ دو متن، و حدس این که آیا دو روایت متفاوت از یک قطعهٔ اصلی نوشته شده هستند یا این‌که در دو زمان متفاوت مستقیماً از ذهن نویسنده تراویده‌اند بسیار جالب است. اگر این فرض دوم درست باشد، حافظه و دقت تخیل نویسنده اعجاب‌آور می‌نماید. در ضمن، در مورد «نمایشگاه تابلوهای هلندی» یادداشت شمارهٔ ۲۶۴ پایان *گرمانت ۲* را بخوانید.

۸۷ـ در طرح‌های اولیهٔ جستجو پیش‌بینی دیداری با زن خدمتکار خانم پوبوس یکی از انگیزه‌های سفر «راوی» به ایتالیا و ونیز بوده است.

۸۸ـ o sole mio (ای خورشیدم) ترانهٔ معروف ناپلی که در سال ۱۹۰۱ ساخته شد و از آن زمان تاکنون همچنان بر سر زبان‌هاست.

۸۹ـ حمام‌های دلینی در پاریس بر کنارهٔ چپ رود سن قرار داشت. توصیفی از این مکان، شبیه آنچه در زیر خواهد آمد، در *ژان سنتوی* نیز آمده است، امّا اینجا وضوح و انسجام بیشتری دارد. گو این که جملهٔ بسیار دراز و زیبا با گنگی استادانه‌ای نیز همراه است: چندان روشن نیست که جمله توصیف حمام‌های دلینی است یا آبگیر آرسنال ونیز، یا این‌که توصیف یکی کجا تمام و توصیف دیگری کجا آغاز می‌شود.

۹۰ـ اشاره است به دو نامهٔ بسیار معروف مادام دو سوینیه، یکی در اشاره به ازدواجی درباری (با تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۶۷۰) با این مضمون: «برایتان خبری می‌فرستم از همه عجیب‌تر، حیرت‌آورتر، شگفت‌انگیزتر، معجزآمیزتر، پیروزمندانه‌تر، گیج‌کننده‌تر، نشنیده‌تر، بی‌نظیرتر، خارق‌العاده‌تر، باورنکردنی‌تر، غیرمنتظره‌تر، بزرگ‌تر، کوچک‌تر...» دیگری (با تاریخ ۲۲ ژوئیه ۱۶۷۱) با این جمله‌ها: «می‌دانید علف خشکانیدن یعنی چه؟ باید برایتان توضیح بدهم، علف خشکانیدن زیباترین کار دنیاست...»

۹۱ـ توضیح مترجم ایتالیایی: «مردی از خاندان لوستژ با یکی از دو دختری که

حاصل ازدواج دوک دو بری با آنی براونِ انگلیسی بود ازدواج کرد.»

۹۲ـ «کروازاند زیبا» لقب کنتس دیان دو گیش، معشوقه هانری چهارم شاه فرانسه بود.

۹۳ـ به یاد می‌آوریم که زمانی، در گرماگرم قضیهٔ دریفوس، برخی ناسیونالیست‌ها از سر بدخواهی دربارهٔ روبر دومسنل‌لو (که در آن زمان گرایش دریفوسی داشت) مدعی بودند که او نَتَنبی یهودی دارد. این را بر اساس نام مادر او، مادام دو مرسانت می‌گفتند که مدعی بودند ریشه‌ای یهودی دارد و از *ماتر سمیتا* (به معنی مادرِ سامی) می‌آید (ر.ک. ***طرف گرمانت*** ۱ صفحهٔ ۲۰۹ و ۲۱۰ و یادداشت شمارهٔ ۸۴ پایان این کتاب). ژیلبرت برای نشان دادن ذوق و بذله‌گویی‌اش به دنبال اشاره به «مادر سامی» یادآوری می‌کند که دربارهٔ او باید ریشهٔ *پاتر* (پدر) را به کار برد و به این ترتیب به اصل یهودی پدرش سوان اشاره می‌کند. با همهٔ این ریزه‌کاری‌ها، در اصلِ تصویری که پروست در این صفحه از ژیلبرت ارائه می‌دهد تناقض (یا فراموش کاری) آشکاری هست: پیش‌تر شرح مفصلی در این باره خوانده بودیم که ژیلبرت می‌کوشید نام پدرش سوان (و طبعاً اصل یهودی او) را به فراموشی بسپارد و به همین دلیل بر نام ناپدری‌اش فورشویل تأکید می‌کرد.

۹۴ـ مارین باد نام سابق آلمانی شهر ماریانسکه لانزه در اسلوواکی امروزی که چشمه‌های آب معدنی‌اش معروف است.

۹۵ـ ژول گِروی از سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ رئیس جمهوری فرانسه بود. پرنسس دلوم همان دوشس دو گرمانتِ جوانِ تازه عروس است (ر.ک. ***طرف گرمانت*** ۲ یادداشت شمارهٔ ۱۲۹)

۹۶ـ این «شخصیت تماشاخانه» آگاممنون، قهرمان اوپرت *هلن زیبای* ژاک اوفنباخ و میاک و آلوی است، و جمله‌ای که پروست نقل می‌کند مربوط به آوازی است که مضمونش این است: «شاه ریشو از راه می‌رسد / آگاممنون است / خود اسمش (...) کافی است / دیگر چه بگویم.»

۹۷ـ می‌دانیم که این دو «طرف» نه دو محل واقعی جغرافیایی که دو مکان نمادین، دو نیمهٔ جدا امّا مکمل دنیای ذهنی «راوی»اند و در سرتاسر جستجو

همواره به آنها با این مفهوم اشاره شده است. با این همه این نخستین بار است که دو «طرف» در یک جمله کنار هم می‌آیند و چند صفحه‌ای پایین‌تر در همین کتاب به کشفی بنیادی دربارهٔ آنها خواهیم رسید.

۹۸ـ خواننده به یاد می‌آورد که پروست از نشانه‌های ادب اجتماعی مادام دوکامبرمر، مادربزرگ این لئونور، توصیف بسیار ظریف و جذابی ارائه داد و از جمله به شیوهٔ خاص او در نامه‌نگاری اشاره کرد. در این توصیف، که از معروف‌ترین گوشه‌ها و بذله‌های **جستجوست**، از قاعدهٔ «سه صفت» نام برده می‌شود که «زمانی مردمان با تربیت آن را به عنوان قاعدهٔ ادب و خوشرویی رعایت می‌کردند». از این گذشته، مادام دو کامبرمر با «نوعی سادگی ظرافت‌آمیز» عادت داشت واژهٔ **حقیقی** را به جای **صادقانه** به کار ببرد و شهامت را به آنجا می‌رسانید که خود این صفت حقیقی را هم پیش از واژه‌های تعارفی چون ارادت و دوستی می‌آورد. «راوی» به یاری همین ویژگی، و تقلید لئونور از آن، نویسندهٔ نامه را شناخته است. (صفحات ۴۰۳ و ۴۰۴ **سدوم و عموره** را بخوانید).

۹۹ـ آنتوئن آرنو (۱۶۹۴-۱۶۱۲) معروف به آرنوی بزرگ، عالم دینی و دانشمند فرانسوی.

۱۰۰ـ منظور «موز»ها یا ۹ الهه‌ای‌اند که در اساطیر یونانی هر یک سرپرست یکی از هنرها و دانش‌های «آزاد» بودند. الههٔ تاریخ کلیو (Clio) بود.

۱۰۱ـ منظور از «اعلام ازدواج» (به فرانسه ban) اعلامیه‌ای رسمی است که بنا بر مقررات دستکم تا ده روز پیش از انجام مراسم عقد باید انتشار یابد و در محل شهرداری یا کلیسای محل عقد در معرض دید همگان گذاشته شود و یکی از کاربُردهایش مطلع کردن هر کسی است که به هر دلیل قانونی به ازدواج مورد بحث اعتراضی داشته باشد. ایراد دوست مادر «راوی» به شهردار «چپی و تندرو»ی کومبره چندان منطقی نیست چون در «اعلام ازدواج» نام و نشان واقعی و نه دلبخواهی آدمها درج می‌شود و اعلامیه را نیز در معرض دید همگان می‌گذارند، بنابراین جایی برای پنهانکاری نمی‌ماند.

۱۰۲ـ جملهٔ پروست اینجا ناتمام مانده است.

۱۰۳ـ ر.ک. *طرف گرمانت ۱* صفحات ۲۱۱ و ۲۱۲.

۱۰۴ـ lift به معنی آسانسور و آسانسوربان (ر.ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* صفحهٔ ۳۹۳ و یادداشت شمارهٔ ۱۷۱).

۱۰۵ـ چنین شباهتی در نام شارلی و راشل هم هست و چنان که در اوایل **جستجو** و همین اواخر (در تلگرام ونیز) هم دیدیم، بویژه در شباهت آوایی و از این هم بیشتر شباهت نوشتاری دو نام ژیلبرت و آلبرتین نیز دیده می‌شود. در این مورد اخیر، این شباهت یکی از بهترین مثال‌ها برای توجیه و تفسیر ساختار حلقوی و بسیار منسجم **جستجو**، و استحکام بنیان روایی آن به صورت منظومه‌ای سخت سازمان‌مند با رخدادهایی از پیش مقرر (شبیه تراژدی یونانی) است.

۱۰۶ـ در متن کلاسیک ویراستهٔ پیر کلاراک و آندره فرّه (مجموعهٔ پلیاد و انتشارات جیبی گالیمار) کتاب **گریخته** اینجا پایان می‌گیرد و پاراگراف بعدی آغاز ***زمان بازیافته*** است.

۱۰۷ـ کشف امکان به هم رسیدن دو طرف گرمانت و مزگلیز کشفی بنیادی است. از همان آغاز **جستجو** این دو طرف دو جزء مکملِ یک جغرافیای نمادین، نمودِ فضایی برداشت‌ها و تجربه‌های آیندهٔ راوی بودند. طرف مزگلیز، یا طرف خانهٔ سوان، بیانگر عشق و هوس‌های جسمانی و طرف گرمانت نمایندهٔ ذهن و اندیشه و خیال پروری شاعرانه بود. این دو طرف، با همهٔ نزدیکی‌شان از دیدگاه تجسم فضایی، دو طرف کاملاً جدا از هم و به هم نارسیدنی بودند، و جهتشان «چنان مخالف هم بود که برای هر دو آنها از یک در بیرون نمی‌رفتیم.» (***طرف خانهٔ سوان***. صفحه ۲۱۵). امّا می‌بینیم که زمان این دو را به هم می‌پیوندد و بر بی‌تحرکی فضا پیروز می‌شود. حضور ژیلبرت در این صحنهٔ نمادیِ اساسی، در محل تلاقی طرف خانهٔ سوان و طرف گرمانت، مفهوم نماد را کامل می‌کند: ژیلبرت سوان مادام دوسن‌لو (گرمانت) شده است.

۱۰۸ـ صفحات ۲۲۲ و ۲۲۳ ***طرف خانهٔ سوان*** را بخوانید.

۱۰۹ـ صفحهٔ ۲۵۷ ***طرف خانهٔ سوان*** را بخوانید.

۱۱۰ـ تناقض این پانوشت با خود جمله‌ای که به دنبالش آمده و «از او نپرسیدم»

آغاز آن بدیهی است. اینجا نیز افزوده‌ای مطرح است که نویسنده فرصت نکرده آن را با متن (یا متن را با آن) هماهنگ کند. در ضمن، حضور لئا از همان آغاز **جستجو** در کنار شخصیت‌های اصلی و دائمی اثر شاهد دیگری بر انسجام داستانی و ساختار بسیار سازمانمند و مستحکم عناصر **جستجو** در عین ظاهر پراکنده و «اتفاقی» آنهاست. بحث این انسجام و سازمان‌مندی، و نیز پراکندگی ظاهری **جستجو** در مقدمهٔ ***زمان بازیافته*** خواهد آمد.

۱۱۱ـ نقل می‌شود که پاسکال همواره در طرف چپ خود حفره‌ای می‌دید و از همین رو همیشه در کنارش صندلی‌ای می‌گذاشت تا خیالش راحت شود.

گریخته مجلّد ماقبل آخر **در جستجوی زمان از دست رفته** است و با انتشار آن به تکمیل این اثر عظیم نزدیک می‌شویم. در پی اسیر که کتاب آلبرتین، کتاب عشق و حسادت بود، مجلّد حاضر کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در **زمان بازیافته** و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده.

گریخته همچنین کتابی است که از همهٔ مجلدات دیگر جستجو بالبداهه‌تر است، هر چند که حاوی کاونده‌ترین و نافذترین صفحاتی است که شاید در همهٔ ادبیات جهان دربارهٔ برخی از دوردست‌ترین و ژرف‌ترین زاویه‌های روان بشری نوشته شده است.

مارسل پروست دربارهٔ کتاب حاضر گفته است: «به گمانم بهترین صفحاتی که نوشته‌ام.» آیا چنین ستایشی از زبان پروست دربارهٔ کتابی، حتی اگر نوشتهٔ خودش باشد، بس نیست؟

نقاشی روی جلد: منظرهٔ دریایی اثر اوگوست رنوار (۱۸۸۱)